

باز هم در باره بحران اوکراین

سیر تحولات در جریان بحران اوکراین، از این واقعیت حکایت میکند که در پی ویرانی بخش زیادی از زیربنای اقتصادی اوکراین توسط ارتش روسیه، سرها به سوی "مذاکره و توافق" بچرخند و دامنه عملیات نظامی محدود شود. به نظر میرسد، هم دولت برخاسته از کودتای ۲۰۱۴ پرو غرب و پرو ناتو در اوکراین و هم آمریکا و اروپا مجبور شده اند که به "صلح و آتش بس در مقابل سرزمین" رضایت بدهند. اینکه "مبادله اسرا" در جریان است و چانه زنی و گروکشی در مورد اینکه پرداخت ها بابت گاز و نفت روسیه به روبل و یا دلار و یورو باشد، به عنوان نشانه های مدارا و معامله، به میان آمده است. دلیل هم تا حدی روشن است، افزایش قیمت کالاهای مورد نیاز مردم در کشورهای غربی و در میان آنها، بالا رفتن قیمت بنزین و سوخت، در حد بالاتر از صد درصد، میتواند عامل فشاری به دولت های مربوطه، در تلاشها برای متوقف کردن جنگ باشد. دور از انتظار نیست که دولت اوکراین، پس از اینکه اعلام کرد که "چندان به عضویت رسمی در ناتو" دل نبسته است، در رابطه با این فشار عمومی از جانب شهروندان غرب برای متوقف کردن جنگ، با الحاق و واگذاری مناطقی در اودسا به روسیه، حسن نیت خود را به "دمکراسی" نشان بدهد. چه، از هم اکنون زمزمه "بازسازی اوکراین جنگ زده" و بازگرداندن هزاران نفر از "فراریان" اوکراینی، که با دست و دل بازی کشورهای غربی، تحت پوشش قرار گرفتند، شروع شده است. اروپا محوری و سیاست شبه نژاد پرستی در مورد "پناهنده و جنگ زدگان"، اینجا در مقایسه با رفتاری که در برابر صدها هزار پناهنده "غیر اروپایی" شاهد بودیم، بسیار آشکار بود. صدها هزار نفر پناهنده غیر اروپایی که آنها هم از جنگ های به مراتب ویران کننده تر "فرار" کرده بودند، در مسیر یافتن سر پناه، در دریاها غرق شدند، در بسیاری از کشورهای مسیر عبور "غیر قانونی" بازداشت شدند و یا در بنادر کشورهای مقصد، بلاتکلیف ماندند. اما

در صفحات دیگر:

از: منصور حکمت



در باره:

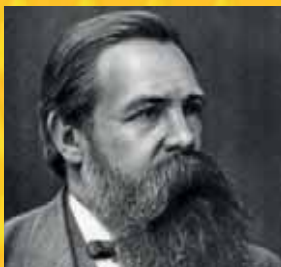
* شعار تبدیل جنگ به جنگ داخلی،

"مطلوبیت" و یا عدم مطلوبیت سلام سیاسی برای سرمایه داری و

جایگاه و اهمیت یک حزب پرولتری و یک نامه در این رابطه

* جنگ، تئوری و "تئوری جنگ"

از انگلس:



آنتی دورینگ

ایرج فرزاد:

* فیلسوف های مقوانی

* نه چندان "کارشناسانه"

فراریان از جنگ اوکراین در انتظار "بازسازی"، نیازی به سالها انتظار برای کسب اجازه اقامت و کار، برخلاف دیگر پناهندگان غیر اروپایی، ندارند.

روشن است که برآیند این دو فاکتور، یعنی فشار افکار عمومی در غرب از یکسو؛ و چشم انداز باز شدن یک بازار وسیع در سیر بازسازی "اوکراین معصوم و جنگ زده" از سوی دیگر، اوضاع را در میان مدت، به نفع غرب تغییر میدهد، حتی اگر ناچار شده باشند که در این معادله، "زمین" به "روسیه تجاوزگر"، واگذار کنند.

اینجا دیگر نه برتری سلاح و تکنولوژی و ابزار جنگی و "بهبادهای انتحاری"، که اقتصاد در زمینه زیربنا و ساختار صنعتی است که در نهایت برنده آن جنگ ظاهرا یکطرفه علیه کشور تازه به "دمکراسی" رسیده و تحت زورگوییهای دولت وارث "دیکتاتوری شرقی" خواهد بود.

اینجا شاید تاریخ دارد برای ما طنز تلخی را حکایت میکند. در جریان بازسازی اقتصاد یوگوسلاوی سابق، این غرب و ناتو بودند که مستقیماً با بمباران بلگراد، اول ویران کردند تا بعداً بازسازی کنند. در بحران اوکراین، این غرب و ناتو بودند، که با سیاستهای تعرضی به روسیه و مهندسی کودتای ۲۰۱۴، شرایط را طوری چیدند که رژیم روسیه و پوتین را ناچار کنند که ویران کردن زیربنای اقتصاد اوکراین را بر عهده بگیرد. این بار، بازسازی کذابی دیگر مستقیماً ناممکن بودن اعاده روبنای بقایای "دیکتاتوری شرقی" را نیز همزمان نشانه گرفته است و برخلاف دوره بمباران بلگراد، تقریباً تمامی افکار عمومی جهانیان را نیز پشت سر خود ردیف کرده است. چه بسا به این ترتیب، روسیه را از نظر "اقتصادی" تحت منگنه بگذارند.

اگر روسیه سومین تولید کننده بزرگ نفت جهان و بزرگترین صادرکننده آن به اروپا است و به گفته آژانس بین المللی انرژی، روسیه با صدور حدود ۵ میلیون بشکه نفت خام تقریباً ۱۲ درصد تجارت جهانی طلای سیاه را در دست دارد، مقصد حدود ۶۰ درصد نفت صادراتی روسیه اروپاست. بنابراین غرب و اروپا مجبوراند که راه دیگری برای "تغییر رفتار" رژیم روسیه و در عین حال تحکیم یک دولت تماماً "دمکرات" و در خدمت سرمایه غرب در اوکراین جستجو کنند. در این رابطه، غرب در برابر چانه زنیها بر سر منابع انرژی فسیلی روسیه، و اینکه پوتین "دستور" داده است که قراردادهای به روپل انجام شوند، تاکتیک "جا خالی" را اتخاذ کرده اند. آژانس بین المللی انرژی (IEA) اعلام کرد ۳۱ کشور عضو روز جمعه اول آوریل در واکنش به آشفتگی و نوسان قیمت نفت و

تهدیدهای پوتین، با آزادسازی نفت از ذخایر اضطراری خود موافقت کردند. کشورهای عضو آژانس بین المللی انرژی ماه گذشته متعهد شده بودند که در مجموع ۶۲.۷ میلیون بشکه نفت را روانه بازار کنند. ذخایر اضطراری نفت اعضای آژانس بین المللی انرژی، در مجموع، ۱،۵ میلیارد بشکه است، و این به آن معنی است که قدرت مانور کشورهای اروپایی در کاهش وابستگی به واردات از روسیه بیشتر، و زمان جستجوی منابع مناسب طولانی تر. زمزمه حسابهایی که روی منابع نفتی در قلمرو "اقلیم کردستان" عراق با دخالت ترکیه و اسرائیل برآید افتاده است بی ارتباط با حمله موشکی سپاه پاسداران، به ادعای آنها به: "مراکز فتنه صهیونیستی" در اربیل، نیست.

اما برای کسانی که اتفاقات را بدون ارتباط با یک پروسه و در خود در نظر میگیرند، مشخص است که بحث استفاده از ذخایر انرژی، گرچه ظاهراً هشدار به پوتین و دولت روسیه است، اما رو به مردم اروپا است. و اگر از فضایی که ژورنالیسم نوکر و دستگاههای مهندسی افکار در جریان بحران اوکراین ساخته و پرداخته اند، فاصله بگیریم، متوجه میشویم که اوضاع قبل از بحران اوکراین و قبل از آشفتگی در قیمت انرژی، قیمت کالاهای مورد نیاز شهروندان، چگونه بود.

در نوشته اول در رابطه با این مساله نوشتیم:

[در پی قتل جرج فلوید در آمریکا، جنبش عظیمی آمریکا و سراسر اروپا را در بر گرفت. نمادهای برده داری، که استثمار کار مزدی و سلطه سرمایه آنها را "مدرنیزه" و در ابعاد جهانی گسترش داده است، بزیر کشیده شدند. آن حرکات فقط در مخالفت با چند مجسمه نبود، علیه اساس برده داری در شرایط حاکمیت استبداد سرمایه بر کار و نیروی کار بود. نه فقط مجسمه "کریستف کلمب" به عنوان پدر خوانده استقرار بردگی سیاه پوستان در خود آمریکا بزیر کشیده شد، بلکه در انگلستان، بلژیک و فرانسه بانیان تجارت بردگی و سیاستهای مستعمراتی بزیر کشیده، آتش زده و به دریا سرازیر و یا تخریب شدند. اتفاقات در آمریکا حکایت از یک تعرض بنیادی تر داشت: به دستور "نانسی پلوسی" رئیس مجلس نمایندگان آمریکا، تصاویر ۴ نفر از روسای پیشین مجلس این کشور که یادآور دوران برده داری بودند از روی دیوارهای کنگره برداشته شد.

با تشدید واکنشها به نژادپرستی در آمریکا، چند مجسمه چهره‌های دوران برده داری آمریکا برچیده شدند. به گزارش شبکه تلویزیونی سی ان ان، فرماندار ایالت

به نظر میرسد این وحشت و نفرت از "حزب و قدرت سیاسی" و "حزب لنینی"، گرچه به بهانه بحران اوکراین، "آناکرونیک" و یا به تعبیری "خروس بی محل" بود، اما چندان هم بیراهه نبود. چه، همان اوضاعی که به آن اشاره کردم، از مدتها پیش از بحران اوکراین، دارد مهر پایانی بر انواع سوسیالیسم های ملی، اسلامی و مشروعه چی، خلقی، فرهنگی و عرفان شرقی میکوبد. مشکل این است که در "میهن اسلامی"، این طیف سوسیالیست های عرفانی، به جای "نثر" به "شعر" و تصوف روی آورده اند و در ادبیات سوسیالیسم درویش مسلک، و در نقد فقدان "دمکراسی" در سوسیالیسم علمی و انقلابی و پراتیک و برداشت لنینی از "اصول کمونیسم"، به جای هزلیات و استعاره و بیت و هجا، کلمات مطمئن از قبیل "پراکسیست" و غیره گذاشته اند. به باور من این دوایر، با میداندار شدن طبقه کارگر صنعتی در صحنه سیاست و اعتراضات، نه فقط در غرب، که در همان ایران بیخ گوششان، "پانیک" کرده اند. فقط به اعتصاب ۲۰۰ میلیون کارگر و کارمند در هندوستان در اعتراض به کاهش "تامین اجتماعی" برای "فقیر ترین" شهروندان جامعه و بهنگام "بحران اوکراین" اشاره میکنم. یعنی ظاهر شدن طبقه مزد بگیر و کارگر در جامعه ای مثل هندوستان، که علیرغم ریشه دار بودن "فرهنگ خودشان" در جامعه، چه بسا از ایران "سنتی" تر، دیگر نه از رویارویی "خلق و ضد خلق"، و یا "ستمگر و ستمکش"، که مصاف طبقات را در یک جهان سرمایه داری به پیش میبرند. و تصور میکنم کور شدن آن افق های انواع سوسیالیسم فنودالی در "شرق" است که ریشه ناتوانی و عجز اینها را در جدال اندیشه ها و مکاتب فکری جهان متمدن و صنعتی امروز، نیز توضیح میدهد. اینها نه ظرفیت و نه شهامت سیاسی را ندارند، که مستقلا و با نثر صریح و غیر استعاره ای و بدون لغز و نیش و متلک، که از "توریه و تقیه" اسلامی به ارث برده اند؛ در برابر کاپیتال، گروند ریس، ایدئولوژی آلمانی، آنتی دورینگ و مانیفست و آثار مارکس و انگلس و متد لنین در کار برد عملی آنها؛ و در مقابل "مبانی مدون کمونیسم کارگری"، که در یک پروسه طولانی پس از انقلاب ۱۳۵۷، کمونیسم نوین ایران را به صحنه سیاست ایران وارد کرد، وارد میدان یک جدل سالم سیاسی و نظری و علمی بشوند.

۲ آوریل ۲۰۲۲ ایرج فرزاد

ویرجینیا اعلام کرد قصد دارد مجسمه های یکی از فرماندهان ارتش آمریکا در دوران جنگ داخلی این کشور که موافق برده داری بود برچیده شود.

در این زمینه بود که جهان آکادمی و ورزش حرفه ای همگام با سیاستمداران "عافل" بورژوازی، آن خروش در اعماق جامعه را برسمیت شناختند و به طبقه حاکم هشدار دادند. در پی کشته شدن جرج فلوید، بر تی شرت ورزشکاران حرفه ای، که میلیارد هم هستند، و باترهای سالن مسابقات شعارهای: "برابری" (Equality) و (Rally The valley) "شکاف را پر کنید" بر فضای مسابقات بسکتبال حرفه ای آمریکا (NBA) نقش بستند.

روشن است که تصمیم آژانس بین المللی انرژی، وحشت از پرواز آن شبیح "خطرناک" برای سیستم بردگی مزدی، در شرایطی است که افزایش قیمت مایحتاج شهروندان اروپا و غرب، و در میان آنها، افزایش بیش از صد در صد قیمت بنزین و سوخت، نظرها را از هیاهویی که ژورنالیسم مزدور و نان به نرخ روز خور براه انداخته اند، به سوی واقعیت زندگی شهروندان در "بحران" عمیق تر تولید کاپیتالیستی و در خود غرب، "مهد دمکراسی"، میچرخاند. متوجه شده اند که دارند در این کارزار تبلیغاتی مسموم و دروغین، شکست میخورند و اکنون به فکر نوعی تعامل با پوتین اند.

در این میان، اما، شمار زیادی از شهروندان اوکراینی، بی خانمان شدند، انسان هایی که هیچ پیوندی با کودتاچیان شبه فاشیست سال ۲۰۱۴ و یقینا، کمترین علاقه ای به "باتالیون آروف" ندارند، باتالیونی که دقیقا همزمان با کودتای مذکور در ۵ مه سال ۲۰۱۴ تشکیل شده است. گردانی متشکل از مردان سفیدپوست که از تمام اروپا اعضای از "پیش کسوت" های نژاد پرست و ضد کمونیست را در خود دارد.

در این میان، اما، شاهد جست و خیز یک ذهنیت "دانی جان ناپلئونی" در میان لایه های وطنی و بین المللی کرنش به "دمکراسی" پارلمانی و حق افسانه ای واگذار اختیار به غیر بودیم. این "خروس های بی محل"، کاری به این نداشتند که بحران اوکراین با آواره کردن هزاران انسان بیگناه و بی خبر از نقشه ها و سناریوهای پوتین و غرب و ناتو، چگونه مهندسی شدند. اینها در هر حال پوتین را "پرورده مکتب بلشویسم" و فریاد دانی جان ناپلئونی: "همه چیز زیر سر این حزب و قدرت سیاسی" است، و اینکه این نه حزب کارگری طبقه که خود کل طبقه است که باید به شیوه "دمکراتیک" قدرت را تصرف کند.

در باره:

شعار تبدیل جنگ به جنگ داخلی، "مطلوبیت" و یا عدم مطلوبیت اسلام سیاسی برای سرمایه داری و در باره جایگاه و اهمیت یک حزب پرولتری

توضیح بر متن پیاد شده این مباحث:

نوارهای صوتی بحث منصور حکمت در ۱۵ تیر ماه سال ۱۳۶۴-۱۵ ژوئیه ۱۹۸۴- اند که رفیق عزیز، «دنيس مر» زحمت پیاده کردن و مقابله اولیه را به درخواست من بر عهده گرفت. همینجا برای چندمین بار از رفیق دنيس گرامی نهایت تشکر را اعلام میکنم.

متن پیاده شده، بار دیگر و در چندین نوبت توسط من مقابله و ادیت شده اند. لازم است توضیح بدهم که ترتیب متن پیاده شده به همان روال بحث در نوارهای صوتی نیست، بلکه نکاتی را که در بخشهای مختلف بحث آمده اند، به زیر عنوان بحث مربوطه منتقل کرده ام. بعلاوه در متن موجود، در تبدیل لحن گفتاری به نوشتاری، تغییراتی را در ترتیب جملات و کلمات منظور کرده ام و به جای ضمائر بکار برده شده، خود اصل منظور نظر را وارد کرده ام. با اینحال باید اضافه کنم که من در محتوا و منظور منصور حکمت در جملات، با اینکه متن پیاده شده، عینا همان نیستند که گفته شده اند، هیچگونه تغییری نداده ام. و بخشهایی را که تکراری بودند، حذف کرده ام. و این را با توجه به اینکه من شخصا بسیار با شیوه بیان او آشنائی دارم، مجاز دیدم. با اینحال مسئولیت صحت و سقم این متن تماما بر عهده من است. زیر نویسها را همگی من اضافه کرده ام. در متن پیاده شده به بحثهای مورد اشاره منصور حکمت، لینک اضافه کرده ام.

مباحث منصور حکمت، بسیار عمیق اند. بحث او در مورد کلیشه سازی از احکام مارکسیستی، در باره مطلوبیت و یا عدم مطلوبیت اسلام سیاسی برای سرمایه داری، در باره عدم امکان «متعارف» شدن تولید کاپیتالیستی تحت سیطره اسلام سیاسی، که طی سالها بعد نیز به آنها مراجعه و تکامل داده است، واقعا خیره کننده اند.

این مباحث بسیاری را که یا با موج انقلاب ۵۷ با حزب

کمونیست آمدند، و یا در دوره آستانه فروپاشی دیوار برلین، با کمونیسم کارگری همراه شدند، وقتی آن امواج فروکش کردند، «به خویش» و یا منشویسم سنت دار و کارگر پناه بازگرداند. کافی بود که دو خرداد به میدان بیاید تا بار دیگر ایده و اسطوره بورژوازی ملی و مترقی، حامل «متعارف» سازی سرمایه داری در «ایران» تلقی شود. خیل وسیعی که با موج انقلاب ۵۷ و در سایه «جنبش مقاومت خلق کرد»، حتی تازه به سیاست قدم گذاشته و تحت آن اوضاع مادی و اجتماعی، خو را «کمونیست» نامیده بودند، با فروکش فضای آن دوران، به «کرد» بودن خود به عنوان هویت سیاسی و «حق تعیین سرنوشت ملت کرد» به عنوان سایه ای از ایام کمونیست شدن خویش و حتی در خوشبینانه ترین حالت، چون یک اصل و بنیان سوسیالیسم، چسپیدند.

در این نوارها بروشنی می بینید که بحث «تشکیل» یک حزب کارگری، با تشکیل کنگره موسس حزب کمونیست ایران، تازه آغاز راه بود. اینکه کمونیسم را باید از نو به میان طبقه «منتقل» کرد، را خیلی از آن لایه، بروی خود نیاوردند و گفتند و تکرار کردند که «دو خرداد» و «جنبش کرد»، نشان داد که نمیتوان چنان حزب کمونیست کارگری را ساخت و بنیان گذاشت. بحثها را چنان تعمیم دادند که حتی بر عقایدی که در ایام براه افتادن مبارزه نظری علیه پوپولیسم و انواع سوسیالیست های خلقی، به آن «آویزان» شده بودند، مهر باطل کوبیدند. این نوارها و انتقادات و کینه توزیهای را که علیه مبانی کمونیسم کارگری براه افتاد بخوانید تا متوجه شوید که روند «کمونیسم کارگری» در مبارزه علیه انواع سوسیالیسمهای بورژوائی، خرده بورژوائی و خلقی و کارگر پناه، «ادامه» دارد.

با سپاس مجدد از رفیق دنيس عزیز.

ایرج فرزاد: ۲ آوریل ۲۰۲۲

نامه گروه تهران ۱۶ و شعار: "تبدیل جنگ به جنگ داخلی"

که: "قطع جنگ بیدرنگ اعلام باید گردد" و این تمام چیزی است که سازمان ما درباره جنگ گفته است. بنابراین تکاپو برای اینکه این "خلاء" پُر شود، شروع شده است.

کلاً یک رادیکالیسم خرده بورژوازی است که بنظرم دوباره دارد به تشکیلات تعرض میکند و از آن عقاید کهنه و برانداخته شد سر در آورده است. در مورد نحوه انتقادهایی که این گروه میگذارد روی نظرات حزب و لحنی که بکار میبرد و متمدنی که در برخورد با نظرات حزب بکار میبرد، من فقط میتوانم بگویم که شخصاً خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم برای اینکه با همان لحنی که احتمالاً در مورد راه کارگر بکار میبرم، در رد تحریف هایشان از نظرات ما، اینجا بکار ببرم. ولی ماهیت امر یکی است.

بنظرم اگر این حرفها را و این شیوه برخورد با نظرات "اتحاد مبارزان کمونیست" و حزب را مثلاً وحدت کمونیستی یا راه کارگر از خودش بروز میداد از نظر پلمیکی تکه پاره میکردیم، به آنها میگفتیم که چقدر ریاکارانه دارند نظرات یک سازمان را مسخ میکنند، یا حتی بحث را از چهار چوب خودش بیرون میآورند و جملاتی را تحریف و به عکس خودش تبدیل میکنند.

تا اینجا این سنت را نداشتیم و شاید آنقدر هم ساده نیست که برگردیم و با رفقا تقی، رحمان و بعضی رفقای تهران ۱۶ دقیقاً با همان لحن صحبت بکنیم. ولی واقعیت این است که نظر مارکسیستی، لحنی که باید در نقد نظرات رفقا بکار برده میشد، میبایست همان لحنی باشد که ما در برخورد با نظرات راه کارگر و وحدت کمونیستی و بقیه اتخاذ میکنیم.

برای نمونه من یکی - دو قسمت از نامه ر. تقی را در توصیه مقاله تهران ۱۶ میخوانم:

"در حالیکه اتحاد مبارزان کمونیست در مقاله دو جناح، کارگران را به دفاع از دست آوردهای انقلاب در مقابل یورشهای رژیم فرا میخواند، چون نگران جایگزینی این حکومت با یک حکومت مطلوب آریامهری در شرایط فقدان آمادگی سیاسی - تشکیلاتی پرولتاریا است، سرنگونی آن را امر عاجل و مبرم طبقه کارگر نمیداند، آنرا تبلیغ نمیکند و آماده سازی سیاسی و تشکیلاتی طبقه کارگر و توده های تحت ستم را به این منظور در دستور خود قرار نمیدهد. برعکس دو جناح در مواجهه با موقعیت هائی چون احتمال بروز کودتا، جنگ ارتجاعی ایران و عراق و موارد مشابه، در غیاب یک سیاست تاکتیکی روشن و انقلابی "پرولتری" عملاً تا حد هم‌رزم جمهوری اسلامی در مقابل توطئه های امپریالیستی تنزل می یابد، و پرولتاریا را به در پیش گرفتن روشهای انقلابی و آماده شدن برای عمل انقلابی فرا نمیخواند."

در پشتوانه تئوریک این بحث گفته شده: که گویا ما گفتیم دست امپریالیسم از آستین صدام بیرون آمد و باید برویم کنار جمهوری اسلامی و مقابل امپریالیسم بایستیم!

در سخنان ر. تقی بارها به این اشاره میکند که: "سرنگونی اصلاً توی بینش ما نبود، اصلاً فکرش را نمیکردیم، و از دستگاه فکری اتحاد مبارزان کمونیست حذف بود!" تصور کنید اگر وحدت کمونیستی این حرف را میزد ما از لحاظ لحن چه برخوردی با آنها

این جلسه را بعد از اینکه حرفهای رفیق تقی (غلام) را از روی نوار شنیدیم و نوارهای "تهران ۱۶" را هم گرفتیم، من فکر کردم به بعضی از مسائلی که آنجا مطرح شده اند پاسخ بدهیم.

راستش اول میخواستیم جواب "تهران ۱۶" را بنویسم برای ر. تقی (غلام کشاورز)، چون یک نامه ای که ضمیمه آن بحث کردند - که شما خوانده اید - که در آن نوشته است نامه "تهران ۱۶" را در "بسوی سوسیالیسم" منتشر کنیم، چون پشتوانه تئوریک بحثهایی است که رفیق روی جنگ دارند. بعد نوارها را که شنیدیم به این نتیجه رسیدیم که نمیشود الان بنشینیم و ۴۰ - ۳۰ صفحه مطلب بنویسم در پاسخ به نظراتی که ۴ سال پیش به فکر یک (اتحاد مبارزان کمونیست) خطور نمیکرد یا جواب دادن به آنها را لازم نمیدانست. بیهوده بود که دوباره بنشینم روز از نو، روزی از نو و ۳۰ - ۴۰ صفحه در جواب این بحثها بنویسم. گفتم بهترین کار این است که یک نوار ضبط بکنم و رفقای را هم جمع بکنیم که بحث بکنند. رفقاییکه اینجا هستند الان همه این بحثها را خوانده اند. نامه رفقا رحمان (سپهری) و غلام برای اینکه مقاله تهران ۱۶ در بسوی سوسیالیسم چاپ شود و همینطور نوار سمینار ر. تقی درباره جنگ و همینطور مقاله "ر. هیوا" در نشریه داخلی.

من اینها را بهم مربوط میکنم؛ اولاً اولاً ر. تقی به روشنی میگوید:

[بحث تهران ۱۶ پشتوانه تئوریک بحثی است که من درباره جنگ دارم و خودم هم با نظرات "جمع تهران ۱۶" موافقم، و با نحوه نقدی که روی تاکتیک "اتحاد مبارزان" دارم همسو است].

نامه رفقا تقی و رحمان را بعنوان اینکه یک مقدار روشن تر مسائل را توضیح داده اند، گذاشتم رفقا بخوانند. مقاله "ر. هیوا" هم به نظرم عملاً خوراکی است در دست این گرایش و این طرز تفکر.

کلاً اتفاقی که دارد میافتد این است؛ در خلاء یک رهبری پیشرو و سیاسی در تشکیلات، خلاء کار تئوریک جدی و حل کردن مسائل جدید، یوولیسم زمینه ای برای رشد پیدا کرده است. عقاید کهنه و برانداخته شده ای دوباره در قالب های جدیدی دوباره با "احترام به حزب" و احترام به "فورمولبندی های حزب" وارد میشوند و سعی میکنند این خلاء را پُر بکنند.

من فکر میکنم گنبدین نتیجه جبری را که ماندن است و من این وضعیت را که طبیعی میدانم. اینکه این نظرات رو بیاید علت این را هم میشود توضیح داد. این نظرات ظاهر "رادیکالی" به خودش میگیرد، منتهی همان رادیکالیسم یکسویه "ضد رژیم" که ما در کنگره اول "اتحاد مبارزان کمونیست" بطور جدی آنها را نقد کردیم. و الان بحث های ر. تقی در مورد جنگ و بحثهای جمع "تهران ۱۶" در مورد نقد جناحهای حاکمیت، کاملاً این یکسویه نگری و ضد رژیمی گری را نشان میدهند. بعلاوه اینکه "شایع" شده که: "حزب روی جنگ موضع ندارد!" و گویا موضع ما روی جنگ این است

میکردیم؟ منتها خُب ر.تقی است ما آن برخورد را نمیکنیم.

اما بحثی که مطرح شده، من هم از همان سر جنگ میگیرم.

ر.تقی با این تز که شعار "تبدیل جنگ به جنگ داخلی"، البته نه با استنتاج اکیسویونی خیلی متفاوت از آنچه از آنجایی که الان است، درست است. و گویا موضع حزب، که بزعم رفیق "قطع جنگ" است، غلط است! وارد بحث میشود. در آنجا وارد بحثی از مقاله جمع تهران ۱۶ نمیشود، وارد بحثی از "همرزم بودن ما در کنار جمهوری اسلامی نمیشود". تقریباً آن جمع فکر میکند دارد به یک بحثی راجع به جنگ برخورد میکند و وقتیکه ظاهراً بحثهای راجع به جنگ، در آن سطحی که آنجا مطرح میشود، در حد خودش اقتناع کننده نیست، رفیق تقی گوشه ای و فقط گوشه ای از آن "پشتوانه تنوریک" را نشان میدهد.

میگوید: تاکتیک های ما در مورد سرنگونی اشکال داشته است، ما هیچوقت نکفتیم سرنگونی!

وقتی دو نفر در جلسه بر سر جنگ، آنهم به سستی میگویند؛ ما قبلاً به سرنگونی برخورد کردیم! ر.تقی همان سر "پشتوانه تنوریک" را هم که نشان داده بود دوباره قائم میکند و میگوید: "درست است ما به سرنگونی برخورد کردیم!" ولی حالا دیگر هیچ معنی پیدا نمیکند جز لیز خوردن از زیر بحث.

در واقع بحثی که ما باید اینجا بکنیم این است که؛ آن بحث جنگ را در خودش مطرح بکنیم ولی در عین حال همراه ر.تقی برگردیم و به این پشتوانه تنوریکی که بحثهای مقاله تهران ۱۶ دارد، هم برگردیم و ببینیم واقعاً چه جور پشتوانه تنوریکی است؟ و لی نقد تاکتیک های اتحاد مبارزان کمونیست و نقد دو جناح دقیقاً چه میگوید و ر.تقی چه چیزی را میخواست در جلسه جنگ مطرح بکند و یا میبایست مطرح بکند، اگر میخواست بحث اش منسجم باشد؟

من معتقدم رفیق تقی در جلسه جنگ با نظرات خودش سازش کرده است. برای اینکه تمام آن پشتوانه تنوریک و تمام نقدش روی تاکتیک های ما را طول دو سال گذشته توضیح نداده و رو نکرده. جماعت هم به نظر من در نهایت بی تفاوتی نسبت به رو راستی و صراحت یک سازمان، این حرفها را گوش کردند و قبول کردند که ما در مورد "سرنگونی" اشکالی داشتیم یا نداشتیم و راجع به گذشته حرف نمیزنند. به هر حال باید در این دو سطح به این مساله جواب بدهیم. من در اینجا نکته به نکته میروم چون وقت نکردم بطور سیستماتیک بحثم را جمع و جور کنم، نکات متعددی را بحث میکنم.

اول بحث تبدیل "جنگ به جنگ داخلی" و اینکه در آن جلسه (جنگ) چه برخوردی به این مساله شده و نظرات ر.تقی چه هست و جواب من هم به آن چه هست.

دوم بحث سرنگونی، یعنی همان چیزی که از دستگاه بینش اتحاد مبارزان کمونیست غایب بود و کسی را برایش آماده نکردیم و ما میترسیدیم که اصلاً جمهوری اسلامی را آریامه‌ری ها سرنگون کنند، در کنار جمهوری اسلامی قرار گرفتیم و غیره.

سوم بحث مقاله ر. هیوا که به نظرم در دست جریانات پوپالیستی تبدیل میشود به یک تزی از جمله ول کردن طبقه کارگر؛ با این بهانه که طبقه کارگر دیکلاسه شده و طبقاتی بودن خودش را از دست داده است و الان در پادگان ها بصورت عناصری زندگی میکنند و یک عده هم که بیرون تولید میکنند برای این تولید میکنند که غذا به پادگانها برسد و غیره.

این عملاً دست کشیدن از طبقه کارگر بطور سیستماتیک است اگر در نظرات تنوریک جریان "تهران ۱۶" و در بحثهای ر.تقی راجع به جنگ مستتر است در جنبه تاکتیکی، تشکیلاتی و سبک کاری هم در آن بحث ر. هیوا هست. که محور مبارزه طبقاتی، مبارزه پادگانی میشود. بهر حال من در این ابعاد با آن برخورد میکنم که نکته زیاد است و فکر میکنم در سنوآل و جوابها یا بحثهای متقابل بشود به آنها رسید، من از فرط نکته نمیدانم از کجا شروع کنم؟

ببینید! بحث جلسه "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" کلاً اینها است: که موضع حزب: "قطع جنگ" کافی نیست و غلط است و من (ر.تقی) وقتی به این نتیجه رسیدم که این موضع غلط است که دیدم در شهر بانه مردم فریاد میزنند: "مرگ بر صدام - مرگ بر خمینی". در صورتی که ما میگوئیم "قطع جنگ"، آنها میخواهند دو تا بورژوازی را بیاندازند ولی ما یکی را! یا ما اصلاً هیچ بورژوازی را نمیخواهیم بیاندازیم، ما فقط میخواهیم دعوانی بین آنها نباشد، ما خیلی عقب تر از توده ها هستیم (مرگ بر صدام - مرگ بر خمینی)!

(در نتیجه) ما باید به این فکر بکنیم که شعار "قطع جنگ" درست نیست و شعار "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" درست است. آنهم چرا؟ برای اینکه اگر ما واقعاً میخواهیم سرنگون بکنیم و اینجا سیاست سرنگونی داریم، وقتی جنگی پیش میآید که توده های زیادی را مسلح میکنند، وقتی یک میلیون نفر را مسلح میکنند، چه فرصتی از این بهتر و چه کاری از این اصولی تر که خُب ای دو مساله را بهم مرتبط کنیم و بگوئیم این جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنیم، اگر واقعاً مساله مان سرنگونی باشد؟! یا شروع جنگ می فهمیم که باید این جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنیم و با یک تیر دو هدف بزنیم، جنگ را قطع کنیم و انقلاب را به کمک همین جنگ فیصله بدهیم.

رفیق برای اینکه در جواب کسانی که توضیح میدهند بالاخره نمیشود جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کرد و اکیسویونی میشود و عملی نیست برای ما که بمشابه اکیسیون کار بکنیم، به لنین برمیگردد و من فکر میکنم فقط برای همین به لنین برمیگردد در این بحث، که نشان بدهد شعار "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" نمیتواند یک شعار اکیسویونی باشد! و یک خط مشی تاکتیکی است و این خط مشی تاکتیکی میتواند اتخاذ شود! اگر این جنگ هم تمام شد و بعد از ۳ سال جنگ داخلی در یک کشور شروع شد، خُب این از موفقیت این سیاست ناشی شده است! و لنین هم از سال ۱۹۱۲ گفته که جنگ را باید به جنگ داخلی تبدیل کرد، برای این بوده که در یک پروسه طولانی باید مردم را آموزش بدهیم و آماده بکنیم و غیره.

وقتی به این میرسیم، بنابراین پس مشی تاکتیکی ما که باید "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" باشد منطبق میشود با آن مشی تاکتیکی که میبایست "سرنگونی" باشد، یعنی فرم مشخص طرح شعار سرنگونی" در شرایط جنگی "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" است! و وقتی پیکار این را گفت و ما جوابش را دادیم، اتفاقاً از دید اکیسیون

خلاء اساسی است که رفیق تقی میگوید که باید پُر کرد و رفیق عمر (ایلخانیزاده) هم موافقت که حتما باید پُر کرد!

یکی از احکام دیگر رفیق این است که بدون سرنگونی جمهوری اسلامی قطع جنگ ممکن نیست! محور استنتاجهای عملی رفیق هم این است که هر وقت به رفیق میگویند: پس از حرف خودت استنتاج عمل آکسیونی بکن! استدلالش این است که؛ بابا، کارگرها توی پادگانها هستند! میلیونها نفر آنجا هستند ما میگوئیم؛ سربازها از پادگانها فرار کنند! در صورتیکه نیروی واقعی که میتواند جمهوری اسلامی را سرنگون کند در پادگانها هستند. رفیق میگویند؛ (هنگ)، بالاخره هنگ باید بیاید پایتخت را بگیرد!

رخسرو هم به نظر میآید با یکمقدار "اگر و مگر" این بحث را قبول میکند که؛ بله دیگر! الان اگر قبول کنیم دوره ای رسیده که یک میلیون نفر را بردند سربازی، الان دیگر بحث بر سر این است که نیروی قیام کننده در پادگانها است. و گویا میشود این را به لنین هم نسبت داد که لنین گفته بود "جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنید". آمار سربازگیری امپریالیستها را هم از قبل پیش بینی کرده بود که همه پرولتاریا را میبرند سربازی. با حساب اینکه همه نیروها در پادگانها خواهد بود، این شعار را در آورد، یعنی نیروی قیام کننده در پادگان باعث شده که لنین جنگ را به جنگ داخلی مربوط بکند و کاربرد درون سربازها را نتیجه بگیرد!

به هر حال اینهایی که گفتیم بحثهایی است که از طرف رفیق تقی مطرح میشود که چند رکن دارد؛ یکی تبدیل جنگ به جنگ داخلی بمثابه یک شعار و یک خط مشی در مقابل خط مشی قبلی ما، که هم باید خط مشی را توضیح داد و هم این شعار را توضیح داد. یکی مسأله "سرنگونی و تاکتیک های ما"، که در آن رابطه من برمیگردم به مقاله (تهران ۱۶) یعنی به خود "پشتوانه تنوریک" رفیق، و یکی هم بحث "توده ها در پادگان هستند"، یعنی اشاره ای به مقاله رفیق هیوا که نظرات "اتحاد چپ" از آن نتیجه شده است.

در مورد "تبدیل جنگ بجهنگ داخلی" من شخصاً نشنیدم لنین چنین تزی داده باشد که؛ "ما باید جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنیم" چون خود جنگ داخلی هم جنگ است دیگر. تبدیل کردن جنگ به جنگ داخلی وقتی برای ما معنی دارد که یک صفت مشخصی داشته باشد. یعنی یک "جنگ خارجی" را "به جنگ داخلی تبدیل کنید"، "جنگ امپریالیستی" را "به جنگ داخلی تبدیل کنید"، این جنگ را "به جنگ داخلی تبدیل کنید".

یک جنگ معینی یا دارای خصوصیات معینی یا در یک مرحله معینی از تاریخ را باید "بجهنگ داخلی" تبدیل کنید. ولی فکر نمیکنم علی العموم جنگ را "بجهنگ داخلی باید تبدیل کرد"، معنی داشته باشد. چون ممکن است یک جنگ از اولش داخلی باشد.

این کلیشه سازی از کلمه جنگ یا لغت امپریالیستی به این معنی که برای یک نسل انقلابی کلمه معرفه ای است، برای ما شده "نسل جنگ" - به معنی هر جور فعل و انفعال توپخانه ها و سواره نظام و پیاده نظام - تبدیل این به جنگ داخلی به نظرم از کشفیات همان پراگماتیسم و ملیتاریانیسم پیکاری است، که چون شلوغ شد "قیام" است! وگرنه جنگ، باید یک خصوصیات معینی داشته باشد و تاکتیک معین ما در مورد هر جنگ بستگی دارد که از کجا ناشی شده

قیام این را رد کردیم و گفتیم: "قیام زودرس است و طبقه کارگر آمادگی قیام را ندارد." حال آنکه اصلاً بحث بر سر آکسیون "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" نیست، بحث بر سر سیاست "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" و همه استنتاجات آن است.

فی الواقع اگر پیکار آتوموقع زبان داشت و اگر دوستان امروز ما در پیکار، بودند، برمیگشت و این جواب را به ما میداد که؛ "ما داریم به عنوان یک مشی تاکتیکی مطرح میکنیم و شما گریبان "آکسیون" را گرفتید. گویا چون آکسیون "قیام نمیشود راه انداخت" تبدیل جنگ به جنگ داخلی "غلط است، حال آنکه لنین هم میدانست در خیلی از کشورها میدانست که فوری نمیشود راه انداخت و حتی نظرات "هرمن" را هم کوبیده و غیره ولی در عین حال میگوید شعار "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" درست بود. البته اینجا یک چیزی هم وسط دعوا تعیین میشود و آن این است که مشی تاکتیکی درست ما، آنطور که رفیق میگوید، در دوره بعد از ۲۲ بهمن "سرنگونی جمهوری اسلامی" بود.

حالا توضیح میدهم که چطور اینها در رابطه با مشی تاکتیکی "سرنگونی" از دوران بدو تشکیل (اتحاد مبارزان کمونیست) عقب تر اند، تا چه برسد به تشکیل کنگره اول (اتحاد مبارزان کمونیست).

یکی از استدلالهای رفیق این است که هیچ زحمتکش غیر تنوریکی نمیتواند بفهمد که فرق ما و مجاهد پس چی هست؟ مجاهد میخواهد جنگ را تمام کند و ما هم میخواهیم جنگ را ختم کنیم! البته اضافه هم میکند "تنورسین" های حزب ممکن است بتوانند این را توضیح بدهند، ولی یکی از وظایف ما این است که همیشه فرق ما با اپوزیسیون بورژوازی برای زحمتکش ها روشن باشد، البته آنچیزی که با اپوزیسیون بورژوازی فرق ندارد گویا شعار "قطع جنگ" حزب است.

با اینکه رفیق رخسرو (داور) ۳ - ۴ بار در این بحث برای رفیق توضیح میدهد که؛ "قطع جنگ" تیتز مقاله ای است که در آن از سرنگونی دو بورژوازی، از صلح و سرنگونی و رابطه صلح دمکراتیک با "سرنگونی جمهوری اسلامی" صحبت شده، رفیق حرفش عوض نمیشود! چون میگوید: آهان! اگر اینطور پس درست است، پس تبلیغات ما محدود بود! و در ادامه میگوید: موضع حزب یعنی "قطع جنگ" کافی نیست و از توده ها عقب است و فرقی با مجاهد ندارد!

باز هم وقتی رفیق رخسرو برایش توضیح میدهد که؛ آخر مجاهد صلح بدون الحاق را میخواهد، ما قطع فوری جنگ را میخواهیم - حالا هر کسی توی خاک هر کسی باشد - ما میگوئیم جنگ همینجا متوقف شود. باز هم رفیق غلام دلش به رحم نمیآید و روی پای موضع قدیمی خودش راه میبرد و میگوید؛ نه! "قطع جنگ" را بگوئیم و بعد نگاه به مواضع مجاهد نکنیم؟! همین قسمت را هم رفقا برایش توضیح دادند که؛ فرق دارد.

ماحصل این است که یک خلاء در پراتیک اساسی ما بوده است، یک دوره، بخاطر نبودن شعار و بحث "سرنگونی" و اصلاً آماده نکردن توده زحمتکش برای "سرنگونی"، یک دوره هم که اصلاً نگفتیم "جنگ را تبدیل کنیم به جنگ داخلی"، بنابراین یک

به جنگ، بعد از این رقابتی که بر سر بازارها و منطقه نفوذ دارد، پایان دهد. چون این جنگ هر چند سال یکبار، در سرمایه داری عصر امپریالیسم، ذاتی این نظام است. اول ۱۰ بار این را توضیح میدهد و یک بار میگوید؛ "تبدیل جنگ به جنگ داخلی"؛ یعنی چون ذاتی این نظام است چاره ای جز حذف این نظام و اصلاً گرفتن قدرت از دست بورژوازی ندارد.

یک بحث اساسی و اصولی است، بله! من قبول دارم اصلاً آکسیون نیست، یعنی خیلی کم آکسیون است. آن جنگی که آنها میگفتند "به جنگ داخلی تبدیل شود"، خیلی بُرد آکسیونی کمی دارد و میشود در باره آن گفت که؛ باید آمادگی بوجود آورد، باید این ایده را توضیح داد، تبلیغ کرد. و این سیاست میتواند ۸ سال سیاست یک حزبی باشد و هنوز درست باشد، من از آن استنباط آکسیونی نمیکنم.

ولی اینکه یکی بیاید بگوید که؛ "جنگ فالكلند" را باید به جنگ داخلی تبدیل کرد و میگویم این هم اصلاً آکسیونی نیست، این یک خط مشی عمومی سیاسی است! من میگویم شما دیگر در یک عالم واقعی زندگی نمیکنید.

(در جریان جنگ اول) اصلاً کل تمدن بشری یا بشر متمدن آن دوره که اروپای غربی و آمریکا را تشکیل میدهد، دارد بکلی موجودیت و نوع مناسباتش با یک جنگ اساسی، زیر علامت سوال میرود که ادامه طبیعی سیاست اقتصادی که حاکم است بر اروپای عمومی.

و یک نفر دارد میگوید؛ "این را باید بجنگ داخلی تبدیل کرد و از حالا تا ۱۰ سال دیگر هم باید برایش کار کرد، تنها راه خروج از یک چنین بُن بست برای بشریت این است! آنوقت یکی بیاید از این نتیجه بگیرد که اگر همه ما بگوئیم "جنگ فالكلند" را به جنگ داخلی تبدیل بکن" حق داریم بگوئیم که منظور ما آکسیونی نیست! خُب اگر منظورت آکسیونی نباشد ماشالله وقت هم نمیکنید که تبلیغ خودت را هم بکنید. این جنگ در ظرف دو - سه هفته سر و ته

a.. جنگ فالكلند (Falklands War) جنگی اعلان نشده بود که در سال ۱۹۸۲ در زمان نخست‌وزیری مارگارت تاچر در بریتانیا بین این کشور و آرژانتین بر سر مالکیت سرزمین‌های فرادریایی بریتانیا در جنوب اقیانوس اطلس شامل جزایر فالكلند و جزایر جورجیای جنوبی و ساندویچ جنوبی در گرفت.^[۷] جزایر فالكلند ۴۰۰ کیلومتر با سواحل آرژانتین فاصله دارند و انگلیس از سال ۱۸۳۳ بر این جزایر حاکمیت دارد. این نبرد ۷۴ روز ادامه داشت و به مرگ ۲۵۵ بریتانیایی و ۶۴۹ آرژانتینی و ۳ نفر از ساکنان فالكلند انجامید. این جنگ در ۲ آوریل ۱۹۸۲ با حمله و اشغال جزایر فالكلند توسط آرژانتین آغاز شد. در روز ۵ آوریل نیروهای دریایی و هوایی بریتانیا به منطقه فرستاده شدند. جنگ پس از حدود ۱۰ هفته در ۱۴ ژوئن با تسلیم شدن نیروهای آرژانتین پایان یافت و نیروهای بریتانیایی مجدداً کنترل جزایر را به دست آوردند.^[۷] روابط سیاسی دو کشور در سال ۱۹۸۹ پس از نشستی مشترک در مادرید مجدداً برقرار شد.

جنگ فالكلند دارای تأثیرات فرهنگی و سیاسی عمیقی در آرژانتین بود. شکست آرژانتین در این جنگ منجر به سرنگونی حکومت دیکتاتوری نظامی ژنرال لئوپولدو گالئیری شد، که بعداً به علت «بی‌کفایتی» در حین جنگ، در بونئوس آیرس زندانی شد. «الفونسین» که به عنوان یک وکیل مدافع حقوق بشر شناخته شده بود، در سال ۱۹۸۳ به عنوان رئیس جمهور آرژانتین انتخاب شد و به اعاده حاکمیت بریتانیا بر فالكلند رسمیت داد.

است، چه هدفی را تعقیب میکند، چطور جنگی است و بین کدام طرفها درگیر است و چه تأثیری روی جامعه دارد؟

تبدیل "جنگ به جنگ داخلی" گفتم به نظر درست نیست!

و آنجائی هم که میگویند تبدیل "جنگ به جنگ داخلی" نمیگویند "تبدیل جنگها به جنگ داخلی" ترجمه انگلیسی را شاید بخاطر داشته باشید، بلکه میگویند تبدیل جنگ (منظور جنگ امپریالیستی اول، چون آنموقع نمیگفتند اول چون بدون شماره بودند) به جنگ داخلی. بنابراین باید نشان بدهیم که این جنگی که ما میخواهیم به جنگ داخلی تبدیل کنیم دارای خصوصیات مشابهی است با آن پدیده ای که راجع به آن حکم داده شده است. وگرنه چون مملکت "شلوغ" میشود، چون عنان از کف کسی در میرود، چون وضعیت "شیر تو شیر" میشود پس میتوان این را "به جنگ داخلی تبدیل کنیم"! من این را نمیفهمم.

من این را میفهمم که کمونیستهای آن دوره، جنگ امپریالیستی را به جنگ داخلی تبدیل میکردند و جنگ امپریالیستی را باید به جنگ داخلی تبدیل کرد، این را میفهمم. ولی تبدیل هر تخصص بین هر دو نفری، درگیری در هر موقعیتی را که ممکن است اسم جنگ به خود بگیرد، تبدیل هر تخصص از طرف یک جامعه ای یا فرهنگ یک کشوری، به "جنگ داخلی" جزء مارکسیسم نمیدانم.

اما تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی چه حکمتی داشته است؟ راستش به نظر حکمتش به ملتاریانیزم ر. تقی (غلم کشاورز) نبوده که؛ "ما که میخواهیم سرنگون کنیم، وقتی دیدیم می بینیم یک عده دارند می جنگند، اسلحه که رد و بدل شده و دست یک عده قرار گرفت از فرصت استفاده میکنیم و جنگ را بجنگ داخلی تبدیل میکنیم! اصلاً چنین حکمتی پشت این بحث لنین وامثال او نبوده است. بلشویکها و کلا جناح منشعب انترناسیونالیست ۲ حرفشان اولاً: بر یک اصول استوار بوده است، میگفتند این جنگی است بین بورژواها بر سر تقسیم جهان و طبقه کارگر منافی در شرکت در این "جنگ" ندارند.

ثانیاً: تنها راه ختم این مصیبت اساسی که دارد به سر بشریت می آید انداختن همین بورژوازی است که با رقابت شان دارند جهان را بجنگ می کشند.

من در این مورد که "چند نفر در پادگان هستند"، ندیدم و نخوانده ام صحبتی شده باشد یا "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" از این نتیجه گرفته شده باشد که "توده ها در پادگان" هستند!

یک بحث اصولی است و یک بحث راجع به اینکه ختم واقعی این مصیبت و نجات پرولتاریا از یک چنین تعرضی به زندگی و موجودیتش و همینطور جامعه از یک چنین عقبگرد و بربریتی، این است که طبقه کارگر در هر کشور بورژوازی آن کشور را زیر فشار بگذارد و پائین بکشد که به جنگ امپریالیستی خاتمه دهد. پس برای خاتمه جنگ واقعاً لازم باشد که کسی این شعار را بدهد، نه اینکه صلح امپریالیستی ممکن نیست.

میخواهم بگویم که در چنین مقطعی که کلاً بشریت از ۳ سال قبل، دارد به جنگ محتوم آتی فکر میکند، طبقه کارگر جهانی میگوید شرط لازم این است که این بورژوازی جنگ طلب که ناگزیر است

اش بهم می‌آید و آن خط مشی سرنگونی دولت نظامی در آرژانتین را بنظرم با یک من سریش هم نمیشود چسباند به اینکه؛ این ادامه تبدیل جنگ فالکلند به جنگ داخلی است که در سال ۱۹۸۷ آقای "آلفونسین" هم سقوط کرد! به نظرم اینجا دیگر چسباندن بی ربط نقاط مختلف تاریخ بهم است.

اگر بنا بود هر جنگ به جنگ داخلی تبدیل شود و اگر این حکم عام همینقدر خام و ساده لوحانه قرار بود رهنمود عمل ما باشد، میخواهم موضع رفقانی که میگویند "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" درست تر است، را در مقابل جنگ فالکلند واقعاً بدانم. اگر امپریالیستی بودن ماهیتش است که این بیشتر امپریالیستی بود که! اصلاً بر سر نفوذ انگلیس و آمریکا دارد در آن منطقه تصمیم گرفته میشود، مهمترین سلاحهای تاکتیکی که اینها دارند علیه همدیگر بکار میبرند که ببینند در این جنگ کار میکند یا نه؟

رسماً یک جنگ آزمایشگاهی راه انداختند که بر سر یک جزیره دعوا است، دقیقاً هم موضوع مشاجره منطقه نفوذ و داشتن پایگاه و تقسیم حتی مینیاتوری جهان است و آمریکا هم پشت سر آرژانتین با سمپاتی دارد به کارش نگاه میکند. این جنگ را کسی نیامد بگوید در آرژانتین "باید به جنگ داخلی" تبدیل کرد.

من فکر میکنم آن کسی که این بحث را راجع به جنگ ایران و عراق میکند بطریق اولی باید بگوید "جنگ فالکلند را باید به جنگ داخلی" تبدیل کرد، و اگر این را بگوید بنظرم میشود برای هر ناظری توضیح داد که ببینید سطح تئوریک و درک رفقا تا کجا تنزل پیدا کرده است.

یکنفر هنرمند می‌آید میگوید: "باید شعار جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنید!" طرح کرد. من به او میگویم این را بخودت بگو که تا دیروز نامه مینوشتی به این حکومت. برای من از موقعی که موجودیت سازمانی دارم و دارم علیه این رژیم و برای سرنگونی اش مبارزه میکنم نکته نونی نیست جز یک کیمیاگری در مقولات.

ر. تقی رسماً میگوید: "خُب حالا که فرصتی بدست آمده این را تبدیل کنیم دیگر!" آخر الکتریسته که نیست، کیمیاگری که نیست.

من سوال میکنم خُب جنگ را که برای شمشیر بازی اش بکار نمی برید، به آن معنی سرنگونی و تسخیر قدرت بکار میبری، چرا وقت خودش تسخیر سفارت (آمریکا) را به تسخیر قدرت تبدیل نکردی؟

"خُب ما که میخواهیم نخست وزیری را تسخیر کنیم، ما که میخواهیم مقرات دولت را تسخیر کنیم! خُب اینهم جزئی از همان جنگ داخلی است. حالا که خود دولت یک میلیون نفر را برده عراق را تسخیر کند، من فقط کافی است تسخیر سفارت را به تسخیر نخست وزیری تبدیل کنم!"

این حرف بهمان اندازه برایم پوچ و بی معنی است. انگار نه انگار یک پرولتاری است که مفاهیم سازمان، نیرو، سازماندهی، شعارها، تاکتیکها، انتلافها، انقلاب و ضد انقلاب را میشناسد دارد حرف میزند. انگار یکنفر که میخواهد ببیند که در یک صفحه کاغذ دور کدام دوتا لغت یک خط هم زور بکشد، "جنگ با جنگ - اشغال

با اشغال!"

به هر حال "تبدیل جنگ به جنگ داخلی" به نظر من درست نیست. بمثابه یک شعار. تبدیل "جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی" کاملاً درست است و وظیفه ما است، ولی مسأله این است که ماهیت جنگ ایران و عراق چیست؟

ماهیت جنگ ایران و عراق که گویا باید به جنگ داخلی تبدیل میشد، از آنجائیکه لنین میخواست جنگ اول را به جنگ داخلی تبدیل کند، ماهیت این جنگ واقعاً چه بود؟

بنظرم در آن جلسه خیلی ساده گرایانه به این جنگ برخورد میشود: جنگی است علیه انقلاب ایران. البته ر. ناصر(جاوید) دارد سعی میکند توضیح بدهد که؛ این جنگ ماهیتاً با جنگ امپریالیستی فرق میکند، اینجا جنگ واقعاً برسر انقلاب است نه بر سر مناطق نفوذ یا بین دو تا بورژوازی بر سر منافع اخص خودشان. ولی با اینحال به نظرم در توضیح ماهیت این جنگ موفق نیست و همه رفقا بطور کلیشه ای میگویند: "این جنگی است علیه انقلاب ایران!"

من فکر میکنم این جنگ امروز اصلاً علیه انقلاب ایران نیست، اگر در ابتدا با این توجیه شروع شد، امروز دیگر علیه انقلاب ایران نیست، خیلی مشخص است علیه چی است.

یعنی از هر حالت بگیریم مسأله انقلاب تبدیل میشد به مسأله ناسیونالیسم، مسأله ایران و حکومت ایران و استقلال ایران و این خاصیتش این بود که انقلاب ایران را زیر منگنه قرار میداد، چه از طرف پیروزی و پیشروی عراق و چه از طرف پیشروی و پیروزی ایران. چه در صورت بقاء جمهوری اسلامی و چه در صورت شکست جمهوری اسلامی در جنگ. در مرحله اولیه اش به نظرم این استفاده داخلی و تا حدودی منطقه ای را داشت که این انقلاب دامنه اش به جاهای دیگر منطقه خاورمیانه کشیده نشود و تحت الشعاع جنگ قرار بگیرد.

ولی به نظرم ۶ ماه بعد از ۳۰ خرداد، این دیگر ماهیت جنگ نیست. ماهیت جنگ ایران و عراق به نظرم بعد از سرکوب انقلاب در داخل عمدتاً در داخل و عمدتاً برای تثبیت موقعیت جمهوری اسلامی در بالا، در رابطه با امپریالیسم این جنگ دارد دنبال میشود. یعنی جمهوری اسلامی بعنوان یک بخشی از بورژوازی ایران، بعنوان نماینده یک بخش مشخصی از بورژوازی جهانی، بعنوان ارانه دهنده یک راه حل معین بحران انقلابی در خاورمیانه و به عنوان مؤتلف بخشهای معینی از بلوکهای امپریالیستی دارد میگوید؛ راه حل اسلامی - پان اسلامی بُرد دارد، این باید بماند.

واقعیتش این است که اگر جمهوری اسلامی میخواست خاصیت اسلام را به "درون ایرانی" محدود بکند، اتفاقاً بعد از ۳۰ خرداد نشان داده شد که اسلام در ایران دیگر کارائی ندارد. آن توهومات ریخت شده، هر چه رفرا ندیدم بود شده، هر کسی را میخواست زده. حالا موج برگشت توده ها به سمت سازمانهای انقلابی است، موج برگشت توده ها به سمت اعتراض بر علیه جمهوری اسلامی است. اما الان جمهوری اسلامی که با اعتراض بالفعل خطرناکی در داخل مواجه نیست - لااقل ۶ ماه بعد از ۳۰ خرداد - دیگر از بالا میتواند خودش را مثل عین رژیم شاه آویزان نگهدارد، باید برسمیت شناخته

به هر حال راه حل اسلامی نه چیز تثبیت شده ای و نه چیز رد شده ای است بنظر جمهوری اسلامی تمام تلاشش این است که به سهم خودش حکومت نوع اسلامی را بعنوان یک آلترناتیو معتبر ضد کمونیستی در منطقه زنده نگهدارد.

اگر ایران پشت سرش بود بنظرم با همان سیاست داخلی این را از این قبول میکردند، واقعیتش این است که در ایران میبینند که در ایران بحران عمیق میشود. تمام سنوالات اروپای غربی این است که بعد از مرگ خمینی آن مملکت چقدر طول می کشد تا منفجر شود! انقلاب بهمین از نو بروز میکند.

اکنون میست همین هفته گذشته نوشته نه! مثل اینکه خمینی هم اگر بمیرد اینها میتوانند یک مدتی میتوانند هوای کار را داشته باشند یعنی شکست جمهوری اسلامی در سیاست داخلی برای سرکوب انقلاب، نه فقط سرکوب انقلاب بمعنی سازمانی و تشکیلات کلمه، برای فرستادن کارگر و زحمتکش به یکنوع از تولید اجتماعی که دیگر روتین شده باشد و متعارف گفت بان و فاقد بحران باشد در مقطع فعلی، باعث شده که بیاید بیرون و نشان بدهد که در سطح منطقه چه نقشی میتواند داشته باشد در درب و داغان کردن جنبش فلسطین و مختل کردن اشکال دیگر سیاستهای بورژوازی که رقیب خودش میداند، یعنی ناسیونالیسم، پان عربیسم، حکومتهای نظامی امروز در آینده ای مدرنیسم.

به هر حال جمهوری اسلامی در این موقعیت جنگ اش از خیلی وقت پیش دیگر بر علیه انقلاب ایران نیست بلکه برای تثبیت راه حل اسلامی در منطقه است. برای همین اگر ختمش کند یعنی ختم راه حل اسلامی. من فکر میکنم ختم جنگ از طرف جمهوری اسلامی و سازش کشیده شدنش و پذیرش آن این است که در کشور "اسلامی" عراق، حکومت بعثی است. در کشور اسلامی پاکستان هم حکومت "جور دیگر" باشد، در کشور اسلامی افغانستان هم حکومت کارمل باشد؟! یعنی فقط در ایران اسلام بُرد دارد؟ که هر کسی نگاه به جامعه ایران بکنند میفهمد که مردم منتظراند یک پیر مرد معینی بمیرد تا سر آن رژیم را سر باغچه ببرند.

میبینند که از نظر تولید، از نظر توزیع، از نظر مناسبات اجتماعی که آن مملکت یکدوره از انباشت سرمایه را با آن پشت سر گذاشته، این رو بعقب است، مردم خیلی روش دارند این را فورموله میکنند. و امروز یک انتخابات آزادی در ایران بگذارند اکثریت مردم به جمهوری اسلامی رأی میدهند و این را بورژوازی میداند. شکستش در خفه کردن و نرمالیزه کردن جامعه ایران، یا اینطور بگویم؛ از بین بردن بحران انقلابی در ایران است که باعث میشود راه حل اسلامی را در خارج مرزهای ایران جستجو بکنند.

به نظر من در باره جنگ ایران و عراق و تبدیل آن به جنگ داخلی در مقاطع مختلف، باید بطور متفاوتی صحبت بکنیم. موقعی که این جنگ شروع شد خیلی مشخص بود که ابزاری است برای خفه کردن حرکتها و انقلابی که در ایران براه افتاده بود. برای بسیج کردن بخشهای وسیعی از توده متوهم پشت سر جمهوری اسلامی و خفه کردن حرکتها و انقلابی، خلع سلاح نیروهای اپوزیسیون داخلی، دامن زدن به ناسیونالیسم، تثبیت اتوریته جمهوری اسلامی و آن نکاتی که ما در پلاتفرم مان نوشتیم، در حالتی که جمهوری اسلامی میتواند این جنگ را پیش ببرد. در غیر اینصورت یعنی در

شود و بحث تمام نثریات خارجی این است که خودش را تثبیت کرده است، میتواند! عجب بسیجی کرده است، عجب اقتصادی سازمان داده است، چقدر وضعیتش از عراق بهتر است. نه! اسلام هم در حفظ خودش در منطقه، آنقدر نالایق نیست.

و رابطه ای که به نظر جمهوری اسلامی در این دوره با جنگ دارد ابزاری برای بقاء است نه بخاطر اینکه ایران را پشت سرش بسیج میکند، برعکس دارد ایران را، تمام آحاد انسانی اش را در مقابل خودش قرار میدهد. بخش کوچکی طرفدار جنگ هستند در آن مملکت و ضرر نمیکنند از جنگ.

برعکس این دفعه دارد جای خودش را در بالا محکم میکند، به عنوان حکومت قابل ماندن و راه حل قابل پیاده کردن و تحکیم کردن خود در منطقه، به نظرم دخالتش در لبنان را هم از همین دریچه باید دید.

یعنی راه حل اسلامی در خاورمیانه، راه حلی است که باید برای تثبیت خودش جان بکند، یکبار که در کنگره و سمیناری مطرح شد که همه نمیگویند به به! و بگویند بارک الله و دنبالش راه بیافتند!

جمهوری اسلامی ابزار یک سیاست معین است در اوضاع فعلی خاورمیانه و آن سیاستی که، با شکست حکومتهای نظامی، با شکست ناسیونالیسم و استقلال طلبی های بعد از پایان جنگ دوم و سالهای ۵۰ و ۶۰ به ورشکستگی کشیده شده است. حکومتهای نظامی در ایران، ترکیه، فیلیپین و غیره یکی بعد از دیگری با آنها مواجه صورت میگیرد، مشی مسلحانه در مقابلشان باب شده است این حکومتها قابلیت کنترل کردن بورژوازی که آنجا دارد بوجود میآید و توقعاتی که دارد، و مهمتر از همه پرولتاریائی که از آن دارد بوجود میآید، ندارند. فشار برای دمکراسی پارلمانی رویشان است بعلاوه مطالبات کارگری دمکراتیک و انقلابی. این باید جای خودش را به یک ایدئولوژی یا یک سیاست دیگری بدهد که بتواند همان دیکتاتوری و استبداد را در منطقه نگهدارد.

جمهوری اسلامی از رو نرفته و میخواهد این را ثابت کند که این امکان وجود دارد. و بنظرم اگر ادامه دادن جنگش با عراق مورد تأیید قرار میگیرد ولی به نتیجه نرسیدنش مورد تأیید قرار نمیگیرد، دقیقاً انعکاس فیصله پیدا نکردن نتیجه این دو سیاست است در اردوگاه امپریالیسم اروپای غربی و آمریکا.

راه حل اسلامی بالاخره یا راه حل صدامی؟ راه حل اسلامی یا راه حل ترکیه ای؟ کدام اینها میتواند یک دوره دیگر انباشت سرمایه را در منطقه خاورمیانه سازمان بدهد؟

جریان اسلامی نشان داده است که انباشت سرمایه را نمیتواند سازمان دهد ولی دارد میگوید سعی خودم را میکنم، قدرت بسیج نظام ایش را به رخ میکشد، موج انسانیش را بر رخ میکشد، قابلیت اش را در خنثی کردن جنبش انقلابی در اسرائیل و فلسطین؛ و تفرقه انداختن در جهان عرب و تقویت کردن اسرائیل را دارد بر رخ میکشد. اینها گرو میگذارد، اینها را ابزارهای موفقیت آمیز این سیاست میداند و مطرح میکند. از آنطرف در مقابلش داغان کردن اقتصاد محلی و بی حساب و کتاب بودن دیپلماتیکش و غیره. خیلی هم نقاط ضعفش است که ترکیه اینها را ندارد.

ایده سرنگونی و دعوت به سرنگونی تفاوت می‌گذاشتند و همین را هم توضیح میدادند.

باید رفیق روشن کنند که ما چطور میبایست سرنگونی را شعار بدهیم؟ اما یک نکته هم الان به یاد آوردم، رفیق میگویند: "اگر ما شعار سرنگونی را داشتیم آنوقت تا میدیدیم جنگی در گرفته است، میگفتیم الان وقتش است و باید جنگ را بجنگ داخلی تبدیل کرد!"

من میگویم این استدلالی که به این ترتیب رفیق دارند از سرنگونی درمیآورد ابدأ درست نیست. اولاً- ما سرنگونی را داشتیم و وقتی جنگ شد این شعار را نداریم.

ثانیاً- سرنگونی را هم نداشتیم به این معنی که مردم را دعوت کنیم به سرنگونی؛ و داشتیم به این معنی که باید رژیم را ساقط کرد و جنگ در کردستان رخ داد. چرا ر. تقی نمیخواهد جنگ کردستان را به جنگ داخلی تبدیل بکند؟! که خودش اصلاً جنگ داخلی بود؟

یعنی رابطه برقرار کردن بین سرنگونی که اگر مملکت شلوغ شود جنگ داخلی فراخوان میدهد و اگر سرنگونی را نداشته باشید؛ وقتی مملکت شلوغ بشود، یک خلاء در پراتیک شما میماند که از قرار باید ببینیم بعد از دو سال با ایده های قدیمی پیکار این مشکل را حل بکنم! به نظرم این درست نیست، یعنی نفس اینکه گویا هر کس شعار سرنگونی داشته باشد، ساعت استارت برای سرنگونی را که عبارت باشد از؛ "شلوغ شدن" مملکت، تشخیص میدهد و دست به اقدام میزند! این وارد کردن بی ربط بحث سرنگونی است.

قبل از جنگ امپریالیستی هم در همه کشورهای که در اروپا است بورژوازی این کشورها باید سرنگون میشد. آن معیارهائی که باعث میشود این یا آن تاکتیک را در قیال یک جنگ بگیرد این نیست که قبلاً راجع به حکومتش چه فکر میکردید، مسأله ماهیت آن جنگ و رابطه اش با مبارزه طبقاتی است.

فرض بکنید اگر ما در انگلستان (تا دیروزش) نمیخواستیم حکومت انگلستان را سرنگون کنیم، پارلمانش هم داشت کار میکرد و ما نه تنها شعار سرنگونی نمیدادیم و حتی ایده اش را طرح هم نمیکردیم، فردا اگر جنگ امپریالیستی شود ما زمینه نداریم که این جنگ را به جنگ داخلی تبدیل کنیم؟! "تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی" ربطی به آن "ایده سرنگونی" ندارد. به نظر من راستش این یک چسباندن بیش از حد احساسات ژرف اندیشانه به مسأله است واقعاً.

گویا اگر کُت قرمز تن مان باشد و حالا که میرویم بازار یک کراوات قرمز ببینیم خب حتماً میخریم، در صورتیکه اگر کُت قرمز سرنگونی تن ما نبوده، کراوات جنگ داخلی توجه ما را جلب نکرده! این به نظرم استلالهای منطق عامیانه است. خیلی از احزابی که فراخوان سرنگونی نمیدهند، در یک مقطعی همزمان باید فراخوان جنگ داخلی بدهند.

در حاشیه هم یک سوال کردم که چرا جنگ کردستان که از طرف حکومت ایران همان قدر ناعادلانه است که جنگ ایران و عراق، چرا آن را نباید به جنگ داخلی تبدیل کرد؟ ما که "ایده سرنگونی"

صورت تهاجم موفقیت آمیز عراق و گرفتن ایران و سقوط حکومت، این جنگ باز منجر میشد به رفتن توده وسیع مردم پشت سر یک فراکسیون بورژوائی دیگر و احتمالاً نوعی از بخشهای مدرن تر بورژوازی و نمایندگان.

به هر حال میخوام این را بگویم که تا اسفند ۱۳۶۰ و بعد تا ۳۰ خرداد حتی، مملکت ایران مملکتی نبود که بگوئیم حکومت جمهوری اسلامی حکومتی است که خودش را تثبیت کرده، پا بر جا است و قابل تغییر نیست و امروز دست زدن به قیام علیه آن اقدامی ضروری است! چرا شعار سرنگونی را ندادیم به این دلیل بود که ننوشتیم.

رفیق از قطعنامه کنگره اتحاد مبارزان نقل میکند: "اکنون با مشاهده اینکه توده ها (از حکومت) کنده شده و رابطه مردم و جمهوری اسلامی بر سرنیزه استوار شده، باید بسیج کرد برای سرنگونی رژیم." و نتیجه میگیرد: "آها! ما از این مقطع به سرنگونی فکر کردیم." من میگویم ابدأ اینطور نیست.

ما سرنگونی را تا مقطع ۳۰ خرداد ابزار سیاستی میدیدیم که باید از طریق جدا کردن مردم از جمهوری اسلامی پیش برده شود و این کار را کردیم، همان کاری است که لنین در شرایط دیگر میکند. خیلی قبل از ۳۰ خرداد - خیلی قبل از اینکه آن خون ریزی و غیره که ر. غلام میگوید ما باید مشاهده میکردیم! - در برنامه مان نوشتیم سرنگونی وظیفه فوری طبقه کارگر است، یعنی حتی قصد کتمان آن را نداشتیم.

ولی تبلیغ "سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی" را در سال ۵۹ من آنارشیزم میدانستم. برای اینکه مردمی هستند که فکر میکنند حکومت را خودشان آوردند سر کار. ولی بزعم رفقا ما باید میگفتیم نخیر!، این حکومت را باید سرنگون کرد. اما اینکه "مردم جمع شوید این حکومت را سرنگونش کنید" فرق میکند چون مردم نارضایتی هایشان را به یک درجه ای تعمیم دادند به حکومت.

آنچه که مهم است این است که بعد از ۳۰ خرداد نوع رابطه حکومت با مردمی که بر آنها حکومت میکند، عوض شد. قبل از ۳۰ خرداد رابطه بر مبنای ایجاد توهم، بازی دادن مردم، انقلابی نمائی کردن، سفارت گیری و غیره بود. بعد از ۳۰ خرداد ریختند و مردم را کشتند. آنچه که شعار ما را در رابطه با سرنگونی عوض میکند و از توضیح ایده سرنگونی و توضیح ضرورت سرنگونی و آماده کردن طبقه برای سرنگونی، میبرد به جانی که شعار اقدام به سرنگونی را در دستور بگذاریم، دقیقاً تغییر همین رابطه بین حکومت و مردم است. علیه هیچ حکومتی که اکثریت مردم یک جامعه فکر میکنند حکومت خودشان است نمیشود شعار سرنگونی داد، مگر اینکه بروید توی "صندوقخانه" شعار بدهید و بعد هم نتوانید توضیح بدهید که چرا دارید این شعار را میدهید!

وگرنه یک کمونیست توضیح میدهد که این حکومت را باید سرنگون کرد، برای اینکه این یک حکومت بورژوا است، این نقش معین را دارد بازی میکند، ابزار امپریالیسم است و غیره. موقعی که می بیند که مردم دیگر در یک مقطع تاریخی هستند که میتوانند این توضیحات را هضم و درک بکنند، فراخوان سرنگونی میدهد. همانموقع هم نه من و شما، بلکه در همان جنبش پوپولیستی، بین

را از روز اول داشتیم دیگر!

اما الان برمیگردم به بحث محفل "تهران" ۱۶ که "ایده سرنگونی" ر. تقی را فراتر از "سرنگونی" میبرد. گفتیم که ر. تقی فقط گوشه "اگر سرنگونی را داشتیم و نداشتیم" را در جلسه (جنگ) مطرح میکند، در صورتیکه مقاله "تهران" ۱۶ که ر. تقی برای انتشار در "بسوی سوسیالیسم" پیشنهاد میکند و میگوید این مقاله تصادفاً نظرات او را بخوبی بیان میکند و ما را هم به جلو میبرد! آن بحث محفل تهران ۱۶ نه فقط نفس سرنگونی، بلکه شیوه برخورد "اتحاد مبارزان کمونیست" رابه مجموعه ای از مسائل تاکتیکی و متدولوژیک نقد میکند. من اینها را توضیح میدهم اگر خسته نشده باشید.

این مقاله شروع میشود با: "حالا که ابهامات راجع به جمهوری اسلامی برطرف شده و دیگر تقریباً همه میدانند چه هست، وقتش رسیده که پیردازیم به این که اتحاد مبارزان کمونیست، که آموغییکه هیچکس نمیدانست قضیه چیست، چیزهایی گفت و ما هم چیزی نگفتیم، حالا که همه میدانیم دیگر موقعش است که برویم مَج (اتحاد مبارزان کمونیست) را بگیریم" و ادامه میدهد: رفع انتقاد وارد بر ما در گذشته (این ما منظور اتحاد مبارزان کمونیست و حزب - یا منظور مقاله "دوجناح" است).

بحث این است که (اتحاد مبارزان کمونیست) درمقابل جمهوری اسلامی و در مقابل حزب جمهوری اسلامی و مطلوبیت آن برای امپریالیسم یا سیاست پرولتاریا در قبال این حزب و این جمهوری، اشتباهات اساسی داشته است. این اشتباهات عبارت از این است که اولاً: موقعیت حزب جمهوری اسلامی را در قبال پرولتاریا و انقلاب تشخیص نداد. ثانیاً: ماهیت و جایگاه بورژوازی حاکم را در درون اردوگاه بورژوازی جهانی درست تشخیص نداد (منظور مطلوبیت هائی است که جمهوری اسلامی برای بورژوازی جهانی دارد.) و بالاخره اینکه "پتانسیل های این جمهوری را در اینکه با منافع سرمایه جهانی تطبیق پیدا بکند، تشخیص نداد است."

در نتیجه: "(اتحاد مبارزان کمونیست) نتوانسته به جمهوری اسلامی مشخص برخورد بکند. جمهوری اسلامی نماینده بورژوازی، حزب خود خود بورژوازی است، از همان روز اول هم بوده است و ا.م.ک باید این را میفهمید و میگفت و از روز اول شعار سرنگونی را علیه جمهوری اسلامی میداد. بحث مطلوبیت و عدم مطلوبیت ا.م.ک هم ربطی ندارد. در ادامه توضیح میدهد که جمهوری اساساً حکومت مطلوب سرمایه جهانی است، هیچ مسأله ای هم ندارد. در حالیکه (اتحاد مبارزان کمونیست) آمده بالای سر یک حکومت بورژوازی که خیلی هم تشکل طبقاتی اش را دارد و تمام منافع اش را هم بیان میکند و پتانسیلش را هم دارد که حکومت واقعی و دائمی اش باشد را، بیخودی شمشیر داموکلس سلطنت طلبها گرفته؛ که نکند این حکومت که مطلوب نیست که اگر این برود، حکومت مطلوب میآید!" این یعنی اینکه: (اتحاد مبارزان کمونیست) "نگرش واحدی به طبقه بورژوا ندارد، جمهوری اسلامی را حزب بوارژوا نمی بیند و از نظم تولیدی چیزی سرش نمیشود" - یعنی نظم تولیدی با وجود جمهوری اسلامی. - بعد لابلایش چند تا نکته و تحریف وارد میکنند.

این مقاله را که وقتی آدم میخواند می بیند که دارند حرفهای خود

آدم را در یک قالب دیگری به خود آدم تحویل میدهند، منتها یک نتیجه دیگری از آن گرفته اند. یکجائی هم آن را بد فهمیده اند و با همان بدفهمی شان به رخ آدم میکشند.

مقولاتی که سعی کردید مطرح بکنید که بگویند؛ بابا به اینها فکر بکنید! حالا به آنها فکر کرده و نتایج متفاوت دیگری را که گرفته به خود توتحویل میدهد. و آن مقدمات بحث خودت را هم به عنوان چیزهاییکه نمی فهمید میآید به خودت میگوید!

برای نمونه میگوید: "مگر نمی فهمید که بورژوازی به نظم ضد انقلابی احتیاج دارد و باید سرکوب کند؟ مگر نمی فهمید وقتیکه حزبی میافتد دنبال سرکوب انقلاب، همه بورژواها میروند پشتش؟ مگر نمی فهمید لازم بود که سپاه پاسداران و ارگانهای غیر سنتی باید این انقلاب را سرکوب کند، خیال میکنید حتما ارتش باید انقلاب را سرکوب کند؟" چیزهایی شبیه این. یعنی درست همان چیزهایی که "دو جناح" نوشته در جهت معکوس، مقدمه بحث خود ما را علیه ما برمیگرداند!

اگر بحث معتبری در این بحث باشد، به عنوان یک تز که قابل پلمیک کردن است این است که: "رژیم جمهوری اسلامی نظم تولیدی را هم میتواند سازمان بدهد و داده است و اصلاً عملکردش از نظر تولیدی مطلوب بورژوازی و انحصارات است." این بحث معتبری است. بقیه اش اینطوری است که: شما همیشه آریامهری را بدیل دیدید!" "دو جناح" اصلاً بحث اش این است که رژیم آریامهری بدیل واقعی جمهوری اسلامی است! اینکه درک شما از امپریالیسم کائوتسکیستی است! گویا درک ما کائوتسکیستی است و امپریالیسم را یک سیاست میبینیم و فکر نمیکنیم امپریالیسم یک طبقه است! و آنهم معنایش این است که چون امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه داری است و حکومت جمهوری اسلامی، حکومت بورژوازی است، پس اینها دیگر نمیتوانند با هم تناقضی داشته باشند دیگر! به همین سادگی است این بحثهای جالب!

یعنی چون بورژوازی، بورژوازی است، امپریالیسم هم بورژوازی است، جمهوری اسلامی هم بورژوازی است، اینها همه با هم چفت هستند و اصلاً حرف هیچ جور شکاف و تفرقه ای هم بین اینها نداریم. یک چنین چیزی و اگر حرف دیگری بزنید حرفهای کائوتسکیستی زده آید. به هر حال بحث روی این نکات است، من یکی یکی برمیگردم به اینها.

یکی بحث مطلوبیت و عدم مطلوبیت از روز اول! رفقای ما اینطوری بحث میکنند که: "نصف بحث ما این است که مگر ندیدید سرکوب کرد و میتواند سرکوب کند؟ مگر نمیدانید کسی که انقلاب را در دوره انقلابی سرکوب میکند، آن نماینده بورژوازی است؟ من فقط در یک جمله میگویم که این دوجناح یک جنبش هستند، اینکه سرکوب میکند بنابراین بورژوازی پشت اش است."

آخر درست در مقطعی که یکی میگفت حزب (جمهوری اسلامی) "کاست" است، یکی میگفت حزب "خرده بورژوازی مرفه سنتی" است، ما آمدم گفتیم این حزب خود بورژوازی است، منتها تحت شرایط معین انقلابی، به این معنی که وظیفه سرکوب انقلاب اساسی شده است. و گفتیم این حزب بورژوازی، حزبی است که باین سوال اساسی جواب بدهد و "حزب جمهوری اسلامی" این حزب است،

دارد جواب میدهد.

اما این جمهوری اسلامی در دراز مدت و پس از سرکوب انقلاب، با این خصوصیات فعلی اش، این رژیم حکومت مطلوب انحصرات امپریالیستی نیست، که دلایل آن را شمرديم.

ولی برای تکه اولش نمیخواستیم اندرز بشنویم دیگر. یعنی همان حرفها را برگردانند بعنوان پشتوانه تئوریک بحث سرنگونی به ما تحویل بدهند که: تو اولاً نفهمیدی این دارد سرکوب میکند؟! یا یکجاهانی تعارف هم کرده و گفته؛ با اینکه فهمید ولی نفهمیده!

بعد گفته؛ پس حالا که این را فهمیده بودی، خُب واضح است سرنگونی از روز اول در دستور است! این بحث را به همین سادگی دارد انجام میدهد! که فکر میکنم باید به آنها گفت؛ نه بابا این را از همان روز اول گفتیم، این بحثهای شما علیه ما نیست، رو نویسی از ما است که دارد علیه ما به کار گرفته میشود. بعضی جاها هم، با یک مقدار خام اندیشی البته، گفته میشود که گویا ما در یک مقطعی گفتیم که: "اپوزیسیون آریامهری حکومت مطلوب است!"

لااقل من میدانم چقدر انرژی گذاشتیم روی بحثهای "دو جناح" و سرمقاله "بسوی سوسیالیسم ۴" که توضیح بدهیم؛ ما ملاک سنتز شدن حکومت را یک شرایط اجتماعی و مؤلفه های تحولات اجتماعی مد نظر قرار دادیم.

بارها گفتیم کدام سیاستمدار، این یا آن سیاستمدار، این یا آن حزب آن نقش را بازی بکند، اصلاً در دستگاه ما مهم نیست و اصلاً تعیین کننده نیست. آن چیزی که مهم است این است که به این فاکتورهای مشخص میگویند سنتز و بازگشت اوضاع آریامهری. اگر ما آنجا گفتیم آریامهری، به عنوان یک شکل مشخص حکومت مطلوب، مثل اینکه قیافه خود تیمساره یادشان میآید!

ما آنجا (نظم) آریامهری را در ۶- ۷ مؤلفه تعریف کردیم، گفتیم؛ تثبیت شدن مشروعیت مالکیت خصوصی، احیاء ارتش و بوروکراسی و تثبیت شدن موقعیت شان در جامعه. احیاء مناسبات و روابط دیپلماتیک دوستانه با امپریالیسم و تظهير دول امپریالیستی که در قیام ضربه خورده بود. ما گفتیم پایین آمدن سطح معیشت طبقه کارگر و دو - سه شاخص دیگر که - درست قسمت آخر بحث "دو جناح" است - به اینها گفتیم اوضاع مطلوب و گفتیم آن نیروئی که این کار را بکند نیروی مطلوب بورژوازی است، از بستر این سنتز سر برآورد و این جریان را دست بگیرد.

اینجا به ما میگویند که: "نه فقط آن را آریامهری میدانیم گویا در تاکتیک هم هر وقت جمهوری اسلامی مورد خطر جنگ یا کودتا قرار گرفته ما (بعنوان سازمان) آمدم و با تحلیل دو جناح گفتیم که؛ اذیت نکنید!"

همانطور که گفتیم این حکومت نامطلوب است دارند میاندازد، برای اینکه بعدش حکومت مطلوب میآید پدر مان را در میآورد، بهتر است اذیت نکنیم!"

همه اینها در قطعنامه هست، بحث ما اصلاً این نبوده، بحث ما

این بوده که ما جلوی هر نوع جابجانی اختیاری قدرت از بالابین بورژوازی را میگیریم، ما میاندازیم. برای ما حکومت منصوب نکنید لطفاً. نه جمهوری اسلامی را قبول داریم و نه کسی که بخواهد از بالا جایش را بگیرد. و گفتیم درست موقعی که توده ها جمهوری اسلامی را در پرتگاه گذاشتند، دست یک بابائی میخااهد از آستین کودتا بیرون بیاورند و یک رنگ دیگری به بورژوازی برای ما بزنند؟! این را هم نمیگذاریم، کودتا چی را هم میکوبیم. و گفتیم که ما کودتا را در این مملکت خنثی میکنیم.

همانقدری که واقعه کورنیلف* ممکن است این باشد که لنین و بلشویکها در دفاع از فلان حکومت موجود رفتند غائله کورنیلف را ختم کردند، ما هم همانقدر شاید - اگر آن دفاع است اینهم دفاع است. ما دفاع کردیم از اینکه نمیگذاریم کسی بیاید و اکسیژن برساند به این حکومت بورژوازی که الان کاملاً در گوشه گیر افتاده است.

خیلی روشن بارها و بارها توضیح دادیم - هر رفیقی که میخااهد راجع باین حرف بزند موظف است اینها را بخواند - اینها در موقعیت سیاسی - اجتماعی معین است، حقوق و نهادهای معینی باید بوجود بیاید. آن چیزیکه فرق گذاشتیم شاید در بُعد ایدئولوژی بطور مشخص گفتیم که این حکومت نباید چه باشد؛ نباید یک حکومت تئولوژیک آخوندی باشد. به این معنی که سازگاری ندارد با مناسبات سرمایه داری که در این کشور در جریان است.

b. ژنرال لاور گئورگیویچ کورنیلوف در ۱۳ اوت ۱۹۱۱ از سوی نیکلای دوم، تزار وقت روسیه، به عنوان دریاسالار و فرمانده نیروی دریایی امپراتوری روسیه منصوب شد.

با آغاز جنگ جهانی اول، وی از طرف نیکلای دوم، به عنوان رئیس ستاد جنگ تعیین شد. وفاداری او به تزار آنچنان بود که تزار خود به عنوان پشتوانه راه، برای او صلیب کشید و سپس شمشیر لیبورتیک که دسته و غلاف طلائی داشت و مربوط به تزار مخوف بود را به او اعطا کرد.

در فوریه ۱۹۱۷ میلادی، با پیروزی انقلاب روسیه، نیکلای دوم از قدرت خلع شد و دولت موقت روسیه زیر نظر گئورگی لوف و الکساندر کرنسکی تشکیل شد.

در دوران دولت موقت، او فرماندهی کل ارتش دولت موقت را برعهده داشت در آن هنگام، او اقدام به یک کودتا بر ضد الکساندر کرنسکی کرد. این کودتا با شکست مواجه شد.

در جریان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، ولادیمیر لنین در روسیه به قدرت رسید. لنین خواستار پایان جنگ بود. به قدرت رسیدن لنین، سبب شد که کورنیلوف که در کشتی پطر کبیر در حال هدایت جنگ بود دچار مشکل شود.

افسران تماماً از کورنیلوف حمایت کردند اما سربازان ملوانان به مخالفت پرداختند.

او برای جلوگیری از خونریزی، شمشیر لیبورتیک را به آب انداخت و اعلام کرد معاهده صلح را قبول دارد و سپس افسران که تنها نیروی حاضر در کشتی مجهز به سلاح فشنگی و نمونه ای مشابه کلت‌های امروزی بودند یک به یک در کشتی تسلیم و سپس کشتی به سن پترزبورگ و بعد به مسکو پایتخت جدید رفت.

کورنیلوف به دیدار لنین رفت و در قبال آزادی و تبعید تزار به استانبول اعلام وفاداری تا آخرین قطره خون خود و تمام افسران و ژنرال‌ها را کرد.

سرکوب میکنند، حال آنکه سپاه پاسداران و این نهادهای غیر متعارف است که میتواند سرکوب کند!"

من نمیدانم چه صفحه ای از "دو جناح" است، رفقا دارند بخوانند. دقیقاً همین بحث را ما کردیم که ارتش و بوروکراسی در مقابل انقلاب کاری از دستش برنماید. سپاه پاسداران و نهادهای غیرمتعارف است که میتواند این کار را بکند، حزب (جمهوری اسلامی) این را میفهمد و بنی صدر این را نمیفهمد، حزب (جمهوری اسلامی) این را میفهمد بنابراین بنی صدر ساده لوح و هوانی است، ما این را گفتیم.

حالا به ما اندرز میدهند که شما منتظر این قضیه هستید، چون میگویند؛ نمیتواند ارتش و بوروکراسی را احیاء بکند! این پشتوانه تئوریک اینها است!

بعد یک جای دیگر یکبار دیگر مچ گیری میکنند که چرا یکجائی گفته اید؛ آها، "مطلوبیتش بسر آمده، و قدرت اش بعد از سرکوب می رود که به ته خودش برسد؟!"

آنجا که گفتیم: "می رود که ظرفیت خودش را در سرکوب انقلاب از دست بدهد"، علتش این است که ما بعد از اینکه مسائل حل شد، به مسأله نپرداختیم. در متن همان اوضاع اجتماعی پرداختیم که این عین واقعیتی بود که وجود داشت، قدرتش را از دست داد، جامعه بجوش آمد. نه من و شما، همه جنبش از اعتلاء حرف زدند. رئیس جمهور رفت آن بالا گفتش؛ یا من یا امام! امام و رئیس جمهور مسابقه دادند و امام برده، اوضاع برگشته است! اگر قرار است مارکسیستها علم غیب داشته باشند که عطف به ماسبق میشود. یعنی خودت را بگذارید اینجا، (و آنچه که الان میدانید) خودت را عطف به ماسبق کنید، این که تئوری مارکسیسم نیست. این رمالی است. ولی آن کسی که در ایران زندگی کرده و لازم نیست حافظه خودش را بخاطر مواضعش دستکاری بکند، آن آدم یادش است که چندین بار "بحران انقلابی" در ایران بالا گرفت.

یکی حوالی بهمن ۵۹ تا خرداد بود، که اصلاً ظرفیتش را از سرکوب از دست داد که هیچ، در دوره سرنگونی و آستانه اضمحلال بود. نمیفهمم رژیمی که بیاید و بگوید: "من غلط کردم به کردستان حمله کردم!" آیا این رژیم هنوز ظرفیتش را در سرکوب دارد، با همان خصوصیات؟ حالا اگر همان آخوندها ۳ سال بعد ظرفیتش را دوباره بدست بیاورند، ما اشتباه کردیم که در آن مقطع گفتیم؛ این دیگر نمیتواند سرکوب را در آن شرایط جلو ببرد؟

"جنگ مسأله اصلی ما است" فراموش شده، همه جمع شدند در امجدیه که ببینند؛ کی میتوانند بهشتی را سر ببرند. آن میگوید؛ به این و آن میگویند سپهسالار پینوشه، آن یکی میگوید؛ شکنجه نکنید! یکی میگوید؛ من رفتم زندان هیچکس شکنجه ام نکرد، شکنجه خبری نیست! این بحثهای آن جامعه است در آن دوره.

نمیتوانند کسی را که در خیابان اعلامیه کمونیستی پخش میکند - با اینکه ده بار علیه اش قانون وضع کردند - بگیرند و در کمیته نگهدارند، این وضع آن جامعه است. در کردستان جنگ است، دو بار آمدند شهر را گرفتند و دست بدست شد. در این شرایط - (قبل از ۳۰ خرداد و قبل از واقعه ۷ تیر، که نمیدانم رفقا کجا بودند و آن موقع

نقل قولی آوردند به ما گفتند: "سازگاری دارد"، من هم از همان نقل قول استفاده میکنم برای اینکه بگویم سازگاری ندارد. بگذارید بحث "نظم ضد انقلابی" را اینجا تمام کنم:

بحث "نظم ضد انقلابی" را خود رفقا از ما یاد گرفتند و دلیلی ندارد بعنوان مطلوب بودن جمهوری اسلامی آن را تحویل خود ما بدهند، چون به این معنی گفتیم مطلوب است! کشف جدید رفقا این است که یکبار که ما گفتیم مطلوب است، تا ابد مطلوب است!

ان موقع ما پیچیدگی اوضاع را اینطوری توضیح دادیم که جمهوری اسلامی دقیقاً ابزاری است که مطلوبیت اش در سرکوب انقلاب است، ابزاری که مطلوبیت درازمدت تری داشته باشد، باید به مسائلی اقتصاد سرمایه داری هم پاسخ بدهد در این جمهوری ما نمی بینیم که این کار را بتواند بکند. بنابراین وقتی انقلاب را بگوید باید به یک درجه ای جای خودش را به حکومتی از نوع نوین بدهد.

باز هم اشاره ای بکنم، همین اکونومیست چند روز قبل نوشته جمهوری اسلامی کمتر مذهب مذهب میکند و ریشه بنیادگراها را یک مقدار دارد میزند. آنقدرها هم مثل اینکه مذهب جدی نیست و آقای خمینی هم بمیرد احتمالاً یک مقدار آسانتر میشود و غیره. ما در این سطح حرف زدیم که: حکومتی که ازبستر این تحولات بیرون بیاید، نمیتواند حکومت آخوندی با این ایدئولوژی مذهبی افراط گرانه باشد، آنهم در ایران که حالا میرسم به رفقانی که گفتند؛ نخبیر اصلاً برای امپریالیسم مذهب بهتر است!

این از "نظم ضد انقلابی" که حدود ۱۰ - ۱۵ صفحه این جزوه را با تحریفات و اندرز گونی اش بخودش اختصاص داد. اما اینکه؛ آیا مطلوبیت طبقاتی را نفهمیدیم؟! ما گفتیم که این حکومت بورژوازی است نه کسی دیگری. درست در فضایی که میگفتند این خرده بورژوازی مترقی یا نیمه مترقی یا سنتی و غیره! ما گفتیم این حکومت بورژوازی است، بنابراین حاضر نیستیم اندرز بشنویم سر این قضیه. آن چیزی را که ما گفتیم رد بکنید:

یعنی اینکه حکومت اگر بخواهد به لحاظ اقتصادی حکومت مطلوب بشود، باید یک تحولات معینی در ساختمان و عملکردش بوجود بیاید. که این را سعی میکنم آخر این توضیح بدهم.

یعنی نصف مقاله که پشتوانه تئوریک است، که هیچ چیزی نیست. مثلاً: "باید پرسید از رژیم آریامهری چه چیزی ساخته است که از جمهوری اسلامی ساخته نیست؟ آیا حکومت نوع آریامهری از پتانسیل های جمهوری اسلامی برای مقابله با خیزش توده ها - بعد از قیام بهمن - برخوردار بود؟!"

کسی که گفت برخوردار نبود ما بودیم، کسی هم که گفت این (جمهوری اسلامی) در کوبیدن انقلاب قوی تر است ما بودیم. این سوال را حالا آنها به طرف ما پرت میکنند، قاعدتا این سوال رادیکر یک نفر عضو کنگره (اتحاد مبارزان کمونیست) - ر.تقی، نباید بل بگیرد به نظرم.

اما در مورد یک نکته دیگر در مورد "نهادهای سرکوبگر" میگویند: "گویا ما اینطور فکر کردیم که سرکوب انقلاب عملی نیست، چون اینها انقلاب را با نهادهای کلاسیک و ارتش و بوروکراسی

خصوصیت "ضد انقلاب" را باید در پروسه حرکتش بررسی کرد و نه با کلیشه‌هایی از قبیل "ضد خلقی"، "خلقی"، "خرده بورژوازی سنتی" و غیره. باید نشان بدهد که احزاب سیاسی در یک دوره انقلابی چطور به نفع طبقات مختلف چرخش میکنند و چطور طبقات مختلف با ترکیب‌های مختلف طبقاتی پشت این حزب یا آن حزب میروند. و این تا چه مدت ادامه دارد و دقیقاً بحث من در مورد نظم تولیدی پایان دوره انقلابی را مد نظر دارد.

من بحث هابیم راجع به "دوره انقلابی و دوره غیر انقلابی" یعنی وجود "بحران انقلابی و شرایط متعارف تولید و باز تولید را سعی میکنم یکجائی بنویسم و بحث "دوجناح..." را جلوتر ببرم. ولی فکر میکنم ابحت‌های "دو جناح..." یکی از جدی‌ترین کارهای تنوریکی است که انجام شده است. فکر کنم دقیقاً آنچه‌هایی که جنبش میخواستند یاد بگیرد راجع به بورژوازی بودن جمهوری اسلامی را ما توانستیم یاد بدهیم نه کسهانی که میخواستند بورژوازی بودن رژیم اسلامی را با رو کردن اسناد نشست بهشتی و هویرثابت بکنند. ما نشان دادیم که تحت چه شرایطی یک حزب مذهبی پان اسلامیستی میتواند یک حزب بورژوازی انحصاری باشد و نشان دادیم تحت چه شرایطی دیگر نمیتواند باشد. نشان دادیم لیبرالها تحت چه شرایطی میتوانند امیدشان باشند، تحت چه شرایطی دیگر نمیتوانند باشند. نشان دادیم کدام موقعیت‌های عینی از احزاب مختلف ا چه میسازد علیرغم اینکه ادر بدو تشکیل چگونه شروع کرده باشند.

این یک بحث من است و من فکر میکنم عدم فهم دوره انقلابی و دوره متعارف حاکمیت بورژوازی از لحاظ تولیدی، خیلی انحرافات، نه فقط در این مبحث و شناخت احزاب سیاسی، بلکه کلا در درک مقوله دولت و دیکتاتوری پرولتاریا دارد که باید روی آن کار کرد و من سعی میکنم در این مورد کار کنم.

ولی این را هم بگویم که خیلی از نکاتی که اینجا طرح شده اند، رسماً اتهام است به اتحاد مبارزان کمونیست، از قبیل اینکه: دست امپریالیسم از آستین صدام بیرون آمد، ما هم‌رزم جمهوری اسلامی شده بودیم، هیچکسی را برای هیچکاری آماده نمیکردیم، شمشیر داموکلس اپوزیسیون امپریالیستی را بالای سر جمهوری اسلامی نگه‌داشته بودیم و غیره، که صاف و ساده اتهامات است و به نظرم ارزش جوابگونی تحلیلی ندارد.

اما بحث نظم تولیدی: یک گوشه همان تحلیل مربوط به بحران است در آخر نوشته "دورنمای فلاکت". نوشته جمع تهران ۱۶ در این رابطه چند بخش دارد، یکی بحث اقتصادی و دیگری بحث ایدئولوژیک. بخش اقتصادی اش راجع به این است که جمهوری اسلامی کارهایی که کرده است کاملاً در راستای منافع امپریالیسم بوده و خیلی هم در خدمت انباشت سرمایه در ایران است و غیره.

بخش ایدئولوژیک اش هم این است که اسلام اتفاقاً از هر چیز دیگری برای امپریالیسم بهتر است و بعد توضیح داده چرا. اینها جزء توضیح مطلوبیت جمهوری اسلامی است.

بحث اینکه جمهوری اسلامی چه اقدامات اقتصادی کرده است، اولاً یک مقدار باز اغراق آمیز است و ثانیاً موقعیت یک دولت بورژوازی در حال انقلاب را تعمیم داده است. یعنی کاری که هر دولت، و نه فقط دولت بلکه اقتصاد بورژوازی در شرایط انقلابی

چه فکر میکردند؟! - اگر کسی قبل از این وقایع، یعنی در اوج شلوغیهای آن دوره بیاید بگوید که؛ این (جمهوری اسلامی) دارد ظرفیت‌هایش را از دست میدهد، اعتلاء انقلابی مطرح میشود و ما باید چه بکنیم و چه نکنیم، اشتباه مهلکی مرتکب شده است؟

اگر بحث بر سر این است که نه! میتواند، میزند، خُب اگر این رهبری کمونیستی است؛ خیلی آسان است. عمه من خیلی رهبری کمونیستی میکند. برای اینکه از اولش میگفت؛ بابا جان، ننه جان اینها میزنند، پدرتان را در میارند و شما هیچ کاری نمیتوانید بکنید! ولی آخر مارکسیسم رهنمود عمل در شرایط مشخص است که پراتیک روی آن تأثیر میگذارد. آیا جنبش در کردستان با این فرض که اینها (جمهوری اسلامی) میزنند، میتواند جلو برود؟!

"میگیرند و توانانش را دارند و مطلوب هم هستند و زورش را هم دارند و همینها هستند که بزنند و بنی صدر هم حتماً شکست میخورد و کاری از دست کسی برنمیآید!" خُب اگر بحث این است، چرا ما سازمان تشکیل دادیم؟!

بحث برسر این است که در بحران انقلابی - اعتلاء انقلابی - که بوجود میآید، پراتیک طبقه، پراتیک سازمان تعیین میکند که؛ آیا آنطوری که ما امیدواریم ابزار طرف کند شود یا کند نشود. اینکه شکست خوردیم، نشان نمیدهد که از قبل باید معلوم میبود که شکست خوردیم! خُب این کار را ما میسپردیم به راه کارگر دیگر، میگفتیم تو بگو که فاشیسم میآید، ما میخواستیم برویم یک کاری بکنیم که فاشیسم نیاید. بالاخره بحث در این سطح مطرح بود.

اگر کسی که میگوید که: "آها! شما در مقطع ۳۰ خرداد نمی‌بایست بگوئید" بیش از پیش ظرفیتهایش را از دست داده و مسأله جایگزینی برای بورژوازی مطرح است!؛ من میگویم شما آن موقع در ایران زندگی نمیکردید. بطور جدی نه کودتای نوژه را دیدید، نه واقعه طیس را دیدید، نه فعالیت‌های بنی صدر را دیدید، نه دفتر هماهنگی رئیس جمهور را دیدید، نه مسائل جنگ و ایران و عراق را دیدید. یک حکومت سفت و قرص نماینده بورژوازی و همه از دستش راضی، نشسته بوده! ما اشتباه میکردیم که فکر میکردیم این یک شکافی در قدرتش در سرکوب انقلاب بوجود آمده که میشود از آن استفاده کرد!

به هر حال آنجائیهایی هم که ما گفتیم این حکومت از نظر سرکوب هم دیگر دارد امکانش را از دست میدهد، در مقاطع مشخص تاریخی بوده، به این ترتیب و برخلاف نظر ر. تقی، کودتا را ما اختراع نکردیم! مملکت شروع کرد از کودتای احتمالی حرف زدن ما هم بیانیه مان را صادر کردیم، پیکار هم صادر کرد، فدائی هم صادر کرد، مجاهد هم صادر کرد. این مقاله یک حالتی دارد که گویا این کودتا و جنگ را ما ابداع کردیم برای اینکه نشان بدهیم مثلاً اپوزیسیون آریامهری خیلی ما را در منگنه گذاشته بود!

در باره اقتصاد در جمهوری اسلامی

بحث دیگر بحث نظم تولیدی است، یعنی بحث معتبری است که میشود بحث کرد و احتیاجی هم به اینهمه تحریف ندارد، خودش عقیده ای است برای خودش و محترم است و باید با آن بحث کرد.

داده است که از آن این خاصیت منطبق بودن بر منافع امپریالیسم بیرون نمی آید!

ثانیاً: گویا چون امپریالیسم همان سرمایه انحصاری است، منافع امپریالیسم همیشه در هر کشوری این است که سرمایه اش را انحصاری تر بکند!

معلوم نیست چرا الان مثلاً نماینده سرمایه انحصاری در انگلیس میگوید این بخش را بدهید دست بخش خصوصی؟! یعنی یک دیدگاه خام و سطحی از اقتصادیات اینجا دارد ابراز وجود میکند، یعنی چون سرمایه در دوران بحران، انحصاری شده است، پس امپریالیستی شده، چون امپریالیسم همانا سرمایه انحصاری است!

مثال میزند که تمام تلاش حکومت‌های محافظه کار در دوره های غیر انقلابی این است که اینها را متمرکز بکنند و بعد بدهند دست بخش خصوصی. دولتی کردن بخودی خود نشاندهنده سیر تکاملی جامعه نیست، این همان دیدگاه قدیم پوپولیسم است که اینجا خودش را نشان میدهد.

بعد از بحث برسر متمرکز کردن سرمایه ها، یک بحث دیگرشان هم نظم و انتظامات اقتصاد است که من فکر کنم اینجا اصلاً درست نمیگویند. کجا جمهوری اسلامی دو روز پشت سر هم یک فعالیت اقتصادی را سازمان داده است، که مثلاً قبل از انقلاب وجود نداشته است؟ یعنی جمهوری اسلامی سمبل آناشسی اقتصاد دولتی در ایران است. کارشان اصلاً بی ربط و ضبط است، و این حکم نامربوط تر که: "آهان، انتظام بخشید!"

یارو بودجه سالیانه اش را نمیتواند ببرد مجلس چه برسد به اینکه یک برنامه ۳ ساله را ببرد بدهد مجلس و بگوید: "که ما میمانیم!" نرخ تورمش را خودش نمیداند چند است. عرضه پولش را خودش نمیتواند کنترل بکند که بفهمد چکار میکند و تا حالا یک برنامه نبرده مجلس. رفیق طوری حرف میزند که گویا تجارت خارجی ملی شده است و یک آب هم رویش خورده اند که خوب هضم کنند و گویا مدتهاست که زیر دست دولت سازماندهی میشود! اصلاً نتوانستند تجارت خارجی را ملی کنند، برای اینکه نمیتوانستند حساب کنند چه باید وارد کنند و چقدر و از کجا؟

هنوز هم تجارت خارجی در آن مملکت خصوصی است. توزیع داخلی را میگویند سازمان دادند؟ این پیشرفتی نیست در قوانین بازار که کوپن بدهید. آن مقدار شکر را ندهید دست مردم، دادشان درمیآید بالاخره باید از یکجایی تامین کنند. اگر کسی اینها را از لحاظ اقتصادی ملاک میگیرد، تکامل در جهت انحصارات امپریالیستی نیست. یکسری جمله اینجا است:

" حرکت با برنامه ریزی در جهت به گردش درآوردن مجدد سرمایه نیاز به کنترل امور بانکی داشت!" "نخیر! این مسأله اصلاً [ربطی به] به ملی کردن بانکها نداشت.

اولین کاری که هر حکومتی که زده حکومت قبلی را ساقط کرد - این است که دستش را بگذارد روی بانک. بعد از اشتباه کمون پاریس حواسش نبود، بانک مال خود بورژوازی بود.

انجام میدهد، را به حساب جمهوری اسلامی گذاشته است و از درایت این رژیم تعریف کرده است و گفته ببینید چکارهائی میکند؟! و دقیقاً در باره آن کارهائی که جمهوری اسلامی نمیکند هیچ چیزی نگفت و حتی یکجاهائی غلو کرده است و مسأله را در جاهای نادرستی مطرح کرده است. مثلاً یکی اینکه مزدها را پایین برد.

من فکر نمیکنم هیچ حکومتی باشد که بعد انقلاب مزدها را پایین نبرد. چه حکومت بورژوئی باشد بعد از انقلاب، اعم از حکومت مطلوب و یا نامطلوب و به زور سر قدرت مانده باشد که مزدها را پایین نبرد. چون واقعاً اقتصاد جامعه در حال بحران است و اینها کاری نمیتواند بکنند.

اصلاً یکی از حرکت‌های بورژوازی در این دوره بحران انقلابی این است، احتیاج به هوش و ذکاوت خاصی ندارد، و یا چنین نتیجه گرفت که به این ترتیب رژیم دوره بحران انقلابی با منافع امپریالیسم تطابق دارد!

من میگویم رجوی هم بود مزدها را میبرد پایین، بختیار و سلامتیان بود مزدها را میبردند پایین، این بخودی خود چیزی را راجع باینکه این حکومت دارد منافع امپریالیسم را اینجا پیاده میکند، توضیح نمیدهد. این منافع روزمره سرمایه است در جامعه که مزدها را پایین بیاورد. حکومتی که مزدها را بالا ببرد، باید باید یک خصوصیتی داشته باشد، ولی حکومتی که مزدها را پایین بیاورد الزاماً هیچی از خودش نشان نمیدهد.

در نوشته تهران ۱۶ آمده است: "یورش به سطح معیشت یا پالایش درونی سرمایه در بازار داخلی"

پالایش درونی سرمایه، اصلاً قبل از رفراندوم جمهوری اسلامی شروع شده بود. سرمایه ها ول شده بودند و ادغام سرمایه ها در بخش‌هایی که اعتصاب شده بود و کارگرها گرفته بودند، نا ممکن شده بود. به این دلیل ما شاهد هیچ نقشه ای برای ادغام برنامه ریزی شده صنایع "در ایران نبودم. آنچه‌ای که شاهدش بودیم این بود که سرمایه متمرکز شده بخاطر ورشکستگی بخشی، و فرار بخشی دیگر، ضرورت دخالت دولت برای اینکه حتی آن شیرازه گسسته اقتصاد را هم دست بگیرد که اقلاً کالاها و خدمات دیروز تولید شود و مزد ها بهرحال بدست مردم برسد، یا مواد خام آن بدستش برسد: اقتصاد راه اندازی،

جمهوری اسلامی اقتصاد نگهداشتن سرنخ‌های اولیه را انجام داده است، ولی این به معنی آن نیست که جمهوری اسلامی آگاهانه آمده - برای مثال شبیه دولت تاجر در انگلیس که دقیقاً میدانند چه صنعتی باید بسته شود، درب کدام شاخه تولیدی را باید گِل گرفت یا چه شاخه ای را باید رشد داد - - با چنین سیاستی وارد بازار سرمایه ایران شده است و مثلاً سرمایه های کمتر مولدی را بسته و سرمایه های بیشتر مولدی را رشد داده است، یا فلان جا سطح تکنوژی را بالا برده یا فلان بنگاه و یا مجتمع غیر اقتصادی را بسته است؟ در جمهوری اسلامی یک چنین اتفاقی نیفتاده است.

اولاً: در جمهوری اسلامی بنا به پروسه جبری خود آن دوره بحران اقتصادی - انقلابی، یک درجه ای از ورشکستگیها، ادغامها، بالا کشیدن و دست بدست شدن سرمایه، دولتی شدن سرمایه ها رخ

اولاً- اگر " مالکیت مشروع میباشد " زیر سنوال بود، اسلام به دادش نرسید که مالکیت" مشروع میباشد "و بعد هم بطور سیستماتیک دفاع از مالکیت را زیر پرچم اسلام که عقب مانده ترین شکل اش است. حالا توضیح میدهم چطور همه اینها به هر جامعه طبقاتی صدق میکند و این اصلاً خصلت مشخصاً بورژوازی ندارد، که این بحث تهران ۱۶ است.

گویا چون اصلاً در این عصر سرمایه داری انحصاری، اسلام با این خصوصیاتش، که در لیبرالیسم نیست، در اقتصاد آزاد نیست، توی تمام افکار اقتصادی بورژوازی قبل از اسلام نیست، سرمایه انحصاری را تطهیر میکند. نه! اسلام یک چیزهایی میگوید که میتواند از برده داری تا حالا بنفع طبقات استثمارگر باشد، به شرطی که آلترناتیووش هیچ باشد، نه آلترناتیو یک جامعه ای مثل ایران قبل از انقلاب یا آمریکا یا انگلیس یا شوروی و غیره.

"اگر سرمایه داران و جوه شرعی خود را پرداخت نمایند از حمایت بیدریغ دولت اسلامی برخوردارند و در صورت عدم پرداخت آن عملاً با تحمیل فقر و فلاکت به طبقه کارگر، سود میبرند!" این یکی از دلایل مطلوب بودن اسلام برای امپریالیسم است! یعنی میخواهد بگوید مقوله مالیات را به بورژوازی حالی کرد و گفت اگر مالیات هم ندهید عیبی ندارد، بروید از طبقه کارگر در بیاورید؟! این است پیشرفتی که ایدئولوژی در آن مملکت کرده تحت نام منافع بورژوازی!؟

اولاً: بورژوازی مالیاتش را تثبیت کرده و میگیرد. روی قند و شکر، روی درآمد و روی ارث و میراث و همه چیز مالیات میگیرد و هیچ بورژوازی هم تا حالا اعتراض نکرده و بموقع هم مالیاتش را میدهد، مکانیسم خودش را هم دارد. اینطور نیست که "حالا اگر مالیات ندادی، برو از طبقه کارگر بگیر". این اصلاً خلاف معادل بودن بورژواها در رقابت اقتصادی است.

یعنی این حکم ممکن است برای یک ده، برای زورگونی به رعایا ایدئولوژی خوبی باشد، ولی اصلاً برای اقتصاد کالانی و آنهم اقتصاد کالایی تعمیم یافته، نشد ایدئولوژی آخر!

مالیات بدهد و تحت عنوان "وجوه شرعی" و اگر ندادند، یا: میرویم از طبقه کارگر میگیریم!

یا: "تجارت آزاد است و میتوان بوسیله آن بوسیله آن احتکار و گرانی را در جامعه حکمفرما نمود".

اولاً: یکقدم پیش تر دست آورد این بود که "تجارت آزاد نیست" و ملی است، حالا در این ایدئولوژی از قرار معلوم "تجارت آزاد است" - گویا این زیر سنوال بوده - که میتوان بوسیله تجارت آزاد احتکار و گرانی را در جامعه حکمفرما کرد. باور میکنید؟ ولی این نوع استدلال، پشتوانه تحلیل اقتصادی بحثهای ر. غلام است.

گویا برای گرانی الان کم آورده و نمیداند چطور برای مردم این دو ریال - دو ریال را که میرود روی قیمت شیر توجیه کند، حالا اسلام باید بیاید به دادش برسد و بگوید: تجارت آزاد است آخر!

نمیدانم واقعاً معضل عصر امپریالیسم این مشکل است؟

برای اینکه با کنترل بانکها، تمام سرچشمه سیاست و سرمایه های آن مملکت و کنترل بورژوازی دستش است. اگر بخواهد بیرون حکومت تازه بدوران رسیده بورژوازی باشد، از همانروز سوارش میشوند. حکومتی که در انقلاب میاید سر کار باید حرفی که دارد به کرسی بنشانند.

بانک را گرفتند برای اینکه اولاً آن بانکها تماماً صاحبانش و دولت قبلی با حساب و غیره اش و بدهکار و طلبکاری داشت و پولی دست و بال کسی نبود، یارو بدهی های بانک را تحویل گرفت.

طلبهایش را داده بود، اعتبار را داده بود به سرمایه دار خصوصی و آنها هم رفته بودند و طلب برای بانک مانده بود. آقای بازرگان که این کار را کرده بود، در ضمن جناح لیبرال قضیه بود.

ملی کردن بانکها برای این نبود که: "جهت به گردش درآوردن مجدد سرمایه نیاز به کنترل امور بانکی داشت و میبایست مجدداً نقش تعیین کننده ایفاء کند!" بانکها را ملی کردند، توی خودش اسم گذاری درونی کردند. گفتند صادرات میشود فلان، بانک کشاورزی میشود فلان، همان مدیریت بماند و کار خودش را بکند. اینها دیگر توی آن گوی بلورین یک چیزهایی دیدند که تویش نیست! این را نمیتوان چنین توضیح داد: حرکت خودشان را در جهت برقراری نظم تولیدی آغاز کردند! البته تولید ناخالص ملی ۲۰٪ کمتر از زمان آخرین روزهای شاه است.

اگر کسی باز نگاه بکند میبیند که بورژوازی داخلی باید قاعدتاً عدم اتکاء بنفس، از بین رفتن صادرات سنتی، کمبود واردات، اصلاً خود جنگ به عنوان یک سیاست ضد اقتصادی، اینها را به حساب این جمهوری اسلامی میریزند. گویا همه اینها مطابق منافع امپریالیسم آمریکا بود! میگویند اینها منافع امپریالیسم است و همین ملی کردنها گواه این است که جمهوری اسلامی مطلوب است.

بعد میرسد به بحث اسلام: که مطلوب بودن جمهوری اسلامی این است که اصلاً اسلام برای امپریالیسم بهتر است.

که گویا تمام مبارزات بورژوازی سکولار و غیرمذهبی گذشته در جهت یک کجراهه بوده که این متفکرین بورژوازی دنیا را کشاندند و بیخودی با خرافات مبارزه کردند. افکاری که معتقد بود: "انسان به زمین وابسته است - انسان نوکر انسان دیگر است"، بورژوازی بیخودی با اینها مبارزه کرده است. بزعم جمع تهران ۱۶ دوباره رسیدیم به جانی که اسلام نشان میدهد که چطور استثمار را درست توجیه میکند. حالا من برایتان میخوانم ببینید چقدر آموزشهای (ا.م. ک) از نظر اقتصادی حرف زد که به خرج کسی نرفت.

الف - " مالکیت مشروع میباشد"، این را اسلام آورده است!

خیلی زودتر از اینکه اسلام این بیاورد و خیلی قویتر از اسلام، این را قوانین اساسی بورژوازی، ناسیونالیسم و کل بازار تجارت آورده است. یعنی در ایران اگر کسی فکر میکند که برای مالکیت مشروع احتیاج به حکم اسلام داشت اشتباه میکند. دقیقاً اسلام با همان یک ذره ای هم که خواست، در باره مالکیت موضع اش را نکرده بود، پدر بورژوازی را درآورده بود.

نقل قول دیگر: "دزدی، یعنی گرفتن حق از سرمایه داران و دولت سرمایه داری مستوجب کیفر است".

یعنی امپریالیسم چقدر باید ایدئولوژی کم آورده باشد برای اینکه مبارزه صنفی کارگران را بکوبد. اول باید این را به دزدی منسوب کند و بعد اسلام را بیاورد و یا بگوید دزدی بد است. و آیا اصلاً این کار را در ایران میکنند؟! آیا در ایران الان اعتصابات را برای اینکه دزدی بد است دارند می‌کوبند؟ اگر از این ایدئولوژی استفاده بکنند، چند تک دقیقه طول میکشد تا یک آژیتاتور کمونیست کارگرها را علیه اش بشورانند؟

به جای این اگر به کارگران بگویند: "مزد رابطه دارد با نرخ تورم، اگر دستمزدت بالا برود، دو ریال می‌گذارند روی قیمت مواد و معیشت "خودت، پس بهتر است برای اضافه دستمزد مبارزه نکنی". واقعاً چنین سیاستی این بیشتر جلوی مبارزه صنفی طبقه کارگر را می‌گیرد یا اینکه بگویند دزدی است، دزدی است؟! من فکر میکنم اینجا دیگر مسأله به سطح مبتدلی رسیده است.

یا نوشته اند: "با قوانین اسلامی میتواند کارگر را اجاره کند و بموجب همین، اصل اعتصاب از او (کارگر) سلب میشود و تعیین ساعات کار و مرخصی و حداقل دستمزد به طاق نسیان سپره میشود." این پیشرفت ایدئولوژی بورژوازی است که متناسبتر است با سرمایه در عصر متمرکز شدنش در سطح جهانی؛ اینکه سرمایه دار میتواند کارگر را اجاره کند!

مارکس خودش را از آسمان هفتم میاندازد زمین که بگوید این سرمایه داری از آنجا میشود سرمایه داری که کارگر موظف نیست خودش را به کسی اجاره بدهد. بلکه کارش را در بازار به صورت نیروی کار، میفروشد.

حالا گویا امپریالیسم یک دور شمسی - قمری زده و برگشته به زمانی که رعیت داری و اجاره داری فرم متعالی اقتصادی آن سرمایه داری میشود! "اسلام این را می‌آورد و با همین اصل حق اعتصاب از او سلب میشود"، یعنی هر چه توکلی (وزیر کار) گفته رفیق بعنوان دست‌آورد امپریالیسم میداند!

فرض کنید بموجب این اصل حق اعتصاب سلب میشود، این فقر جلوی اعتصاب را می‌گیرد؟ یعنی این توجیه قانونی علیه ضد اعتصاب است؟ باندازه وزیر کار یک حکومت سوسیال دمکراتیک جلوی اعتصاب را میتواند بگیرد؟ که بیا باید بگوید تو اجاره شدی، وقتی خودت را اجاره دادی چطور میتوانی اعتصاب کنی؟

یک چنین استدلالی که بورژوازی از اسلام بدست آورد! من نمیدانم این کدامش بورژوازی است، تاماش راجع باین است که یکی میخواهد به یکی دیگر زور بگوید، این تمام این روابط را توجیه میکند، این واضح است.

یعنی اسلام رابطه طبقاتی را توجیه میکند، حاکمیت یک طبقه بر طبقه دیگر را توجیه میکند، ولی توضیح اینکه این در افکار رایج جامعه عصر حاضر، پیشروی است و اصلاً منتظر بودند که اسلام خود را با منافع امپریالیسم اطباق بدهد، به نظرم زیر سنوال بردن تمام تحلیلهای مارکس از اقتصاد سیاسی بورژوازی است.

یا نوشته اند: "در صورت هرگونه اعتراض کارخانه، کارفرما میتواند اجاره را فسق کند و کارگر را به ارتش ذخیره بیکاران روانه کند." گویا مشکل بورژوازی این بود که نمیدانست در کدام "باب" با کارگر قرار داد ببندد، حالا که اسلام "اجاره" کارگر را به کارفرما داده است، این دیگر کاری ندارد. چرا؟ چون از نظر "تهران ۱۶"، کارفرما در انگلستان برای مثال، نمیتوانسته کارگر را اخراج کند و او را به ارتش ذخیره بفرستد، بخاطر این است که قانون اجاره را کم دارند!

من نمیفهمم بورژوازی که توانسته قانون اجاره را به کارگر تحمیل کند چرا هنوز نگران اخراج طرف است؟! ده قدم آنطرف تر کارگر را به عهد عتیق برگردانده است. طبق "باب اجاره" سرمایه دار میتواند ۸ ساعت روز کار و حتی مرخصیها را با ذکر در سند اجاره لغو کند، این کار علیه منافع بورژوازی است. برای اینکه هر سرمایه داری بتواند سرخود هر رابطه ای با کارگر داشته باشد رقابت زیر سنوال میرود و تمام معادلات و مناسبات بورژواها باهم، که اساس رقابتشان است، زیر سنوال میرود!

مارکس کلی توضیح میدهد که وقتی یک سرمایه دار یک جانی به ۸ ساعت کار رضایت داد، خودش میشود ابزار فشار به آن سرمایه داران دیگر، تا کارگرها آنجا هم ۸ ساعت کار کنند. یعنی مبارزه برای ۸ ساعت کار اینطور نیست که یک سرمایه دار بگوید من ۱۶ ساعت کار میکشم از کارگرها و دومی بگوید من فقط ۲ ساعت کار میکشم. و این دومی نرود پارلمان بگوید یعنی چه! بعضی جاها دارند ۱۶ ساعت از کارگران کار می کشند؟!

همه جامعه بورژوازی اساسش این است که بورژوازی با پولش بتوانند ارزشهای مساوی بخرند. اگر بنا باشد یک سرمایه دار ۶ تومن مُزد بدهد که کارگر ۸ ساعت برایش کارکنند و دیگری ۶ تومن مُزد بدهد که ۵ ساعت برایش کار کنند، اتفاقاً نقض مبانی پایه ای یک جامعه سرمایه داری است.

آنوقت ما می‌گوئیم این معیارها (کار در باب اجاره) جامعه بورژوازی را نقض میکنند و این حکومت را از مطلوبیت برای سرمایه میداند. اما، رفیقمان میگوید: "نه اصلاً متوجه نشدی"! مثل این است که گویا تمام مسأله این است که؛ آن کسی که بتواند بهتر به کارگر زور خشک و خالی بگوید، برای سرمایه داری مطلوبتر از همه است! حالا چه کسی کانتسکیست است و امپریالیسم را نمیفهمد معلوم شد! امپریالیسم را این میدانند: که به شیوه ای زور به طبقه کارگر بگوید!"

"نکته دیگر بحث تهران ۱۶: "زنان بعنوان نیمی از جمعیت جامعه ایران از هرگونه حقوق اجتماعی و از جمله کار کردن محروم میشوند تا عمق بیکاری در جامعه محسوس نگردد!"

دست‌آورد جامعه بورژوازی این است که زنان را بعنوان نصفی از جامعه به بازار کار وارد کند و کار را چنان استنادارد کند که زنان هم بتوانند انجام بدهند فقط در دوره های بحران و زیر فشارها است، و دقیقاً بخاطر این که زن را محروم نکرده و آزاد گذاشته است که به کار بپردازند، و همیشه این امکان را دارد که زنان شاغل هم داشته باشد که بتواند اخراج کند. وگرنه نمیفهمم رژیمی که زنان را از کار کردن محروم میکند. دور بعد چه کسی را میخواهد اخراج کند که

حقوق بیکاری محسوس نگردد؟! اینهم دست‌آورد بیشتر رژیم اسلانی به نسبت رژیم شاه، برای امپریالیسم.

ادامه میدهند: "با تکیه بر این جو خرافه هر کس دین و مذهب نداشته باشد و اعتقاد خود را به آزادی و سوسیالیسم اعلام نماید بعنوان کافر می‌کشند و با همین حرف هراسان‌نفر را اعدام میکنند." خب این کار را میکنند، ولی سرمایه‌داری اسلام را نمیخواست برای اینکه این را بعنوان سیستماتیک انجام بدهد. اگر امروز در این مملکت، دقیقاً کسی که بخواهد فقط بعنوان کافر کسی را بکشد، توضیحی به غیر از خودش برای کس دیگری ندارد.

جامعه‌ای را که ببرند روی این قوانین جزائی که این کافر بود کشتیم، دقیقاً دارند امکان تولید بورژوازی و حرکت و زنده و بازتولید بورژوازی را از آن سلب می‌کنند. مثل اینکه قرار بوده یک حساب و کتابی در کار باشد؛ چه کسی را می‌کشند و چه کس دیگری را نمی‌کشند.

اگر بنا باشد تهمت کافر، آنهم بدون اینکه هیچ توضیحی داده شود که آن تهمت علیه "ملت"، علیه تولید، علیه بشر، و یا علیه چه منفعی بوده است، یا چه ضرری به مناسبات موجود میزند، چرا ضد جامعه است، چون همه اینها ضرورت جامعه بورژوازی است و طبقه حاکمه باید منافع خودش را در منافع جامعه جلوه بدهد، هیچ بورژوا و سرمایه‌دار را قانع نمیکند که آها این حکومت مطلوبمن است. این را ۱۰ بار برابریان توضیح دادند، منتها اینجا و از نظر تهران ۱۶دیگر لازم نیست. اسلام که آمد میتواند کافر را بگیرد بکشد، بدون اینکه لازم باشد منافع بورژوازی اش را منافع جامعه جلوه بدهد!

معلوم نیست اگر یروز تیر طرف خطا برود و مردم علیه این جامعه بورژوازی جدیدالتاسیس و از نظر ایدئولوژیکی غنی تر برگردند، چه سد دفاعی ایدئولوژیکی در مقابل طبقه کارگر دارد اگر تمامشان رفته باشند؟!

اضلغه میکنند: "بر پایه پان اسلامیسیم هم در منطقه دست به مسخ انقلاب دست زده است"، و گویا "این پروسه دیگر قطعی است و سازمان ملل هم رفته پشت این تز که بر پایه پان اسلامیسیم قرار شده جمهوری اسلامی تمام منطقه را بگیرد!"

کلاً وقتی این بحث را نگاه میکنیم به نظرم در وهله اول انعکاس یأس است. یأس به این معنی که جمهوری اسلامی تثبیت شده است و اسلام هم ایدئولوژی آن است و قرار است همه جا کمر بند سبز ایجاد شود. از اول هم بورژوازی بوده و باید هم سرنگونش کرد. مبارزاتی هم که تابحال کردیم دقیقاً از این نظر ضعیف بوده که نمیرفته این رژیم را از روز اول سرنگون کند و یا "مرگ بر یا سرنگونی جمهوری اسلامی" در دستور نبوده است. این شده موضع سیاسی - تاکتیکی رفقای که این جزوه را نوشته اند.

حالا اینجا آن نکاتی که جا افتاده اینهاست: اولاً در این جزوه، اپوزیسیون دیگر فراموش میشود

یکجا میگویند؛ این رژیم اینقدر مطلوب است که اصلاً غیر ممکن است اپوزیسیون شناسی داشته باشد!

خب من میگویم دقیقاً همین شیوه برخورد به رژیم شاه بود که اجازه داد اپوزیسیون و بخشهای دیگر بورژوازی - که گویا ما کل آن را نمیبینیم و رفقا نمیبینند - آمدند از بغل قدرت را گرفتند.

یک تزی آمده که تمام گناها را میگذارد زیر سر جمهوری اسلامی و بعد از همانجا سرنگونیش را پایان پیروزی میداند. نکته دیگری که غیر از اپوزیسیون که محو میشود، جمهوری انقلابی است.

ر. تقی که رسماً میگویند: "تاکتیک ما باید سرنگونی میبود!"

ما از همان اولش میگفتیم؛ "انقلاب دمکراتیک تاکتیک ما است"، اگر رفیق نگران مشی تاکتیکی و مشی های تاکتیکی است، سرنگونی خودشان را باید با بحث انقلاب دمکراتیک ما مقایسه بکند. سرنگونی یا جمهوری انقلابی؟

ما در یک دوره ای دقیقاً از زاویه مشی تاکتیکی ایجاد جمهوری انقلابی "به کسانی که فقط طرفدار سرنگونی بودند حمله کردیم و گفتیم شما سرنگونی علی العموم را میخواهید!"

ما نوع مشخصی از سرنگونی را میخواهیم. (رفقا بروند در بسوی سوسیالیسم شماره ۴ این را ببینند)

جمهوری انقلابی کلاً از دیدگاه رفیق تقی محو میشود و تاکتیک ما هم گویا از بعد ۳۰ خرداد تازه درست شده و شده سرنگونی! که اصلاً اینطور نیست. بعد از ۳۰ خرداد تاکتیک ما شده بسیج برای سرنگونی و استقرار جمهوری انقلابی. قبلش هم تاکتیک ما افشاگری و دفاع از دستاوردهای انقلاب و تداوم انقلاب. همیشه ته آن این جمله است: برای سازماندهی قیام آتی و جمهوری انقلابی، که آن موقع میگفتیم جمهوری دمکراتیک انقلابی کارگران و زحمتکشان، یعنی پس آنموقع بیخود میگفتیم مثلاً؟!

آن تاکتیک را مقایسه بکنید با سرنگونی و میخ شدن "تهران ۱۶" به مسأله سرنگونی. مقایسه کنید با مطلوب بودن قطعی و کامل جمهوری اسلامی. هیچ بورژوازی را بیرون جمهوری اسلامی ندیدن و اصلاً ندیدن امکان بازی دادن طبقه کارگر توسط بورژوازی و جناحهای مختلف آن را. اپوزیسیون را تبرئه کردن و برای سرنگونی دست به هر کاری زدن، این پشتوانه تنوریک همان بحث است و به نظرم ناگزیر است باشد. بحثی که ما سعی کردیم تمام ذهن طبقه کارگر را رشد بدهیم، بگوئیم اولاً مسأله انقلاب خودت، سوسیالیسم، را فراموش نکنید؟ بعد از نظر تاکتیکی، انقلاب دمکراتیک بمثابة یک تاکتیک برای ما مطرح است که از آن جمهوری انقلابی را در نظر داشتیم.

این بحث ما که باید اپوزیسیون حکومت موجود را هم بکوبید، در دست رفقا تبدیل میشود به: "امپریالیسم مساوی با بورژوازی، بورژوازی مساوی با جمهوری اسلامی، و بعد مساوی است با اینکه طبقه کارگر باید جمهوری اسلامی را سرنگون کند و از اول هم باید سرنگون میکرد. و همین شد مجموعه دست‌آورد تنوریکی که ما اینجا داریم.

به هر حال اگر کار به پلمیک کتبی بکشد من خیلی از حرفها را

مسأله به این سادگی نیست که چون می بینیم اسلام امروز دارد تبلیغ می شود که فی الواقع خیلی هم تبلیغ می شود، ولی رو به سرمایه جهانی اسلام مبنای وجود شرعی است مبنای سیاست مالیاتی نیست، این پس دیگر روبروی اجتماعی ایران است و مطلوب است و غیره. بحث من اصلاً بر سر مطلوب بودن و نبودن حکومت هم نیست. حکومت جمهوری اسلامی میتواند واقعاً آن حکومتی بشود که برای یک دوره انباشت سرمایه رویش حساب کرد، میتواند هم نشود. ولی اگر بخواهد بشود باید آن کارهایی را بکند که در دو جناح نوشتیم. یعنی برود دقیقاً روی آن شیوه کار و آن اخلاقیات و آن مناسبات سیاسی - ایدئولوژیک که در دو جناح بحثش را کردیم. باید بان سمت برود - یعنی واضح است که آیت الله خمینی نمیتواند اسکی روی آب بازی کند - اما آن جامعه باید به سمتی برود که برایش مشخص شده بود، یعنی جامعه سرمایه داری منطبق با مصرف کالائی.

رفقا هم خسته شدند! من فقط یک نکته دیگر آخر سر اضافه میکنم. فکر کنم اصل بحثهای ما میماند برای پولمیکها، برای اینکه این چیزهایی که گفتم فقط نکاتی بود در رد آن مواضع. هیچ جایش را هم نرفتم نقل قول کنم ولی تمام این اشاره به نقل قولها را اگر رفقا بخوانند، پیدا میکنند. من فقط توصیه ام این است که رفقای که میخواهند روی این مسائل حرف بزنند بحثهای (ا. م. ک) را بخوانند و حرف بزنند. همینطور این مقالات را و هر تک جمله و تک کلمه ای که اینجا نوشته میشود، واقعاً جدی بگیرند.

اما بحث در مورد مربوط به قیام؛ بنظر می آید - بعد از بحث ر. هیوا - یک درکی جا افتاده است که بله! ما نسبت به قیام پاسیو بودیم و از خودمان نباید بپرسیم داریم راجع به روز قیام چکار میکنیم؟ روز قیام اسلحه را باید بیایند از کجا بگیرند؟ چه میشود آروز؟ و غیره.

وقتی که این بحث مطرح شد واقعاً نفهمیدم چرا این بحث مطرح میشود، فلسفه این بحث چیست؟ وقتی نوار جنگ را شنیدم یک مقدار برای روشن شدن شد که این بحث بین رفقای ما، میتواند در رابطه با کار روی نظامیان مطرح شده باشد. یعنی از مشاهده اینکه روی نظامی ها کار نمیکنیم، نظامی ها را به تشکل دعوت نمیکنیم، روی نظامی ها فعالیت نمیکنیم، به اینجا رسیده باشیم که پس اگر روی نظامی ها کار نکنیم قیام را چکار میکنیم؟ چون نظامی ها در قیام نقش دارند، و بحث از آن ور وارونه معرفی شده است.

یعنی بجای اینکه بحث به اینصورت مطرح شود که؛ بطور جدی روی نظامی ها کار نکنیم - احتمال میدهم - بحث اینطور تعمیم یافت که: "ما به قیام فکر نمیکنیم" و چون در این نوار [بحث] همه وقتی میخواهند بگویند: "نسبت به قیام پاسیو هستیم"، مثالش این است که روی ارتش کار نمیکنیم. این تنها مثالی است که در آن جلسه زده میشود.

در مورد این بحث، باید بگویم که؛ استفاده ای که این بحث به این دیدگاهی، که من میگویم تعرض پوپولیسم از داخل، رسانده است این است که طبقه کارگر را به سادگی میتواند بگذارد کنار.

میگوید؛ کارگرها رفتند توی پادگان هستند و اگر بخواهد انقلاب شود و سرنگونی - این لغت مقدس سرنگونی و فقط سرنگونی که کاری ندارد بعد از سرنگونی چه میشود - بخواهد پیش بیاید، بالاخره

اینجا با فرض اینکه درست گفتم دانه دانه از متن این نوشته بیرون میآورم و نشان میدهم. امیدوارم به آنجا نکشد چون ار لحاظ انرژی که باید گذاشت. بینهایت بحث عقب مانده ای است، رفقای خودمان باید قاعدتاً ۴ - ۵ سال پیش جواب این بحثها را میداشتند. فکر کنم علتاین قهقرا همان حالتی است که آب راکد می گندد.

یک نکته هم اینجا که یادم در رابطه با محدودیت بگویم. در جمع بندی همان بحث مذهب. رفقا از پلخائف برای ما نقل قول آوردند که: "نهادهای حقوقی کشور مفروض از آن رو با شیوه تولید مسلط آن کشور مطابقت دارند که خودشان معلول و یک تجسم نیازهای روابط اجتماعی اند، که به مقتضای شیوه تولید مفروضی باید بوجود آید. یک نظام متناسب حقوقی و صنفی، یعنی حقوقی که با شیوه تولید مطابقت دارد. نتیجه صرف آن نهادهای قانونی است که پس از مبارزه سر سختانه کم و بیش طولانی میان مدافعان و مخالفان نظام کهن بی تناسب شده، زنده بودن خود را از دست داده و تدریجاً دارد پژمرده میگردد."

میگوید رابطه روبنا و زیر بنا اینطوری است، میگوید این ایده ها باید تناسب داشته باشد و بعد از یک دوره طولانی آن چیزهایی را که بی مصرف شدند، دور میاندازند.

به نظرم این نقل قول علیه این رفقا برمیگردد! دقیقاً در یک مبارزه طولانی که همین حالا در ایرانجریان دارد مشخص میشود که آیا اسلام ایدئولوژی منطبق با سرمایه داری به آن درجه پیشرفتگی که در ایران داشته است، هست یا نه؟ این دارد تعیین تکلیف میشود. اما رفقا آب پاکی روی دست همه ریختند و گفتند نخیر منطبق هست و اصلاً قرار است از این بعد روبنای متناسب با زیربنای اقتصادی ایران اسلامی باشد - با وجوه شرعی و باب اجاره و غیره - و امپریالیسم هم از آنطرف روی آن حساب کرده که جمهوری اسلامی در منطقه دارد این را پیاده میکنند.

من فکر میکنم این یک ترس لیبرال بختیاری است راستش. که اسلام منطقه را بُرد و در خودش غرق کرده و اصلاً قرار است سرمایه داری ایران اسلامیزه شود.

هر موقعی که طبقه کارگر یک صدم ضرر سرمایه داری را تهدید کند، میبینیم که چطور تمام قوانین بین المللی که علیه کارگر و اعتصاب گذاشتند، همانها را میآورند مطرح میکنند. بمجرد اینکه جمهوری اسلامی بخواهد یک ذره تجارتش را گسترش بدهد، می بینیم که باید سازمان ملل را در خاک خودش بپذیرد، کما اینکه دو مقرش را همین دیروز پذیرفت. سازمان ملل گفته بیاییم مقر بزنیم و بوضع پناهندگان افغانستان برسیم.

فردا موظف میشود و بگوید؛ خیلی خُب قبول دارم، با توضیحات شما کمونیستها را میزنم، یک کمی اسلامی تر. خُب واضح است بورژوازی هر کشوری سلیقه خودش را دارد. ولی نمیشود گفت؛ من کافر را می کشم هر روز هم میآیم آبروی سرمایه داری را میبرم.

خُب تو کافر را می کشی من - سرمایه داری - هیچی به تو نمیگویم، اما کارگر فرانسه بلند میشود گلوی من را میگیرد. با یک عقایدی بکش که من بتوانم در سطح بین المللی جوابش را بدهم.

یک میلیون نفر پانزده هزار نفر سپاه پاسداران و سپاه ایدنولوژیکی با میل و رغبت خودش رفته و دارد کار میکند و میخواهد هم من و تو را بکشد.

پانصد هزار نفر دیگر را بگیریم ارتش است - حالا بسیج هم قاطی همان پانصد هزار نفرند - یک بخش زیادی از این پانصد هزار نفری ارتش، دانشجو و دانش آموزی است که از توی مدارس دارند میبرند، بخشی از ارتشی ها افسرها و تیمسارها و غیره و غیره هستند، عده زیادی از آنها کارمندان دفتری هستند که اتفاقاً محل کارشان در تهران است. یک عده خیلی کمی از این ارتش رفته لب مرز و در پادگانها به سر میبرند، بقیه شان در صف گوشت و نانوائی به سر میبرند، حتی خود ارتشی. یا با برادر کارگر یا خواهر کارگرش زندگی میکند، یا زحمتکش است یا کارمند. علاوه بر همه اینها اگر بنا است با بردن یک میلیون نفر آدم بطور کلی از مملکت به جبهه پرولتاریای ایران تمام شود، چرا از اول ما گفتیم شیوه تولید این مملکت سرمایه داری است آخر؟!

یک میلیون نفر را بردند جبهه - اینطور بنظر میآید ۳۰۰ هزار تا بردند - بعد یک میلیون نفر را که بردند طبقه کارگر تمام شد، هر کسی منتظر این لحظه بود که فاتحه طبقه کارگر را بخوانیم، بپرد روی واگن که دارد حرکت میکند! واگن آتارشیسم، واگن آکسیونیسیم، واگن درجه یک چریکیسم، واگن اتحاد چپیسیم وارونه در پوشش سرخ! واگن دکلاسه شدن طبقه کارگر. دیگر لازم نیست بحثهای سبک کار را جدی بگیریم. بخاطر این خیلی ساده است، باید حوزه ها صبر کنند کارگرها از جبهه برگردند. در ثانی این بحث: "قیام به ارتش متکی است"، بحث مجاهد است. گویا ما قرار است مجاهدین باشیم منتها از پانین، یعنی حزب کمونیست مترادف است با یک مجاهد! چرا؟ قیام بدون ارتش که مقدور نیست! من نمی فهمم چرا در ۲۲ بهمن مقدور بود؟

"قیام بدون ارتش چطور ممکن است؟ بالاخره هنگ باید بیاید تهران را بگیرد!" - حالا نمیدانم چرا هنگ مقیاس این است؟ - اولاً هنگی که در شوروی صحبتش بود، نه خود هنگ، آن هنگی بود که شورای انقلابی سربازها در آن حمایتش از بلشویکها را اعلام کرده بود، "هنگیت" خودش را از دست داده بود، شده بود به آدمهای مستقر در آنجا. چون اکثریت داشتند اسم هنگش را هم نگهداشته بودند.

ولی ما که منظور ما این است که ساختمان ارتش جمهوری اسلامی را نگهداریم و آن هنگ را بکشانیم پشت سر انقلاب؟ خب چراوفتی مجاهد این کار را میکند فحش میدهیم پس؟

خب مجاهد رفته سرهنگ و سرگرد و سروان را دیده، از پانین هم سرباز را می بیند و هنگ را دارد میبرد، اجازه شان را هم از بالا دارد میگیرد. من نمیدانم فرق سیاست ما و مجاهد چیست؟

قیام بر مبنای پادگانها خوب است وقتیکه ما میگوئیم و بد است وقتی مجاهد میگوید؟! فکر میکنم این دیگر اوج انحراف از نظرات حزب و ابتدائیات است. و الان دیگر آنقدر هم تثبیت شده که احدی برنمیگردد سنوال کند. در آن جلسه(جنگ) بارها و بارها این دیدگاه مطرح میشود و یکنفر بر علیه اش حرف نمیزند، همه میگویند؛ البته! ما که در مقابل قیام پاسیو هستیم که هیچ، میگویند جنگ را

هنگ باید بیاید پایتخت را محاصره بکند. بالاخره یک میلیون نفر در پادگان هستند و ر. تقی طوری میگوید اینها مسلح شدند مثل اینکه اسلحه را به آنها دادند که ببرند خانه! میگوید جمهوری اسلامی یک میلیون نفر را مسلح کرده است!

یا یک عده هستند که اسلحه شان دست خودشان است و اجازه شلیک به هر طرفی که خواستند دست خودشان است، فقط مانده اجازه شلیک. یک چنین بحثی میکند و میگوید چطور ممکن است نیروی قیام کننده در پادگانها است، ما بتوانیم به قیام دست بزنیم، بنابراین ما پاسیو هستیم.

من واقعاً اصلاً هضم این در صفوف حزب کمونیست برایم خیلی سخت بود، یک مقدار زیادی انرژی مبارزه نظری مان به هرز رفته است.

علی الظاهر این است که این بحث خیلی راحت میآید و پذیرفته میشود، تقریباً همه میگویند؛ راست میگی! یعنی یکنفر آنجا نمیگوید که؛ آخر نیروی قیام کننده در پادگانها است یک حرف غلطی است. که نیروی قیام کننده طبقه کارگر و نه فقط کل طبقه کارگر، ان بخش بهتر طبقه کارگر است که دارد کارش را انجام میدهد و اگر در پادگان است، آنجا دارد کار کمونیستی خودش را انجام میدهد.

طبقه کارگر را نبردند پادگان، نمیتوانند ببرند پادگان، جامعه است که دارد میجنگد. با اردو کشی اسکندر کبیر مواجه نیستیم، این یک جامعه است که در آن جنگ اتفاق افتاده است، بار جنگ روی دوش طبقه کارگر است، تولید دارد انجام میشود.

یکهو سقوط کامل میکنیم به نظرات اتحاد چپ راجع به "دکلاسه شدن طبقه کارگر!" حالا اینها میگویند جنگ طبقه کارگر را دکلاسه کرده، طبقه را در پادگانها بیابید؟! اتحاد چپ میگفت؛ اصلاً جمهوری اسلامی تولیدی بجا نگذاشته که، همه شدند دستفروش! انقلاب سوسیالیستی هم که هیچ معنی ندارد، انقلاب دمکراتیکش هم به رهبری طبقه کارگر معنی ندارد. اصلاً انقلاب معنی ندارد، باید برویم آتهانی که هنوز دستفروش نشدند یا تجارتخانه دارند به یک جانی برسند.

این بحث سر سوزنی با این بحث فرق ندارد، اصلاً احساساتی شدن ر. تقی راجع باینکه؛ رفقا! یک میلیون نفر در پادگانها هستند، بنظرم این فقط و فقط میتواند از زبان خانابا تهرانی بیرون بیاید.

اولاً یک میلیون در پادگانها نیستند، آمار وزارت خارجه آمریکا در یک دوره ای برای شلوغ کاری و حمله آتی ایران گفت؛ ایران یک میلیون نفر کشیده به جنگ. بی. بی. سی آمد و گفت؛ اصلاً اینطور نیست. حالا برمیگردم باینکه سواى همه اینها اصلاً بحث سر این نیست. ولی بی. بی. سی آمد به ما گفت؛ حداکثر نیروی که ایران بسیج کرده است، سیصد هزار نفر است، ما نمی فهمیم چرا آمریکا دارد اینقدر شلوغش میکند، حمله ای هم که آمریکا میگوید در میان است، معلوم نیست که انجام بشود. اتفاقاً فکر میکنیم حملهنشود. این حرف بی. بی. سی بود که فکر میکنم با آخوندها خصوصی تر است.

ثانیاً گیریم یک ملیون نفر ارتشی و پاسدار و غیره دارد، از این

اگر لنین قرار بود در جنگ امپریالیستی انترناسیونالیسم خودش را از اینجا بفهمد که بگوید؛ قیصر آلمان را سرنگون کنید! که خب منشویک روسی هم داشت همین را میگفت. قرار بوده وقتی علیه سوسیال شوونیسم و علیه بورژوازی کشور خودت موضع میگیرید، یعنی وقتی کاملاً از منافع ملی دست شسته اید و حرف میزنید، موضع شما انترناسیونالیستی باشد. بعضی وقتها اینطور می شود که ما نمیتوانیم موضع انترناسیونالیستی بگیریم، بنابراین چون نمیتوانیم بگوئیم صدام سرنگون باد - که در ایران یک جاهائی است که گفته میشود - بنابراین نمیگوئیم خمینی هم سرنگون باد.

از کی حزب ما نمیگوید؛ خمینی و رژیم اش جمهوری اسلامی سرنگون باد؟! اگر نمیگوید قابل انتقاد است، باید بگوئیم پس روزنامه و نشریه و کتابها برای چه است؟ سیاستها ما را تعیین کردیم راجع به جمهوری اسلامی. یک استدلالهای اینطوری که گویا چون نمیگوئیم سرنگونی دو طرف، موضع انترناسیونالیستی ما مخدوش میشود، و در داخل کشور هم نمیتوانیم بگوئیم سرنگون باد جمهوری اسلامی!

در صورتیکه خودمان شاهدیم هر روز میگوئیم سرنگون باید گردد و آن حکومتی که جای آن را باید بگیرد حکومت پارلمانی نیست و چه کارهای دیگری که باید بشود و غیره. اما اینجا چیزهای عجیب و غریب است که می شنوم.

ولی آن قضیه انترناسیونالیستی را ماوراء کشوری دیدن و نه سیاست انترناسیونالیستی اتخاذ کردن. همه میگویند سیاست انترناسیونالیستی دو طرف دارد، نخیر! سیاست انترناسیونالیستی یک طرف دارد، آنهم از طرف انترناسیونال به سمت شعبه های ملی آن است.

که میگوید هر کس در کشور خودش یقه بورژوازی کشور خودش را بگیرد.

انترناسیونال به همه دول بورژوازی فحش میدهد، ولی هر حزبی در کشور خودش، گریبان بورژوازی کشورش را بگیرد دیگر.

موضع انترناسیونالیستی یک طرف دارد و آنهم تبدیل جنگ به جنگ داخلی بود، موضع انترناسیونالیستی یک طرف دارد و آنهم نرفتن بغل بورژوازی کشور خودی در جنگ بود و گرفتن موضع منافع بین المللی طبقه کارگر. هیچوقت اینطور نبوده که شما هرچقدر راجع به طبقه کارگر خودت یک چیزی میگویند، به همان اندازه هم راجع به طبقه کارگر کشور دیگر بگویند، به همان نسبت انترناسیونالیست هستید! اگر منظور ما این است که آن بین الملل وجود ندارد که من دلم قرص باشد و همان حرف را به پرولتاریای عراق میزند، بله این وجود ندارد و این مشکل ما است.

ولی اینکه چون ما عقب رانده شدیم و بشدت چسبیدیم به مرز عراق و گویا راه مان از آنطرف میافتد و آتشبار آنها روی سر ما است یکهو بیدار شدیم که به پرولتاریای عراق چرا ما چیزی نمیگوئیم؟!

باید بگوئیم! اگر لازم است به پرولتاریای عراق بگوئیم بیاید جلو در آنجا، باید بتوانیم به او بگوئیم. رادیوی ما را برای پرولتاریای ایران

هم تبدیل نکنیم بجنگ داخلی! قبول دارم که ما روی قیام هیچ کاری نکردیم ولی، امیدوارم که اشتباه نکنیم، ختم جنگ درست است! آن رفیق دیگر میگوید که؛ می بینید که روی قیام پاسیو هستید فکر میکنید برای چیست؟ روی قیام پاسیو هستید برای اینکه سرنگونی ندارید، جنگ را نمیخواهید به جنگ داخلی تبدیل کنید! اصلاً اینطور نیست.

من از موضع حزب و عملکرد حزب روی قیام، موضع حزب و عملکرد حزب روی جنگ و موضع حزب و عملکرد حزب در برخورد به جمهوری اسلامی از سر تا پایش دفاع میکنم.

میگویند تبلیغ مان روی جنگ پاسیویستی است؟ خب تبلیغ اکتیو بفرمائید. کی گفته روی صلح و سرنگونی تبلیغ نکنیم؟ کدام دستور تشکیلاتی است که گفته فقط قطع جنگ را تبلیغ نکنیم؟! صلح و سرنگونی هم پاسیویستی است آنوقت؟

میگویند؛ "نگفتیم روی ارتشها کار کنیم، گفتیم فرار کنید. مگر قرار بود جنگ بشود تا ما بگوئیم روی ارتشها کارکنیم؟"

روی ارتش که در حال جنگ نیست، کار نمیکنند، نمیروند توی ارتشی ها حوزه تشکیل بدهند؟ آیا هیچ مرجع تشکیلاتی دستور داده روی ارتشها کار نکنید؟ و بحث حوزه ها که میگوید "روی ارتشی ها کار نکنید" جایی لغو شده که حالا به خاطر "تبدیل جنگ بجنگ داخلی" دوباره برویم سراغ ارتشها؟!

اگر زحمتکشان اند که خب باید برویم سراغشان دیگر. به آن سربازی که در جبهه است اگر زحمتکشان اند که خب باید برویم سراغشان دیگر. به آن سربازی که در جبهه است و به او میگویند "برو جلو"، میگوئیم فرار کن. یا نه، میگوئیم فرار نکن، بشینید همتا و حوزه تشکیل بده! این است موضع ما روی جنگ؟! به نظرم هم متشکل شوید و هم فرار کنید موضع درستی است، خب از جبهه ها فرار کنید دیگر. در جبهه ها که حوزه تشکیل نمیدهند، در ارتش حوزه تشکیل میدهند. از جبهه ها فقط میشود فرار کرد، جبهه دو طرف دارد.

بحث انتر ناسیونالیسم: بحث انترناسیونالیسم هم یک پدیده جالبی شده اینجا. این بحث انترناسیونالیست در همان "کنفرانس بال" به کسی میگفتند که سوسیال شوونیست نباشد و نرود بغل بورژوازی خودی. یعنی حاضر باشد در دل یک جنگ بین کشورها اسلحه را برگرداند بورژوازی خودش را بگوید، این را میگفتند انترناسیونالیست، در مقابل کسانی که در "بین الملل" ۲ میگفتند نخیر! میرفتند کنار بورژوازی خودی. یا کائوتسکی و اینها که بینابینی کار میکردند. این اواخر انترناسیونالیستی یعنی کسی که حرف منطقه ای بزند، مدام میگوید که: رفقا! البته مواضع انترناسیونالیستی ما ایراد دارد، ما نمیگوئیم که حکومت صدام هم باید سرنگون شود".

بارها میگوید: "البته مواضع انترناسیونالیستی ما ایراد دارد؛ چرا به پرولتاریای عراق نمیگوئیم صدام را سرنگون کند؟"

آخر این که تکه مواضع انترناسیونالیستی اش اینجا نیست، این هنوز تکه ناسیونالیستی اش است.

یک چیز جالبی هم اینجا است. راستش در این جلسه یک درجه ای برخورد‌های سطحی میبینم از بعضی رفقا راجع به بعضی نکاتی که به مضمون بحث مربوط نمیشود.

یکی برخورد نکردن و سکوت است وقتی که مواضع (ا. م. ک) تحریف میشود، "ما سرنگونی نداشتیم" و "سرنگونی نگفتیم". آنطور که قاطعانه باید به رفیق نشان داده شود که اینحرف زیاده روی است، اینحرف نادرست است، این حرف موجب یک نقد جدی است، این برخورد انجام نمیشود.

به سادگی از خلاء در پراتیک و "ما نکردیم" و "مانبودیم" و "ما هیچ کمکی نکردیم" صحبت میشود، گویا میراث طبقه کارگر بازیچه است و هر دفعه یک مقدارش را میتوانیم بگیریم دور بیاندازیم، این ۶ ماه اش هم هیچ!

هر رفیقی معتقد است که خلاء در پراتیک ما بمعنی اینکه؛ کاری در رابطه با سرنگونی نکردیم، روی جنگ آموزشی برای طبقه نبردی، در اینجا موضعی به نفع طبقه کارگر نکردیم، من شخصاً دعوتش میکنم به پلمیک. من سطر سطر و ثانیه به ثانیه جنبش مان را برایش زنده میکنم، ببیند در آن لحظه جنبش ما داشته چکار میکرده است؟

اینکه از گذشته خودمان راضی نیستیم، اینکه بطور نسبی خودمان را الان قابل تر می بینیم برای اینکه پیش برویم خیلی فرق دارد که اجازه بدهید یک نفر، چه خودی چه بیگانه، بیاید با یک کارد قصابی یک تکه از میراث یک طبقه را بگیرد و پرت بکند بیرون، این که با بورژوازی بود، این که در مساله جنگ هم‌رزم جمهوری اسلامی بود، بدون اینکه موظف باشد این حرفش را اثبات کند و عرق بریزد برایش. هر کسی میتواند حرفش را اثبات کند، باید برایش عرق بریزد، برای مهمانی که نیامده، کسیکه میخواهد این کار را بکند. بایدکار را برایش سخت کرد، نه بلحاظ تشکیلاتی، بلکه از نظر ایدئولوژیکی باید جوابش را داد. باید گذاشت حرفش را بزند، اما باید به حرف مشخص اش هم جواب داد.

ثانیا یک نکته دیگر ر. عمر، دقیقاً آنجائیکه بحث این ملاحظات و محدودیتهای (لب مرز) میشود ر. عمر میگوید؛ "اما اصلاً فکر این ملاحظات و مصالح نبودیم که چطور با رفع آنها از این شرایط بیرون بیائیم!"

من انتقاد دارم به این بحث! چند بار خودم در جلسه، جلسات رسمی این را مطرح کردم، چند جلسه مکتوب گرفته باشیم خوب است؟ که نظر به اینکه این وابستگی ها، این مصالح، این محدودیتهای فشار میگذارد روی ما به لحاظ سیاسی، موظفیم کانالهای دیگری را باز کنیم. چند تا نقشه عمل برای باز کردن کانالهای دیگر همین الان وجود دارد و دارد دنبال میشود؟

چند دفعه در جلسات دفتر سیاسی، کمیته مرکزی و کنگره و سمینار بحث شده، در جلسات مشترک کمیته مرکزی کومه له و دفتر سیاسی؟ "ما اصلاً بفکرش نبودیم" او آهم در رابطه با چنین مسأله ای، بنظرم کشف جدیدی است! من فکر میکنم این حرف باید برای رفقاییکه در جلسه قبلی بودند روشن باشد که خیلی در فکر بودیم و اگر نمیتوانستیم کاری بکنیم اشکالاتی در نقشه عمل های ما، یا در

بزبان فارسی داریم پخش میکنیم. نشریاتمان را برای پرولتاریای ایران مینویسیم، مواضع مان را روی بورژوازی و انترناسیونالیسم و منطقه باید بنویسم و بخوانیم برای مردم، چرا نمیکنیم؟ بکنیم! ولی هیچکدام اینها ربطی به موضع ما روی جنگ ندارد.

میخواهم بپرسم؛ تمام اینمدت حزب ما چقدر روی عراق - آتموقی که ملاحظات نبود - حرف زدیم؟ همانها را الان نمیتوانیم بگوئیم؟ بنظرم چرا نمیتوانیم؟ (برمیگردم چه راجع بعراق گفتیم)، ولی این را درست میدانم که هی میگویند؛ یک ملاحظاتی وجود دارد بنابراین موضع ما انترناسیونالیستی نیست، موضع ما تا آنجائیکه سوسیال شوونیستی نیست. تا آنجا که علیه بورژوازی خودی بلند شدیم در این جنگ، تا آنجا که نرفتیم پشت منافع ملی و دقیقاً چون رو به حکومت بورژوازی ایران برگشتیم موضع ما انترناسیونالیستی است.

میگوئیم کامل نیست در غیاب عین همین رهنمودها به پرولتاریای عراق؟ من میگویم میگوئیم کامل نیست در غیاب عین همین رهنمودها به پرولتاریای عراق؟ من میگویم بله! کامل نیست، بیائیم ابزارهای درست باین رهنمودها را بدهد. ولی غلط است - غلط است حالا میگوئیم در چه شرایطی، که فرض کنید داد بزنیم؛ آی پرولتاریای عراق حکومت صدام باید سرنگون شود! چون معتقد نیستیم که لنین در مقطعی که سوار قطار میشد به قیصر آلمان یک فحشی داد و سوار شد. قطار از آنجا گرفته میخواست سوارش شود، خُب یک مقدار دندان روی جگر میگذارد که دو ماه دیگر بتواند حرفش را بزند. عین همین را داریم برای کارگر ایرانی توضیح میدهیم، میگوئیم ما لب مرز هائیم.

چرا نمیتوانیم رادیوی ما به عراق چیزی بگوئیم؟ اولاً این وظیفه احزاب کمونیستی عراق است و ما سعی میکنیم به هر قیمت اینگونه احزاب در عراق بوجود بیاید، نه فقط در عراق در هر کجای دنیا.

ثانیاً بله! ما هم وظیفه داریم این تحلیل را بدهیم و دادیم، این بیانیه را سال اول گفتیم دولت بورژوازی عراق دارد به خاطر این منافع عمل میکند. ثالثاً میگوئیم؛ نباید بمب بیاندازد. رابعاً به آتش بس برسیم؛ ناگزیریم با یکی از دشمنان طبقاتی خودمان به آتش بس برسیم، برای اینکه بتوانیم از پس آن یکی که گریبانمان را گرفته و حلقه اولیه مبارزه مان است سربلند بیرون بیائیم بیرون.

آتش بس میکنم، من با عراق آتش بس تبلیغاتی کردم، می فهمم این را. تحلیل من همین است، میگویم بورژوا است، میگویم انقلاب پرولتاری باید در عراق حمایت شود، میگویم نه فقط در ایران و عراق، همه جای دنیا باید به دست طبقه کارگر بیافتد. ولی از لحاظ تبلیغاتی باید به یک آتش بس نسبی سازش بکنم برای اینکه بتوانم صدایم را بگوش شما برسانم وگرنه لابلای دو نیروی متخاصم نمیتوانم این کار را بکنم. عین همین را برویم به کارگر و زحمتکش ایرانی بگوئیم، کارگر عراقی میشوند؟ بشنود! میداند که ما اینطوری فکر میکنیم که کارمان را میکنیم.

این کجای انترناسیونالیسم ما را خراب میکند؟ انترناسیونالیسم ما در رابطه با جنگ همان است که صلح و سرنگونی از توی آن درمیآید.

این باورها است که ما بفکرش نیستیم پس معلوم نیست آموغها که اینحرفها زده میشده توجه رفقا به چه بوده؟!

به هر حال در یک جمله؛ به نظرم ارزش تحلیلی بحثی که با آن روبرو هستیم زیاد نیست. مقاله "تهران" ۱۶ و مقاله ر. هیوانه از لحاظ اقتصادی نه به لحاظ سیاسی بحث جنگ و استنتاجاتش در مورد سرمایه داری و نه از لحاظ پاسیفیسم و راجع به قیام از نظر تنوریک عمیق نیستند.

یک نکته داشتم؛ قیام را ما باید بکنیم، سازمان بدهیم. یعنی قیام یک آکسیون مشخص و یک عمل مشخص است که در مقطع مشخصی در دستور ما قرار میگیرد. تا قبل از اینکه این عمل مشخص بطور عینی در دستور ما قرار بگیرد، وقتی خود ما هنوز داریم از سازماندهی منفصل حرف میزنیم، وقتی که خودمان ارتباطات خودمان را بهم وصل نمیکنیم برای اینکه قدرت ادامه کاری تبلیغ را نداریم، حرف زدن از سازماندهی قیام به این معنی که رفیق میگوید آنجا اسلحه را چه ساعتی و از چه کسی میگیرد، ما چه شبکه ای برای آموزش نظامی داریم زودرس است، و هر حرف زودرسی یک انحرافی دارد. همین حرف شاید یکسال دیگر زده میشد شاید بموقع بود.

ولی یک نکته دیگر؛ آنچیزی که رفیق در مورد سازماندهی قیام میگوید بنظرم ما شخصاً نمیتوانیم بکنیم. من دارم این را میگویم: حزب کمونیست ایران در قیام آتی اگر بخواد ۶ ماه تا یکسال دیگر باشد بدون آمادگی برای قیام میرود. که در بهترین حالت باید متکی باشد به اینکه کمیته های شهرهایش از بیشترین ابتکارات بتواند استفاده بکنند یا طریحی تا آموغها بوجود آمده باشد.

ولی واقعیت اش این است نمیشود در انقلاب پرید جلو! بکھو چون من دوست دارم قیام را سازماندهی بکنم و لازم میدانم بشود، پس میکنم!

نخیر، باید زحمت کشید و یک حزب سیاسی این کار را میکند. برای اینکه یک حزب سیاسی باشیم فکر کنم مبارزه مان الان خیلی هنر کنیم و موضوع کارمان را هنوز طبقه کارگر نگهداریم در این جو خیلی خوب است. اگر تحت تاثیر نظامیگری یا آنارشیسم دانش آموزی و دیدگاههایی که ما اینجا بحثش را کردیم قرار نگیریم، خیلی هنر کرده ایم.

به هر حال مبارزه برای حزب را، من هنوز هر موقعی که این حزب وجود نداشته باشد، مبارزه برای حزب را حیاتی میدانم. بحث اینکه چگونه قیام را سازمان خواهیم داد بنظرم وقتی است که این سنوال از یک حزب میتواند مطرح باشد نه از یک مجموعه هنوز گسسته.

به هر حال تشکیلات ما روی سرنگونی خیلی روشن و ساغ بود از اول و تمام جدل ها با پوپولیسیم این بود، وگرنه بحث ما بر سر رابطه سرمایه ثابت و متغیر نبود - این را میشد در کلاسهای پلی تکنیک هم یادشان میدادی میآمدند سر کلاس.

ما به مثابه یک سازمان دقیقاً بر سر شیوه برخورد با احزاب بورژوائی و دولت بورژوائی حاکم با پوپولیسیم ها برخورد داشتیم،

تمام آن بحثهای تنوریک ما هم برای توضیح همین مسأله بود که باید این رژیم را انداخت. بحث بعدی ماعلیه پوپولیسیم، عین تیری که از چله کمان در رفته باشد، از بالای سر ما از منتهی الیه راست رفت و خورد به منتهی الیه چپ. من همان موقع هم بارفیک امیر(حمید تقوائی) صحبت کردم و گفتم؛ بین دارد چه میشود - پیکار تنوریک هنوز در مرحله خمیری خودش بود - گفتیم الان پوپولیسیتها دارند از بالای سر ما میروند - چون خیلی بدست جمهوری اسلامی کشته شده بودند در ایران - حالا همه شان میگویند سرنگونی و میآیند گریبان ما را میچسبند. و دقیقاً این بحث را کردیم و میدانستیم که یقه ما را میگیرند، فرصت نکردند بگیرند، بخشاً گرفتند و بعد بر اثر تحول در پوپولیسیم، (ا.م.ک) شد یک جریان سانتر و راست توی جنبش! ولی الان دیگر آن دیدگاه خیلی مشخص دارد حرف مشخص خودش را میزند: چرا وقتی که من فکر کردم و گفتم سرنگونی چرا تو از اول نمیگفتی سرنگونی؟

نشان دادیم قابلیت یک حزب بورژوائی در بسیج خرده بورژوائی به چه چیزهایی متکی است و چه وقت از آن بی نیاز میشود؟

اینها را نشان دادیم و مفصل هم نوشتیم و هیچکدام آن بحثهای خام و کودکانه ای که به دو جناح نسبت داده شده بنظرم به آن نمی چسبد، هر رفیقی خواهد میتوان دو جناح را دوباره بخواند، گفتم حاضرم دوره بکنم با آنها.

ولی در مقطعی که میگویم "مطلوبیتش را میرود که از دست بدهد" و غیره، نه اینکه چون بلد نبودیم این کار را کردیم یا پیش بینی هایمان دقیق نبود! ما در هر مقطعی موظفیم بستگی به روند اوضاع سیاستهایی که پرولتاریا ممکن است مجبور شود بزودی اتخاذ بکند و آن جهتی که این سیاستها خواهد داشت را به او گوشزد کنیم.

ازقبیل اینکه جمهوری اسلامی ممکن است از بین میرود، جمهوری اسلامی ممکن است جایگزین شود، آیا کسی رد میکند که در یک مقطعی مثل جنگ، مثل مقطع کودتا، جمهوری اسلامی با این سنوال مواجه شده بود که چه بر سرش می آید؟ اگر کسی این را رد میکند بنظرم علم غیب داشته و بیخود آموغها نگفته بود.

اگر رد نمیکند و قبول میکند که این مسأله برای جامعه و طبقات جامعه باز بوده، باید از تنوریسین های پرولتاریا بخواهید که روی حالات مختلف و سیر احتمالی اوضاع تحلیل ارائه بدهند. مسأله این است که در لحظه قبل از وقوع هر واقعه نسبتاً مهم، تو باید یک دور نمائی از کار خودت داشته باشی.

همه ما میدانیم که انقلاب اکتبر بدون دورنمای انقلاب جهانی اصلاً طراحی نشده بود. یعنی هر متنی از لنین تا قبل از انقلاب ۱۹۱۷ را بخوانید، میگوید: "اول ما تزار را میزنیم بعد تکلیف را با بورژوازی خودی یکسره میکنیم، آنوقت انقلاب اروپا به داد ما میرسد". حالا بیائیم و یقه لنین را بگیریم که؛ اها پس انقلاب اروپا که به داد تان نرسید؟!

میگوید بابا جان! من دارم سیاست اصولی طبقه کارگر را میگویم، این برای من یعنی کار کردن روی انقلاب اروپا. صد دفعه هم ثابت کنید انقلاب اروپا برخلاف تصور لنین به نتیجه نرسید - لنین بعضی

توضیح داده و آنجا ر. رضا به رفیق تقی گفت که: "نه برنامه، قبل از فروردین نوشته شده است"، من میگویم حتی این بحث هم لازم نیست. یک سازمانی که این را آموزش داده است، شما را ارجاع میدهم به: "جزوه تحصن کارگران بیکار در وزارت کار" که امروز جلوی من است.

ما می‌گوییم برای تصرف قدرت سیاسی و واژگونی حکومت دل‌الهای جدید باید کار کرد. جزوه **دورنمای فلاکت** را که در آبان ۵۸ نوشتیم. حالا کاری به جزوه اسطوره و آن اعلامیه‌های (ا. م. ک) ندارم - می‌گوید: "جبهه‌های اصلی نبرد طبقاتی در شرایط کنونی". این جزوه در مهر ۵۸ به کنفرانس وحدت داده شد، اما دور انداختند، خیلی هم چپ بودند! این جمله شروع آن جزوه است: مسأله اساسی هر انقلاب مسأله قدرت حاکمه در کشور است. می‌گوید:

"چرا توده‌ها از سرنگونی دست کشیدند؟ برای اینکه توهم دارند بنابراین باید افشاء گری بکنیم که این توهمشان بریزند و بفهمند که باید سرنگون بکنند."

بعد می‌گوید: "افشاء گری از ماهیت طبقاتی و نقش سیاسی رژیم کنونی و از این‌طریق طرد توهمات توده‌های زحمتکش نسبت به آن قدم اول در باز فراخواندن کارگران و زحمتکشان به مبارزه برای تصرف قدرت سیاسی و محور تاکتیک‌های اساسی کمونیستی را تشکیل میدهد." خب ما اینجا به افشاء گری گفتیم محور اساسی، حالا یک نفر بیاید بگوید: نه خیر "سرنگونی" محور اساسی است! این بحث لغوی است، ممکن است شما درست بگویند ممکن است من، احتمالاً من. ولی آن چیزی که تو باید اینجا روشن بکنی این است که اتهامات مبنی بر اینکه سرنگونی غایب بوده است، را باید پس بگیرد برای اینکه این سازمان در آن مقطع دارد می‌گوید حتی چطوری سرنگون کنیم.

ما سیاست مان را داشتیم، که بر تحلیل استوار بود، مراحل مبارزه برای سرنگونی را طی کردیم، افشاء گری کردیم، سازمان مستقل کمونیستی بوجود آوردیم. توهمات توده را زائل کردیم، از دست‌آوردهای انقلاب دفاع کردیم برای اینکه بتوانیم دقیقاً این موضع مان را روری سرنگونی روشن کنیم. چون اگر این کار را نمی‌کردیم هیچ نوع سرنگونی که ما می‌خواهیم نمیتوانست مطرح باشد. بعد وادار شدیم برنامه بگذاریم که این سرنگونی باید به چه برسد؟ نه به هر سرنگونی که مورد نظر تیمساری یا آقای رجوی است. بعد هم گفتیم توده‌ها بطور قطع با این حرکات آخری دیگر از جمهوری اسلامی بریده‌اند و زمان آن رسیده که ما مشخصاً بر اساس مواضع خودمان، فراخوان سرنگونی. این پروسه بود، اگر کسی ابهام دارد به نظرم میشود روی این پلمیک کرد. ولی اتهام و تحریف اینجا نباید جانی داشته باشد.

یک نکته دیگر که گویا در روشن شدن ر. تقی نقش داشته این بوده که مردم بانه‌ها را بدون دسترسی به بیانیه‌ای آمدند خیابان و گفتند "مرگ برصدام - مرگ بر خمینی" و ما از اینها عقب هستیم. چون ما در ابتدای جلسه حتی نمی‌گوییم مرگ بر خمینی و ثانیاً در انتهای جلسه فقط می‌گوییم مرگ بر خمینی. بنابراین آنها یک صدام از ما جلوترند، اینهم انترناسیونالیسم توده‌های بانه‌ها را نشان میدهد. اولاً اینطور نیست، چون هر آدم واقع بین در مملکت میداند که

کتابها را بد خوانده بود، پارامترهای جنبش کارگری روسیه را با پارامترهای جنبش کارگری انگلیس اشتباه گرفته بود، فکر نمی‌کرد که سندیکالیست چقدر در انگلیس ریشه دوانده، سوسیال دموکراسی و انترناسیونالیسم ۲ را ضعیف تر از آنچه که بود ارزیابی میکرد؛ همه اینها را هم به او بگویند، لنین وقتی آن را آنطور ارزیابی میکرد موظف بود در آن مقطع، انقلاب خودش را به آن دورنما متکی بکند، بعد هم که نشد کار دیگری میکند. وقتی جمهوری اسلامی مطلوبیت اش را از دست بدهد ما چکار می‌کنیم؟ یا در چه جریانی دارد مطلوبیت اش را از دست میدهد؟

ما گفته بودیم از نظر سیاسی این حکومت سرکوب را تا انتها میبرد و از روز از قیام، درست روز قبل از قیام، عناصری که بعداً (ا. م. ک) را تشکیل دادند، در جلسات مجامع عمومی میگفتند؛ "آقا جان، جمهوری اسلامی اسلحه را روی شما برمیگرداند" و بخاطر آن از ترفیخواهان و سوسیالیستهای خلقی فحش میخوردند.

دو سال و نیم است به مردم می‌گویند؛ "اسلحه را ببینید تحویل بدهید" مردم می‌گویند: تحویل نمیدهم!

آخر کدام کشور متعارف دنیا با رژیم بورژوائی تثبیت شده اش وجود دارد که خانه مردم پُر از نارنجک و اسلحه ای است که که گرفته و میگذارد روی طاغچه اش و می‌گوید؛ "من این را تو ی خیابان گرفتم."

کدام کشور است که رئیس جمهورش مدام می‌گوید "می‌خواهند من را بکشند؟" و "می‌خواهند توطئه بکنند" و بعد برای اینکه بماند باید سفارت دولت مطلوب خودش را بگیرد؟! این یک جامعه غیر متعارف در حال بحران است. ما دقیقاً هر جا این بحران مسأله حاکمیت و ادامه بقا جمهوری اسلامی را زیر سوال برده است، تاکتیک پرولتری را مطرح کردیم که نمی‌گذاریم حکومت دست بدست شود. نه جمهوری اسلامی و نه هیچ آلترناتیو بورژوائی.

خب این‌ها برای کسی که نه آن مُتد را قبول دارد، نه می‌خواهد جامعه را زنده ببیند، می‌آید و با لغات بورژوازی، پرولتاریا، انقلاب و ضد انقلاب می‌خواهد تمام دنیا را توضیح بدهد.

وقتی سربازهای عراق در آبادان بودند رژیم جمهوری اسلامی در تهران به لرزه در آمده بود. بعد می‌گویند جنگ عمده شد؟ اتفاقاً بله جنگ ۱۰ روز مسأله عمده شد، اما بعدش مردم امر خود را پیش بردند. خود سیاست سازمانی ما. هر کسی یادش باشد. شاهد است که جنگ مسأله هیچکس نبود. فقط این بود که چراغها را باید شب خاموش کنید و پتو پشت پنجره ات بکوبی که جلسات کارگری ات را لو ندهید، وگرنه تا مدت‌های طولانی، بحث سر همان مسائل قبل از جنگ بود.

این را بیاورید تحویل کسی بدهید که خیلی وقت است می‌گوید رژیم بورژوازی را باید انداخت، اما انگار نه "باید عین لنین بگویی": "تبدیل جنگ بجنب داخلی."

دقیقاً علیه همین نوع آدم است که لنین می‌گوید که: "تا میبیند جنگ شده است، می‌خواهد قیام کند". دقیقاً برای سازمانی مثل ما که سیاست سرنگونی را آموزش داده است و از اول اعلام کرده و

ما از همان روز اول قبل از اینکه بخواهد این را ثابت کند که در یک دوره انقلابی، دفاع جمهوری اسلامی از منافع سرمایه انحصاری را با بورژوا امپریالیست بودن این رژیم نشان بدهد، احتیاجی به این نداشت که آن تحلیل را در توضیح "سرنگونی" ارائه بدهد.

(این را هم بگویم که تیتراژ کامل آن کتاب "دو جناح": "دوجناح در ضد انقلاب بورژوا امپریالیستی" است) که محتوی طبقاتی نظرات ما را توضیح میدهد.

یک بحث دیگری که اینجا در رابطه با ملاحظات ما در رابطه با عراق مطرح میشود که "انترناسیونالیسم" ما را زیر سوال میبرد. گویا انترناسیونالیسم فحش دادن به دولت دیگری است غیر از دولت خودت، چون فحش دادن به دولت خودت ناسیونالیستی است! برای اینکه به همان "نیشن" (nation) محدود میشود، در حالی که فحش دادن به دولت آن سوی دولت و ملت خودت، ماوراء کشوری و لذا انترناسیونالیستی میشود! که توضیح دادم این چقدر وُلگاریزه کردن (vulgarize) بحث انترناسیونالیسم است. انترناسیونالیسم در مقابل سوسیال شونیسم مطرح شد و دقیقاً با برگشتن شاخه های متعدد انترناسیونالیست ۲، بر علیه حکومت خودشان به آنها میگفتند انترناسیونالیست.

ولی این ملاحظاتی که ر عمرگفت "ما اصلاً بفکرش نبودیم؛" به نظرم باید جواب داد و توضیح داد برای مردم. یک زمانی کومه له خیلی صریح و انقلابی میگفت؛ من اسلحه میگیرم و از عراق هم میگیرم، "چراغی هم که بخانه رواست بر مسجد حرام است". اسلحه میگیرم و میزنم تخت سینه بورژوازی خودم. برای این کار هم یک قدم با کسی سازش نمیکنم، یک امتیاز به آن نمیدهم. این سیاست را امروز باید ادامه داد دیگر.

باید به مردم ایران گفت؛ من از دولت عراق اسلحه میگیرم، باید گفت؛ بله رادیوی ما زیر تیررس ایشان است و نفس وجود جنگ و ارتش عراق باعث شده که ارتش ایران محافظه کاری بخرج بدهد در کوبیدن رادیوی ما. احتمالاً ممکن است بخاطر دعوی آنها درگیر شویم، نه بخاطر دفاع از رادیوی ما به خاطر دفاع از تأسیسات خودش و ما از این قرجه استفاده میکنیم.

باید بمردم گفت؛ این بمعنی هیچ سازشی نیست، هیچ قولی به کسی ندادیم، هیچ تعهدی به کسی نسپردیم. ولی هر امکانی که در سطح جهانی برای ما بدست بیاید - بدون هیچ جور سازش و تمکین به خواستهای بورژوازی بخشهای دیگر دنیا - از آن امکانات استفاده میکنیم، برای اینکه میدانیم راهمان درست است و میدانیم که میتوانیم صلاحیت و صداقت مان را نسبت به طبقه کارگر حفظ کنیم. علتش هم این است که اهداف و وظایفمان را به روشنی تعریف کرده ایم.

و در رابطه با جنگ نظرم این است: ختم جنگ اساساً به سرنگونی جمهوری - اسلامی بستگی دارد تا به سرنگونی دولت عراق، تا آنجا که به جنگ مربوط میشود.

این تصور که گویا قطع جنگ فقط با آن حالت "تبدیل دو جنگ به دو جنگ داخلی در دو کشور، و بوجود آمدن دودولت پرولتاریا در دو کشور"، جنگ قطع میشود، این درست نیست. هر زمان

شعار مرگ بر خمینی - مرگ بر صدام: مرگ بر بورژوازی در این شعار نیست و در نتیجه - تکه "مرگ بر صدام" شعار همان مرگ به جفت تان است، که آدم وقتی میگوید که از روی داغ میخواهد به یکی فحش بدهد که کتک نخورد. یعنی هر آدمی که بمب به خانه اش خورده است و آمده خیابان و میخواهد بگوید مرگ بر خمینی - چون میدانند که اگر خمینی کوتاه بیاید این جنگ تمام میشود - مرگ بر صدام هم میگوید که بگوید؛ من از روی عصبیت، عاطفه، داغان شدن خانه ام دارم، میگویم: "مرگ بر جفت تان". خود ر. تقی قضاوت کند و هر کسی که در آن جلسه قبول کرده که توده ها جلوتر از سازمان ما هستند، قضاوت کند اگر توده ها بیایند بگویند "مرگ بر جمهوری اسلامی - زنده باد جمهوری انقلابی" جلوتر هستند یا الان که میگویند "مرگ بر صدام، مرگ بر خمینی"؟

مرگ بر صدام شعار مجاز و رسمی جمهوری اسلامی است، چسباندن آن بغل هر شعار دیگری مثل همان "دیکتاتوری نه، اصلاحات آری". اصلاحات بشود، اما دیکتاتوری نشود. این دقیقاً پراگماتیسم روزمره توده ها را حتی در لحظه ای که تحت فشاراند، و خشمشان را نسبت به جنگ میرساند و ر. تقی از این برای ما متحد جدیدی برای لنین و تروتسکی ساخت.

به هر حال این مثالها و این خام اندیشی ها نباید در نقد حزب جایی داشته باشند. حزب اگر به خاطر "مرگ بر صدام - مرگ بر خمینی" از توده ها عقب است به نظرم ر. تقی حزب را عوضی گرفته است، مواضع حزب خودش را عوضی گرفته است.

یک بحث دیگری در رابطه با سرنگونی که رفقا مطرح میکنند، و "تهران ۱۶" این را تنوریزه میکند که پشتوانه قاطعیت تنوریک ر. تقی هم هست، این است که گویا برای اینکه بگویند مرگ بر بورژوازی و حکومت فلان، اول باید اول ثابت کنیم حکومت بورژوازی انحصاری است.

تشکیلات ما این را سالها پیش جواب داده است، گفتیم: ما برای اینکه بخواهیم بگویند "مرگ بر بورژوازی"، لازم نیست طرف در قدرت باشد چه برسد به اینکه در حکومتهم باشد. و گفتیم برای اینکه بگویند در حکومت باشد دنبال هیچ جناح اش نمیگردیم. تمام آن تکاپو برای اینکه بگوید این نماینده مطلوب سرمایه انحصاری است و تاریخ را مثل آکاردون جمع میکند در یک صفحه تا بگوید از اول اینطوری بود و اصلاً روی پیشانی اش نوشته بود، بورژوا نمیتواند مطلوب نباشد، امپریالیسم همان بورژوا است و بورژوا همان مطلوب است، تمام اینها برای این است که سرنگونی را نتیجه بگیرد. چون اگر اینطرف بحث را ازش بگیرد، سرنگونی را نتیجه نمیگیرد آخر!

یعنی اگر این دیدگاه را از طرف دیگر بگیرید، باز حمایت از آن درمی آید. یعنی مثلاً فرض کنید من با یک شگرد تنوریک و پرت کردن چهار تا جمله ثابت کنم که نه بابا! این نماینده انحصارات نیست، یا مثلاً سعی کردیم ثابت کنیم مطلوب سرمایه داری است - که مطلوب هم نیست، باز رفیق ما به شش و بش می افتد و میپرسد: پس موضع ما راجع باین دولت چه میشود؟!

تمام تلاش ها برای اینکه ثابت کند که این نماینده بورژوازی انحصاری است این است که بتواند بگوید "سرنگونی"! و تشکیلات

به یک دولت پرولتری بدهند. اگر دولت عراق خودش خیال میکند حکومت پرولتری است به ما مربوط نیست، من میگویم باید جای خودش را به دولت پرولتری بدهد. و ما از هر انقلاب پرولتری و هر جنبش انقلابی - دمکراتیک در هر کجای دنیا مستقل از هر مصلحت و منعتی دفاع میکنیم، این را هم میشود رفت و در رادیو گفت. تکرار میکنم که باید این راهم گفت که اما؛ وظیفه اساسی سرنگونی و تحقق انقلاب پرولتری در عراق روی دوش من نیست، روی دوش بین المللی از کمونیستها و روی شاخه عراقی آن است عمدتاً، که امروز هر وقت این حالت را پیدا کنیم، مخلصش هم هستیم و میرویم تعظیم هم میکنیم.

چرا تبلیغاتی علیه صدام نمیکنیم؟ اولاً قبل از اینکه لب مرزها برویم چیزی بیش از این نبود، در تهران هم که بودیم علیه صدام تبلیغ نمیکردیم، برای اینکه ذهن توده ها را مخدوش میکرد. دقیقاً مثل همان شعار جنگ داخلی که رفقا میخوانند. ولی از آن گذشته، اگر حتی کمتر از سابق تبلیغ میکنیم، برویم پشت رادیو و بگوئیم: ما خودمان را مجاز میدانیم که به خاطر منافع طبقه کارگر در یک دوره مشخص و دقیقاً - به خاطر حساسیت و خطراتی که میتواند تبلیغات کلی ما را تهدید بکند - با این بخش یا آن بخش از بورژوازی از نظر تبلیغاتی آتش بس بدهیم.

خب یارو هم کوتاه آمده، مگر عراق قرار بود کمونیستها را نوازش کند؟ میگوئیم بمردم، میگوئیم؛ بورژوازی ناگزیر است که در جنگ و دعوی خودش، پلهای آرایش را که باز کند نمیتواند ببندد، ما توی آن ها رسوخ میکنیم و ما حاضریم آتش بس تبلیغاتی بدهیم بشرطی که بروشنی بتوانیم به توده زحمتکش نشان بدهیم که این بنفع تبلیغات کمونیستی در ایران و منطقه است، که میتوانیم نشان بدهیم.

دو تا فحش به صدام ندادیم؟ دو سال است داریم علیه بورژوازی از تاریخ پیدایش اش تا الان، بر علیه هر بورژوازی حرف میزنیم، علیه تمام احزاب بورژوازی حرف میزنیم. بروید و این را به کارگر بگوئید میفهمد، خودش هم ۱۰ دفعه این کار را در پراتیک انقلابی اش میکند که؛ آقا جان فعلاً با این انجمن دعوا ندارم و با تو دارم. این رامیشود برای هر کسی قشنگ توضیح داد.

اگر این توضیح عراق را میرنجاند، یک بحث دیگر است، باید برویم بیرون و این را توضیح بدهیم که طرف هم استحکام و قاطعیت ما را در این رابطه بفهمد.

یک بحث دیگر در مورد "کارگران در یونیفورم است" که علی الظاهر باید متکی باشد به تعبیر لنین از دهقانان در یونیفورم، که هر جایی میگوید شورای سربازان، میگوید اینها همان دهقانها هستند در لباس سربازی. و لنین هم میدانست که همه دهقانان را نبردند سربازی، شاید این خرده به بحث من بود.

ولی من یاد ندارم لنین هیچ جا در باره ارتش ضد انقلابی تزاری بگوید؛ اینها دهقانان در یونیفورم هستند! میگوید ارتش را به همان معنی هنگ و سور و ساز جبهه ای آن بزنید، جلوی را بگیرید و نگذارید این یا آن کار را بکند. اینکه اینها کارگر و زحمتکش هستند و میگیرند و میفرستند جبهه، این را گفتیم و میگوئیم و باید تبلیغ کنیم و تابع همه تبلیغات ما هست.

جمهوری اسلامی توسط این نیروها حزب کمونیست یا مجاهدین و شورای ملی مقاومت و لیبرالهای بنی صدری و حتی سلطنت طلبها، در شرایط قرار گرفتن آن روزی این نیروها روی مرز، سرنگون شود این جنگ تمام است. برای اینکه صدام حسین و دولت عراق دیگر طاقت کش دادن این را ندارد. و تا آنجائی هم که رژیم عراق بخواهد تسلیم نشود در مقابل پان اسلامیس، تسلیم نشد و ایستاده سر جایش و نتوانستند بگویند "مجلس اعلاهی اسلامی" باید سر کار باشد. جواب اینها را داده و امروز بورژوازی و آمریکا و روسیه هم تشخیص داده اند که این رژیم جواب پان اسلامیستها را داده است و به این ترتیب، صدور پان اسلامیس جمهوری اسلامی هم به این سادگی نیست. حکومت صدام هم حرفی برای گفتن دارد. ر. ناصر بنظرم این را به درست توضیح میدهد.

کش دادن جنگ، معطلی برای این است که ببینند که چه کسی در کدام کشور بهتر میتواند سر کار بیاید یا چه نوع سوم - چهارمی برای هر دو کشور یا هر یک از کشورها مناسب است.

ولی واضح است که امروز قطع جنگ از طریق راضی کردن جمهوری اسلامی ممکن است، حتماً راضی کردن جمهوری اسلامی از بالا توسط امپریالیسم، جنگ قطع میشود. بنابراین لازم نیست در مورد واقعیت غلو بکنیم برای اینکه سیاستی را که مثلاً قرار است پرولتری باشد از آن نتیجه بگیریم. قطع جنگ با سرنگونی جمهوری اسلامی ممکن است و این را باید در پلاتفرم توضیح بدهیم به نظرم، ابائی نداریم از اینکه بگوئیم قطع جنگ با سرنگونی جمهوری اسلامی ممکن است و ما این کار را میکنیم. در عین حال ایستادن در مقابل هر تجاوز به ایران انقلابی، مسأله متفاوت دیگری است.

یعنی قطع جنگ ایران و عراق با آن زمینه ها، با آن دلایل که راجع به آن حرف زدیم با سرنگونی جمهوری اسلامی ممکن است و شعار قطع جنگ ما درست است. حتی قطع جنگ بدون سرنگونی هم ممکن است.

ر. تقی میگوید: "ما از خود بورژوازی خواستیم جنگ را قطع کند!" بد است مگر؟! مگر ما از خود بورژوازی نمیخواهیم به دانشگاه حمله نکند؟ مگر ما از خود بورژوازی نمیخواهیم انتخابات آزاد باشد، مگر ما از خود بورژوازی نمیخواهیم زندانی را آزاد کند؟ خب ما از خود بورژوازی میخواهیم، یعنی با فشار ما جنگ را قطع کند، بد است مگر؟

یک بحثی هم آنجا مطرح میشود: "اگر ما میتوانیم جمهوری اسلامی را به جنگ داخلی یعنی به مرگ بگیریم، به تب راضی میشود." این چه بحثی است که در یک حزب سیاسی مطرح میشود؟

اگر ما میتوانیم جمهوری اسلامی را با جنگ داخلی یعنی بمرگ بگیریم معطل چه هستیم؟! به خاطر اینکه حرفش را بزنیم؟ خب سرنگونی که گفتیم و نترسیدیم.

یک بحث دیگر راجع به آن ملاحظات است که خیلی روشن باید بگوئیم، چه در بُعد جنگ چه در بُعد تبلیغاتی اش. که موضع ما در قبال دولت عراق مثل هر دولت بورژوائی دیگر تابع برنامه و نظرات برنامه ای ما در قبال دول بورژوائی است که باید جای خودش را

تمام روآوری ما به طبقه، هرس کردن مسائل متفرقه، وارد نشدن به هر قیل و قالی بخاطر این بوده که روی مسائل اصلی متمرکز شویم، لاقلاً من اینطور تصور میکردم و موافق این جهتگیری بودم.

بله من میدانم "طرح طبقه بندی مشاغل" مهم است، ممکن است جوابش را داشته باشیم که باید فوراً بدهیم، نداریم، باید پیدا کنیم. ولی نداشتن پاسخ به مثلاً طرح طبقه بندی مشاغل، چیزی از حزب ما کم نمیکند. در این دوره که حزب ما دارد شالوده‌اولیه تشکیلاتی و پراتیکی خودش را استحکیم میکند، درست در این مقطع؛ سوال شود چرا قیام را سازمان ندادید؟!

من میگویم؛ قیام را از کی دارید میپرسید؟ از حزبی می پرسید که هنوز دارد خودش را به خودش می بافتد؛ خوب، واضح است که نمیروم که قیام سازمان بدهم، حتی ممکن است در قیام معینی شرکت نکنم. اصلاً چرا یک فرضی است که قیام شد، مهرش از قبل روی پیشانی من است؟ اگر حزب آماده نباشد، در آن شرکت نمیکنم.

یا بالاخره ما این معضل جنبش جهانی کمونیستی را حل میکنیم، یا اگر میخواهیم حزب های هوشی مینی و مائونیستی درست کنیم و اینجا یا آنجا، ۲۵ سانتی متر به قدرت نزدیک شویم تا ۲۵ کیلومتر طبقه کارگر را از استقلالش دور کنیم، یا بالاخره یک حزب واقعی تشکیل میدهیم که وقتی تاکتیک تعیین میکند، خودش را نمی بازد دیگر! اگر کسی به مبارزه برای حزب می پیوندد، دیگر نمیتواند چرا به سرنگونی نمیپردازد و چرا قیام را سازمان نمیدهد.

چرا موضع ما روی تدارک قیام روشن نیست؟ برای اینکه رفیق موضع ما روی خیلی چیزهای پرولتاریائی اش روشن نیست، یا روشن است و داریم روی آنها کار میکنیم.

تدارک قیام چی؟ ما تا این حد میگوینم؛ که کار توده هاست. حوزها در آن نقش اساسی خواهند داشت، باید ارگانهای توده ای مثل شورا و کمیته های انقلابی آن را سازمان داد. در کردستان اصلاً دستمان در این قیام است و داریم اجرایش میکنیم، تازه کلی انتقاد به کار ما وارد است که چرا رو به توده نمیآوریم و همه اش به کار مسلحانه مشغولیم، یا در سایر نقاط ایران هم دقیقاً داریم کاری میکنیم که موقی که این سنوال بطور واقعی و در چهار چوب تاریخی خودش مطرح میشود، حاضر باشیم.

اگر این سنوال را بیرون از چهارچوب تاریخی خودش برای ما مطرح بکنید من میگویم این دقیقاً تنها راه دویاره طفره رفتن از سازماندهی قیام در آینده توسط یک حزب کمونیست است.

هر کسی در آن دوره قیام تپانجه بردار و برود جلو پادگان و نپردازد به اینکه حزب کجای این قیام است، یک پوپولیسم دیگر است که یک دوره دیگر دارد پدر ما را در میآورد. به نظرم بحث سر کمونیسم و حزب کمونیست، "نه یک کلمه کم - یک کلمه زیاد!" است.

این حزب را باید تشکیل داد و بُرد به نتیجه منطقی اش رساند. یعنی آن سنتها و آن شالوده تشکیلاتی و پراتیکی که به آن بگویند؛ یک حزب اجتماعی و جا افتاده.

ولی آن موقعی مجازیم از ارتش بعنوان کارگر در یونیفرم صحبت کنیم که این ارتش فی الحال رو کرده باشد به طبقه کارگر و آمده باشد و متحد شده باشد با طبقه کارگر. آن موقع مجازیم در حق رأی دادن، در تصمیمگیری، در شورای مختلط کارگران و سربازان بگوینم اینها کارگران در یونیفرم اند. ارتش نیست که آمده پای اتحاد با کارگرا، بلکه کارگران در یونیفرم هستند.

ولی عکس این صادق نیست، ارتش ارتجاعی که صبح تا شب دارد راجع به آن تبلیغ میشود، یک فریاد اعتراض سیستماتیک در آن نیست، ارتشی که کلنل هایش بر آن سوارند و با سپاه و بسیج و غیره، همه را وارد کردیم، و حالا بگوینم: "کارگران در اونیفرم!" ننگ است که به پاسدار بگوینم: "کارگر در یونیفرم"، حتی اگر جد اندر جدش کارگر باشد. این آگاهی توده ها را خفه میکند.

کسی که امروز داوطلبانه می رود جنگ، تکلیف اش این است که؛ آن ضد انقلاب است و باید سرکوب شود. اما کسی که به زور می رود جنگ، توده عقب مانده است که حتی به اندازه آنکه بزور هم می رود جنگ و فرار میکند، همت نداشته است، این را باید بمرم گفت. و برای همینها است که میگوینم یک پله جلو بیایید جلوتر و از جبهه ها فرار کنید.

رفقا در آخر هم در تکمیل بحث شان میگویند ممکن است وقتیکه ما به جایگاه حزب و اینکه ابزار قیام حزب است و غیره، بحثهایی بشود و تابحال در یاد داشتهای کوتاهی که از رفقا داشتیم "این برداشت میشود" که پس تاکتیک چی میشود؟ حزب بدون تاکتیک نمیتواند حتی حزب باشد. بنابراین تاکتیک قیام، تاکتیک سرنگونی و تاکتیک غیره را داشته باشیم، که بنظرم این تاکتیکها را داریم.

بنظرم تاکتیک داشتن با سازماندهی و وظایف روز مره و مقطعی حزب ناشی از آن تاکتیکها دو مساله جداگانه است. ما تاکتیک را داریم به مثابه آموزش طبقه و اتخاذ آنها در تبلیغات ما، که امروز عمدتاً در سطح وسیعی در کردستان اتخاذ میکنیم. امروز خیلی از مبانی آن تاکتیک ها را در کارخانه های ایران داریم اتخاذ میکنیم، ولی باید در سطح خیلی وسیعتری تاکتیکهای حزب را روشن کنیم برای اینکه طبقه کارگرا آموزش بدهیم تا به کارگران مواضع طبقه خودش را در هر مقطعی به آنها نشان بدهیم. در ضمن تاکتیک قطب نمایی است برای اتخاذ قدمهایی که باید برای هر مرحله جدید برداریم.

ولی یک چیزی مسجل است، اصلاً همه این مقولات قبلاً باید برای یک حزب پرولتری مطرح باشد. هیچ کمونیست انقلابی نمیتواند در غیاب یک حزب پرولتری یا در غیاب مبارزه برای ایجاد یک حزب پرولتری، وارد بحث تاکتیک بشود.

اگر تاکتیک ابزار تشکیل حزب پرولتری است؟ بله، مبارزه بر سر تاکتیک، "ابزار تشکیل حزب پرولتری" است. ولی "مبارزه برای اتخاذ تاکتیک از کانال حزب میگردد"، به این معنی نیست که؛ پس باید حزب تاکتیک را اتخاذ کند! اگر یکسال از کنگره مؤسس به اینطرف ما مبارزه برای حزب را در دستور گذاشتیم، از کنگره مؤسس تحکیم موقعیت حزب و مبارزه برای تشکیل حزب که قبل از این کنگره شروع شده بود، کماکان در دستور ما است.

من شخصاً در این قضیه، کم صبری، بی طاقتی و تمایل به مانور دادن با کُت و شلوار سرخ می بینم، سُرخِی که سُرخ نیست، برای یکدوره کوتاهی سرخ است. ولی نمیتواند یک سرخی کمونستی در جامعه ایران به ارث بگذارد که لازم نمی بیند ده دفعه، ۲۰۰ دفعه سر اینکه "سرنگون بکنیم یا نکنیم" بنشینیم بحث کنیم. من این را راه درست میدانم و بحثهای رفقا را کلاً به این دلیل یک تعرض پوپولیست می بینم. چرا؟

بخاطر اینکه محتوایش، پوپولیسم کامل است، چون بر تحریف نظرات مارکسیزم و بر مبنای استنتاجات خام و حتی عقب مانده تر از آنچه که خود ما در دوره خودش نقد کردیم، استوار است.

یعنی نظرات اتحادیه کمونیستها، و زیر بنای تنوریک بحثهای آنها راجع به وابستگی و غیره، همراه با چهار تا مقوله، بدون تحلیل زنده. از مثل پدیده هائی چون بورژوازی، پرولتاریا، ضد انقلاب، مطلوب. تحلیل کاملاً روزمره از اقتصاد. و اینکه چه چیزی به نفع سرمایه است و عدم درک مطلق از سرمایه. این محتوی این تعرض است، ولی زمان و مکان این تعرض به نظرم تصویر دیگری را نشان میدهد: زمان و مکان این تعرض، ناتوانی ما را در پیش تر رفتن نشان میدهد.

اگر ما امروز بتوانیم جلو برویم و گریبان فدائی و راه کارگر و ۱۰ فراکسیون اینها را در سطح بین المللی سر مسأله شوروی، گرفته باشیم؛ و ضرورت تجمع کمونیستهای واقعی را در سطح بین المللی مطرح کرده باشیم، کسی یادش نمیآید که؛ آهان ما به صدام حسین فحش ندادیم!

برای اینکه آن موقع ما داریم تمام تاریخ انحرافات و اپورتونیسیم و تمام سازشکاری های بورژوئی به اسم طبقه کارگر را نقد میکنیم. فکر میکنم اینکه این یا آن رفیق در یک مقطعی این یا آن حرف را مطرح میکند، هیچ مکانیسمی در خود آن رفقا ندارد، بلکه مکانیزم اش در رکود ایدئولوژیکی یک حزب و در ساکن بودنش است.

اما بهر حال، حاملان چنان نظراتی، بنظرم آخرین تعرض، یا فاز جدیدی از تعرض به مارکسیسم انقلابی را به نمایش گذاشتند. این جبهه نباید جبهه اصلی مبارزه ما بشوند. برای همین رفقای که آخر بحث میگویند؛ "ر. تقی خودت باید پیش بیافتی و بحثهایت را فرموله کنی"، قبول دارم. باید کاملاً کمک کرد که ر. تقی بحثهایش را فرموله بکند. باید کاملاً امکانات توضیح بحثهایش را در اختیارش گذاشت. ولی این را هم میگویم؛ پیش افتادن ر. تقی به معنی پیش افتادن "این دیدگاه مشخص" ر. تقی - نه ر. تقی انقلابی کمونیست - و باز شدن میدان در عرصه های مختلف برای این دیدگاه مشخص و فرموله شده، در صورتیکه اگر ۱۰ برابر رفیق فرموله با مارکسیسم انقلابی در برابرش نباشد، به معنی پیش افتادن پوپولیسم است.

یعنی ما این را بدانیم با دعوت به اینکه این نظرات میتواند ما را از ابهام نجات بدهد و غیره، این را هم بداند که داریم پوپولیسم را دعوت میکنیم که مارکسیسم را بار دیگر از ابهام نجات دهد. معنی اش برای آن کسهانیکه دلشان بحال مارکسیسم میسوزد خیلی مشخص است. ■

بله روی جنگ موضع میگیریم، موضع مان را هم حتی المقدور عملی میکنیم، به سرباز هم میگوئیم فرار کن و به آن هم که برای ما نامه مینویسد میگوئیم متشکل بشو و یا با آن یکیرابطه برقرار میکنیم ولی همه این کارها، بعنوان سازماندهی قیام به خورد من یکی نمیروند.

سازماندهی قیام یعنی هدایت توده های معترض به رهبری پرولتاریای سوسیالیست، چنین کاری در پادگانها انجام میشود؟! من این را اولین بار است که میشنوم.

به هر حال منظورم این است که کاملاً برای من قابل پیش بینی بود، چه در پراتیک تشکیلاتی و مسائل سازماندهی، چه در کار حوزه های ما و چه در بحث های تنوریک، که مبارزه برای تحکیم یک حزب لنینی و کوبیدن میخ آن در درون یک جامعه همواره در مقابل "مبارزه برای آکسیون" همراه خواهد بود. از همان ابتدا من در این مورد هیچ تردیدی نداشتم. و اینجا و آنجا گفتم: مبارزه برای آکسیون، مبارزه برای منافع مقطعی، مبارزه برای حفظ امکانات موجود، مبارزه برای دست زدن به اعمال انقلابی که در آن مقطع معین "حزب انقلابی" بمفهوم عامه فهم کلمه را نشان بدهد.

مطمئنم نه فقط تا حالا، بلکه مبارزه از این بعد هم، تا زمانیکه این حزب مشخص حزبی نباشد که یکماه، ۳ ماه، ۶ ماه بتواند روی الویتهایی که جلو خودش گذاشته است، از قبیل توده ای شدن متمرکز بشود، تا زمانیکه واقعاً وقتیکه میگوید "حوزه"، به یک سلول خودش اشاره بکند، تا زمانیکه بتواند بگوید رهبری ام ایننشکلی و کادر من چنین خصوصیتی دارد، واقعاً از مسائل واقعی حرف بزند، من میگویم کماکان حلقه اصلی حزب است. حزب ابزار قیام است. حزب ابزار سرنگونی است. حزب ابزار سوسیالیسم و حزب ابزار انترناسیونالیسم است.

یا باید این راه را رفت یا یقین دارم باز حزب ما از دل خودش یک فراکسیون فعال، پراتیسیسین، رادیکال و فوق انقلابی بیرون میدهد که میروند و دور میزند و مثل مگس خودش را میزند به شیشه و میافتد و مابقی باید این راه را همچنان تا تحکیم یک حزب طبقاتی پیش ببرند.

من شخصاً معتقدیم حزب ما با داشتن تاکتیکهای اصولی، با فرض داشتن تاکتیکهای اصولی و با فرض اتخاذش بر حسب نیرویش، اما اساساً با تصحیح سبک کارش و روآوری اش به طبقه کارگر در رابطه با برنامه حداکثرش میتواند یک حزب طبقاتی شود. سعی کردم نکته ای را جا نیندازم که بگویند؛ آهان تو فقط برنامه را میگویی!

باید رفت پای این حزب، باید به عنوان یک حزب پیشتاز کمونیست پای آن رفت اگر این حزب پیشتاز کمونیست امروز در گرو این است که ما سرنگونی را گفتیم یا نگفتیم، اصلاً اینطور نیست.

فاز بعدی تکامل این حزب نقد و بررسی مسأله اردوگاه شوروی و زدن روی یونیسیم؛ او نشان دادن این است که کمونیسمدر جنبش جهانی راه پیشروی دارد. فاز بعدی که میگویم این برداشت نشود که فازهای قبلی را آکاردون کنیم بگذاریم توی جیب مان، آن کارهای حوزه ای و غیره باید بجای خودش محفوظ باشد.

جنگ، تئوری و "تئوری جنگ"

قدم به قدم دستاوردها نباشد، در صورتی که حلقه‌های رشد و تکامل یک به یک و در هر قدم تکمیل نگردند، آنگاه نخستین ضربه غیر منتظره میتواند ما را نه یک حلقه، نه یک گام، بلکه دهها گام و تا سرحد نقطه صفر به عقب بازگرداند.

تاکتیکهای انحرافی بخش اعظم جنبش کمونیستی در قبال جنگ ایران و عراق گواه غیر قابل انکاری است بر لاقیدی عمیقی که جنبش ما در قبال تئوری، و سیر ضروری تکامل و تثبیت دستاوردهای آن از خود نشان داده است. لاقیدی تنوریک، نه از آن رو که جنبش به تئوری نپرداخته است، بلکه از آن جهت که یا در این تلاش دستیابی به اصول برنامه و تاکتیک لنینی اصولاً مد نظر نبوده است، و یا آنکه سیر تبدیل تئوری به رهنمودی برای عمل آنچنان کفند و لاک پشتی دنبال شده است که امروز، قریب دو سال پس از قیام، که جنگ ایران و عراق از احوال تنوریک ما میپرسد، بضاعتی نداریم که عرضه کنیم؛ دو موضع انحرافی امروز در قبال جنگ ایران و عراق در جنبش طرح شده‌اند، اول سوسیال-شوینیسم و میهن پرستی خرده-بورژوازی و دوم، آنارکوپاسیفیسم، یا سیاست بی‌تفاوتی در قالب عبارات انقلابی مبنی بر ضرورت تبدیل جنگ ایران و عراق به قیام و جنگ انقلابی داخلی، لاقیدی تنوریک حاکم بر جنبش را در هر دو زمینه، هر چند به درجات مختلف، میتوان به روشنی دید:

(۱) مورد اول، موضعی است که راه کارگر و رزمندگان اتخاذ کرده‌اند، (از آنجا که در اینجا صرفاً به کمونیستها برخورد میکنیم، کاری به «اکثریت» نداریم). اینجا حتی سخن بر سر این نیست که چرا این رفقا نتوانسته‌اند «تلاش تنوریک» یکسال و نیمه خود را بصورت اصول برنامه‌ای و تاکتیکی جمع‌بندی کنند تا همان رادیکالیسم پوپولیستی متوسطشان را محفوظ بدارد و از پرتاب شدن ناگهانی و غیر ارادی شان بدامن سیاست صریح خرده-بورژوازی جلو گیرد. بحث بر سر آن است که انحراف شوینیسم اصولاً گریبانگیر آن جریاناتی شده است که هرگز نتوانستند به سوسیالیسم بمثابه یک علم برخورد کنند، جریاناتی که کوشیده‌اند از مارکس و انگلس و لنین فراتر روند، نوآوری کنند و در یک کلام «از خود بیافند». راه کارگر سمبل چنین شیوه برخوردی به سوسیالیسم علمی است و رزمندگان از این نظر از برخی رگه‌های راه کارگری رنج میبرد. آنچه در مقطع آغاز جنگ ایران و عراق دستمایه تنوریک اینان بود، احکامی التقاطی، خودپرداخته و ناگزیر متزلزل بود. آنگاه که جنگ ایران و عراق به ناگزیر لبخند امتنان از خود را تا اطلاع ثانوی از چهره ایشان زدود و به جستجوی ریسمانی، خط مشی و رهنمودی برای اعلام موضع سریع کشانیدشان، تنها نقطه اتکاءشان، نه موضعی که به دست آورده‌اند، بلکه موضعی گشت که هنوز از کف نداده بودند. اینان «رجعت به اصل» کردند و روح خفته (و باید گفت نیمه بیدار) پوپولیسم و ناسیونالیسم خرده-بورژوازی را پلاراده در خود بیدار ساختند، به یکباره از فراز دهها گام که لاقیل مدعی بودند به جلو برداشته‌اند، پریدند و به همان

جنگ ایران و عراق یکی از آن تحولات سریع سیاسی است که صرف نظر از عواقب و آثار عینی خود، از این نظر نیز حائز اهمیت است که استواری تئوری و صحت و استحکام مبانی تاکتیکی جنبش کمونیستی ما را به بوته آزمایش میسپارد. سیر «مسالمت‌آمیز» تکامل جنبش کمونیستی ایران، با جنگ ایران و عراق، جنگی که تأثیرات عمیقی بر شرایط زیست و مبارزه طبقات جامعه بر جای نهاده است، دستخوش تلاطم میگردد. جریان مستمر و کمابیش رو به صعود طرد اپورتونیسیم از صفوف جنبش کمونیستی، که خود را در نمونه‌هایی چون طرد اکثریت اپورتونیسیم مرکزیت سازمان چریکهای فدایی خلق توسط اقلیت انقلابی آن، قوت گرفتن جناح چپ در سازمان پیکار، آشکار شدن تدریجی گرایشات «اکثریتی» راه کارگر و روشن شدن نسبی محتوای راست عبارت پردازی‌های چپ رزمندگان، تجلی میبخشید، اینک به وقفه‌ای تعیین کننده دچار میگردد. تعیین کننده، نه از آنرو که شرایط جدید از نظر عینی الزاماً زمینه مساعدی برای پاکرفتن مجدد اپورتونیسیم فراهم میسازد، بلکه از این نظر که اولاً، دستاوردهای تنوریک معدود و تثبیت نشده، اما به هر حال گرانقدر و حیاتی جنبش به مخاطره میافتد، و ثانیاً، انحرافات کهنه قالب عوض میکنند، مرزهای سازمانی را درمینورددند و در آشکالی جدید و عمدتاً در دو شکل رجعت به اصل، رجعت به ناسیونالیسم خرده-بورژوازی از یک سو، و آنارکوپاسیفیسم، متکی بر فرمالیسم تنوریک و الگوسازی از سوی دیگر، تظاهر مییابند.

این طبیعی است که رشد و تکامل آگاهی را ملاک رشد تکامل جنبشی بدانیم که میخواهد و باید که رهبر آگاه پرولتاریا باشد. گسترش کمی جنبش کمونیستی، در زمینه‌های مختلف انسانی، تشکیلاتی، فنی، مالی، تبلیغاتی و غیره، بی‌شک نیاز حیاتی و شرط لازم ایفای نقشی است که این جنبش در پایان بخشیدن به حیات ننگین سرمایه‌داری بر عهده دارد، اما تمام اینها وقتی مکان واقعی خود را در سیر تکامل جنبش پرولتاری باز مییابند که برنامه و تاکتیکی لنینی به حرکتشان درآورد و سمت و سوی فعالیت‌شان را تعیین کند. تاریخ جنبش کمونیستی مملو از نمونه‌های در هم کوبیده شدن سریع گسترده‌ترین امکانات و تشکیلات بدلیل سلطه سیاست اپورتونیسیتی بر آن و یا برعکس رشد و گسترش سریع امکانات و تشکیلات جریانات واقعا کمونیستی در مدتی بسیار کوتاه است. بدون دستاورد برنامه‌ای و تاکتیکی، دستاورد تشکیلاتی نمیتوان داشت و بدون فکر پرولتاری، هیچ بدنه‌ای در خدمت پرولتاریا به حرکت در نخواهد آمد. اما سیر تکامل آگاهی مارکسیستی-لنینیستی نیز به نوبه خود سیری است که در آن هر دستاورد تنوریک، و هر رهنمود برنامه‌ای و تاکتیکی که بر این تئوری بنا میکنیم، میباید تثبیت شده و محفوظ داشته شوند، در غیر این صورت، یعنی در صورتی که پیشروی ما متکی بر تثبیت

حزب، بدون صف مستقل و رهبری پرولتاریا، بدون برنامه و بدون تمامی ملزومات برای دست زدن به اقدام قهرآمیز برای تصرف قدرت سیاسی، پرولتاریا و تمامی دستاوردهای محدود تاکنونی او را به «گوشت دم توپ» ضد انقلاب بدل خواهد ساخت و «پوست و گوشت و استخوان» او را به مصالحی برای سازماندهی دوره جدیدی از انباشت سرمایه تبدیل خواهد کرد؟ اینها همه مسائلی تئوریک اند که پیکار میتواندست به همان شیوه فرمالیستی به فصول مربوط به آنها، «فصل تئوری قیام»، «فصل تئوری بحران»، «فصل برنامه و تاکتیک» و غیره در کتب حدیث رجوع کند. اما پیکار بیش از این فرمالیست است که چنین کند، او جنگ را میبیند و لذا تئوری جنگ را میخواهد. او مسائل تئوریک ناظر بر معضل خود را از روی شکل مسأله‌ای که پیشاروی خود دارد انتخاب میکند و در تئوری در جستجوی هر سطری که نامی از این شکل برده شده است کنکاش میکند. این چیزی نیست جز به لفظ تئوری چسبیدن و لاجرم از فراز متد و محتوای آن پریدن!

اما مکان واقعی تئوری در تبیین مسأله جنگ چیست؟ بطور خلاصه:

۱) تئوری باید بتواند ضرورت جنگ را تحلیل کند. ظاهراً همه کسانی که عبارت «جنگ ادامه سیاست است...» را شب و روز تکرار میکنند نیز همین هدف را دارند. اما پایین‌تر نشان خواهیم داد که چگونه آنچه ابدأ در بررسی‌های میهن‌پرستان و آنارکو-پاسیفیست‌ها مطرح نیست مفهوم مارکسیستی «ضرورت» است. منظور از توضیح ضرورت جنگ، توضیح و تحلیل مکان آن در سیر قانونمند مجموعه مناسبات تولیدی و روابط طبقاتی معینی است که این جنگ بر متن آن و در رابطه با نیازهای تحول و انکشاف آن صورت میپذیرد. اینجا خاورمیانه است، منطقه خلیج فارس است، منطقه‌ای است که در آن سرمایه انحصاری به رهبری امپریالیسم آمریکا تا پیش از انقلاب ایران مناسبات معینی را با پرولتاریای کشورهای منطقه (و به این اعتبار با توده‌های زحمتکش غیر پرولتر) برقرار ساخته بوده است، مناسباتی که در چارچوب تقسیم امپریالیستی جهان مکان و معنای خاص خود را داشته و یکی از شروط جهانی تولید و بازتولید مناسبات امپریالیستی تولید (تا پیش از شروع تلاشی جدید و احتمالی برای تقسیم مجدد جهان) را تشکیل میداده است. اینجا، در این منطقه و در مهمترین کشور تحت سلطه در خلیج فارس (از نظر اقتصادی و سیاسی)، انقلابی در جریان است که این مناسبات را با توازن و تعادل امپریالیستی درونی آن، مورد تهدید قرار داده و ادامه آن، اقتصاد و سیاست امپریالیستی را نه فقط در ایران بلکه در تمامی خاورمیانه به ورطه بحران خواهد افکند. اینجا پرولتاریا آرمانها، اهداف و امکانات معینی دارد و سرمایه انحصاری نیز به همین ترتیب به دنبال ایجاد و احیای شرایط اقتصادی و سیاسی معینی است. اینجا آرایش معینی، بواسطه جریان انقلاب در ایران، میان دو اردوگاه انقلاب و ضد انقلاب

عواطف انقلابی عموم خلقی‌ای که کمونیسم ایران ناگزیر از دل آن برخاسته است، بازگشتند. اما این عواطف، هر قدر هم که شجاعانه و اناساندوستانه باشند، همچنان عواطفی پوپولیستی اند، و کسانی که علم مبارزه یک طبقه را جانشین آن نموده‌اند، با جوشش عواطف خود تا تبدیل به جانبازترین و دلیرترین میهن‌پرستان پیش خواهند رفت. در اینکه انحراف سوسیال-شوونیستی، نه فقط بر خلأ اصول برنامه و تاکتیک لنینی، بلکه بر غیبت کامل تئوری مارکسیستی بطور اعم، بنا شده است بیش از این نیازی به تفصیل نیست.

۲) اما در مورد آنارکو-پاسیفیسم وضع فرق میکند. این انحراف مشخص، که سازمان پیکار آن را نمایندگی میکند، به اصرار پای «تئوری» را به میان میکشد، اما این نه تئوری مارکسیسم، که خواستار تحلیل مشخص از شرایط مشخص است، بلکه مسخ مارکسیسم و تبدیل آن به الگو پردازی است. مجموعه‌ای از احکام و مواضع تاکتیکی که در انتزاع از تفاوت موجود میان شرایطی که این احکام و مواضع در آن طرح و اتخاذ شده‌اند، با شرایط مشخص امروز ما، بگونه‌ای اختیاری عرضه میشوند. فرمالیسم پیکار در اینست که به جای آنکه تئوری مارکسیسم را در خدمت تحلیل شرایط مشخصی که جنگ را ضروری و ایجاب کرده‌اند قرار دهد، از نفس جنگ، بمتابه یک مشاهده آغاز میکند و در تئوری، به دنبال «فصل» مربوط به جنگ میگردد، تا رهنمودهای عملی خود را بلاواسطه از آن استخراج کند. کسی که گوش فلک را با فریاد «جنگ ادامه سیاست است» کر کرده است چگونه در برخورد به جنگ، تئوری خود را فقط در مباحثات «پیشینیان» در مورد «جنگ» جستجو میکند؟ آیا موضع پرولتاریا در قبال جنگ نیز نمیباید ادامه موضع پرولتاریا در قبال سیاست باشد که این جنگ شکل قهرآمیز ادامه آن است؟ و اگر چنین است آیا تئوری «مربوط» برای درک این سیاست هم باز تئوری «جنگهای امپریالیستی» است؟ آیا «پیشینیان» خود چنین کرده بودند؟ آیا آنان برای درک و اتخاذ موضع پرولتری در قبال جنگهای امپریالیستی، ابتدا اقتصاد عصر امپریالیسم و سیاست مبتنی بر این اقتصاد را نشناخته و در قبال آن موضع‌گیری نکرده بودند؟ چگونه سازمانی که تا پیش از جنگ حتی شعار سرنگونی را نیز طرح نمیکند، امروز با بروز جنگ بین دو بورژوازی، که به زعم رفقای پیکار ریشه در اختلاف منافی مستقل از انقلاب ایران دارد، ناگهان نه تنها زمان را برای طرح شعار سرنگونی مناسب میبینند، بلکه تا سرحد دعوت به سرنگونی نیز پیش میروند؟ این کدام تئوری است که جنگ را ادامه سیاست میداند، اما فقط برای بورژوازی؟! آیا جنگ داخلی «عادلان» پرولتاریا نیز نباید ادامه سیاست او باشد، و اگر چنین است آیا امروز شرایط عینی و ذهنی لازم برای آنکه این سیاست هم بگونه‌ای قهرآمیز دنبال گردد فراهم اند؟ چرا پیکار برای اتخاذ موضع مثلاً به این حکم تئوریک بزرگان رجوع نکرد که «با قیام بازی نکنید»؟ آیا پیکار اومانیست، آنقدر اومانیست نیست که بداند یک قیام و یا جنگ داخلی شکست خورده، بدون

واقعیت بالفعل صحبت میکنیم، پای انسانها و ذهنیت و شعور طبقاتی آنها کاملاً بمیان کشیده میشود. ضرورت و امکان جنگ مقولاتی هستند که به قوانین عینی و اقتصادی حرکت جوامع و مشخصات اقتصادی و سیاسی کشورها در یک مقطع تاریخی معین مربوط میشوند. اما طبقات بازتاب انسانی این مناسبات اقتصادی اند، و لذا آنچه را که در واقعیت امر بصورت قوانینی بیرون از اراده شان و ادار به حرکت شان میکند، اینان بصورت «منافع و اهداف ویژه» خود در این یا آن مقطع معین فرموله و تعریف می کنند و با تعریف و اتخاذ پراتیکی (فرهنگی، سیاسی، نظامی و...) برای دستیابی به این اهداف و منافع، در عمل سیر انکشاف مناسبات اجتماعی و روابط طبقاتی را، با دخالت و حرکت ارادی خود، به پیش میرانند. این اهداف ویژه بی شک در همان محدوده‌ای که قوانین (ضروریات) و امکانات عینی بدان تحمیل میکنند، دنبال گرفته میشوند، اما کاملاً بر آن منطبق نیستند چرا که منافع و اهداف ویژه طبقات بیان ضروریات عینی تحول مناسبات اجتماعی از زاویه شعور طبقاتی معینی هستند:

"تغییرات زیربنای اقتصادی، دیر یا زود به تحول تمامی روبنای عظیم میانجامد. در مطالعه این تحولات همواره لازم است تمایزی قائل شویم، بین تحول مادی وضعیت اقتصادی تولید، که میتواند با دقت علوم طبیعی تبیین شود، با آن اشکال حقوقی، سیاسی، هنری، مذهبی و یا فلسفی - و بطور خلاصه با آن اشکال ایدئولوژیکی - که انسانها در آن اشکال از این تناقض (در زیربنای اقتصادی) آگاه شده و با مبارزه خویش یکسره‌اش میکنند." (مارکس، پیشگفتار نقد اقتصاد سیاسی)

به عبارت دیگر، انقلاب حاصل حاد شدن تضاد میان رشد نیروهای مولده و مناسبات تولیدی است که مانع رشد آن گشته‌اند، این ضرورت انقلاب است، اما هرگز کسی را نخواهید یافت که با شعار «راه رشد نیروهای مولده گشوده باید گردد!» در انقلاب شرکت کند! (البته داریم کسانی را که با این شعار، از زیر انقلاب شانه خالی کنند) برای مثال یک انقلاب بورژوایی کلاسیک، به اعتبار نقشش در راهگشایی از رشد نیروهای مولده ضرورت مییابد، اما هیچیک از اقشار و طبقات اجتماعی با این هدف در انقلاب شرکت نمیکنند و به آن جلب نمیشوند. آنها انقلاب را، و لاجرم تناقض زیرین آن را، در همان اشکالی میفهمند و تصویر میکنند که مارکس فوقاً اشاره میکند. تجارت آزاد میخواهند، برابری در برابر قانون میخواهند، آزادی علم از چنگال مذهب را میخواهند، نان میخواهند، جدایی مذهب از دولت را میخواهند، پارلمان میخواهند از بین رفتن دیون اربابی را میخواهند، و... به «نیروهای مولده» و تناقض آن با «مناسبات تولید» اندیشه هم نمیکنند، اما در همین این و آن خواستن‌ها، تحولی را باعث میگردند که در واقعیت امر به ضرورت انقلاب، به تناقض زیربنایی جامعه، پاسخ میگوید و راه را برای رشد

بر سر مسائل معینی بوجود آمده است، و... ضرورت جنگ را توضیح دادن، یعنی مکان آن را در سیر انکشاف این مناسبات تولیدی و روابط و رویارویی‌های طبقاتی تحلیل کردن. چه کسی میتواند به جنگی میان طبقات (هر چند طبقه‌ای) در متن این مجموعه مناسبات برخورد کند بی آنکه اقتصاد و سیاست را، با توجه به موقعیت دو طبقه اصلی متخاصم، پرولتاریا و بورژوازی، در این مقطع معین مورد تحلیل قرار دهد؟ کدام متن کلاسیک درباره جنگ میتواند، بی آنکه تعقل، تفکر و شناخت مشخص کمونیستهای امروز آن را با تحلیل مشخص از شرایط مشخص امروز و اینجا پیوند دهد، بلافاصله و بلاواسطه رهنمودی عملی به دست دهد؟ آری، جنگ ادامه سیاست است بطرق قهری، اما سیاست طبقات خود از مکان تولیدی آنها و عکس‌العمل آنها، بمثابه بازتاب انسانی مکانهای تولیدی معین، نسبت به قوانین ضروری حرکت و انکشاف مناسبات تولیدی نشأت میگیرد، و اگر این دومی را ندیده باشیم، ضرورت جنگ را درک نخواهیم کرد، زیرا ضرورت ظهور آن سیاستی را که جنگ ادامه قهرآمیز آنست را نفهمیده‌ایم. به این نکته باز میگردیم.

۲) تئوری باید «امکان جنگ» - یعنی شرایط عینی اقتصادی و سیاسی که جنگ برای بروز و ادامه خویش به آن متکی است - را توضیح دهد. تئوری باید این نکته را توضیح دهد که کدام شرایط اقتصادی و سیاسی (و نظامی)، ادامه قهرآمیز سیاست را بصورت جنگ دو کشور معین به منصفه ظهور میرساند، تئوری باید توضیح دهد که چرا جنگ میان این دو کشور معین میتواند یکی از اشکال ادامه قهرآمیز سیاست طبقات باشد، و بر این مبنا اولاً، احتمال تحول جنگ را به اشکال دیگر، ثانیاً سیر محتمل بسط و ادامه آن، و ثالثاً شرایط اقتصادی و سیاسی خاتمه آن را بشناسد. آیا با توجه به شرایط اقتصادی و سیاسی موجود، اصولاً شروع و ادامه این جنگ میتواند به ضروریات و نیازهایی که موجد آنند پاسخ دهد؟ برای این منظور جنگ تا کی و تا به وجود آوردن کدام تحولات معین میباید ادامه یابد؟ آیا این جنگ معین به ایجاد این تحولات قادر است؟ اگر نه، ادامه قهرآمیز سیاست موجد این جنگ معین در چه اشکال دیگری دنبال خواهد شد؟ آیا شکست و پیروزی طرفین متخاصم، الزاماً با شکست و پیروزی سیاست موجد جنگ مترادف است و...

۳) تئوری باید، در گام بعد، از تحلیل ضرورت بنیادی و امکان عملی جنگ فراتر رفته و مطلوبیت طبقاتی جنگ (مطلوبیت برای طبقات معین) را بررسی کند. از آنجا که مفسرین عجول، جمله «جنگ ادامه سیاست...» دقیقاً همین مقوله «مطلوبیت طبقاتی جنگ» را با مسأله «ضرورت جنگ» اشتباه گرفته‌اند، لازمست قدری در باره این مسأله اثباتاً توضیح دهیم.

تا آنجا که از ضرورت و امکان جنگ سخن میگوییم، قوانین و شرایط عینی موجود مسلط بر جامعه و خارج از ذهن انسانها را مد نظر داریم. اما وقتی از خود جنگ، بمثابه یک

می‌یابد که ضروریات بنیادی حرکت جامعه و مناسبات تولیدی و طبقاتی تحقق آن را ضروری و ممکن کرده باشند و بطور خلاصه اگر در تحلیل جنگ ایران و عراق از مناسبات کار و سرمایه و تحولات و اوضاع و احوال کنکرت آن حرکت کنیم، آنگاه گریزی نخواهیم داشت از این که تحلیل جنگ را ادامه تحلیل خود از سرمایه‌داری امپریالیستی در ایران و منطقه و اثرات انقلاب ایران بر آن، بدانیم. بنابراین اگر بخش اعظم جنبش کمونیستی مسأله جنگ و تاکتیک پرولتری در قبال آن را بنادرست جدا از تنوری و مواضع برنامه‌ای و تاکتیکی خود در قبال انقلاب ایران بررسی میکند، ما باید تأکید کنیم که نظر به اهمیت تعیین کننده انقلاب ایران در سیر انکشاف مناسبات امپریالیستی کار و سرمایه در ایران و منطقه، موضع‌گیری در قبال جنگ ناگزیر می‌باید بر تنوری، مواضع برنامه‌ای و مشی تاکتیکی ما در قبال انقلاب ایران متکی باشد و با آن در تطابق قرار گیرد.

اینجاست که به نکته‌ای که در ابتدای بحث به آن اشاره کردیم میرسیم: تاکتیکهای بخش اعظم جنبش کمونیستی در قبال مسأله جنگ، افشاگر کمکاری قابل ملاحظه‌ای است که جنبش در زمینه تبدیل تنوری به اصول برنامه و تاکتیک بدان گرفتار بوده است. جنبش کمونیستی تاکتیکهای خود را در قبال مسائل سیاسی و از جمله جنگ حاضر، که یکی پس از دیگری مستقل از اراده او طرح میشوند، عمدتاً بگونه‌ای گسسته و جفا از یک مشی تاکتیکی مشخص که مبتنی بر تحلیل مشخص جامعه و انقلاب ایران و برنامه مشخص در قبال آن باشد، طرح و اتخاذ میکند. مادام که چنین است از انحرافات تاکتیکی، و از آن مهمتر از بروز این انحرافات در اشکال متنوع، گریزی نخواهد بود.

به نظر ما، مشی تاکتیکی که تحلیل مارکسیستی شرایط جامعه و انقلاب و اهداف آن اتخاذ آن را ضروری و اصولی می‌سازد، مشی «دفاع از انقلاب و تداوم بخشیدن به آن» است. ما در مقالات و جزوات مختلف، با بررسی خصوصیات بنیادی سرمایه‌داری ایران، ماهیت و محتوای انقلاب حاضر، و سیر تحول دو اردوگاه انقلاب و ضد انقلاب، در دفاع از این مشی چنین استدلال کرده‌ایم که:

اولاً، انقلاب دمکراتیک ایران می‌باید فراهم آورنده پیش‌شرطهای اقتصادی و سیاسی مشخص برای حرکت نهایی پرولتاریا به سوی سوسیالیسم باشد. این پیش‌شرطها و دستاوردها می‌باید به وجود آیند، حفظ شوند، بسط داده شوند و این همه به قابلیت نیروی مستقل پرولتاریا در سازماندهی و رهبری دفاع از این دستاوردها بستگی خواهد داشت. پیروزی انقلاب حاضر به معنای آنست که پرولتاریا بتواند پروسه ایجاد این پیش‌شرطها و دستاوردهای اقتصادی و سیاسی را «از بالا» تسهیل و تسریع کند. انجام این امر خود مستلزم دفاع قاطعانه از دستاوردهای قیام

نیروهای مولده می‌گشاید. مطلوبیت طبقاتی جنگ، و یا به عبارت دیگر اهداف و منافع ویژه‌ای که انعکاس ضروریات عامتر و بنیادی‌تری در ذهن طبقات معین است، لاجرم خود در سطحی روبنایی معنی دارد. جنگ را صرفاً با «اهداف ویژه» طرفین متخاصم توضیح دادن چیزی جز سیاست را به دیپلماسی و «سیاست خارجی» تنزل دادن نیست، حال آنکه جنگ و دیپلماسی هر دو ادامه سیاستند. تمام آنچه که میهن‌پرستان و آنارکو-پاسیفیست‌های ما تا کنون به نام تحلیل تنوریک از جنگ ایران و عراق تحویل داده‌اند، چیزی جز سیر و سیاحت در همین سطح روبنایی، سطح مطلوبیت و یا عدم مطلوبیت جنگ برای این یا آن طبقه معین نبوده است: «بورژوازی عراق این را میخواهد، بورژوازی ایران آن را»، «پرولتاریای ایران و عراق منفعتی در جنگ ندارند»، یا «بمنفع پرولتاریای ایران است که جلوی عراق بایستد» و... سیاستی که جنگ ایران و عراق ادامه آنست، برای این تحریف کنندگان احکام لنینی، معنایی جز لیست کردن «مطالبات» طبقات از جنگ نداشته است. تاکتیک پرولتاریا هم از همین سطح «مطلوبیت و مطالبات» استخراج میشود: «جنگی حادث شده است که دلانلش مستقل از مبارزه طبقاتی در ایران است، حال ببینیم منافع پرولتاریا، حالت مطلوب برای پرولتاریا در این جنگ چیست؟» این سؤال را پاسخ دهید، تاکتیک پرولتری را یافته‌اید!

در اینکه توضیح مطلوبیت طبقاتی جنگ جزء لاینجزای هر تحلیل مارکسیستی است تردیدی نیست. اما منحصر کردن تحلیل به این سطح، جز قضاوت کردن بورژوازی بر حسب آنچه او درباره خود می‌گوید، و لاجرم جز از کف دادن قدرت تحلیل تنوریک مارکسیستی از ضروریات و قوانین حاکم بر حرکت طبقات و به این اعتبار گسستن کامل از تنوری در طرح و اتخاذ تاکتیکها نتیجه‌ای نخواهد داشت.

اما آن تنوری که در برخورد به جنگ ایران و عراق قادر باشد ضرورت، امکان و مطلوبیت طبقاتی این جنگ را بشکافد، ناگزیر می‌باید در وهله اول به مسائلی پاسخ دهد و یا داده باشد که حتی قبل از آغاز جنگ پیش‌اروی جنبش کمونیستی و کارگری ما قرار داشته است. اگر توضیح ضرورت جنگ مستلزم تحلیل مناسبات بنیادی میان کار و سرمایه در ایران و منطقه و تحولات کنکرت آن است، بدیهی است که «انقلاب ایران» بعنوان بنیادی‌ترین و تعیین کننده‌ترین عامل در سیر تحول این مناسبات در چند ساله اخیر می‌باید محور این تحلیل تنوریک قرار گیرد. اگر نخواهیم مانند پیکار از سطح مطلوبیت طبقاتی جنگ آغاز کنیم و تحلیل را با بیوگرافی بورژوازی ایران و عراق و اشتیاقات، امیال و تخصصاتی آغاز کنیم که این دو بورژوازی «همواره داشته‌اند» و امروز «دست بر قضا» بروز خارجی یافته‌اند، یعنی اگر بخواهیم مارکسیستی فکر کنیم و معتقد باشیم که تحولات اجتماعی، و از جمله جنگ میان دو بورژوازی تصادفی و اختیاری رخ نمیدهند و از نظر تاریخی، هر میل و هوس «قائم بذات» طبقاتی تنها آنگاه امکان تحقق

بمنابه مشی تاکتیکی پرولتاریا، از پس از قیام بهمن تاکنون و تا زمانی که تعرض برای تصرف قدرت سیاسی به دلیل شرایط عینی و ذهنی در دستور قرار نگرفته است، مستقل از جنگ حاضر، و یا هر تهاجم بالفعل دیگر ضد انقلاب، اصولی بودن خود را به ثبوت رسانیده است. تنها یک خرده-بورژوازی محبوس در الفاظ، و یا کسی که خود هنوز رژیم جمهوری اسلامی و «انقلاب» را مترادف میگیرد، میتواند سیاست «دفاع از انقلاب در مقابل جنگ سرمایه‌داران» را دفاع‌طلبی در مقابل عراق بداند. منتقدین سیاست دفاع از انقلاب در مقابل جنگ، باید مشخصاً این را نشان دهند که اکنون آنچنان شرایط عینی و ذهنی فراهم اند که سیاست پرولتاریا میباید به سیاست تعرض برای تسخیر قدرت سیاسی بدل شود. در غیر اینصورت، شعار تبدیل جنگ به جنگ داخلی و قیام و... رجزخوانی آناشیستی‌ای بیش نخواهد بود.

وظیفه‌ای که این جنگ مشخص در برابر پرولتاریا قرار میدهد، تعیین آنچنان تاکتیک معینی است که مشی تاکتیکی او را در شرایط جدید به بهترین وجه پیگیری نماید. نکته مهم در این میان تعیین آن اشکال معینی است که انقلاب از جانب جنگ بطور اعم و عملکردهای دو رژیم ایران و عراق بطور اخص مورد تهاجم قرار گرفته است. اشکالی که مقابله پرولتاریا با آن نه تنها هجوم بورژوازی را پس میراند، بلکه امر سازماندهی و ارتقاء آگاهی پرولتاریا را، که شرط لازم نزدیک شدن به قدرت سیاسی است، به پیش میبرد.

امروز سردرگمی تاکتیکی جنبش کمونیستی بیش از پیش فقدان یک مشی تاکتیکی پرولتری را برملا ساخته است، و این به نوبه خود از فقدان یک برنامه روشن کمونیستی در انقلاب حاضر و تحلیل مشخص از شرایط پس از قیام مایه میگیرد. جنگ این خاصیت را داشته است که این خلأ را به وجه خیره کننده‌ای مشهود ساخته است. نتایج عملی تاکتیکهای انحرافی، یعنی تقویت رژیم جمهوری اسلامی توسط سوسیال-شونیست‌ها و آب ریختن به آسیاب اپوزیسیون امپریالیستی توسط آنارکو-پاسیفیست‌ها، و لاجرم فرستادن پرولتاریا به دنبال بورژوازی از هر دو سو، آنقدر اسفبار خواهد بود که جنبش کمونیستی را به نقد عینی از لاقیدی تنوریک خود، و بی‌توجهی به اصول برنامه و تاکتیک پرولتری، بکشاند. نکته مثبت اینست که مصالح این نقد هم اکنون در موضعگیری‌ها و مباحثات درون جنبش کمونیستی بر سر مسأله جنگ فراهم آمده است

سوم آبان ۱۳۵۹

بسوی سوسیالیسم - دوره اول - شماره ۳

نیمه‌کاره بهمن و بسط این دستاوردها به منظور فراهم آوردن شرایط عینی و ذهنی لازم برای قیام دیگری است که میباید به رهبری پرولتاریای انقلابی به پیروزی رسد. مادام که شرایط عینی و ذهنی لازم برای این قیام پیروزمند (بمنابه حلقه‌ای در مبارزه طبقاتی پرولتاریا) فراهم نیامده‌اند، دفاع از انقلاب به معنای عام فوق، مشی تاکتیکی عمومی پرولتاریا خواهد بود. به عبارت دیگر برنامه پرولتاریا در انقلاب حاضر مبتنی بر تحلیل مشخص شرایط مشخص پس از قیام بهمن، آن رشته عمومی که تاکتیکهای کمونیست‌ها را در این دوره به هم پیوند میدهد، تعیین نموده است.

ثانیاً، تحلیل مشخص سرمایه‌داری ایران، محتوم بودن تهاجم قهرآمیز بورژوازی و امپریالیسم را به انقلاب و به پرولتاریا، در اشکال مختلف و به رهبری جریان‌های سیاسی مختلف بورژوازی ایران (چه در حکومت و چه در اپوزیسیون) و یا حتی نیروهای بورژوازی امپریالیست بطور اعم، آشکار نموده است. «دفاع از انقلاب»، به معنای سازماندهی مقاومت توده‌ای به رهبری پرولتاریا در مقابل این تهاجم محتوم، به معنای اخص کلمه نیز در دستور پرولتاریای انقلابی قرار میگیرد و یکی از ارکان تعیین کننده مشی تاکتیکی او را تشکیل میدهد. این نکته‌ای است که مباحثات سیاسی، را از همان فردای قیام بهمن در مقابل رژیم جمهوری اسلامی که تا مدتها عامل اصلی تهاجم ضد انقلاب بود، و نیز در قبال کودتای اپوزیسیون امپریالیستی و اینک جنگ ایران و عراق، به یکدیگر پیوند میدهد.

و ثالثاً، تا زمانی که شرایط عینی و ذهنی لازم برای قیام به رهبری پرولتاریا و استقرار دولت انقلابی فراهم نیامده است، یعنی تا زمانی که دفاع از انقلاب و حفظ و بسط دستاوردهای آن لزوماً باید از پایین، و نه از بالا و پایین هر دو صورت پذیرد، جلوگیری از تثبیت حکومت ضد انقلابی کنونی بورژوازی یا وحدت یافتن صفوف بورژوازی، یکی از ارکان تعیین کننده مشی تاکتیکی پرولتاریا است. از اینرو دفاع از انقلاب نمیتواند و نباید با دفاع از حکومت و یا جناحی از بورژوازی، چه در تنوری و چه در عمل مترادف قرار گیرد. لذا دفاع از انقلاب این معنی را نیز در بردارد که پرولتاریا مقابل تمام تلاشهایی که بورژوازی در اشکال مختلف، و هر روز بیشتر به گونه‌ای قهرآمیز، برای استقرار هژمونی سرمایه انحصاری در صفوف بورژوازی بدان دست میزند، مقاومت کرده و آن را قاطعانه سرکوب نماید.

از اینجاست که ما معتقدیم دفاع از انقلاب و حفظ تداوم آن،

نامه به رفیق تقی*

در باره «لحن» و «عاطفه» در جدل و اختلاف سیاسی

تقی عزیزم باسلام و آرزوی پیروزی برای همه شما رفقای سخت کوش و گرامی آنجا.

این نامه را پس از خواندن (دوباره) نامه ات، قبل از شنیدن نوار، بعد از آمدن امیر و عبدالله و قبل از شنیدن درست و حسابی حرف های آنها و بعد از شنیدن برخی نکات جسته و گریخته می نویسم. علت هم اینست که نمی توانم یک نامه مفصل را تماماً در لحظه آخر بنویسم و باید زودتر آن بخش هایی از آن را که تاریخ مصرف نمی خواهد زودتر آماده کنم.

صحبت زیاد دارم بنابراین بدون مقدمه وارد اصل مطالب می شوم.

۱- درباره لحن نوار من: اگر فرض کنیم هر کس مسول لحن خودش باشد (که شاید در واقعیت امر تماماً اینطور نباشد و لحن من احتمالاً به تعیین لحن رفقای دیگر کمک کرده باشد)، من فقط درباره لحن خودم و علل آن نکات فرعی که اشاره کرده ای می پردازم. من پس از شنیدن نوار جلسه جنگ و خواندن نامه تو و مقاله تهران ۱۶، حالت افسردگی عمیقی پیدا کردم. احساس می کردم یک چیز عزیز برای من دارد لگدمال می شود بی آنکه بتوانم فوراً کاری بکنم. احساس می کردم که تمام آن بحث هایی که پایه رسیدن ما به اینجاست، رسیدن مارکسیسم انقلابی به وحدت و پویایی حزبی، دارد شوخی شوخی، با یک سلسله فراموشکاری ها، کند ذهنی ها، تحریفات عامیانه در مارکسیسم و برخورد های لاقیدانه در قبال تنوری و مارکسیسم (به مثابه علم)، به باد فنا می رود. چرا به باد فنا؟ زیرا نه فقط چیزی به آن افزوده نمی شود، بلکه نزدیک ترین کسان به این افکار، یعنی صاحبان آن به راحتی حاضرند در مجلس ترحیم آن شرکت کنند. من احساس تنهایی سیاسی عمیقی می کردم. اگر وحدت کمونیستی یا راه کارگر فحش خواهر و مادر هم به مارکسیسم بنویسند، چنین احساسی بمن دست نمی دهد.

اما اینجا درست وسط "خودمان" با سهولت هویت ما به باد مسخره (نه نقد، نقد مبنایش درک علمی یا متد علمی است) گرفته می شود. دلتنگی من از این مسئله قابل بیان نیست. دلتنگی من، البته، عاطفی هم نبود. نمی دانم تا چه حد مرا می شناسی. گمان نمی کنم به درست بشناسی. اما من در محیط اطرافم به "کم عاطفگی" معروف بوده ام. خیلی ها از من گله دارند. دوست داشتن اشخاص تاکنون بطور جدی مانع از رنجش سیاسی من از آنها و یا باعث سازش سیاسی من با آنها نشده است.

به نظر می آید علاقه ام به رفقایم را جای دیگری انبار می کنم و دعوای سیاسی ام را جای دیگر و الان ۴-۵ سال است که فقط در انبار سیاسی را باز کرده ام. به هرحال این را می گویم که از ابتدا معلوم بود (برای خودم) که من در جلسه پاسخگویی به این بحث لحنم لحنی متناظر با نقد "دوستانم" نخواهد بود. چند روز با این مسئله سرو کله زدم که درست چیست؟ آیا باید خصومت ام را با این مواضع در ملاحظه های غیر سیاسی و (بنظر من ملاحظه "رفاقت" سیاسی هم حتی غیر سیاسی می آمد، زیرا به موضوع مورد بحث مربوط نبود) بپیچم؟ به نتیجه درستی نرسیدم و تا آنجا که به "لحن" مربوط می شود، واقعا این حرف های خودم بود که در جلسه مرا با خود برد. من معمولاً اینگونه عوامل را حساب می کنم و در صورت لزوم سطح جیغ و دادم را کنترل می کنم. اینبار موفق نشدم، زیرا قانع نشده بودم که باید کنترل کنم.

لحن غیررفیقانه (اگر مشاهده شما این است) گویای احساس عدم رفاقت سیاسی بوده که من در آن مقطع داشته ام، و تا آنجا که به من مربوط می شد، این تو و آن جلسه بودید که این رفاقت را گسسته بودید ("ما نکردیم"، "ما نبودیم"، "ما همرمز فلانی بوده ایم" "سرنگونی نگفته ایم" و... حال آنکه تمام اینها با مراجعه به افکار مدون ما قابل رد بود حتی برای خود شما و خود جلسه). اما مساله فقط این نبود. من شاید اگر بیشتر درباره ترکیب جلسه فکر می کردم، متین تر و "فقط تنوریک تر" حرف می زدم. این یک واقعیت است که من شخصا با نزدیکانم جوشی تر و بی ملاحظه تر و نسنجیده تر عمل می کنم. راستش مثالی مانند "قلم درشت و حزب چینی" واقعا بی ربط و بی مسما بود. اما اگر هر دو در یک چادر بودیم، مثلاً من و تو و ایرج و ناصر و یا خسرو، بدون اینکه احساس ناراحتی کنم از این حرف ناجور ترش را هم می گفتم، زیرا احساس می کردم مرا می فهمید، حرفم را در متن خودش (با همان طنز ببرد نخور خودش) قرار می دهید و مهمتر اینکه خودتان هم نظیر آن را تحویل می دهید. به هرحال با شما احساس می کنم بیشتر اجازه دارم به عنوان یک فرد حرفم را بزنم، دادم را بزنم و جواب درخورش را بشنوم، احساسی که در جو کنونی با رفقای دیگر نمی کنم. گویا بنده، با ۳۳ سال سن و تجربه اندک، باید با رفیق هم سن و سال و نزدیک و برابر خودم مثل کنفسیوس حرف بزنم، عواقب هر جمله ام را تا ۴۰۰۰ سال بعد و در مکان های دیگر حساب کنم.

آدم احساس می کند بیهوده "بزرگ" می شود و لذا مثل هر آدم "بزرگ" دیگر باید لب فروبندد و نگاه های معنی دار و کلمات قصار تحویل اطراف خودش بدهد. من از اینکه در یک نوار رسمی، که در حضور عده ای از رفقای حزبی که رابطه ما را نمی دانند به خودم اجازه دادم اینچنین مثالی بزنم، و یا در برخی جاها به لحنم حالت استهزاء بدهم، رسماً از تو و از رفقای دیگر عذر می خواهم، اما این به این معنی نیست که حضوری که خدمت خودت برسم از این بدتر نخواهم کرد. از این بابت مطمئن باش و خودت را برای مقابله به مثل آماده بفرما.

باشد) این چنین گفتم که رشد حوزه های ما و موفقیت ما در این زمینه مجدداً رفقای ما را دارای "سازمان" کرده است که می توان آن را وثیقه "قیام" کرد. بحث ریشه یابی من بحث کلی تری درباره کل حزب در صورت رکود کار سیاسی - تنوریک پیشرو است. و دقیقاً گفتم که در چنین محیطی، هر رفیق که یا در مارکسیسم خودش ساق نباشد، و یا به بن بست ها و تناقض های عملی برخورد، می تواند حامل ایده های نادرست باشد. در همان نوار گفتم من تقی را یک کمونیست انقلابی می دانم اما نظرات موجودش (در جلسه و در نامه ها) را تجسم عینی پوپولیسم کهنه می دانم و همین را هم برای خودت نوشتم.

۳- به نظر من تو عیب خاصی نداری که نگرانش باشی ("انحرافات گاه و بیگاه") این خصصت مبارزه سیاسی است که بصورت پلکانی، زیگزاگ و با افت و خیز رشد می کند. من معتقد به وجود سوپرمن های سیاسی که از روز اول تا آخر در هر لحظه عمر خودشان درست تمام حقیقت مارکسیستی را نمایندگی کنند، ندارم. انسانها در مسیر حرکت و در تداوم کار خود پیگیری شان را به ثبوت می رسانند و نه در تمام لحظات زیست سیاسی شان. اما اگر می خواهی حتی از این افت و خیزها در امان باشی، بدیهی است آموختن از مارکسیسم، بویژه متدولوژی تفکر، و برخورد به جامعه، و آموختن از تجربه انقلاب و مبارزه طبقاتی تنها راه است. در این زمینه بدون شک بخودم اجازه نمی دهم اندرزی بدهم. من هم در همان قایقی هستم که تو.

۴- در مورد مسئله "تاکتیک" (فراموشی آن توسط حزب)، "سازماندهی قیام" و غیره هنوز به طور قطع مساله را هضم نکرده ام که نظر نهایی ای داشته باشم. (هنوز نوار ارسالی جدید را نشنیده ام) اما همینطور ۱- از اصطلاح "روتینیست" خوشم نمی آید، زیرا به کسانی باز می گردد که اهمیت کار روتین (ونه

* این نامه منصور حکمت بدون تاریخ است، اما با توجه به یادآوری سن نویسنده در مقطع نوشتن آن (۳۳ سال) علی القاعده در سال ۱۹۸۴ نوشته شده است. این نامه همچنانکه در سطر پایانی مشاهده میکنید، ناتمام مانده و ارسال نشده است. نامه از روی دست نویسنده اسکن شده، تایپ شده است.

اسامی که در این نامه به آنها اشاره شده اند: عبدالله (مهددی)، ایرج (آذرین)، امیر (حمید تقوایی)، خسرو (داور)، ناصر (جاوید). سو تیترا نامه را من، از محتوای نامه، انتخاب و اضافه کرده ام. این نامه برای اولین بار در کتاب "دست نوشته های منتشر نشده منصور حکمت" انتشار یافت. لینک به فرمت پی دی اف کتاب را در صفحه آخر همین شماره ملاحظه میکنید.

ایرج فرزاد - ۴ آوریل ۲۰۲۲

در همین رابطه تقاضای من اینست که دوش به دوش هم (یعنی تو دوش به دوش من!) با این ایده "مرعوب شدیم" "مرعوب شدند"، "مرعوب می شوند" مبارزه کنیم. چرا "مرعوب" شدند؟ چرا من و تو توسط پیکار و فدایی و فحش هایشان که فقط مانده بود ناموسی بشود "مرعوب" نشدیم؟ آیا هر یک بیش از یک زبان داریم؟ آیا از روی احترام است که مرعوب می شوند؟ این چگونه احترامی است و چگونه بدست آمده است؟ اگر من کمترین بتوانم جلسه ای با شرکت ۱۰-۲۰ نفر از بهترین کادرهای حزب و بالاترین کمونیست های ایران را مرعوب کنم، چه امیدی به فردایی هست که "مرعوب کننده" به دستاوردهای قیام پیروز کمونیستی، به نام رهبران کبیر پرولتاریا و به نجات میهن سوسیالیستی استناد خواهد کرد؟ من چکار کنم که مرعوب نشوند؟ اپورتونیسم را اپورتونیسم ننامم؟ (که ننامیدم و با حالت احتمالی و "مبادا" و غیره بیان کردم و باز هم "مرعوب" شدند؟) چرا انسان را به خفقان گرفتن، به در لاک خود فرو رفتن، به پیری زود رس و به میانجیگری و بی اصولی (در تفکیک نقد دوستان از نقد "دشمنان") دعوت می کنید؟

نه، به رفقا باید گفت مرعوب نشوید. نوار، صدای کسی است مانند خود شما، به اندازه خود شما و حتی کمتر سهیم در انقلاب. به اندازه خود شما و حتی کمتر فرزند طبقه کارگر. به اندازه خود شما و حتی کمتر کلید دار مارکسیسم و به اندازه خود شما و حتی بیشتر یک انسان جایز الخطا. انسانی با نظرات معین و اهداف سیاسی مشخص. نوار، صدای کسی است که علیه بحث سیاسی معینی جدل می کند، دلایلش را می گوید، خطراتی را که حس می کند و احتمالاً در لابلای آن، مانند هر انسان دارای رگ و پی و پوست و اعصاب، مانند هر انسان سیاسی که فرزند جامعه و نه محصول برنامه ریزی کامپیوتر است، عواطف، احساسات و ضعف ها و ناپختگی هایش را بروز می دهد. اگر درست می گوید بپذیرید. اگر حق مطلب را ادا نمی کند، تصحیحش کنید. اگر خیره سری می کند سر جایش بنشانید. اگر بی ادب است ادبش کنید و اگر هم این و هم آن است هم این و آتش کنید. به هر حال مرعوب نشوید. همچنانکه کل بورژوازی هم مرعوب تان نکرده است. تقی، من یک رفیق سازمانی شما هستم، امروز در این مرجع تشکیلاتی و فردا (امیدوارم) در یک هسته کارخانه انجام وظیفه خواهد کرد، نوار مرا دوباره با این تصور از من بشنوید، به عنوان یک مارکسیست انقلابی که با مدافعان سرنگونی به شیوه پوپولیستی حرف می زند، آیا هنوز همان انتقاد را به من وارد می دانید؟

مثال خانابا تهرانی ایدا بی ربط نیست، بلکه خیلی هم "متین و تنوریک است" و دقیقاً هم گویاست. من نگفتم شما همان خانابا تهرانی هستید، گفتم حرفتان از همان ایده و "کلاسه شدن" او الهام می گیرد و همان معنی را دارد. همچنین اشاره من به اینکه اینگونه سخنان را از راه کارگر شنیده ایم و برخوردمان را دیده اید برای این بود که اتفاقاً معضل لحن را توضیح بدهم.

۲- اما درباره ریشه یابی. من نگفتم شما از کار حوزه ای خسته شده اید (شما به عنوان فرد) من اتفاقاً (شاید در روی نوار

بخشی از سخنان منصور حکمت در جلسه دفتر سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران - ۷ و ۸ ژوئیه ۲۰۰۱

توضیح بر متن پیاده شده

این متن پیاده شده، مقابله و ادیت شده نوار اول از دو نوار سخنان منصور حکمت در جلسه دفتر سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران - ۷ و ۸ ژوئیه ۲۰۰۱ - است. کیفیت صدا در نوار دوم بسیار پایین است. با اینحال نکات اساسی مورد نظر منصور حکمت در همین نوار اول طرح شده اند. چند نکته را لازم میدانم توضیح بدهم.

متن پیاده شده تایپ یک به یک کلمات و سخنان منصور حکمت نیستند. در مواردی جای فعل و فاعل را برای روان تر شدن متن کتبی تغییر داده ام و برخی کلمات را از لحن گفتاری به نوشتاری عوض کرده ام. عباراتی که تکراری بوده اند را یکبار مکتوب کرده ام.

در مواردی که به تشخیص من، منصور حکمت بر نکاتی تاکید دارد، زیر کلمات مربوطه خط تاکید کشیده ام. گیومه ها و پرانتزها را همگی من اضافه کرده ام.

این سخنان، که در واقع آخرین سخنان منصور حکمت در یک جلسه رسمی حزب کمونیست کارگری قبل از مرگ اوست، حاوی کلماتی کلیدی برای بازشناسی و بازخوانی سرنوشت حزب کمونیست کارگری و انشعابات و جدائی ها و اختلافات و جنگ و دعوای بر سر میراث سیاسی "کمونیسم کارگری" و "حکمتیسم" اند.

باشد تا مبنای قضاوت دنیای بیرون، بر سخنان کسی باشد که تدوین کننده مبانی "کمونیسم کارگری" است و نام حرفه ای سیاسی اش منصور "حکمت" است.

ایرج فرزاد ۵ فوریه ۲۰۱۴

من اینجا یک کم بلند بلند فکر میکنم، از این نظر، هم بحثم زیاد شسته رفته نیست و هم اینکه موضوعات زیادی میتواند در این رابطه مطرح باشد. راستش اینکه در نامه ها نوشته شده که اگر من نباشم خط حزب چه خواهد شد، بحث درستی نیست، برای اینکه وقتی که من هستم حزب سر خط نیست. تمام زندگی سیاسی من این بوده است که یک جمعی را که نمیخواهد به این سمت برود، متقاعد کنم که بطرف این خط برود، نترسد، و مایه بگذارد. اما مایه نمیگذارد، اینطوری نیست که حزب کمونیست کارگری با وجود من، روی خط کمونیسم کارگری است. نیست! همانطور که در بحث رهبری مطرح خواهم کرد این بحث هیچ ربطی به خط منصور حکمت و به "حکمتیسم" ندارد. خط منصور حکمت در حزب کمونیست کارگری یک گروه فشار است. مدام این خط (کمونیسم کارگری) سعی کرده است که حزب (کمونیست کارگری) را از یک وضع "داده" ای، از

یک "وضع موجود" بکند و ببرد یک جای دیگر. در کنگره اخیر (کنگره سوم) همین بحث را داشتیم و در کنگره قبل (کنگره دوم) هم، چنین موضعی داشتم. در بحثهای "سبک کاری" حرفهایم را زده بودم، در مباحث تنوریک حرفم را زدم. من نمیدانم هر کسی چه فکری میکند، اما مجموعه نوشته ها (که هنوز بیان کاملی نیست) و یا شاید مجموعه افکار و نظراتی که من در این بیست سال بیان کرده ام، یک سیستم منسجم قابل توضیح اند. همانطور هم که در کنگره گفتم که اگر شما بروید به یک استاد دانشگاه که در مورد گرایشات سیاسی و تاریخ افکار سیاسی کار میکند، مراجعه کنید و به او بگویند که من این کتابها (کتابهای منصور حکمت) را به شما میدهم. این تاریخ سیاسی آن کشور است و این نوشته ها در لحظات تاریخ سیاسی آن کشور بیان شده اند، در رابطه با تحولات سیاسی معینی نوشته شده اند، یکی در پاره شوروی و سقوط آن است و این تحلیلها در این مورد نوشته و بیان شده اند، دیگری در پاره جنگ خلیج است، این تاریخ سیاسی دنیای امروز است و به همین ترتیب. اگر شما از آن استاد دانشگاه بپرسید که این چه خطی است؟ به شما میگوید این یک دیدگاه است، این خط یک اشتقاقی از لنینیسم است. اومانیزم اش را قبول کرده است و پراتیک را از تزه های فونر باخ مارکس در آورده است و بحث کرده است، خیلی عمل گرا است، در عین حال معتقد است جامعه و دنیا خیلی رادیکالتر از تصاویر غیر واقعی آن است. به شما میگوید، این یک سیستم فکری است، این جایگاه را برای فرد قائل است و آن جایگاه را برای فکر قائل است، این رابطه را بین حرف و عمل برقرار میکند که کدامیک بر دیگری پیشی بگیرد. آن قدر عامل "سویژکتیو" برایش مهم است و آن قدر هم فاکتور "ابژکتیو"، برایش اهمیت دارد. عنصر "پراکتیکال" را در تاریخ میبیند. در مورد سوسیالیسم در تاریخ چنان قضاوتی دارد و در پاره "سوسیالیسم در یک کشور" آن بحثها را داشته است. در رابطه با "روزیونیسم" آن تعابیر و تفاسیر را دارد، چرا به مانویسم و ترنسکیسیم آن تعبیر را گفته است، این یک دیدگاه است، خوب باشد، بد باشد و یا هر چه. اگر "گرامشی" را داریم، این دیدگاه را هم داریم. حتی گرامشی نظرات و دیدگاهی را که بیان کرده در سه صفحه جا میگیرد. در صورتی که اگر چالنجی را که این خط در تاریخ سیاسی آن مملکت پیش برده نگاه کنید که الیت سیاسی آن جامعه را تغییر داده و با خودش همراه کرده است، نگاه کنید، متوجه میشوید که این یکی از تاندانسهای (tendance) نسبتاً موفق کمونیستی در تاریخ چپ است که وضع موجود را به درجه زیادی تغییر داده است، عده زیادی را با خودش همراه کرده و توانسته است یک افکاری را جا بیاندازد. این قابل بحث و تامل است. اما هیچکس در بالای این حزب به این دیدگاه و سیاست و تاریخ، به این صورت به آن نگاه نمیکند. یارو میگوید من ترنسکیستم، رفیق ما هم بگوید مطابق این دیدگاه من کمونیسم کارگری ام. معلوم است که دارد فعالیت میکند، شبها دیر میخوابد و آدمهایی را میبیند. اما نه در راستای این خط و دیدگاه. اگر این آدمها سر خط بودند، لازم نبود که من این اندازه دوندگی بکنم. کنگره اش را یکی دیگر اداره میکرد، پلنوم اش را یکی دیگر و نشریه اش را کس دیگری در می آورد. من هم یک کارهایش را میکردم. در مبارزه ضد پوپولیستی پنجاه شصت نفر بودیم، کار میکردیم، منم کاری

را قبول دارند. اما کمونیسم کارگری را خیلی عمیق نفهمیده اند و حتی نخوانده اند. هیچکس در بالای حزب به این دیدگاهها کاری نداشته است. این یک جنبش فکری است که متأسفانه نفوذش بر بالای حزب کم است. این نکات را من در کنگره هم گفتیم و مساله جدیدی نیست. به نظر من بالای حزب روی خط کمونیسم کارگری و بحث هائی را که کرده ایم، نیست و این فشار و دپرسیون زیادی را روی من میگذارد و وقت زیادی از من میگیرد. اگر بالای حزب مدافع این "مکتب" بود، دهها نماینده داشت و اگر یکی شان فوت میکرد حتی اگر ادبیاتش قدری با ادبیات منم تفاوت داشت، مشکلی نبود. من فکر میکنم این مشکل برای لنین هم اتفاق افتاد. لنینیسمی نبود، بلشویسم بود، اما لنینیسم نبود. بلشویسم یک جنبش رادیکال چپ در مقابل منشویسم بود، برای انقلاب اکتبر، اما لنینیست نبود. من فکر میکنم اگر من نباشم این بحثها را عده ای میخوانند. از این نظر حزب از بین میروند تا طی چند سال دوباره بوجود بیاید. من فکر میکنم که اگر اتفاقی برای من بیافتد، این بحثها میمانند و عده دیگری میروند آنها را میخوانند. همانطور که ما رفتیم نوشته های آدمهائی را خواندیم که ۲۵ سال قبل از تولد ما، فوت کرده بودند. به همین ترتیب آدمهائی میروند سراغ این دیدگاه، نوارهایش هستند. کتابهایش هستند. به نظر من قضاوت خواهند کرد که این بحثها، از بحثهای لنین قوی ترند. خود من هیچ ابهامی ندارم که این بحثهائی که من طرح کرده ام، از بحثهای لنین، عمیق ترند. لنین یک سری بحثهای تاکتیکی کرده است و با مخالفت رفته است جلوه مسائل با این پیچیدگی در مقابلش نبوده اند و این متدولوژی را ناچار نبوده است انتخاب کند. با کمونیسم شکست خورده روبرو نبوده است. بالای حزب این متدولوژی را نگرفته است، بخاطر اینکه (مبنای کمونیسم کارگری) بر مبنای تزهای فونر باخ بنا شده اند و به جایگاه "پراتیک" در این اندیشه اهمیت میدهد. در پرنسیپها همه ما مشترکیم. همه ما آزادیخواهیم، در پرنسیپها همه به فرد احترام میگذاریم، همه مخالف زجر آدمها و موافق برابری مطلق آدمها هستیم، این پرنسیپها ارکان این سیستم کمونیسم کارگری هم هستند، اما موتور آن نیست. شاید بعضی موقع ها مجبور باشی از خیر یکی از پرنسیپها بگذری. نمیگذری می افتی توی چاه! جائی موتور جنبش و دیدگاهت به تو حکم میکند که "سازش" کنی، اما "سازش" نمیکنی و پراتیک را فدای "اصولیت ناب" میکنی. الان به نظر من حزب کمونیسم کارگری فقط یک رادیکالیسم علیه جمهوری اسلامی را فهمیده است. من عضو حزبی هستم که هدفش انداختن جمهوری اسلامی و جایگزینی اش با یک جمهوری سوسیالیستی است. معلوم است که این پدیده در ایران منحصر بفرده است. یک حزب فقط میتواند اینکار را بکند، دو تا حزب نیست. آنهم چپی است که همه را نگه داشته است.

آیا این حزب میماند؟ یا به عبارت دیگر آیا حزب کمونیست کارگری نیروی محرکه این جنبش است؟ تخصص این حزب خراب کردن جنبش اش است. وقتی فعالین کمونیست عراقی بدون هیچگونه تماسی، بر مبنای این دیدگاه به این جنبش میپیوندند، این حزب ده سال علاف شان میکند و نه در افق سازماندهیشان آنها را کمک میکند و نه در نبردهایشان در کنارشان قرار میگیرد. این حزب در این لحظه، حتی ابزار اشاعه

برعهده میگیرم. اتحاد مبارزان کمونیست را کسانی مثل حمید تقوانی و خسرو داور و حبیب فرزاد و مهدی میرشاهزاده و کسان دیگر پیش میبردند. من هم یکی از اکتیویستهای جنبش ضدپوپولیستی و مدافع مارکسیسم انقلابی بودم. یکی از چند نفر اصلی اش هم بودم. اما آن سازمان پر بود از فعالان خط خودش. انقلابی بودم و دوندگی هم میکردم. اما اینقدر که حالا هست همه چیز به من گره نخورده بود. کسی احساس تنهائی نمیکرد. اگر هم احساس خستگی میکردی میرفتی توی ماشین ات مینشستی، اما اتحاد مبارزان کمونیست به کار خودش ادامه می داد. علت این وضعیت این است که حزب کمونیست کارگری روی خط کمونیسم کارگری نیست و اصلاً رهبری هم اهمیتی به این نمیدهد که یک مجموعه دیدگاههای معتبر سیاسی، متدولوژیکی، اقتصادی و فلسفی و پراتیکی، عملی و سبک کاری و تاکتیکی را میشود در رهبری حزب بدست گرفت. رهبری اینها را به عنوان یک سیستم که میشود آن را قبول و یا رد کرد، در نظر نمیگیرد. تریسکیسم اینطور نیست. کسانی که مدافع این دیدگاه اند، "حکمتیست های جنبش ما" یا پائین اند و یا بیرون و در راس حزب نیستند و در "بالا" نمایندگی نمیشوند. خیلی ها که با نوشته های من زندگی شان را عوض کرده اند، در صفوف پائین و در بیرون هستند. اگر اینطور بود لازم نبود برای پاسخ به مساله ای من را خبر کنند، میرفتند به اسم خودشان حرف میزدند و جواب میدادند. در نتیجه من نگران خط حزب نیستم. به نظرم سرنوشت جدال خط ها مثل حزب بلشویک بر سر "لنینیسم" خواهد شد. عده ای خواهند گفت که "قبول" ندارم و راهشان را جدا خواهند کرد. بطور واقع خواهند گفت که اینها نتوانستند خط خودشان را ادامه بدهند. ریشه های این ناتوانی را هم به من خواهند رساند.

معلوم است که حزب کمونیست کارگری مدافع یک خط رادیکال، اومانیت، برابری طلب و غیره است، اما موتور کمونیسم کارگری را با خودش ندارد. و این ممکن است در پیچ بعدی، کنترل جاده از دستش خارج شود. در نتیجه من این سوال که بعد از من حزب کمونیست کارگری چه خواهد شد را ول کرده ام. من فکر میکنم تازه در غیاب من است که یک عده ای میروند کتابهای من را بخوانند، و در جملاتش دقت کنند. خیلی از بحث ها را هم لازم نیست زیاد دقت کنند. میروند به سمینار میانی کمونیسم کارگری انجمن مارکس یک بار دیگر گوش میدهند. از این نظر بحث سابق "جواد مشکی" که کمونیسم کارگری یک واقعیت عینی است و منصور حکمت آمده آن را توضیح داده است، بی پایه و کشک است. کمونیسم کارگری یک مجموعه از استنتاجات پراتیک و تنوریک از مارکسیسم است که یک کسی آنها را گفته است، از خودش و از "عینیت" اش در نیامده اند. در اردوگاههای کومه له هم چنین سراغ بحثهای من آمدند. خود من هم به همین روش رفتم مارکس و لنین را خواندم. که بفهمم مارکس چه میگوید، لنین چه میگوید.

هیچکس بویژه در بالای حزب با مجموعه و پیکره ادبیات کمونیسم کارگری اینکار را نکرده است. آدمهائی هستند که حتی از بر، جملات مباحث را میدانند و میدانند چطوری آنها را بکار ببرند و توی حزب هم نیست. اما در بالای حزب، "نادر" را میبینند، منصور حکمت و کمونیسم کارگری را نمی بینند. نادر

"پانیک" کرد. در یک استادیوم که ظرفیت ۳۰ هزار نفر را دارد، اگر با حادثه ای پانیک بشود، ۱۵ هزار نفر زیر دست و پا کشته میشوند. هیچکس با عطسه و سرفه کشته نمیشود، اما یک بندباز که روی طناب است با یک عطسه ممکن است پانیک کند و سقوط کند و بمیرد. حزب اینطوری نیست که ما یک مدیر جامع الشرایط و مدیر را داریم از دست میدهم، حالا برویم آن کارهایی را که او بلد بود، یاد بگیریم تا کارها درست بشوند. حزب دارد یک کار خلاف جریان را رهبری میکند و اگر شما عطسه ای بکنید، خورد میشود نه اینکه به عقب می‌رود، که کنترل خود را حفظ کند. مهم در آن لحظه این بود که از پانیک جلوگیری کنیم و "نگه داریم".

مثال دوم در مورد وضعیت خودم است. من سرطان گرفتم. مساله این نیست که من ممکن است ۹۰ درصد یا ۳۰ درصد خوب بشوم. و جایگاه من در حزب هم برای همه معلوم بود. هیچکس شعاع فعالیتش را ذره ای تغییر نداد. هیچکس نفرت به کادرها بگوید ابعاد فقدان نادر این است، این عواقب را خواهد داشت، ما باید هشیار باشیم که عضو حزب دپرس (depress) نشود. وقتی کسی زیر عمل جراحی می‌رود، حتی اگر برای عمل لوزه باشد. احتمال مرگ هست. من با مرض سرطان روبرو شدم و رفتم زیر عمل جراحی. بالای حزب نیامد بگوید اگر نادر به سلامت از عمل بیرون نیاید، چکار باید کرد؟ اگر پدر خودشان ناخوش شده بود به فکر می‌افتادند که خواهر و برادرها را خبر کنیم، مامان را چکار کنیم که غش میکند و غیره. هیچکس نیامد، و شما منتظر دارید که اعتماد من به این بالا جلب بشود؟ من، هم در ماجرای مستعفیون و هم در جریان مرضی ام، اعتمادم را که باید با یک تعهد و درایت حزب را حفظ کرد، از دست داده ام. کسی راهش را کج نکرد، با عضوی صحبتی نشد، سخنرانی ای انجام نشد و تماسی در این رابطه با احدی برقرار نشد. همه بطور عاطفی و جنبشی ناراحت شدند، گریه کردند، به فکر بودند، به فکر خانواده ام بودند، ولی حزب کمونیست کارگری و سرنوشت اش ول شد. من بعد از عمل جراحی ممکن بود که نتوانم دیگر حرف هم بزنم. اصلا همین الان چه؟ اگر خبر این وضعیت و احتمال فقدان من بیچد، چه؟ این من بودم که حتی چگونگی خیر دادن به مردم را تعیین کردم. در نتیجه به نظر من این حزب از هم می‌پاشد و شما از هم می‌پاشانید، و خوش بین نیستیم. اینطوری نیست که در پانین برای حزب دل میسوزانند. هر چه هست در میان این جمع بالا و در میان دفتر سیاسی است. اگر قرار است از دبیرسیون اعضا جلوگیری شود و یا فکری برای بی سوادی اعضا و کادرهای حزب کرد، از همین بالا ممکن است. مساله مالی برای مثال اگر یادش نیاندازی که پول برای حزب مهم است، و کسی در بالا این را آموزش ندهد، انجام نمیشود و می‌رود کار قبلی خودش را میکند. قبول نکرده است که بدون پول، حزب می‌خواهد. در مقابل اینکه عضو حزب ما به مجاهدین می‌گوید، "منافقین" ساکت است و ناظر. باید تاریخ جریان ما را گفت، سخنرانی گذاشت و غیره. کسی که سخنرانی نمی‌گذارد قصد ندارد که دیگران را با خودش هم رای کند. اگر کسی به عقاید و نظرات دیگران احترام بگذارد می‌رود انجمنی راه می‌اندازد که حرفش را در آن بزند و دیگران را با خود سهیم کند. اگر نه می‌رود قطعنامه ای می‌آورد و در مرجعی آن را به

کمونیسم کارگری نیست. یک حزب رادیکال کمونیستی است که می‌خواهد برنامه کمونیست کارگری را در ایران پیاده کند. این است! ولی ابزار اشاعه جنبش این دیدگاه نیست. هنوز سایت بین المللی حزب کمونیست کارگری وجود خارجی ندارد. کسی اصراری ندارد که به دنیای بیرون بگوید چه فکر میکند. کسی که تازگی به حزب می‌آید با عقاید آن آشنا نمی‌شود و با آنها پرورش نمی‌یابد. کسی اصراری ندارد که برای عضو جدیدی که به حزب می‌پیوندد بگوید ما چگونه فکر میکنیم. اینها برای من "علامت" اند. اینطوری نیست که من به عنوان نادر(منصور حکمت) آنرا قبول ندارم، من به عنوان عضو حزب قبول ندارم، شما وعده‌هایی می‌دهید، که کس دیگری آنها را پیاده کند؟

آیا این حزب به این شکل میتواند بماند؟ به عنوان حزب چنین جنبشی؟ به نظر من نه! چند وقت پیش یک پلی خراب شد و رفتند و مطالعه کردند و دیدند که با وجود اینکه همه ستونهای پل سر جای خود بودند و اتوبان از روی آن رد میشد، اما بر روی یکی از باندها وزنی خارج از ظرفیت ستون حامل آن حمل شد، یکی از طنابها پاره شد و بار روی پایه دیگری افتاد که ظرفیت تحمل ۵۰ درصد و نه هفتاد درصد بار را داشت و در نتیجه پل چرخید و واژگون شد. نه بخاطر اینکه پل ضعیف بود، بلکه به این خاطر که آن وحدت و توازن در توزیع وزن وارد شده، بهم خورد. حزب کمونیست کارگری پل را خراب کرده است. من معتقدم که حزب را شما از هم می‌پاشید. پانین حزب می‌آید می‌گوید ما در خدمتیم. اتفاقا من اگر نباشم، از نظر عاطفی ترک حزب میتواند چنان بد کاری باشد که تصورش سخت نیست. اما بالای حزب وحدت را حفظ نمیکند، بخاطر اینکه اتحادتان را حفظ نمیکند و برای همدیگر احترام قائل نیستید. بخاطر اینکه هیچکس متحد کردن دیگران با خودش در "آجندا" (agenda) یش نیست. هیچکس آجندایش این نیست که بقیه را با هم متحد و یونایت (unite) کند. در نتیجه شکاف در بالای حزب بیشتر باز میشود و همه فکر میکنند که هر طرف این شکاف حق دارد. اما هر کس از طرفی سر لحاف را میکشد. اگر من نباشم چنین میشود. منظورم الزاما سرنوشت "جنبش" در یک چشم انداز درازمدت نیست که ممکن است سیر متفاوتی داشته باشد.

یک مثال بزنم:

قضیه "مستعفیون" (آوریل سال ۱۹۹۹) که پیش آمد، اگر من نبودم حزب به معنی واقعی همان موقع از بین میرفت. چنان گنجی در کار تشکیلات بوجود می‌آمد که هیچکس نمیتوانست آنرا جمع و جور کند. غیر از ابهت منصور حکمت کس دیگری نبود که به آن پنج نفر بگوید شما کمونیست کارگری نیستید، اگر من نبودم هیچکس نبود که به آنها بگوید شما نه کمونیست کارگری که اکنونمیست کارگری هستید! من گفتم به نوشته‌های من دست نزنید، از من نقل قول نکنید. ساکت شدند. اگر نه به اسم کمونیسم کارگری رفته بودند. اگر من نبودم میگفتند اکنونمیسم همان کمونیسم کارگری است. سیاست را واگذار میکنیم به خاتمی و ما هم اکنونمیست هستیم. این تعریف اکنونمیسم شان بود که ابتدا سعی کردند به نام کمونیسم کارگری قالب کنند. به نظر من هیچکس نبود که از عهد ه شان بر بیاید. بالای حزب

مخالف احتمالی نیز حرف خود را نگه میدارد. برای همین است که بالای حزب تعیین میکند که این حزب بماند یا از هم بپاشد. به نظر من اگر چنین اراده ای در بالا وجود داشته باشد، قبل از اینکه هر بحث و جدل و اختلاف به مرحله قطعی برسد، با درایت حل و فصل خواهد شد. باید برای بحث کدهانی وجود داشته باشد. برای حل اختلاف باید کدهانی وجود داشته باشد. باید برای اینکه چه چیزهایی از نظر اخلاقی درست نیست کدهانی وجود داشته باشد. مثلا نمیشود به بحث خودت پاسخ ندهند، ولی تلفنی به یک شخص دیگری گفت. اوائل ما این موازین و معیارها را داشتیم. جنبش ما بر اساس یک سلامت اخلاقی به جلو آمد. الان هم باید گفت اساس سازمان من بر مبنی اعتماد متقابل است. اینکه اگر نقدی دارید چرا در جلسه آنرا مطرح نمیکنید؟ این مهم است. اینکه "محفل" درست نکنید، این کدها باید وجود داشته باشند. اگر نه به دلیل اینکه همه با هم، هم خط نیستند هر چیزی بسادگی به یک دلچرکینی تبدیل میشود. کورش (مدرسی) گفت هر کس خط خودش را دارد.

کمونیسم کارگری و حکمتیسم خط حاکم بر این مجمع نیست. پرنسیپهای سیاسی اجتماعی بر این جمع حاکم است. چه قانون کاری را میخواهند، در چه جامعه ای میخواهند زندگی کنند و از این قبیل برای همه مشترک است. اما خصلت دینامیک کمونیسم کارگری و اینکه در شرایط متفاوت چگونه میتوان آن را نمایندگی کرد، یکسان و مشترک نیست و نگرش و متدولوژی مشترکی نداریم.

حالا فعلا خطر پیشرفت غده سرطانی در گلو زیاد به نظر نمی رسد. سوالی که برای من مطرح است این است که آیا بقیه عمر باقیمانده ام را صرف این خواهم کرد که تعدادی را برای ادامه دفاع از ۱۵ درصد عقاید کمکان هل بدهم؟ قرار نیست در کنگره بعدی، شش سخنرانی اصلی حزب را باز من ایراد کنم. در صورتی که زنده بمانم برای بقیه عمر خود فکر دیگری خواهم کرد. ادامه روال تاکنونی برایم جالب نیست. با اینحال حزب مثل بچه من است، این حزب را بهر قیمتی دست هر کس نمیدهم. نه به عنوان منصور حکمت، بلکه به عنوان عضو حزب. اگر بدانم که با عدم دخالت من این موضعی که من دارم پیش نمیرود، میمانم. نه بخاطر "عشق به قدرت"، بلکه بخاطر پیشبرد سیاستی که به آن معتقدم. اما اگر بدانم که بی فایده است، از خیرش خواهم گذشت و حزب را میگذارم که هر کاری با آن میخواهند بکنند و در نتیجه از پذیرش مسئولیتی که پیگیری آنرا نمیتوانم تضمین کنم خودداری میکنم. چرا من باید عمرم را بگذارم که مواضعی را که چندین سال است طرح و پیگیری کرده ام، دوباره ترویج کنم؟ چرا من باید عضو رهبری حزب را وادار کنم که اخبار گوش کند و یا فلان عضو دیگر را تشویق کنم که بیشتر بجند و کمی از خود مایه و انرژی بگذارد و یا از عضو دیگر رهبری خواهش کنم که پای (افق سیاسی اش) را از چهارچوب جغرافیایی کردستان قدری بیرون بگذارد؟ عمرم را که سر راه نیآورده ام؟! اگر کسی به من بگوید فلان کار را بکن من میروم و انجام میدهم.

تصویب میرساند. در صورتیکه باید اول توضیح داد، متدولوژی را شکافت و در مورد نکات احتمالی انتقادی نظر را داد و بعد به قرار و قطعنامه تبدیل کرد. توضیح عقاید برای مردم برای ما مهم است و از منظر مردم هم چنین است که از ما این تصویر بگیرند که عقاید ما برایمان مهم اند. کسی که اینکارها را نمیکند خیلی ساده یک بوروکرات است که احترامی برای کسی قائل نیست. چطور ممکن است که کسی در تیم پزشکی باشد، ولی برای همکاری وقتی که با همدیگر میخواهند به اطاق جراحی بروند، توضیحی ندهند؟ به نظر من کسانی که بحث شان را نمی برند توی این جمع و با استدلال به فکر مجاب کردن رفیق شان نیستند، برای نظر رفیقشان احترامی قائل نیستند. به نظر من یک مشکل اصلی بالای حزب این است که به همدیگر افتخار نمیکنیم. من یکی به تک تک شما افتخار کرده و افتخار میکنم، و هر فکر و نظر خودم را با شما در میان گذاشته ام. ولی برای شما اینطور نیست که اگر اتفاقی افتاد همدیگر را خبر کنید که بدانید چگونه فکر میکنید. برای اینکه هر کس فکر میکند که دیگران از خودش یابین ترند. من اینطوری ام، بدون رفقای معینی نمی روم توی این جنبش. در دوره قدیم هم بدون کسان دیگری نمیشد کاری کرد. با رفقای از کومه له هم که سروکار داشتم همینطور بود، اگر میگفت من اینطوری فکر میکنم من به او میگفتم اینطوری فکر نکن، چون بدون تو کارم پیش نمیرود. من علاقه ای ندارم که ۱۵ نفر بادمجان دورقاپ چین بردارم و نشریه مثلا سیاست کارگری را در بیاورم. اگر حزب بخواد بماند قبل از هر چیز همین آدمها باید بدانند که بدون داشتن همدیگر هیچ نیستند. اگر کسی قصد متحد کردن دیگران با خود را دارد باید بنویسد، سمینار و سخنرانی بگذارد و فکر نکند اگر به او انتقادی کردند، تعرضی به ساحت و مقام او شده است.

بحث من برای شرایطی است که من نباشم. خودم هیچ قصد مردن ندارم، دکتر من هم چنین تصویری ندارد. برای من حزب کمونیست کارگری مستقل از بودن یا نبودن من، مهم است، اگر این حزب از بین برود، فاتحه جنبش هم خوانده است. من فکر میکنم که حزب را میتوان بدون منصور حکمت هم به قدرت رساند. چون معتقدم که خط منصور حکمت با فقدان منصور حکمت از بین میرود. من انتظار ندارم که کسانی که در زمان حیات من و در شرایط حضور خود من نیامدند گوشه هانی از بحث ها را بگیرند، بعد از حیات من این کار را بکنند. ولی برای پیش برد خط خودتان تلاش کنید. به نظر میرسد کسانی که قصد ندارند برای پیشبرد نظرات خود هم تلاش کنند، نظرات خودشان را هم مهم نمیدانند. سوال این است که آیا کسانی حاضرند همین حزب کمونیست کارگری را در دسترس طبقه کارگر ایران بگذارند و در صحنه سیاسی جامعه ایران نگهدارند؟ برای کسانی که میخواهند، این عملی است. و حتی بدون من هم عملی است. شرط آن وجود کسانی است که با تمام قدرت از حزب دفاع میکنند و در مقابل متعرضین و دشمنان کمونیسم قاطعانه میگویند خفه! حزبی که برای جابلوسی متقابل نیست و کسی را که نمبخواد با حزب بماند، با تملق و امتیازدهی نگه نمیدارد. اگر این وحدت بالا موجود باشد، کمتر فرجه ای باقی میماند که کسان متفرقه ای بگویند من "جناح فلان" حزب هستم. اگر بالای حزب ۸۵ درصد حزب را با خود داشته باشد آن ۱۵ درصد

آنتی دورینگ - فردریک انگلس

متن مبنا که من فقط توانستم به فرمت پی. دی. اف آن دسترسی داشته باشم، توسط "آرش پیشاهنگ" ترجمه و "ناصر شکوری" آن را ادیت کرده بود که در سال ۱۳۸۳ چاپ اول آن در ایران منتشر شد. یک توضیح را در مورد دو کلمه: "تبویب" و "لمی" - فصل اول، فلسفه- لازم میدانم. تبویب در فرهنگ فارسی، به معنی باب-باب کردن یک بحث مکتوب، است. در متن انگلیسی آنتی دورینگ این کلمه: "Classification" (دسته بندی و در اینجا بطور مشخص جدا سازی یک کلیت و "طبقه بندی" آنها در بخشهای مستقل است) و معادل لمی در زبان انگلیسی: "Apriorism" است که معادلهای زیادی دارد، از جمله از پیشداوری ها اصول ابدی ساختن؛ ذهنیگری و اعتقاد به اینکه یک اصول و دگم ازلی از پیشی وجود دارند که همه پدیده ها را توضیح میدهد. با وجود این وقتی توضیحات انگلس را در باره Classification بحثها میخوانیم، متوجه میشویم که منظور او این است که دورینگ عبارات و جملاتی را که یک موضوع یا پدیده را در پیوستگی و چون یک پروسه توضیح میدهند، تکه تکه میکند و به هر تکه و بخش، بدون ارتباط با دیگر بخشها و تکه ها، حالتی جداگانه و در خود و مستقل، میدهد. به باور من مترجمین گرامی، ملزم نیستند که در زبان فارسی حتما کلمه و یا معادلی برای اصطلاحات مدرن تر و در زبانهای پیشرفته تر، پیدا کنند. در این صورت، حتی، لازم است در زیر نویس اصل کلمه را به زبان مطلب اورجینال و به لاتین وارد و ترجمه های معادل آنها را به زبان فارسی، در جملاتی توضیح بدهند.

ایرج فرزاد- ۴ آوریل ۲۰۲۲

(مقدمه ناشر)

«آنتی دورینگ» عنوان اثری است که فریدریش انگلس درست یکصد سال پیش علیه نظریات ایگن دورینگ، دانشیار دانشگاه برلین برشته تحریر درآورد. این کتاب در اوایل سالهای ۱۸۷۷ تا اواسط ۱۸۷۸ بصورت سلسله مقالاتی در روزنامه «فور ورتز»، ارگان حزب سوسیال دموکراسی چاپ شد.

تنها در صورتی میتوان اهمیت جاودانی این اثر را درک کرد که مبارزه ایدئولوژی که در سالهای ۶۰ قرن گذشته در درون حزب سوسیال دموکراسی و جنبش کارگری آلمان در جریان بود در نظر گرفته شود. در آنزمان نظریات دورینگ که اندیشه هائی خرده بورژوازی و در تحلیل نهائی ارتجاعی بودند، می رفت تا از خود، بر حزب سوسیال دموکراسی تأثیرات منفی بجای نهد.

در واقع انگلس با انشاء آنتی دورینگ نه تنها نظریات دورینگ بلکه همه نظریات سوسیالیسم تخیلی و خرده بورژوازی را بیرحمانه بانتقاد میکشد و در عین حال توضیح کاملی از اصول تئوری سوسیالیسم علمی ارائه میدهد.

«آنتی دورینگ» یک انسکلوپدی واقعی مارکسیسم است. در این کتاب هر سه بخش آموزش مارکس و انگلس: ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد سیاسی و تئوری سوسیالیسم علمی بطور جامعی تبیین میشود. لنین در اهمیت این کتاب مینویسد:

«در آنتی دورینگ عمیق ترین مسائل فلسفی، طبیعی و علوم اجتماعی بررسی میشود».

انگلس در سال ۱۸۸۰ بنا به درخواست پاول لافارج سه بخش از آنتی دورینگ (بخش یک «مدخل»، و بخش اول و دوم از فصل سوم) را به صورت جزوه ای جداگانه تنظیم نمود که تحت عنوان «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» در فرانسه انتشار یافت.

عنوان‌ها

مقدمه ناشر

- دییایچه‌های هر سه کتاب (۱)
- دییایچه‌های هر سه کتاب (۲)
- دییایچه‌های هر سه کتاب (۳)

مدخل:

- ۱- کلیات
- ۲- وعده‌های آقای دورینگ

فصل نخست: فلسفه

- ۱- تبویب - لمی
- ۲- شمای جهان
- ۳- فلسفه طبیعت
- ۴- تکوین کیهان، فیزیک، شیمی
- ۵- جهان ارگانیك (آلی)
- ۶- جهان ارگانیك (آلی) پایان
- ۷- اخلاق و حقوق، حقایق جاودان
- ۸- اخلاق و حقوق، برابری
- ۹- اخلاق و حقوق، آزادی و ضرورت

۱۰- دیالکتیک، کمیت و کیفیت

۱۱- دیالکتیک، نفی در نفی

۱۲- خاتمه

فصل دوم: اقتصاد سیاسی

۱- موضوع و روش

۲- تئوری قهر

۳- تئوری قهر (دنباله)

۴- تئوری قهر (پایان)

۵- تئوری ارزش

۶- کار ساده و مرکب

۷- سرمایه و اضافه ارزش

۸- سرمایه و اضافه ارزش (پایان)

۹- قوانین طبیعی اقتصاد بهره زمین

۱۰- از «تاریخ انتقادی»

فصل سوم: سوسیالیسم

۱- جنبه تاریخی

۲- جنبه تئوریک

۳- تولید

۴- توزیع

۵- دولت، خانواده، تعلیم و تربیت

دیباچه های هر سه چاپ

۱

اثر حاضر به هیچ وجه ثمرهٔ یک «انگیزه درونی» نیست، که برعکس. سه سال پیش از این، زمانیکه آقای دورینگ بعنوان مرشد و نیز مصلح سوسیالیسم بر عصر خویش صلاهی هل من مبارز زد، دوستان آلمانیم بارها به من اصرار نمودند که این تئوری جدید سوسیالیستی را در ارگان حزب سوسیال دمکرات که در آن زمان «فولکس اشتات»، نامیده میشد، ناقدانه بررسی کنم. بنظر این دوستان این نقد از آنرو کاملاً ضروری بود، که در حزبی چنین نوپا و سرانجام متحد، باز از نو به انشعابات و اغتشاشات فرقه گرایانه امکان داده نشود. از آنجا که این دوستان اوضاع آلمان را بهتر از من میتوانستند بررسی نمایند، ملزم به قبول پیشنهادشان بودم، در ضمن معلوم شد که بخشی از نشریات سوسیالیستی از این تازه مؤمن استقبالی پرشور بعمل میآوردند. این استقبال اگر چه مخاطبش حسن نیت آقای دورینگ بود، ولی در عین حال نشانهٔ آن بود که این بخش از نشریات حزبی آماده اند که به ازای حسن نیت آقای دورینگ، دکترین اش را هم چشم بسته تقبل نمایند. در این میان عناصری هم پیدا شده بودند که میخواستند این دکترین را بشکلی عموم پسند در میان کارگران رواج دهند. بالاخره آقای دورینگ و فرقهٔ کوچکش هم، همه فوت و فن های تبلیغاتی و توطئه گری را بکار میزدند تا «فولکس اشتات» را به اخذ موضع نهایی در برابر این نظریهٔ جدید پرمدها مجبور نمایند. معذالک یکسال گذشت تا من بالاخره مصمم شدم که به قیمت قصور در انجام کارهای دیگرم، بر این سیب ترش دندان زخم. این سیبی بود که طبعاً بمجرد دندان زدن بدان، میبایستی که بالکل فرو بلعیده گردد، و این سیب نه فقط ترش که بسیار هم درشت بود. نظریهٔ جدید سوسیالیستی بمشابهٔ آخرین ثمرهٔ عملی یک سیستم فلسفی نمودار میگشت. پس لازم بود که این نظریه را در ارتباط با کل سیستم و نتیجتاً خود سیستم را هم مورد بررسی قرار داد، لازم بود که ردهٔ پای آقای دورینگ را تا آن قلمروی پردامنه ای که در آنجا او به همهٔ مسائل ممکن و ناممکن پرداخته بود، تعقیب نمود. باین خاطر سلسله مقالاتی نوشته شد که از ابتدای سال ۱۸۷۷ به بعد در روزنامهٔ «فور ورتز» چاپ لایپزیک که جانشین روزنامهٔ «فولکس اشتات» بود، منتشر شد، و اینک در اینجا بصورتی منسجم و مدوّن عرضه میگردد.

طبیعت موضوع خود، نقد را وادار به تفصیلی نمود که با محتوی علمی موضوع، یعنی محتوی علمی نوشتجات دورینگ کاملاً نامتناسب است. دو امر دیگر هم میتوانند، چنین تفصیلی را توجیه کنند. این تفصیل به من امکان داد که در مطالب بسیار متفرقی که در اینجا باید به آنها پرداخته میشد، درک خودم را از مسائلی که امروز از حیث علمی بمعنی کلی اش یا از نظر عملی مورد توجه اند مثبتاً تبیین نمایم. این منظور در همه فصول این کتاب رعایت شده است، و اگر چه قصد این نوشته به هیچ وجه ارائه سیستم دیگری بمشابه آلترناتیو «سیستم» آقای دورینگ نمی تواند باشد، معذالک امیدوارم که ارتباط درونی نظریات طرح شده بر خواننده پوشیده نماند، شواهدی که هم اکنون در دست اند نشان میدهند که سعی من از این نظر کاملاً بی ثمر نبوده است.

از سوی دیگر آقای دورینگ «سیستم ساز» پدیده ای منحصر بفرد در آلمان معاصر نیست. چندی است که در آلمان سیستم هایی مثل سیستم پیدایش کائنات، سیستم فلسفه عام طبیعت، سیستم سیاست، سیستم اقتصاد و غیره، شبانه، دسته دسته همچو قارچ از زمین میرویند. فلان دکترک فلسفه که بجای خود، حتی فلان محصل هم دیگر دست به کاری کمتر از ساخت یک «سیستم» کامل نمیزند. همانطور که در دولت مدرن فرض بر این است که هر یک از اتباع کشور در مورد مسائلی که به آنها رأی میدهد

عاقل و بالغ است، همانطور که در اقتصاد فرض بر این است که هر مصرف کننده از اجناسی که برای زندگی به خریدشان دست میزند شناسائی دقیق دارد، در زمینه علم هم گوئی قضیه غیر از این نیست. آزادی علم گویا یعنی اینکه، هر که در مورد هرچه که نیاموخته است، هرچه میخواهند بنویسند و آنرا بعنوان یگانه متد دقیق علمی ارائه دهند. آقای دورینگ یکی از بارزترین نمونه های این علم شوخ چشمی است که امروز خود را همه جا در آلمان جلو انداخته است و در اراجیف مطنطن و گوشخراشش هر صدای دیگر گم گشته است. اراجیف مطنطن در شعر، در فلسفه، در سیاست، اقتصاد، در تاریخ نگاری، اراجیف مطنطن بر کرسی درس و از پشت سکوی خطابه، اراجیف مطنطن در همه جا. اراجیف مطنطن با ادعای تفوق و عمق فکری در برابر اراجیف ساده و عوامانه ملل دیگر. اراجیف مطنطن شاخص ترین، معمول ترین محصول صنعت روشنفکری آلمان، ارزان ولی نا مرغوب درست مانند سایر محصولات آلمان که متأسفانه در کنار آنها در فیلادلفیا این محصولات به نمایش گذارده نشد. حتی سوسیالیسم آلمانی خاصه از زمان سرمشق پسندیده آقای دورینگ تا حد زیادی دچار این اراجیف مطنطن شده و عناصری را یکی پس از دیگری بوجود می آورد که در مورد "علمی" که "در واقع هیچ از آن نمیدانند" تفاخر کنند. این یک بیماری کودکی است که شاخص اولین مرحله گرایش یک محصل آلمانی به سوسیال دمکراسی و ملزم بدان است، ولی مزاج بسیار سالم طبقه کارگر ما بر آن غالب خواهد شد.

تقصیر از من نیست، اگر مجبور شده ام آقای دورینگ را در قلمروهای تعقیب کنم که در آنجا حداکثر فقط بعنوان یک دانشجو میتوانم قدم بردارم. در چنین مواردی به این اکتفا کردم در برابر اظهارات کاذب و یا انحرافی طرف مقابلم، حقایق روشن و تردید ناپذیر را قرار دهم. چنین است در مورد قضائیات و در مواردی از علوم طبیعی. در موارد دیگر مسئله بر سر نظریات کلی علم الطبیعه نظری است، یعنی قلمروهای که در آن علم طبیعی تبحر در فن باید فراسوی رشته تخصصی اش، به رشته های دیگر نیز دست یازد، در رشته هائی که بنا به اعتراف آقای ویرشو همان اندازه "نیمه عالم" است که هر یک از ما. من امیدوارم که همان اغماضی که در اینگونه مباحث در مورد بی دقتی های جزئی و قصور بیان متداول است در مورد من هم مراعات گردد.

هنگام ختم این پیشگفتار، اطلاعیه ای به قلم آقای دورینگ از طریق ناشر در باره اثر "نمونه وار" آقای دورینگ: "قوانین اساسی جدید فیزیک و شیمی عقلائی" به دستم رسید. هر چند که من به کمبود معلومات خود در مورد شیمی و فیزیک واقف هستم، معهدا آقای دورینگ ام را آنقدر خوب میشناسم که اجازه این پیش بینی را داشته باشم که قوانین فیزیک و شیمی ارائه شده از جانب او، از نظر اشتباه و ابتدال دست کمی از قوانینی که او قبلا در زمینه اقتصاد شماتیسم جهان و غیره کشف کرده بود و در اثر حاضر بررسی شده است، ندارد.

لندن، ۱۱ ژوئن ۱۸۷۸

اینکه اثر حاضر در چاپی جدید منتشر شود، برایم غیرمنتظره بود. موضوعی را که این اثر به انتقاد میکشد، امروز عملاً به فراموشی سپرده شده است. خود اثر نه تنها در سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ بصورت مسلسل در روزنامه به پیش (Vorwärts) لایبزیک در اختیار هزاران خواننده قرار داشت، بلکه همچنین بصورت یک مجموعه مستقل با تیراژ وسیع انتشار یافته است. چگونه میتواند آنچه که سالهای قبل راجع به آقای دورینگ گفته ام، هنوز مورد علاقه کسی باشد.

و این را در درجه اول مدیون این امر هستم که اثر مزبور، همانند اصولاً تمام نوشته هایم که در آن زمان هنوز رواج داشت، بلافاصله پس از صدور قانون سوسیالیستی^۱* ممنوع شد. برای کسی که اسیر پیشداوریهای موروئی کارمندان کشورهای «اتحاد مقدس»^۲* نبود، باید تأثیر این اقدام روشن میبود: فروش دو سه برابر کتب ممنوعه، نمایان شدن عجز آقایان در برلین که فرمان ممنوعیت را صادر میکنند و قادر به اجرائیش نیستند. در واقع محبت حکومت امپراطوری، تیراژ آثار کوچکم را بیش از آنچه که خود مسئول باشم، بالا برد. فرصت آنرا ندارم آنطور که شایسته است، در متن تجدید نظر کنم و باید آنرا آنطوریکه هست بچاپ بدهم.

ولی در اینجا مسئله دیگری نیز وجود دارد. «سیستم» آقای دورینگ که در اینجا به نقد گرفته شده، شامل عرصه تئوریک بسیار گسترده ایست و من مجبور شدم او را در همه جا تعقیب کنم و در مقابل برداشتهای او، برداشتهای خودم را قرار دهم. و بدین ترتیب نقد منفی، مثبت شد. جدل، به توضیح کمابیش مرتبط روش دیالکتیکی و جهانی کونیستی که بوسیله مارکس و من نمایندگی میشود، مبدل گردید و آنهم در سلسله تقریباً جامعی از زمینه های مختلف.

این شیوه نگرش ما از زمانی که نخستین بار در «فقر فلسفه»ی مارکس و در «مانیفست حزب کمونیست» در مقابل جهانیان ظاهر شد، دوران تفریح بیست ساله ای را پیمود، تا اینکه از زمان انتشار «سرمایه» با سرعت فزاینده ای پیوسته محافل وسیعتری را در بر گرفت و اکنون در فراسوی مرزهای اروپا و در تمام کشورهاییکه در یک طرف پرولتاریا و در طرف دیگر تئوریسین های فاضل و جسور وجود دارند، مورد توجه قرار گرفته و هواخواه مییابد. بنظر میرسد خوانندگانی وجود دارند، که علاقمندیشان برای مطلب آنقدر هست تا جدل علیه احکام دورینگ را که امروزه از جهات مختلف دیگر بيمورد شده اند، بخاطر توضیحات مثبتی که در کنار آن آمده است، بجان بخرند.

درضمن متذکر میشوم: از آنجا که شیوه نگرشی که در اینجا انکشاف یافته، بخش اصلی اش توسط مارکس و بخش کوچکی از آن توسط من تبیین و پرورانده شده بود، بنابراین بین ما این تفاهم وجود داشت که توضیحات من نباید بدون اطلاع او انجام گیرد. من تمام دستنویس را قبل از چاپ برای او خواندم و فصل دهم، بخش راجع به اقتصاد، «از تاریخ انتقادی» توسط مارکس نوشته شد. و من میبایستی آنرا متاسفانه

بخاطر ملاحظات ظاهری فقط اندکی کوتاه می‌کردم. از مدتها قبل در بین ما رسم براین بود که در رشته های مختلف متقابلاً بیکدیگر مدد رسانیم.

چاپ جدید فعلی، بااستثنای یک فصل، از روی نسخه قبلی، بدون تغییر چاپ شده است. علیرغم تمایل زیاد به پاره ای از توضیحات، از یک طرف وقت تجدید نظر همه جانبه را نداشتم، و موظف بودم جزوات به ارث مانده از مارکس را برای چاپ آماده کنم و این برایم از هر چیز دیگر مهمتر است، از طرف دیگر اما وجدانم در مقابل هرگونه تغییر مقاومت می‌کند. نوشته، یک نوشته جدلی است و تصور می‌کنم اینرا به حریم مدیون باشم که متقابلاً آنجا که دیگر او نمیتواند چیزی را اصلاح کند، من نیز از هرگونه اصلاحی خودداری کنم. من میتوانستم حداکثر از این حق برخوردار باشم که با پاسخ آقای دورینگ، از نو به مقابله برخیزم. اما آنچه که آقای دورینگ درباره حمله من نوشته است نخوانده ام و بدون انگیزه خاصی نیز نخواهم خواند. از لحاظ تئوریک تکلیفم را با او یکسره کرده ام. مضافاً اینکه از زمانیکه از طرف دانشگاه برلین بطور موهنی درباره او بیعدالتی روا شده است، من مجبورم نسبت باو رعایت احترام مبارزه ادبی را هرچه بیشتر حفظ کنم. البته دانشگاه برلین بخاطر این ناحقی خود مجازات شده است. دانشگاهی که تسلیم میشود تحت چنین شرائطی از آقای دورینگ آزادی آموزش را سلب کند، نباید متعجب شود، چنانچه باین دانشگاه نیز آقای شوه نینگر را تحت همین شرائط معلوم تحمیل کنند.

تنها فصلی که در آن بخود اجازه توضیحات اضافی دادم دومین فصل از بخش سوم است. بخش تئوریک. در این فصل که مسئله تنها بر سر توضیح یکی از هسته های مرکزی بینش من است، حریم من نمیتواند از این شکوه کند، که چرا سعی کرده ام بطور مردمی صحبت کرده و آنرا کاملتر کنم. مضافاً اینکه این امر انگیزه خارجی داشت. من سه فصل از این اثر (فصل اول مقدمه و فصول اول و دوم بخش سوم) را برای رفیقم لافارج بمنظور ترجمه بزبان فرانسه بصورت یک جزوه مستقل، مورد تجدید نظر قرار دادم و بعد از آنکه چاپ فرانسوی مبنای ترجمه های «ایتالیائی» و «لهستانی» قرار گرفت، چاپ آلمانی آنرا تحت عنوان: «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» تهیه کردم. این نسخه در مدتی کمتر از چند ماه سه بار چاپ شد. و همچنین بصورت ترجمه روسی و دانمارکی منتشر شد. در تمام این نسخ فقط به فصل فوق الذکر مطالبی اضافه شده بود، و این کاری ملانقطی میبود، هر آینه اگر در چاپ جدید اثر اصلی، بجای اتکاء به شکل بعدی بین المللی شده اش، خود را بشکل اولیه آن پای بند میساختم.

آنچه که هنوز مایل به تغییر آنها بودم، عمدتاً بدو نکته مربوط میشود. نکته اول مربوط بتاریخ جامعه بدوی است که مورگان تازه در سال ۱۸۷۷ کلید آنرا بدست ما داد. ولی از آنجا که از آن تاریخ بعد این فرصت را یافتیم که در اثر خود: منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (زوریخ ۱۸۸۴) روی موادی که در این میان در دسترس قرار گرفته بود کار کنم، اشاره ای باین اثر بعدی کفایت میکنند.

نکته دوم اما مربوط به بخشی است که از علوم طبیعی تئوریک گفتگو میکند. اینجا

در بیان مسئله نارسائی های زیادی حکمفرماست و بسیاری از مطالب را میتوان امروزه بشکل واضح تر و دقیق تری بیان کرد. از آنجا که من برای خود این حق را قائل نیستم که چیزی را در اینجا اصلاح کنم، درست بهمین دلیل وظیفه دارم که در عوض خود را مورد انتقاد قرار دهم.

مارکس و من تقریباً تنها کسانی بودیم که دیالکتیک آگاه را برای برداشت ماتریالیستی طبیعت و تاریخ از چنگ فلسفه ایده آلیستی آلمانی رهانیدیم. اما برای برداشت دیالکتیکی و در عین حال ماتریالیستی طبیعی آشنائی با ریاضیات و علوم طبیعی ضروری است. مارکس ریاضی دان دقیقی بود. ولی ما علوم طبیعی را تنها قسماً و متناوباً و بطور پراکنده میتوانستیم دنبال کنیم. باین دلیل هنگامیکه من از کار تجارت دست کشیدم و به لندن نقل مکان کردم توانستم مجالی به دست آورم، تا آنجا که برایم میسر بود، بگفته لیبیگ، در ریاضیات و علوم طبیعی «پوست اندازی» کاملی کنم و بمدت هشت سال قسمت اعظم وقتم را صرف آن نمایم. درست در اواسط این پروسه «پوست اندازی» بودم که مجبور شدم باصطلاح به فلسفه طبیعی آقای دورینگ بپردازم. بنابراین اگر گاهی من یک اصطلاح خاص علمی را پیدا نکرده ام و در پهنه علوم طبیعی تئوریک باکندی قابل ملاحظه ای پیش روی میکنم، نباید موجب تعجب شود. از سوی دیگر، آگاهی بر ضعف هنوز برطرف نشده ام، محتاطم میساخت. کسی نمیتواند به من ثابت کند که از واقعیات معلوم در آن دوران تخطی کرده و یا اینکه توضیحاتم در مورد تئوریهای مقبول در آن ایام نادرست است. در این میان یک ریاضی دان بزرگ گمنام، در نامه ای به مارکس شکایت برد که من از او هتک حرمت کرده ام. روشن است که هدف من از مطالعه مجدد ریاضیات و علوم طبیعی این بود که در موارد جزئی نیز اطمینان حاصل کنم – در کلیات تردیدی نداشتم – که در میان کثرت تغییرات بی شماری که در طبیعت رخ میدهد، همان قوانین دیالکتیکی حرکت خود را اعمال میکنند که در تاریخ نیز بر حوادث ظاهراً اتفاقی فرمانروا است. قوانینی که آنها نیز در تاریخ تکامل اندیشه انسانی در حالیکه خط بهم پیوسته ای را تشکیل میدهند، متدرجاً به آگاهی انسان اندیشمند درمیآیند. قوانینی که برای اولین بار هگل آنها را به وجهی جامع ولی رازیندارانه تکامل داد. تلاش ما برآن بود که آنها را از پوسته رازگونه شان جدا سازیم و تمامی سادگی و اعتبارشان را بروشنی مستشعر گردانیم. خود بخود پیداست که فلسفه طبیعی قدیمی علیرغم جنبه های مثبت اش و نطفه های بارآوری که درخود داشت ما را کفایت نمیکرد*۳.

همانطور که در اثر حاضر دقیقتر نشان داده خواهد شد، فلسفه طبیعی مشخصاً در شکل هگلی اش، دچار این اشتباه بود که برای طبیعت هیچگونه تکاملی در زمان قائل نبود، نه «پشت هم آئی» بلکه «کنار هم بودگی» را میدید. این از یک طرف درخود سیستم هگلی که فقط برای «روح» تکاملی تاریخی قائل بود و از طرف دیگر در سطح عمومی علوم طبیعی آن دوران ریشه داشت. بدینترتیب هگل در اینمورد بمراتب از کانت عقبتر ماند، که تئوری سحابی اش درباره پیدایش منظومه شمسی و کشف اش در زمینه

تأخیر گردش زمین در اثر جذر و مد، نابودی این منظومه را نیز اعلام کرده بود. و بالاخره برای من اصولاً مسئله بر سر تحمیل قوانین دیالکتیک در طبیعت نیست، بلکه کشف آنها در طبیعت و پروراندن آنها از طبیعت مورد نظر است.

ولی انجام مرتبط این امر در یکایک زمینه ها، کاری است بس عظیم. نه تنها زمینه ای که بر آن تسلط داشت تقریباً بیکران است، بلکه خود علوم طبیعی نیز، در تمامی این محدوده در حال چنان دگرگونی عظیمی است که حتی کسانی که قادراند تمام وقت آزاد خود را به آن اختصاص دهند نیز بزحمت میتوانند با آن پیش روند. اما از هنگام مرگ کارل مارکس وقت من به وظایف مبرمتری اختصاص یافته است و بنابراین مجبور شده ام که کار خود را متوقف کنم. فعلاً باید در این اثر حاضر اشاراتی بسنده می‌کردم تا فرصتی بدست آید، تا نتایجی را که بدان رسیده ام، احتمالاً همراه با دستنویس های بینهایت مهم ریاضی که مارکس از خود بجای گذارده تدوین نموده و انتشار دهم.

مع الوصف شاید پیشرفت علوم طبیعی تئوریک تا حد زیادی و یا بطورکلی کار مرا زائد سازد. زیرا انقلابی که توسط ضرورت صرف تنظیم کشفیات جدید کاملاً تجربی و وسیعاً انباشته شده، به علوم طبیعی تئوریک تحمیل میشود، بنوعی است که باید خصلت دیالکتیکی پروسه های طبیعی را پیش از پیش به آگاهی حتی سرسخت ترین تجربیون نیز برساند. تناقضات متحجر گذشته حدود مرزی دقیق و غیرقابل عبور، بیش از پیش محو میشوند. از زمان تقطیر آخرین گاز «واقعی» و از زمان اثبات اینکه میتوان یک جسم را به وضعی درآورد که در آن شکلهای مایع و گازی غیرقابل تمیز میشوند، از آنزمان دیگر حالات مختلف اجسام، آخرین بقایای خصلت مطلق گذشته خود را از دست داده اند. با اصل تئوری حرکت گازها که براساس آن در گازهای کامل، در گرمای مساوی، ضریب سرعتهای هر ملکول گاز در تناسب معکوس با وزن ملکولی آنهاست، دیگر حرارت نیز در ردیف اشکالی درمیآید که بلاواسطه و چنانچه هست، قابل اندازه گیری است. گرچه ده سال پیش قانون بزرگ اساسی جدیدالکشف، هنوز صرفاً بمشابه قانون بقاء انرژی، صرفاً بمشابه بیان فناپذیری و عدم تکوین حرکت بود، یعنی تنها جنبه کمی آن در نظر گرفته میشد، ولی اکنون این بیان محدود و منفی، بیش از پیش جای خود را به بیان مثبت تبدیل انرژی میدهد، که در آن برای اولین بار محتوای کیفی پروسه مقام خود را باز مییابد و طی آن آخرین خاطره خالق ماوراءالبیعه هم نابود میشود. دیگر لازم نیست این مطلب را بعنوان چیز جدیدی موعظه کرد که مقدار حرکت (باصطلاح انرژی)، هنگامیکه از انرژی حرکتی (باصطلاح نیروی مکانیکی) به الکتریسته، حرارت، انرژی پتانسل و غیره تبدیل میشود، تغییر نمیکند. این امر امروز بعنوان اساس بدست آمده تحقیقات پرمحتوای خود پروسه تغییر است، یعنی پروسه اصلی که شناخت به آن، کل شناخت طبیعت را نیز درخود نهفته دارد و از زمانیکه بیولوژی در پرتو تئوری تکامل تدریجی بررسی میشود، در پهنه طبیعت ارگانیک، مرزهای طبقه بندیهای ثابت یکی بعد از دیگری ازبین میروند. حلقه های میانی تقریباً غیرقابل تقسیم، هر روز بیشتر

میشوند، بررسی دقیقتر ارگانیسم‌ها را از یک طبقه به طبقه دیگر میبرد و خصوصیات ممیزه که تقریباً بصورت آیه‌های آسمانی درآمد بودند، اعتبار مطلقه خود را از دست میدهند. ما اکنون پستاندارانی را داریم که تخم میگذارند و چنانچه این خبر تأیید شود، پرندگانی داریم که روی چهارپا راه میروند. ویرشو سالها قبل مجبور شد که پس از کشف سلول، وحدت موجود حیوانی را در مجموعه‌ای از شبکه‌های سلولی مستحیل کند، امری که بیشتر یک تئوری مترقی بود تا علمی و دیالکتیکی، ولی امروزه در نتیجه کشف گلبولهای سفید آمیبی شکل که در بدن حیوانات عالیتر میلولند، مفهوم فردیت حیوانی (و از جمله انسانی) بمراتب پیچیده تر شده است. اما این درست تناقضات غیرقابل هم‌انگاشته شده هستند، این درست حد و حصرها و رده‌بندیهای مصنوعی و لایتغیر هستند که بعلم طبیعی تئوریک مدرن، خصوصیت محدود و متافیزیکی داده‌اند. این شناخت که تضادها و تمایزات، با اینکه در طبیعت موجوداند، ولی فقط دارای اعتبار نسبی‌اند، و برعکس تحجر و اعتبار مطلق متصور آنها، تازه توسط ذهن ما وارد طبیعت میشود، این شناخت هسته مرکزی برداشت دیالکتیکی طبیعت را تشکیل میدهد. به این شناخت میتوان تحت اجبار واقعیهائی که در علوم طبیعی انباشت میشوند نائل شد، ولی میتوان آسانتر هم بدان رسید، هرآینه به خصلت دیالکتیکی این فاکتها با آگاهی از قوانین تفکر دیالکتیکی برخورد کنیم. درهرحال، علوم طبیعی اکنون چنان پیش رفته است، که دیگر نمیتواند از چنگ تعمیم دیالکتیکی فرار کند. ولی این دانش راه را بر خود هموارتر میسازد، چنانچه فراموش نکند که نتایجی که تجارب این علم در آنها خلاصه میشوند، مفاهیم‌اند، اینکه هنر کار کردن با مفاهیم موروثی نبوده و نیز با آگاهی روزمره معمولی هم بدست نیاید، بلکه مستلزم تفکر واقعی است، تفکری که همچنین یک تاریخ تجربی طولانی داشته که از تاریخ تحقیقات تجربی طبیعی نه کمتر و نه بیشتر است. زمانیکه این (علوم طبیعی - م) فرا گیرد که باید دستاوردهای ۲۵۰۰ ساله گذشته را بپذیرد، میتواند از یک سو خویشتن را از چنگ هر فلسفه طبیعی که جدا از او، بالا و ورای او است، برهاند و از سوی دیگر نیز از چنگ شیوه تفکر متحجر خود، که بازمانده آمپریسم انگلیسی است، آزاد شود.

لندن ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۵

۳

چاپ حاضر صرفنظر از برخی تغییرات بسیار بی‌اهمیت انشائی تجدید چاپ متن قبلی است. تنها در یک فصل، یعنی در فصل دهم - بخش دوم: «از تاریخ انتقادی» پاره‌ای تغییرات اساسی را مجاز دانستم و آنهم به دلایل ذیل:

همانگونه که در پیشگفتار چاپ دوم خاطر نشان شده است، کل مطالب اساسی فصل مزبور از مارکس بود. در طرح اولیه که برای مقاله یک روزنامه تنظیم شده بود، من

مجبور بودم که دستنویس مارکس را در موارد زیادی کوتاه کنم و این درست مربوط به بخش‌هایی میشد که در آنجا کمتر بانتقاد به نظرات دورینگ و بیشتر به توضیح مستقل از تاریخ اقتصاد پرداخته شده بود. ولی این درست آن بخشی از دستنویس را تشکیل میداد که امروز نیز از اهمیت بزرگتر و دیرمان تری برخوردار است. من خود را موظف میدانم که توضیحاتی را که طی آن مارکس مقام درخور افرادی چون پتی، نورث، لاک و هیوم را در تطور اقتصاد کلاسیک مشخص کرده است، تا سرحد امکان کامل و لغت به لغت نقل کنم. و از این مهمتر توضیح او را در مورد تابلوی اقتصادی کنه (Quesnay) که برای تمامی اقتصاد مدرن بصورت معمای لاینحلی درآمده، بدون کم و کاست بیاورم. و در مقابل آنچه را که منحصرأ به نوشتجات آقای دورینگ مربوط میگشت، تا حدی که رشته کلام پاره نمیشد، حذف کردم.

و بالاخره میتوانم از اشاعه نظرات مندرجه در این نوشته – از هنگام چاپ قبلی – که در کلیه کشورهای متمدن جهان در مدرکه عمومی علم و طبقة کارگر پیدا کرده، ابراز رضایت کنم.

لندن ۲۳ مه ۱۸۹۴

ف. انگلس

مدخل

۱- کلیات

سوسیالیسم نوین در محتوی پیش از همه چیز محصول بینش تضادهای طبقاتی مسلط بر جامعه نوین – تضاد میان دارندگان و تهی دستان، تضاد میان کارگران مزدور و بورژواها – از یکسو، و از سوی دیگر محصول آنارشی حاکم بر تولید است. اما از نظر شکل تئوریک اش نخست بصورت ادامه تکامل یافته و ظاهراً منطقی تر اصولی که روشنگران بزرگ قرن هیجدهم تبیین کرده اند جلوه میکنند. سوسیالیسم نوین مانند هر تئوری جدید دیگر، هر چند هم که ریشه اش در واقعیات اقتصادی نهفته بود، ملزم به ارتباط با مواد فکری موجود میگشت.

مردان بزرگی که در فرانسه بخاطر انقلاب آینده به تنویر افکار عمومی می پرداختند، خود نیز برخوردار کاملاً انقلابی داشتند. آنان هیچگونه آمریت ماسوا را بهر شکلی هم که میخواست باشد، قبول نداشتند. مذهب، طبیعت نگری، جامعه و نظام دولتی، این همه را مورد انتقادی بیرحمانه قرار میدادند.

هر کدام از این امور مجبور بود که هستی اش را در مقابل مسند قضاوت عقل توجیه نماید، و یا از هستی اش چشم پپوشد. فهم خودگرا بعنوان معیار همه چیز منصوب گشت. این آن زمانی بود که بقول هگل جهان کله پا شده بود. و این نخست باین معنی که دماغ انسانی و اصول منتج از تفکر آن مدعی گشت که باید بمنزله

اساس اجتماع و اعمال انسانی شناخته گردد. و سپس به این معنی که بعدها واقعیتی که با این اصول در تناقض بودند سرتاپا زیر و رو گردیدند. (انقلاب کبیر فرانسه - م) همه اشکال اجتماعی و دولتی، همه تصورات موروثی، چونان اموری نامعقول به پستی فراموشی سپرده شدند. تا اینزمان جهان افسارش را بدست پیش داورها داده بود، گذشته ها اینک فقط مستحق تحقیر و ترحم بود. در این زمان بود که تازه شفق سر زد و از اینزمان میبایستی که دیگر خرافات، ظلم، عدم مساوات و اختناق، بدست حقیقت ابدی، عدالت ابدی، مساوات طبیعی و حقوق لایتنصرف انسانی تارنده گردند.

ما امروز میدانیم که این قلمرو عقل چیزی نبود مگر سرزمین ایده آلیزه شده بورژوازی، و میدانیم که عدالت ابدی در عدلیه بورژوائی تحقق یافت، که مساوات چیزی جز برابری بورژوائی در مقابل قانون نبود، که مالکیت بورژوائی بمنزله یکی از اصلی ترین حقوق بشر اعلام گردید، و میدانیم که دولت عقلانی که هدف قرارداد اجتماعی روسو بود فقط بصورت یک جمهوری دمکراتیک بورژوائی پا به هستی گذارد و میتوانست پای به هستی بگذارد. متفکرین بزرگ قرن هیجدهم مانند همه اسلافشان نمیتوانستند از تحدیدات دورانشان گام فراتر نهند.

از آنجا که در کنار تضاد اشرافیت فئودالی با بورژوازی نیز تضاد عام استثمارگران با استثمار شوندهگان، تضاد تن آسیایان متمکن با زحمتکشان تهی دست قرار میگرفت، برای نمایندگان بورژوائی ممکن بود تا خود را بعنوان نمایندگان تمام بشریت رنجبر و نه نمایندگان طبقه ای خاص جلوه دهند. دیگر اینکه بورژوازی از همان ابتدایش حامل ضد خویش بود، زیرا که سرمایه داران بدون کارگران مزدور قادر به زیست نبودند و نمیشدند. در همان رابطه ای که شهروند قرون وسطانی نظام صنفی بشکل بورژوازی مدرن تکامل یافت، در همان رابطه نیز شاگردان اصناف و روزمزدان غیر صنفی بصورت پرولتاریا تکامل یافتند. اگرچه من حیث الجموع بورژوازی مجاز به این ادعاست که در نبرد با اشرافیت، در عین حال منافع طبقات متفاوت زحمتکش آنزمان را نیز نمایندگی کرده است، معذالک میبینیم که در هر جنبش بزرگ بورژوائی جنب و جوش های مستقل طبقه ای بچشم میخورد که سلف کم یا بیش تکامل یافته پرولتریای نوین است: بعنوان مثال گرایش توماس مونسر را در دوره رفرماسیون و جنگهای دهقانی آلمان، گرایش مساواتیون را در انقلاب کبیر انگلیس و بالاخره گرایش بابوف را در انقلاب کبیر فرانسه میتوان نام برد. همراه با این پرچم افرازیهای انقلابی طبقه ای هنوز نابالغ، تبیینات تئوریک مناسب حالشان نیز اشاعه داشت؛ در قرن ۱۶ و ۱۷ توصیف تخیلی اوضاع اجتماعی ایده آل و در قرن ۱۸ نظریات صریحاً کمونیستی (مورلی و ماپلی). خواست مساوات دیگر محدود به حقوق سیاسی نگشته بلکه میبایستی بر موقعیت اجتماعی هر فرد تعمیم یابد. این فقط امتیازات طبقاتی نیست که باید از میان برداشته گردد، بلکه بیش از همه تمایزات طبقاتی است که بایستی معدوم گردد. شکل اولیه این مکتب جدید یک نوع کمونیسیم پارسایانه بود که از اسپارت سرمشق میگرفت. پس از آن سه اتویست (خیالگرا - م) بزرگ به منصفه ظهور رسیدند: سن سیمون که در نزد او تمایلات بورژوائی

هنوز در کنار تمایلات پرولتری از اعتباری خاص برخوردار بود. سپس فوریه و بعد هم اوتن که در کشوری با تکامل یافته ترین تولید سرمایه داری تحت تاثیر تضادهای منتج از این تولید، پیشنهادهایش را مبنی بر رفع تمایزات طبقاتی با ارتباط بلاواسطه به ماتریالیسم فرانسوی منظمآً انکشاف داد. وجه مشترک این هر سه اینکه، آنها بعنوان نماینده منافع پرولتاریا که در این میانه در رهگذار تاریخ موجودیت یافته بود، پای به صحنه گذاردند. این هر سه نیز مانند روشنگران نمیخواستند طبقه مشخصی را رهائی بخشند، بلکه طالب رهائی همه بشریت بودند. آنها نیز مانند روشنگران میخواستند که امپراطوری عقل و عدالت ابدی را پایه گذارند. اما امپراطوری آنان از زمین تا آسمان با امپراطوری روشنگران تفاوت داشت. جهان ساخته بورژوائی به معیار اصول روشنگران نیز نامعقول و ظالمانه است و مانند فتودالیزم و دیگر اوضاع گذشته محکوم و مطرود است. اگر عقل و عدالت واقعی تاکنون نتوانسته اند بر جهان حکمروا گردند، فقط به این علت بوده است که تاکنون بدرستی شناخته نگشته اند. در گذشته این نابغه ای که اکنون ظهور کرده است و حقیقت را شناخته است وجود نداشته است. ولی اینکه این نابغه تازه اکنون ظهور کرده و اینکه حقیقت تازه اکنون شناخته شده است، رویدادی ضروری و لامحال، که منتج از تکامل تاریخی است، نبوده بلکه اتفاقی است مبارک و میمون. او بخوبی میتوانست ۵۰۰ سال پیش از این پای بعرضه جهان بگذارد و بشریت مجبور به تحمل ۵۰۰ سال ذلالت و نزاع و مشقت نبود.

چنین نحوه از بینش ذاتاً بینش همه سوسیالیست های انگلیسی و فرانسوی و اولین سوسیالیست آلمانی «وایتلینگ» میباشد. سوسیالیسم بیان حقیقت مطلق و عقل و عدالت است و فقط کشف اش مانده است تا بتواند به نیروی خویش جهان را مسخر کند. و از آنجا که حقیقت مطلق از زمان و مکان و تکامل بشری و تاریخی جدا و مستقل است، پس امری است صرفاً تصادفی که این حقیقت کجا و کی مکشوف گردد. ضمناً حقیقت مطلق و عقل و عدالت در نزد هر یک از صاحب مکتبان متفاوت است و از آنرو که در نزد هر یک از آنان نوع خاصی از حقیقت مطلق و عقل و عدالت که مشروط به ذهنیت شان، شرائط زندگانی شان، میزان معلومات شان و بالاخره تربیت فکری شان میگردد – معتبر است، بنابراین در درگیری و برخورد میان حقایق مطلقه متفاوت، راه حل دیگری جز اینکه باعث فرسایش یکدیگر گردند ندارند. اینجاست که چیزی جز یک سوسیالیسم متوسط الحال و التقاطی، نظیر آنچه که امروز عملاً بر اذهان اکثر کارگران سوسیالیست فرانسه و انگلیس حاکم است، نمی تواند بدست آید. این سوسیالیسم ملغمه ای است کاملاً مختلف الوجوه و متفاوت اللون که از ابرازات متعارف انتقادی، تعالیم اقتصادی و آینده پنداریهای اجتماعی بانیان فرق مختلف فراهم گردیده است. چنین ملغمه ای بهمان درجه که لبه های تیز تعیین هر یک از اجزایش – مانند سنگریزه ها در جویبار – در جریان بحث و جدل سائیده و صاف گردد، همجوشی اش آسانتر است. تا سوسیالیسم بتواند یک علم گردد بایستی که نخست بر زمینه ای واقعی پای میگرفت.

در این میانه فلسفه نوین آلمان در کنار و در تعاقب فلسفه قرن هیجدهم فرانسه

پیدایش یافت و در فلسفه هگل به انتهایش رسید. اهم دستاورد این فلسفه پذیرش مجدد دیالکتیک هگل، بمثابة عالیترین شیوه تفکر بود. فلاسفه قدیم یونان جملگی دیالکتیسیین های مادرزاد بودند. ارسطو، جامع العلوم ترین آنان، عمده ترین اشکال دیالکتیک را تفحص کرده بود. اما فلسفه متأخر علیرغم نمایندگان درخشانی که دیالکتیک در آن داشت (مثلاً دکارت و اسپینوزا) معهذاً به علت تأثیر خاص انگلیسی ها هرچه بیشتر در نحوه تفکر متافیزیکی مقید گشت. نحوه تفکری که بر فرانسویهای قرن هیجدهم نیز – لاقلاً در آثار مختص به فلسفه – تقریباً بلااستثناء مسلط بود. از آثار اختصاصاً فلسفی که بگذریم، فلاسفه فرانسوی نیز بنوبه خود قادر گشتند که آثار بی نظیر در دیالکتیک عرضه کنند – کافست که فقط «برادرزاده رامو» اثر دیده رو و یا «رساله درباره مبداء عدم مساوات میان آدمیان» اثر روسو را بیاد آوریم. در اینجا ما باختصار لب و لباب این هر دو شیوه از تفکر را بیان میکنیم و بجای خود به تفصیل بدانها خواهیم پرداخت.

هنگامیکه ما به دیده عقل به طبیعت یا تاریخ بشریت یا فعالیتهای دماغی خود مینگریم، نخستین تصویری که خود را بما عرضه میکند، پیچاپیچی است بی انتها از روابط و تأثیرات متقابل. روابط و تأثیراتی که در آنها هیچ چیز در چیستی و چگونگی کجایش پایدار نبوده، بلکه همه چیز در حرکت و تغییر و در کون و فساد است. این درک ابتدائی و ناپخته از جهان که فی حد ذاته درست است بینش فلسفه یونانیان قدیم است و اولین بار هراکلیت آنرا به صراحت بیان کرده است. هر چیز هم هست و هم نیست، زیرا که همه چیز در جریان است و در تغییر مستمر و در کون و فساد مداوم بسر میرود. اما این بینش هر چند هم که خصوصیت عام تصویر جامع پدیده ها را درک کرده باشد، برای تبیین اجزاء متشکله این تصویر جامع نامکفی است. ما تا وقتیکه قادر به این تبیین نباشیم، درک روشن تصویر جامع برایمان ممکن نیست. برای شناختن اجزاء اما باید آنها را از روابط طبیعی و تاریخی شان بگسلانیم و هر یک را مجزا، بر طبق طبیعت و علل و معلولات خاصش و غیره، بررسی نمائیم. این در ابتدای امر وظیفه علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی است. منظور آن رشته های تحقیقی است که به عللی کاملاً موجه بنظر یونانیان قرون کلاسیک دارای اهمیتی ثانوی بوده اند. یونانیان پیش از همه چیز میبایستی که مواد و مصالح اولیه کار را فراهم آورند. مبادی علوم طبیعی دقیقه برای اولین بار بدست یونانیان عهد اسکندریه و بعدها در قرون وسطی توسط اعراب – بصورتی کاملتر – انکشاف یافتند. اما علم الطبیعه واقعی ابتداء از نیمه دوم قرن پانزده آغاز میگردد و با سرعتی مداوم و روزافزون رشد میکند. تجزیه طبیعت به اجزاء متشکله اش، تخصیص اشیاء و رویدادهای طبیعی به طبقات مختلف، و معاینه درونی اجسام آلی برحسب ساختهای متعدد تشریحی شان، شرط اصلی پیشرفتهای عظیمی بود که ما در چهارصد ساله اخیر بدان نائل شده ایم. این شیوه بررسی اما ما را باین عادت داد که اشیاء و رویدادهای طبیعی را در افراد و مجزا از کلیت عظیم روابط مشاهده نمائیم، و باین جهت آنها را در سکون و نه در حرکت شان، بمثابة اموری ثابت و نه

ماهیتاً متغیر، در عدمشان و نه در حیات شان ادراک نمائیم. از آنجا هم که این نحوه از بینش بوسیلهٔ کسانی مانند بیکن و لاک از علم الطبیعه به فلسفه بسط یافت، موجب بوجود آمدن کوتاه فکریهای قرون اخیر، یعنی طرز تفکر متافیزیکی گردید.

در نظر متافیزیسین ها، اشیاء و صور ذهنی شان، یعنی مفاهیم، بمشابهٔ موضوعاتی استوار و نامتغیر و یکبار برای همیشه موجود، منفرداً، یکی بعد از دیگری بدون در نظر گرفتن روابطشان با یکدیگر، مورد بررسی قرار میگیرند. متافیزیسین در ازدحامی از تضادهائی نامرتبط میاندیشد. قولش: نه! نه! و آری! آری! است. و از این فراتر همه چیز برای او مفسد است و باطل. در نظر او شیئی یا وجود دارد و یا اینکه وجود ندارد. چیزی نمیتواند هم خودش باشد و هم چیز دیگری. اجتماع مثبت و منفی ممتنع است و مؤثر و اثر نیز در تقابلی تغییر ناپذیراند. این طرز تفکر در وهلهٔ اول بدین جهت بنظر قابل قبول جلوه میکند که طرز تفکر باصطلاح عقل سلیم است. عقل سلیم بتنهائی اگرچه، در چهاردیواری فن خانهٔ آموزش، شاگردی سرشناس است، اما به محض اینکه قدم در عرصهٔ جهان تجسس و تحقیق میگذارد دچار ماجراهائی نامنتظره خواهد شد. طرز تفکر متافیزیکی که در قلمروئی وسیع و بر حسب طبیعت موضوعات بست پذیر، محق و حتی ضروری میتواند باشد، معذالک هر بار دیر یا زود با مرزهای روبرو میگردد که در فراسوی چنین تفکری یکجانبه، تنگ نظر و مجرد، در تضادهائی حل نشدنی سردرگم میگردد. زیرا که این طرز تفکر در تفرّد امور، روابط شان را، در وجود امور کون و فسادشان را و در سکون امور حرکت شان را از یاد میبرد، و از فرط درخت دیگر جنگل را نمی بیند. در مسائل روزمره ما میدانیم، و میتوانیم با اطمینان اظهار نظر کنیم که مثلاً آیا یک حیوان وجود دارد یا نه. اما با بررسی دقیقتر متوجه میشویم که چنین مسائلی بعضی از اوقات بس پیچیده اند. باین مشکل حقوقدانانی که به عبث کوشیده اند تا خط فاصل معقولی را پیدا نمایند، که از آنجا دیگر سقط جنین عمدی قتل نفس محسوب میگردد، بخوبی آگاه اند. بهمین ترتیب تعیین لحظهٔ مرگ نیز امری ناممکن است. فیزیولوژی اثبات کرده است که مرگ واقعه ای لحظه ای و یکباره نیست بلکه رویدادی است طولانی. هر هستی ارگانیکی در هر لحظه هم خود است و هم غیرخود. در هر لحظه موادی را که از بیرون گرفته است مصرف نموده و مواد دیگری را پس میدهد. در هر لحظه یاخته هائی از بدنش میمیرند و یاخته های دیگر تکوین مییابند. دیر یا زود مواد این بدن کاملاً تجدید حیات کرده و هسته های جدیدی جای هسته های معدوم را میگیرند. بدینطریق هر هستی زنده همواره هم خود است و هم غیر از خود. با مشاهدهٔ دقیقتری می بینیم که هر دو قطب یک تضاد، مانند مثبت و منفی همان اندازه از یکدیگر جداناپذیراند که با یکدیگر در تناقض اند و علیرغم همهٔ تناقضات با همدیگر درآمیخته و در یکدیگر نافذ و جاری اند. همچنین می بینیم که مؤثر و اثر تصوراتی میباشند که فقط در کاربردشان در امری مشخص و مفرد دارای اعتباراند، اما بمحض اینکه این امر مشخص و مفرد را در رابطهٔ عمومی با کلیت جهان در نظر بگیریم میبینیم که مؤثر و اثر با یکدیگر درمیآمیزند و در مشاهدهٔ مجموعهٔ تأثیرات

متقابل که در آن مؤثر و اثر دائماً جانشین یکدیگر میگردند، حل گشته و چیزی که اکنون و اینجا اثر بوده، آنگاه و آنجا مؤثر میگردد.

هیچکدام از این روندها و شیوه های تعقل در محدوده تفکر متافیزیکی نمیکنند بالعکس در مورد دیالکتیک، که اشیاء و صور مفهومی را اساساً در رابطه شان، در تسلسل شان و در حرکت و کون و فسادشان درک میکند، روندهائی از نوعی که نامبرده شد، تأیید هرچه بیشتر طرز عمل شان میباشد. طبیعت محل آزمایش دیالکتیک است و باید درباره علوم طبیعی جدید بگوئیم که آنها برای این آزمایش کارمایه ای بینهایت سرشار و روزافزون عرضه کرده و از این رهگذر ثابت کرده اند که حالات طبیعی در تحلیل نهائی دیالکتیکی و نه متافیزیکی صورت میگیرند. اما از آنجا که طبیعی دانان بااستثنای معدودی انگشت شمار شیوه تفکر دیالکتیکی را نیاموخته اند، بنابراین اغتشاش بی پایانی که اکنون بر علم الطبیعه نظری مسلط است و جان معلم را چون متعلم و نویسنده را چون خواننده بلب رسانده است، نتیجه تباین میان نتایج مکشوف از یک طرف، و طرز تفکر سنتی از طرف دیگر است.

توصیف دقیق کلیت عالم و تطورش و نیز تطور بشریت و انعکاس این تطور را در ذهن انسانها، فقط میتوان به شیوه دیالکتیکی و توجه مدام به تأثیرات عمومی متقابله میان کون و فساد و با توجه به تغییراتی که بسوی پیش یا بسوی عقب صورت میگیرند، انجام داد.

و با این درک فلسفه جدید آلمان ظهور کرد. کانت کار خود را چنین آغاز کرد که منظومه شمسی نامتغیر نیوتونی و تداوم ابدی آنرا سپس از تکان مشهور اولیه – در یک رویداد تاریخی مستحیل گرداند: این رویداد تاریخی پیدایش خورشید و دیگر اقمار از یک توده سحابی گردان است. کانت سپس چنین نتیجه گرفت که با چنین پیدایشی نابودی آینده منظومه شمسی نیز محتوم است. نظر کانت پس از یک نیم قرن توسط لاپلاس از طریق ریاضی مدلل شد و پس از یک نیم قرن دیگر بوسیله اسپکتروسکوپ وجود چنین توده های گازی گداخته ای با درجات متفاوت تراکم، در فضا اثبات شد.

فلسفه جدید آلمان در سیستم هگل سرانجامش را یافت. در اینجا برای اولین بار – و این بزرگترین دستاورد هگل است – همه عالم طبیعی، تاریخی و معنوی بمثابة یک پروسه، یعنی حرکت، تغییر و استحاله و تکامل مداوم ترسیم شده و کوشش شد تا رابطه درونی این حرکت و تکامل اثبات گردد. از این دیدگاه تاریخ بشریت، دیگر مغلمه وحشتناکی از زورآزماییهای بی معنی نیست که اکنون باید در مقابل مسند قضاوت عقل بالغه فلاسفه محکوم، و هر چه زودتر مطرود گردد، بلکه تاریخ، نفس پروسه تکامل بشریت است. تعقیب سیر مداوم و تدریجی این پروسه تکامل درمیان همه بیراهه ها و اثبات قانونمندی درونی این تکامل درمیان همه امور ظاهراً تصادفی، وظیفه ای بود که اینک بعهده عقل واگذار شده بود.

اینکه هگل بانجام این وظیفه موفق نگشت در اینجا مورد بحث نیست. دستاورد دورانساز هگل تعیین این وظیفه بود. وظیفه ای که هرگز کسی به تنهایی موفق بانجام

آن نخواهد گشت. هگل اگر چه – در کنار سن سیمون – جامع ترین عقل دوران خود بود معذالک بعلت وسعت ضرورتاً محدود معلوماتش و نیز بعلت سطح و عمق معلومات و بینش های زمان اش، دارای تفکری محدود بود. یک علت سوم هم باین دو اضافه میشد، هگل یک ایده آلیست بود. در نظر او اعتبار افکار مغزش در این نبود که صور کم و بیش انتزاعی از اشیاء و رویدادهای واقعی میباشند، بلکه بالعکس اشیاء و تکاملشان را فقط بعنوان تصاویر تحقق یافته «مثلی» که در مکانی قبل از هستی کائنات، موجود بوده است معتبر میدانست. باین ترتیب همه چیز نگونسار گردیده و روابط واقعی جهان نیز کاملاً معکوس گشته بود. اگرچه هگل این یا آن رابطه مفرده را به درستی و نابغه وار درک کرده است، معذالک بسیاری از جزئیات به دلایلی که ذکر شد بصورتی الزاماً وصله دار، مصنوعی، ساختگی و خلاصه واژگون درمیآیند. سیستم هگلی فی حد ذاته سقط جنینی بود سترگ، که در نوع خودش آخرین نمونه بود. این سیستم هنوز بیمار یک تضاد علاج ناپذیر درونی بود. زیرا از طرفی مشروط به این بینش تاریخی میگردید که تاریخ بشریت یک پروسه تکاملی است و بنابر طبیعت اش، سرانجام و کمال عقلانی اش را در چیزی بنام حقیقت مطلقه نمیتواند بیاید. از طرف دیگر اما مدعی بود که خود، تجسم این حقیقت مطلق است. یک سیستم معرفت به طبیعت و تاریخ که کاملاً جامع و برای همیشه مختوم است، بالطبع با قوانین اصلی تفکر دیالکتیکی متباین است؛ چنین تباینی نه نافی بلکه حاوی این واقعیت است که معرفت سیستماتیک مجموعه جهان برونی از نسلی به نسلی دیگر گامهای عظیمی میتواند بردارد.

تعمق در این خطای یکپارچه ایده آلیسم موجود آلمانی، ضرورتاً به ماتریالیسم انجامید. البته نه فقط به ماتریالیسم متافیزیکی و بلااستثناء مکانیکی قرن هیجدهم. برخلاف نفی ساده و بطرزی ساده لوحانه انقلابی همه تاریخ گذشته ماتریالیسم نوین بتاریخ بمنزله پروسه تکامل بشریت مینگرد که کشف قوانین حرکت اش را بعهدده گرفته است. برخلاف تصورات غالب در نزد فرانسویهای قرن هیجده و همچنین هگل که طبیعت مجموعه تغییرناپذیری است که با اجسام سماوی لایزالش – آنطور که نیوتون میآموزد – و انواع تغییرناپذیر موجودات آلی اش بزعم لینه در حرکتی مستدیر است، ماتریالیسم، جدیدترین پیشرفتهای علوم طبیعی را شامل میگردد که بر مبنای آنها طبیعت خود نیز دارای تاریخی است که در زمان روی میدهد و اجسام سماوی نیز چون انواع موجودات آلی، که تحت شرائط مناسب آنها را مسکون مینمایند، مورد کون و فساداند و حرکات مستدیر اگر اصولاً جایزلقبول باشند ابعاد بینهایت عظیمتری بخود میگیرند. در هر دو مورد این ماتریالیسم دیالکتیکی است و به فلسفه ای که فوق علم مفرده قرار بگیرد احتیاج ندارد. بمحض اینکه از هر یک از علوم مفرده خواسته میشود تا موقعیت خود را در رابطه کل میان اشیاء، و معرفت باشیاء روشن نماید، دیگر یک علم خاص درباره کلیت روابط زائد میگردد. آنچه که از همه فلسفه موجود مستقلاً بجای میماند، دانش تفکر و قوانین آنست یعنی منطق صوری و دیالکتیک. همه چیز دیگر در علوم مثبت

طبیعت و تاریخ رغم میگردد.

اما در حالیکه تحول در درک طبیعت، فقط تا جایی میتوانست صورت گیرد، که تحقیق مواد مثبت و لازم معرفت را در اختیار میگذاشت، واقعیات تاریخی ای از خیلی پیش راه خود را گشوده بودند، که منجر به یک تغییر اساسی در درک تاریخی گشتند. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در لیون صورت گرفت، میان سالهای ۱۸۳۸ و ۱۸۴۲ نخستین جنبش کارگری در سطح ملی که جنبش چارتیست های انگلیس باشد، به اوج خود رسید. مبارزه طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی بموازات تکامل صنایع بزرگ و تکامل سلطه سیاسی جدیدالاکتساب بورژوازی، در صف مقدم تاریخ سرزمینهای پیشرفته اروپا ظاهر گردید. این واقعیات هر روز قاطع تر، بطلان تعالیم اقتصاد بورژوائی مبنی براین همانی منافع سرمایه و کار و هم آهنگی عمومی و رفاه عمومی منتج از اصل رقابت آزاد را، اثبات نمودند. کسی دیگر نمی توانست این واقعیات را و سوسیالیسم فرانسوی و انگلیسی را که بیان - هر چند بسیار ناکامل - تئوریک آنها بود نادیده بگیرد، اما درک ایده آلیستی گذشته از تاریخ که هنوز بکنار رانده نشده بود مبارزات طبقاتی منتج از منافع مادی، و یا اصولاً چیزی بنام منافع مادی نمیشناخت. تولید و دیگر مناسبات اقتصادی فقط بطور ضمنی و بمثابه عناصر ثانوی «تاریخ تمدن» ظاهر میشدند.

واقعیات جدید موجب گشتند تا همه تاریخ گذشته از نو بررسی گردد. با این بررسی مسجل شد که سراسر تاریخ گذشته، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. و این طبقات متخاصم هر بار نتیجه مناسبات تولیدی و مراوده ای و در یک کلام مناسبات اقتصادی دوران خود بوده اند و بر این مبنا ترکیب اقتصادی هر مرحله از جامعه آن اساس واقعی است، که بر مبنای آن میتوان مجموعه روبنای متشکل از نهادهای حقوقی و سیاسی و یا انواع تصورات مذهبی و فلسفی هر مقطع تاریخی را ایضاح نمود. بدینطریق ایده آلیسم از واپسین ملجاء اش که درک تاریخ باشد رانده شد و بجای آن درک ماتریالیستی تاریخ عرضه گشت و راه حلی یافت شد تا شعور انسانها بر حسب هستی شان و نه هستی شان بر حسب شعورشان تبیین گردد.

با این درک ماتریالیستی تاریخ، سوسیالیسم گذشته همان اندازه ناسازگار بود، که درک ماتریالیسم فرانسوی از طبیعت با دیالکتیک و علم الطبیعه جدید. اگرچه سوسیالیسم گذشته شیوه تولید سرمایه داری و عواقب اش را به نقد میکشد اما قادر به توضیح اش نبود و باین جهت نمیتوانست از عهده اش برآید. آنچه اینک اهمیت داشت، اینکه از یکطرف شیوه تولید سرمایه داری در روابط تاریخی اش، و در ضرورت وجود و زوالش در مقاطع مشخص تاریخی، تبیین گردد و از طرف دیگر کاراکتر درونی کمافی السابق پنهان این تولید عریان گردد: زیرا که انتقاد در گذشته به عواقب وخیم سرمایه داری پرداخته بود و نه به پروسه تکاملی آن. انتقاد پروسه تولید سرمایه داری از طریق کشف ارزش اضافه انجام گرفت و ثابت شد که تصاحب کار بدون اجرت، شکل اصلی شیوه تولید سرمایه داری و شکل اصلی استثمارگران در این تولید میباشد. همچنین نیز

ثابت شد که سرمایه دار، اگر هم نیروی کار کارگرس را به منتهی ارزشی که این نیروی کار بمثابة کالا در بازار دارد، بخرد، باز هم ارزش بیشتری از آنچه که بخاطر این نیروی کار پرداخته است به جیب میزند و ثابت شد که این ارزش اضافه در تحلیل نهائی، مقدار ارزشی را تشکیل میدهد که از آن طبقه متملك، انبوه سرمایه دائم التزاد را انباشته میکند.

ما این دو کشف بزرگ یعنی درک ماتریالیستی تاریخ و افشاء سر سرمایه داری بوسیله ارزش اضافه را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم بصورت یک علم درآمد، علمی که نخست باید همه اجزاء و روابط اش انکشافی هرچه بیشتر بیابد. چنین وضعی در حیطه سوسیالیسم نظری و فلسفه علیه الرحمه برقرار بود که یکبارہ آقای اوژن دورینگ با هارت و پورتنی ناهنجار روی صحنه پریدند و اعلام فرمودند که فلسفه، اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم، بدست ایشان مورد تحولی همه جانبه قرار گرفته است.

بینیم که آقای دورینگ به ما چه وعده هائی میدهد و به کدامیک از وعده های خود وفا میکند.

۲

آنچه که آقای دورینگ وعده میدهد

نوشته های آقای دورینگ در اینمورد عبارتند از «درسنامه فلسفه»، «درسنامه اقتصاد ملی و اجتماعی» و «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی و سوسیالیسم». در ابتداء بطور عمده اولین اثر مورد توجه ما است.

بلافاصله در صفحه اول آقای دورینگ خود را بعنوان کسی معرفی میکند که «مدعی نمایندگی این قدرت» (فلسفه) «در عصر خود و در آینده قابل پیش بینی میباشد».

بنابراین او خود را بعنوان تنها فیلسوف حقیقی دوران و آینده «قابل پیش بینی» قلمداد میکند. انحراف از او انحراف از حقیقت است. کسان بسیاری قبل از آقای دورینگ نیز درباره خودشان چنین اندیشیده اند ولی او شاید، صرفنظر از ریچارد واگنر، اولین کسی باشد که با کمال متانت چنین چیزی را راجع بخودش بر زبان آورده باشد. و فی الواقع حقیقتی که منظور اوست.

«یک حقیقت غائی و نهائی است.»

فلسفه آقای دورینگ عبارتست از:

«سیستم طبیعی یا فلسفه واقعیت گرا.... واقعیت در آن به وجهی به اندیشه درمیآید که هر گونه تمایل به تصویری محدود، ذهنی و رؤیآآمیز از جهان را نفی میکند.»

پس فلسفه مزبور چنین بنا نهاده شده است که آقای دورینگ را از حد و حصرهای

محدودیت‌های شخصی و ذهنی که خودش نیز منکر آنها نیست گذر دهد. فی الواقع اگر او بخواهد حقایق نهائی و غائی را تبیین کند، حتماً باین امر نیاز دارد. اگرچه هنوز هم ما درک نکرده ایم که این معجزه چگونه انجام خواهد شد.

این «سیستم معرفت که فی نفسه برای فرد ارزشمند می‌باشد، بدون اینکه چیزی از عمق اندیشه اش را ازدست بدهد اشکال عمده هستی را دقیقاً تعیین کرده است. و از نظرگاه واقعاً انتقادی عناصر فلسفه ای، واقعی و نتیجتاً معطوف به واقعیت طبیعت و حیات را عرضه میدارد که هیچ افق صرفاً ظاهری را معتبر نمی‌شناسد بلکه در حرکت دگرگون کننده عظیم خود همه زمینها و آسمانهای طبیعت درونی و برونی را برملا میکند.» سیستم مزبور «شیوه تفکری جدید» است و پی آمد آن «اساساً نتایج و نگرشهایی ویژه تفکرات سیستم آفرین و حقایقی مسجل می‌باشد.» شیوه تفکر مزبور «کاری را در برابر ما قرار میدهد که نیرویش را باید در ابتکاری متمرکز جستجو نماید» – با معنایش فعلاً کاری نداریم – «یک بررسی ریشه ای.... یک علم بنیادین، یک برداشت علمی دقیق از اشیاء و انسانها.... یک کار فکری نافذ در جمیع جهات.... یک طرح ریزی خلاق از پیش شرطها و پی آمدهای قابل کنترل بوسیله اندیشه... بنیادین مطلق.»

او در عرصه اقتصادی – سیاسی بما نه فقط

«اثراتی جامع و سیستماتیک و تاریخی» ارائه میدهد که از آنها آثار تاریخی اش مضافاً بوسیله «تاریخ نگاری طراز اعلاء» مشخص شده و در زمینه اقتصادی تحولات خلاقیتی «را بمنصه ظهور رسانیده اند.»

بلکه کارش را نیز با یک برنامه سوسیالیستی برای جامعه آینده که مختص به خود بوده و تمام و کمال مدون شده تمام میکند که

«ثمره عملی تئوری روشنی است که تا اعماق مسائل به پیش میرود.»

و از اینرو بهمان اندازه فلسفه دورینگ نیز مصون از خطا و مسیح‌آدم است، زیرا

«تنها در آن پیکره سوسیالیستی ای که من در درسنامه اقتصاد ملی و اجتماعی

ام ترسیم کرده ام میتواند یک خواسته واقعی جایگزین مالکیتی صرفاً ظاهری، موقتی یا حتی غصبی بشود» که آینده باید مطابق با آن سمت یابد.

این دسته گل قدردانی آقای دورینگ به آقای دورینگ را میتوان به آسانی به ده برابر رساند. ولی خود این نیز میتواند شک و تردیدهایی را در خواننده برانگیخته باشد که آیا واقعاً با یک فیلسوف سروکار دارد یا با یک – اما ما مجبوریم از خواننده خواهش کنیم که فعلاً از هرگونه قضاوتی خوداری کند تا اینکه خود از نزدیک با «بنیادمندی» فوق الذکر آشنا شده باشد، ما نیز دسته گل بالا را تنها از اینرو پیشکش میکنیم که نشان دهیم که ما با یک فیلسوف یا سوسیالیست عادی روبرو نیستیم که افکارش را بیان میدارد و قضاوت درباره آنرا به تکامل بعدی واگذار میکند، بلکه با موجودی خارق العاده روبرویم که مدعیست از پاپ نیز لغزش ناپذیرتر است و آموزش مسیح‌آدم او را باید هر کس که نخواست به ورطه مذمومترین الحاد درغلطد بدون تردید بپذیرد. ما در

اینجا بهیچوجه با یکی از آن آثاری سروکار نداریم که وسیعاً در تمام ادبیات سوسیالیستی و اخیراً به آلمانی نیز یافت میشوند. آثاری که در آنها افرادی با تواناییهای مختلف به صادقانه ترین وجهی میکوشند که نسبت به مسائلی از این جهان وقوف یابند که شاید برای پاسخ دادن تمام مواد لازم را در اختیار نداشته باشند، آثاری که علیرغم کمبودهای علمی و ادبی، حسن نیت سوسیالیستی شان همواره قابل تحسین است. در مقابل آقای دورینگ اصولی را به ما ارائه میدهد که خودش آنها را بعنوان حقایق غائی و نهائی قلمداد میکند، که در کنار آنها هر عقیده دیگری از ابتداء به ساکن نادرست میباشد، او نه تنها حقیقت مطلق بلکه تنها متد دقیقاً علمی را نیز در اختیار دارد که در برابر آن بقیه متدها غیرعلمی میباشد. یا او حق دارد و در اینصورت ما با بزرگترین نابغه کلیه اعصار روبرو هستیم، با اولین ابرمرد یعنی با انسانی خطاناپذیر و یا اینکه او حق ندارد و در آنصورت نیز صرفنظر از اینکه حکم ما درباره او چه باشد، ملاحظات خیرخواهانه نسبت به حسن نیت احتمالی او کماکان شنیع ترین توهین به آقای دورینگ خواهد بود.

هرآینه کسی حقیقت غائی و نهائی و تنها علمیت دقیقه را در تملک خود داشته باشد، طبیعتاً بقیه بشریت را گونه ای خطا کار و جاهل میشمرد. بنابراین اگر آقای دورینگ از اسلافش با نهایت بی اعتنائی سخن میگوید و اگر در پیشگاه اش فقط بطور استثنائی مردان معدودی که خود، آنان را بزرگ خوانده است مورد عنایت قرار میگیرند، نباید موجب تعجب گردد.

ابتداء به سخنان او درباره فلاسفه گوش فرا میدهم:

«لایپ نیتس که فاقد هرگونه اعتقاد واقعی بود... این بهترین نوع ممکنه فلسفیدن

درباری.»

کانت هنوز تا حدودی تحمل میشود، ولی بعد از او همه چیز زیر و رو شده است. پس از او «هذیان گوئیهای بی حد و حساب و همچنین بلاغت های کودکانه مقلدین وی یعنی مشخصاً فیخته و شلینگ آغاز میشود... کاریکاتورهای غول آسانی از فلسفه بافی طبیعی ابلهانه، ..اعجوبه هائی مابعد کانتی...» و «خیالپردازیهای تب آلود که نقطه اوج اش» کسی بنام هگل بود «هگل» به زبان هگل «سخن میگفت و» مرض هگل «را بوسیله حالتی مختص بخود که حتی شکل آن نیز غیرعلمی بود پخش میکرد.»

با محققین طبیعی نیز از این بهتر رفتار نمیشود، ولی بطور مشخص فقط از داروین نامبرده می شود و ما نیز مجبوریم فقط به او بپردازیم.

«نیمچه شعرهای داروین و مهارتش در استحاله همراه با درکی محدود و خشن و نارسائی قوه ممیزه... بنظر ما داروینیسیم ویژه که البته نظرات لامارک را نباید به حساب آن گذاشت سراسر خشونت علیه بشریت است.»

ولی با سوسیالیستها از همه بدتر رفتار میشود. باستثناء لوتی بلان - یعنی بی اهمیت ترینشان - همگی آنها گنهکاراند و فاقد افتخاراتی هستند که باید پیش (یا پس

از آقای دورینگ بدست آورده باشند. و این نه فقط در مورد حقیقت و علمیت آنان بلکه در مورد کاراکتر آنها نیز صادق است. باستانای بابوف و برخی کموناردهای ۱۸۷۱ هیچکدام از آنها «مرد» نیستند. آن سه سوسیالیست تخیلی «کیمیگران اجتماعی» نام میگیرند. از میان آنها با سن سیمون تا این حد مُدارا میشود که باو نسبت «خبط دماغ» داده میشود و از روی ترحم اظهار میشود که وی از جنون مذهبی در رنج و عذاب بوده است. ولی در مورد فوریه دیگر کاسه صبر آقای دورینگ لبریز میشود. زیرا فوریه

«همه اشکال جنون را از خود بروز داد... نظراتی که معمولاً در دارالمجانین یافت میشوند... خوابهایی پریشان... ترشحات جنون... فوریه این ابله غیرقابل توصیف...» این شعور کودکانه «این ابله» لاقبل حتی سوسیالیست هم نیست، قصرهای ۴* او بهیچوجه بهره ای از سوسیالیسم عقلی ندارند بلکه «کاریکاتورهای هستند که از روی قالب مراودات روزمره ساخته شده اند.» و بالاخره اینکه

«هرآینه اظهارات مزبور» (فوریه راجع به نیوتون) «برای شخصی کافی نباشد و درک نکند که در نام فوریه و در سراسر فوریریسیم فقط اولین سیلاب آن (فو - fou = دیوانه) حقیقتی را بروز میدهد، خود چنین شخصی را نیز باید بیکی از انواع دیوانگی ها منتسب دانست.» و بالاخره درباره روبرت اوئن

«وی نظریاتی ناروشن و نزار داشت... تفکر ناهنجارش در مورد اخلاق، ... کلی بافیهائی که تا سرحد انحراف اخلاقی تنزل پیدا کرده اند... شیوه نگرش نامفهوم و ناهنجار خط سیر فکری اوئن ارزش نقد جدی تری را ندارد... خودبینی مفرط او...» و غیره.

پس اگر آقای دورینگ در نهایت بصیرت اتوپیستهای را از روی اسامی شان بصورت ذیل تقسیم بندی می کند: سن سیمون - سن (مقدس)، فوریه - فو (احمق)، آنفانتین - آنفان (بچه گانه) اینرا نیز باید اضافه کند که: اوئن - یعنی (آخ وای) و باین ترتیب تکلیف یک دوران پراهمیت تاریخ سوسیالیسم با چهار کلمه روشن شده است و هر شخصی که شک و تردیدی به دل راه دهد «خودش را نیز باید بیکی از انواع دیوانگی ها منتسب دانست.»

از احکام دورینگ درباره سوسیالیستهای پسین - برای جلوگیری از اطناب کلام فقط آنهایی را که راجع به لاسال و مارکس هستند بیرون میکشیم:

لاسال: «کوششهای ملانقطی مابانه برای مردم پسند کردن... اسکولاستیک مفرط... مخلوط غریبی از تئوری عمومی و ژاژخواهی بیمقدار... موهوم پرستی بی شکل و محتوی هگلی... نمونه ای ترساننده... تنگ نظری مختص بخود... گنده بازی با بی اهمیت ترین خرده ریزها... قهرمان جهود ما... میرزا بنویس ما... پیش پا افتاده... عدم تعادل درونی در زندگی و جهان بینی.» مارکس: «محدودیت فکر... آثار و کارکردهای مارکس فی

حداثه یعنی از نظرگاه صرفاً تئوریک برای مطلب ما» (تاریخ اقتصادی سوسیالیسم) «فاقد اهمیتی دیرمان است و در تاریخ عمومی جریانات فکری حداکثر بمثابة نشانه های تأثیر یک شاخه از اسکولاستیک فرقه گرایانه مطرح می باشد... ضعف در قوای تمرکز و نظم دهی... عدم انسجام در اندیشه و صبر،... عدم عفت کلام... خودنمائی انگلیسی مابانه... فریبکاری... مفاهیم بی محتوایی که در واقع فقط مولود حرامزاده خیال پردازیهای تاریخی و خیالپردازیهای منطقی است... اصطلاحات خدعه آمیز... خودنمائی... خلق زنده... وقیح... لودگی و مزه اندازی روشنفکرانه... دانش چینی... عقب ماندگی فلسفی و علمی.»

و غیره و غیره و غیره – زیرا این نیز فقط دسته گل کوچکی است که از گلستان آقای دورینگ بدون صرف وقت زیادی دست چین شده است. باید دانست که مقدمتاً مسئله ما این نیست که این فحاشی های محبت آمیز – که باید آقای دورینگ را در صورت داشتن مقداری فرهنگ منع میکرد تا خود چیزی را وقیح و زننده بداند، خود جزء حقایق نهائی و غائی اند یا خیر؟

همچنین ما اکنون – فقط اکنون – از این صرف نظر میکنیم که گونه ای تردید نسبت به بنیادمندی آنها ابراز داریم، چه ممکن است ما را حتی از این منع کنند که دسته دیوانگان خود را خود برگزینیم. ما اینرا فقط جزء دین خود میدانستیم تا از سوئی نمونه ای ارائه دهیم که آقای دورینگ آنرا

«شیوه بیان گزیده پرملاحظه و بمعنای واقعی کلمه خاضع»

میخواند و از سوی دیگر نشان دهیم که برای آقای دورینگ بی اعتباری اسلافش بهمان اندازه مسجل است که خطاناپذیری شخص خودش. پس ما با کمال فروتنی در برابر این بزرگترین نابغه اعصار سر تعظیم فرود میآوریم – البته اگر واقعاً چنین باشد.

فصل اول

فلسفه

۳- توبوب – لمی

فلسفه بزعم آقای دورینگ، تکامل عالیترین شکل شعور به جهان و حیات است، و به معنایی وسیعتر حاوی اصول همه دانستن ها و خواستن هاست. هر جا که یک سلسله از شناخت ها و انگیزه ها، یا یک دسته از اشکال وجود برای شعور انسان مطرح است، باید که اصول چنین اموری موضوع فلسفه گردند. این اصول، اجراء متشکله بسیط و یا فرضاً بسیطی میباشند که دانستن و خواستن کثیرالوجه از آنها ترکیب می گردد. مثل ساخت شیمیائی بدن، هیئت عمومی اشیاء نیز میتواند باشکال و عناصر متشکله اش تقسیم گردد. این اصول یا اجزاء متشکله، بمحض اینکه بدست آمدند، نه فقط برای جهان مستقیماً آشنا و مألوف، بلکه نیز برای جهان ناآشنا و دور از دسترس، معتبرند. باین ترتیب اصول فلسفی تکمیل غایی علوم میباشند تا این علوم بتوانند، بصورت سیستمی

متجانس، طبیعت و همچنین حیات انسانی را توضیح دهند. علاوه بر اشکال اصلی کل وجود، فلسفه در واقع فقط با دو موضوع سروکار دارد: طبیعت و جهان انسانی، از اینجاست که بخاطر تنظیم مواد کار ما سه مجموعه بنحوی کاملاً طبیعی بدست می‌آید: شماتیسیم عمومی جهان، علم اصول طبیعت و بالاخره علم به انسان. این توالی، در عین حال یک نظم درونی منطقی را حاوی است. زیرا اصول صوری برای کل وجود معتبر، الویت داشته و قلمرو های عینی ای که این اصول بر آنها بکار بسته میشوند، ترتیب اهمیتشان در تعاقب اند. تا اینجا، نقل قول از آقای دورینگ بلا استثنا کلمه به کلمه.

پس آقای دورینگ با اصول سروکار دارد، با مبادی صوری ای سروکار دارد که از تفکر، و نه از جهان ماسوای تفکر مشتق گشته و در مورد طبیعت و جهان انسانی بکار بسته شده و طبیعت و انسان مجبور به متابعت از آن اند. اما تفکر این اصول را از کجا بدست آورده است؟ از ذات خودش؟ البته خیر. زیرا که بزعم خود آقای دورینگ هم، مسائل صرفاً تصویری به شماهای منطقی و ساخت های ریاضی (این مورد آخری چنانکه خواهیم دید اشتباه است) محدود میگردند. شماهای منطقی فقط بر صور تعقل میتوانند بنا گردند. مسئله اما بر سر صور هستی، یعنی جهان خارجی است و این صور را تفکر هرگز نمیتواند از ذات خودش، بلکه فقط میتواند از جهان ماسوایش تحصیل نموده و استنتاج نماید. اینجاست که می بینیم کل تناسب معکوس گردیده است: اصول، نقطه شروع مطالعه و تحقیق نبوده بلکه نتیجه آن میباشند. اصول، بر طبیعت و تاریخ انسانی اعمال نگشته بلکه از طبیعت و تاریخ انسانی تشریح میگردند. طبیعت و جهان انسانی از اصول متابعت نکرده، بلکه اصول تا آنجا صحیح و معتبرند که با طبیعت و تاریخ در تطابق باشند. چنین است یگانه درک ماتریالیستی مسئله و درک مقابل آقای دورینگ درکی است ایده آلیستی و مسئله را کاملاً معکوس کرده و جهان واقعی را از افکار و از شماها و مقولاتی که در مکانی قبل از وجود کانیات از روز ازل موجود بوده اند، میسازد. عیناً مانند یک هگل.

واقعاً همینطور هم هست. اگر انسکلوپدی هگل را با همه هذیانانش در کنار حقایق غائی و نهائی آقای دورینگ قرار دهیم، میبینیم آنچه که آقای دورینگ شماتیسیم عمومی عالم مینامد، نزد هگل منطق خوانده میشود. بعد هم اعمال این شماتیسیم را و بنابراین اعمال مقولات منطقی را بر طبیعت، که فلسفه طبیعت باشد و بالاخره اعمالشان را بر جهان انسانی، که بقول هگل فلسفه عقل باشد، در نزد هر دو مشاهده میکنیم. «نظم منطقی درونی» توالی دورینگی ما را بسهولتی تمام به «انسکلوپدی» هگل باز میگرداند. در اینجاست که میبینیم دورینگ «نظم منطقی درونی» اش را با چنان امانت و وفاداری از هگل اقتباس کرده، که پرفسور میشله برلینی، یهودی سرگردان مکتب هگل را از فرط رقت به گریه میاندازد.

علت این فقره اینکه «شعور» و «تفکر»، کاملاً ناتورالیستی و بعنوان اموری واقع که از همان ابتدا در مقابل هستی و طبیعت قرار گرفته اند، بدون چون و چرا قبول میگردند. بعد هم همگان بس متعجب که چرا شعور و طبیعت، تفکر و هستی، قوانین فکری و

قوانین طبیعی تا این اندازه با همدیگر در تطابق اند. اما اگر سنوآل کنیم تعقل و شعور چه هستند و از کجا می‌آیند، در می‌یابیم که آنها محصول مغز انسان بوده و انسان خود یک محصول طبیعی است، که خویشتن را در محیط زندگی و همپا با این محیط تکوین می‌بخشد. از اینجاست که بخودی خود آشکار می‌گردد که محصولات مغز انسان که در تحلیل نهائی محصولات طبیعت نیز می‌باشند، در تضاد با دیگر روابط طبیعت قرار نگرفته بلکه با این روابط در تطابق اند.

اما چنین برخورد ساده ای به مسائل، در شأن آقای دورینگ نیست. او به بشریت فکر نمی‌کند - که بجای خود موضوع قشنگی هم می‌توانست باشد - بلکه بخاطر همه موجودات مستشعر و متعقل همه کرات عالم میاندیشد.

در حقیقت، «این به معنی استخفاف اصول اساسی شعور و معرفت خواهد بود اگر که ما اعتبار مطلق و ادعای بی چون و چرای آنها را به حاوی بودن حقیقت، با اضافه کردن صفت تزئینی "انسانی"، نفی کرده و یا حتی مورد تردید قرار دهیم.»

بلی، تا این شبهه بوجود نیاید که مگر در کره ای از کرات عالم ۲ ضرب در ۲ پنج می‌گردد، آقای دورینگ نمیتواند تفکر را امری انسانی بداند و باید آنرا از یگانه زمینه واقعی که بر آن برای ما پیش می‌آید، یعنی از انسان و طبیعت جدا نماید و باین ترتیب برای ابد در ورطه یک ایدئولوژی فرو افتد که او را بمشابه مقلد هگل «مقلد» نمودار می‌سازد. در هر حال ما باز هم در کرات دیگر خدمت آقای دورینگ خواهیم رسید.

مسئله بر یک چنین زمینه ایدئولوژیک هیچ طریقه ماتریالیستی نمیتواند استوار گردد. چنانچه بعداً خواهیم دید آقای دورینگ مجبور است که مکرراً برای طبیعت طرز عملی مستشعر قائل گردد. چیزی که بزبان ساده خدا نامیده میشود.

در ضمن فیلسوف واقع گرای ما، انگیزه های دیگری هم داشته است تا اساس هر واقعیتی را از جهان واقعی به عالم ذهنی منتقل کند. زیرا علم به این شماتیسیم عالم، به این اصول صوری هستی، درست اساس فلسفه آقای دورینگ را تشکیل میدهد. اما اگر ما شماتیسیم عالم را نه از ذهن بلکه بکمک ذهن از جهان واقعی و اصول هستی را از آنچه که هست، استنتاج کنیم، دیگر نیاز به هیچ فلسفه ای نداشته بلکه به معارف مثبت از جهان و آنچه در آن روی میدهد، محتاجیم. آنچه که در اینجا بدست می‌آید دیگر فلسفه نبوده بلکه علم مثبت است، و آنگاه دیگر همه مجلدات آقای دورینگ جز مجاهدتی بی ثمر و ناکام چیزی نخواهد بود.

بنابراین اگر فلسفه بمعنی اخص اش دیگر ضرورت ندارد، پس هیچ سیستمی هم حتی سیستم طبیعی فلسفه دیگر ضروری نیست. استظهار بر اینکه مجموعه رویدادهای طبیعی در یک رابطه سیستماتیک با یک دیگر قرار گرفته اند، علم را بآنجا سوق میدهد که این رابطه سیستماتیک را همه جا، چه در اجزاء و چه در کل اثبات نماید. اما توصیف متناسب و کامل این رابطه، ترسیم دقیق تصویر ذهنی از سیستم جهانی که در آن بسر می‌بریم، نه تنها اکنون بلکه برای همیشه ناممکن است. اگر در یک مقطع زمانی از تکامل بشریت یک چنین سیستم برای همیشه مختومی از روابط دنیا - روابط فیزیکی،

معنوی و تاریخی - ساخته گردد، باین معنی است که جهان معرفت انسان به کمال خود رسیده است و از آن لحظه که جامعه بر طبق این سیستم بنا گردد، تکوین آینده تاریخ قطع خواهد شد. امری که ناقض عقل و مهمل محض است. بدین سان انسانها در برابر یک تناقض قرار گرفته اند: از سویی میباید سیستم عالم را در مجموعه روابط اش کاملاً و تماماً بشناسند. و از سوی دیگر بر حسب طبیعت خود و طبیعت سیستم عالم قادر به انجام این وظیفه نباشند. این تناقض اما فقط بر طبیعت دو عامل: - عالم و انسان - پایه نگرفته، بلکه اهرم اصلی مجموعه پیشرفت فکری نیز میباشد و حل خود را روزانه و دائم در تکامل نامتناهی و پیشرونده بشریت میباید - همانطور که مثلاً مسائل ریاضی در یک سلسله بی نهایت و یا اعشار متوالی حل میگردند - در حقیقت هر تصویر ذهنی از سیستم جهان، عیناً بعلت اوضاع تاریخی، و ذهناً بسبب حالات جسمی و روحی مبتکرش محدود بوده و محدود خواهد ماند. اما آقای دورینگ طرز تفکرش را از همان ابتدا بعنوان طرز تفکری عرضه میکند، که در آن هیچ تغییری بسوی تصور ذهن گرا و محدود از عالم، ممکن نیست. قبلاً او را در همه کاینات حی و حاضر دیدیم و اکنون می بینیم که او بر همه چیز عالم و علیم است. آقای دورینگ مسئله المسائل علم را حل کرده است و از این طریق در را بر آتیه همه علوم تخته نموده است.

آقای دورینگ تصور میکند که میتواند، همانطور که در مورد اشکال اساسی هستی کرده است، ریاضیات محض را نیز بطور لمی، یعنی بدون استفاده از تجاربی که جهان خارج در اختیار ما قرار میدهد از ذهن خود ساخته و پرداخته گرداند.

عقل در ریاضیات محض بایستی «با مخلوقات و مخیلات آزاد خودش» مشغول گردد. مفاهیم عدد و شکل «از خود ریاضیات محض بدست آمده و برای آن بعنوان موضوع کفایت میکنند»، از این روست که ریاضیات محض «مستقل از تجربه خاص و محتوی واقعی جهان دارای اعتبار است.»

اینکه ریاضیات محض مستقل از تجربه خاص یکایک افراد معتبر است، البته صحیح است و در مورد همه حقایق آشکار همه علوم و اصولاً در مورد همه حقایق صادق است. قطب مغناطیسی، ترکیب آب از اکسیژن و هیدروژن، این حقیقت که هگل فوت کرده و آقای دورینگ در قید حیات میباشد، مستقل از تجربه من و تجربه یکایک افراد دیگر و حتی مستقل از تجربه آقای دورینگ در وقتی که بخواب خوش فرو رفته است معتبر و صادق است. اما عقل به هیچوجه در ریاضیات محض، صرفاً با مخلوقات و مخیلات خودش سروکار نداشته و مفاهیم مربوط به عدد و شکل در ریاضیات از هیچ کجا، جز از همان جهان واقعی حاصل نمیگردند. ده انگشتی که انسان بوسیله آنها شمارش میکند، یعنی اولین عمل حساب را انجام میدهد، هر چه باشد، لااقل مخلوق مستقل فکر نمیباشد. برای شمارش، فقط اشیاء مورد شمارش کافی نیستند، بلکه باید بتوانیم در وقت مشاهده این اشیاء از تمام خواص آنها جز از تعددشان چشم پویشیم. توانایی به این امر نتیجه یک تکامل تاریخی و تجربی است. مفهوم عدد، همچنان که مفهوم شکل در

ذهن ما از عقل مطلق بیرون نمی‌جهد، بلکه از جهان خارج بدست می‌آید. قبل از اینکه ما به مفهوم شکل دست یابیم، باید اشیایی وجود داشته باشند و این اشیاء دارای اشکالی باشند و این اشکال با یکدیگر مقایسه شده باشند. ریاضیات محض موضوع اشکال فضایی و تناسبات کمی جهان واقعی است. بنابراین دارای محتوی کاملاً واقعی است. اینکه این محتوی بشکلی کاملاً منتزع جلوه میکند، فقط می‌تواند منشاء آترا که در واقعیت جای دارد بطور سطحی پوشیده نگاه دارد، برای اینکه بتوانیم اشکال و تناسبات را بصورت خالص اشان مورد بررسی قرار دهیم، باید آنها را از محتوی شان کاملاً جدا کرده و این محتوی را بعنوان امری علی السویه کنار بگذاریم. باین طریق است که میتوانیم به نقطه بدون بعد، به خط بدون قطر و عرض و به y, x, b, a و ثابت و متغیر برسیم و بعد هم تازه در پایان کار به مخلوقات و مخیلات مستقل فکر خودمان، یعنی به اندازه های تصویری دست یابیم. حتی اشتغال ظاهری اندازه های ریاضی از یکدیگر، نه منشاء لمی آنها را، بلکه رابطه عقلانی آنها را با یکدیگر اثبات میکند قبل از اینکه برای ما متصور گردد که از گردش مستطیل حول یکی از اضلاعش شکل استوانه مشتق میگردد، حتماً تعدادی مستطیل و استوانه واقعی، اگر چه به اشکال ناکامل مورد بررسی قرار گرفته اند. مانند همه دیگر علوم، ریاضی نیز حاصل احتیاجات انسانها بوده است: اندازه گیری زمین، سنجش محتوای ظروف، و محاسبه زمان و مکانیک. ولی قوانینی که از جهان واقعی منتزع شده اند، مانند همه زمینه های تفکر، در مرحله ای معین از تکامل، از جهان واقعی مجزا شده و بصورت امری مستقل، بصورت قوانینی ما سواى جهان، — که جهان باید خود را با آنها منطبق سازد — در برابر آن قرار میگیرند. در مورد جامعه و دولت هم مسئله بهمین نحو بوده است، و فقط بهمین نحو است و لا غیره که ریاضیات خالص سپس بر جهان اعمال میگردد، اگر چه از همان جهان اخذ شده است و فقط بیان بخشی از اشکال روابط آنست — و درست فقط بهمین خاطر اصولاً اعمال شدنی است.

درست ولی همانسان که آقای دورینگ میپندارد که میتواند از احکام ریاضی که «حتی بر طبق تصور صرفاً منطقی نه میتواند مدلل گردند و نه به تدلیل نیازی دارند»، ریاضیات محض را مشتق گرداند و سپس به جهان اعمال نماید، همینطور نیز تصور میکند که میتواند از ذهنش، اشکال اساسی وجود، اجزاء ساده همه معارف یعنی بدیهیات فلسفی را خلق نماید و از اینها مجموعه فلسفه و شماتیزم جهانی را استنتاج کرده و بعد قانون خود را بزرگ و ارانه بر طبیعت و بشریت تحمیل نماید. متأسفانه طبیعت به هیچ وجه و بشریت فقط بمقداری بسیار ناچیز از پروسه های ماتوفل سال ۱۸۵۰ تشکیل شده است.*

اصول ریاضی بیان ابتدائی ترین محتوای فکری میباشند که ریاضیات مجبور به اتخاذ از منطقی است. این اصول را میتوان به دو فقره خلاصه کرد.

۱- کل بزرگتر از جزء است. این حکم یک تاتولوژی محض است. زیرا که تصور کمی، جزء از همان اول شخصاً به: کل متصل میگردد، و آنها باین ترتیب که «جزء» بخودی

خود نشان میدهد که «کل» کمی از چندین «اجزاء» کمی متشکل شده است. اینکه باصطلاح اصول این مسئله را صراحتاً تبیین میکنند یک گام هم ما را به پیش نمیرد. این تاتولوژی را حتی میتوان تا حدی هم اثبات نمود: میگوئیم کل آنست که شامل اجزاء بسیاری باشد، جزء آنست که تعدادی از آن یک کل را بسازد، بنابراین جزء کمتر از کل است. در چنین اثباتی، تکرار ملال آور مکررات، خلاء محتوی را هر چه بیشتر نمایان میسازد.

۲- اگر دو اندازه باندازهٔ سومی برابر باشند، با یکدیگر نیز برابر خواهند بود. این حکم همانطور که هگل هم ثابت کرده است، استنتاجی است که صحت اش بوسیلهٔ منطق تضمین میگردد، و بنابراین اثبات شده است. هر چند که این اثبات در خارج از ریاضیات محض صورت میگیرد. بدیهیات دیگر درباره تساوی یا عدم تساوی، صرفاً بسط منطقی این استنتاج میباشند.

این احکام نحیف نه در ریاضیات و نه در جای دیگر هیچ جا لقمه ای اشتها انگیز نیستند. اگر بخواهیم گامی به پیش برداریم، ما مجبوریم که مناسبات واقعی را، مناسبات و اشکال فضایی که از اجسام واقعی بدست آمده اند، در نظر بگیریم تصور خطوط، سطوح، زوایا، چند گوشه ئی ها، مکعب ها و کره ها و غیره همه از واقعیت بعاریت گرفته شده اند و اگر بخواهیم ادعای ریاضی دانان را مبنی بر اینکه اولین خط با حرکت یک نقطه در فضا، اولین سطح با حرکت یک خط، اولین حجم با حرکت یک سطح و غیره بوجود آمده است، میپذیریم، احتیاج به مقدار معتناهی ساده لوحی ایدئولوژیک داریم. علیه چنین روالی حتی زبانهم قد علم میکنند. شکل ریاضی سه بعدی جسم نامیده میشود که بزبان لاتینی حتی *corpus solidus* یعنی جسم سخت قابل لمس خوانده میشود. بنابراین شکل ریاضی دارای نامی است که به هیچ وجه از تخیلات آزاد ذهن گرفته نشده بلکه از واقعیت ملموس مأخوذ شده است.

اما چرا اینهمه طول و تفضیل؟ پس از اینکه آقای دورینگ در صفحات ۴۲ و ۴۳ مدیحه سرای پرشور استقلال ریاضیات محض، لمیت آن و مشغولیت اش با مخلوقات و تخیلات آزاد خود ذهن، میگردد، در صفحه ۶۳ میگوید:

«البته این نکته بآسانی فراموش میشود، که عناصر ریاضی» (عدد، اندازه، زمان، فضا و حرکت هندسی) «فقط در شکل بر ایده استوار شده اند» بنابراین «اندازه های مطلق - علی السویه که چه نوعی هستند - چیزی کاملاً امپریک میباشند» اما «شماهای ریاضی اموری از تجربه مجزا و معذالک بقدر کافی قابل تمایزاند».

این حکم آخری کما بیش در مورد هر انتزاع صادق است. ولی به هیچوجه اثبات نمی کند که آن انتزاع از واقعیت منتزع نشده است. در شماتیسیم جهانی دورینگ، ریاضیات محض از اندیشهٔ محض منشأ گرفته است. در فلسفهٔ طبیعت اش اما «ریاضیات محض» چیزی کاملاً امپریک است که از جهان خارج گرفته شده و سپس از آن مجزا گشته است. کدام یک از این دو را باور کنیم؟

۴_ شمای جهان

«هستی جامع‌الجمیع یکی است. در خودکفائی اش چیزی در کنار و یا مافوق خویش ندارد. اضافه کردن هستی دومی بر آن، بدان معنی است که چیزی بشود که نیست، یعنی بخش و یا جزء متشکله از کلیتی جامع تر. همینکه ما اندیشهٔ یکپارچه خود را، همچون یک چارچوب بگسترانیم، نمیتواند چیزی که باید در این وحدت اندیشه جای گیرد، ثنویتی در خود داشته باشد. ولی هیچ چیز هم نمیتواند خود را از این وحدت اندیشه برهاند... ذات تمام اندیشه عبارت است از اتحاد عناصر آگاهی در یک وحدت... این نقطهٔ وحدت ترکیب است که توسط آن مفهوم جهان غیرقابل تقسیم و جهان را بوجود میآورد، همچنانکه از اسم آن برمیآید چیزی شناخته میشود که در یک وحدت متحد شده باشد.»

تا اینجا سخنان آقای دورینگ است. این متد ریاضی که «بهر مسئله ای باید با توسل به اشکال اساسی بطریق آکسیوماتیک برخورد کرد، به طوریکه گوئی اصول ساده ... و اساس ریاضی در برابر ماست.» در اینجا برای اولین بار بکار میرود.

«هستی جامع‌الجمیع یکی است.» اگر همانگوئی، تکرار سادهٔ خبری است که در مبتداء هم بیان شده و اگر این یک آکسیوم را تشکیل دهد، در اینجا ما با بهترین نوع آن روبرو هستیم. آقای دورینگ در مبتداء میگوید که هستی همه چیز را دربرمیگیرد و در خبر هم متهورانه ادعا میکند که بنابراین چیزی خارج از آن قرار ندارد. چه «تفکرات سیستم آفرین» عظیمی!

واقعاً سیستم آفرین! قبل از آنکه ما حتی شش سطر جلوتر برویم، آقای دورینگ یگانگی هستی را توسط اندیشهٔ یکپارچهٔ ما به وحدت خویش مبدل میسازد. چون ذات هر اندیشه عبارت است از ترکیب به یک وحدت، بنابراین هستی، همینکه به تصور آید بعنوان چیزی یکپارچه مثلاً مفهوم جهان غیرقابل تقسیم، متصور میشود و چون هستی متصور، مفهوم جهان یکپارچه است، پس هستی واقعی، جهان واقعی، هم وحدتی غیرقابل تقسیم است و بدینترتیب:

«همینکه ذهن آموخت که هستی را در همانسانی جهانشمول اش دریابد، دیگر برای ذوات ماورائی جائی وجود ندارد.»

اینجا آوردگاهی است که در برابر آن، آسترلیتز Austerlitz و جنا Jena کونینگ گرتس Königgrätz و سدان Sedan *۶ هم عرض اندام نتوانند کرد. کمتر از یک صفحه، پس از آنکه ما اولین آکسیوم را بحرکت درآوردیم، در چند جمله، همهٔ ذوات ماورائی، خدا، ملائک، بهشت، جهنم و برزخ را همراه با فنناپذیری روح، ملغی، ساقط و معدوم کرده ایم.

چگونه از یگانگی هستی به وحدتش میرسیم؟ از این طریق که ما آنرا اصولاً تصور میکنیم. همین که ما اندیشهٔ یکپارچهٔ خود را بمشابهٔ چارچوبی در اطراف هستی محاط

سازیم، هستی واحد در تصور، هستی یکپارچه، وحدت اندیشه میشود، زیرا که ذات تمام اندیشه ها در اتحاد عناصر آگاهی در یک وحدت است.

جملهٔ اخیر، خیلی ساده، غلط است. اول اینکه اندیشه همانقدر شامل تجزیهٔ موضوعات آگاهی به عناصرش میباشد که اتحاد عناصر مرتبط بیک وحدت است. بدون تجزیه ترکیب وجود ندارد. دوم اینکه اندیشه میتواند، بدون اشتباه، تنها، آن عناصر آگاهی را در یک وحدت بگنجانند، که در آنها و یا در صور واقعی اولیه شان، این وحدت از پیش وجود داشته باشد. من اگر یک ماهوت پاک کن را در وحدت پستانداران بگنجانم، ماهوت پاک کن صاحب پستان نمیشود. پس وحدت هستی، بمعنای حقانیت برداشت فکری آن بصورت یک وحدت، درست چیزی بود که باید اثبات میشد. اگر هم بما اطمینان دهد که هستی را یکپارچه و مثلاً نه بعنوان ثنویت به اندیشه میآورد، باز هم چیزی غیر از عقیدهٔ بی اعتبارش بما نمیگوید.

اگر بخواهیم جریان فکری اش را ترسیم کنیم، چنین خواهد بود: من از هستی شروع میکنم، بنابراین به هستی فکر میکنم: اندیشه هستی یکپارچه است، ولی اندیشه و هستی باید توافق و تطابق داشته باشند، آنها بر یکدیگر «منطبق اند». پس بنابراین هستی هم در واقعیت یکپارچه است. بنابراین «ذوات ماورائی» وجود ندارد. ولی اگر بجای اینکه جملات اسرارآمیز فوق را به ما تحویل دهد از اول چنین سخن میگفت، میشد ایدئولوژی را بصراحت دید. از این همانی اندیشه و هستی واقعیت یک محصول فکری را ثابت کردن.... درست یکی از اوهام تب آلود و عجیب هگل نامی بود.

حتی اگر شیوهٔ اثبات آقای دورینگ درست هم میباشد، مع الوصف باندازه یک سانتیمتر هم از روح گرایان پیشی نگرفته بود. روح گرایان خیلی خلاصه باو جواب میدهند: جهان برای ما هم ساده است. جدائی میان مابعدالطبیعه و ناسوت، فقط از زاویهٔ دید اختصاصاً ناسوتی ما که به معصیت موروثی اول آلوده است، وجود دارد. لافسه و فی نفسه، یعنی در خدا، یعنی همهٔ هستی یکی و یگانه است. و بهمرهه آقای دورینگ به دیگر کرات آسمانی محبوبش خواهند رفت، و باو یک یا چند مورد را نشان خواهند داد که در آنجا معصیت اول صورت نگرفته و بنابراین تضادی هم میان مابعدالطبیعه و ناسوت وجود ندارد و یکپارچگی جهان شرط ایمان است.

مضحک تر از همه اینست که آقای دورینگ برای اینکه از مقولهٔ هستی، عدم وجود خدا را ثابت کند به برهان وجودی خدا متوسل میشود. و این استدلال چنین است: وقتی ما خدا را به اندیشه میآوریم، او را بصورت جامع جمیع کمالات میدانیم. هستی نیز به جمع کمالات تعلق دارد، زیرا ذاتی که وجود ندارد، ضرورتاً ناکامل است. بنابراین باید وجود را جزء کمالات خدا بدانیم. پس خدا باید وجود داشته باشد. آقای دورینگ هم درست به همینگونه استنتاج میکند: وقتی که ما هستی را به اندیشه میآوریم، به آن بصورت یک مفهوم میاندیشیم. و آنچه که در یک مفهوم وجود دارد یکپارچه است. بنابراین اگر هستی یکپارچه نباشد، با مفهومش مطابقت نخواهد داشت. پس هستی باید یکپارچه باشد. در نتیجه خدائی وجود ندارد و غیره.

هنگامیکه ما از هستی صحبت میکنیم، و فقط از هستی، بنابراین، وحدت، تنها در این میتواند باشد که تمام موضوعاتی که از آنها صحبت میکنیم، هستند، وجود دارند. آنها تنها در وحدت این هستی و نه در هستی دیگری مشتمل اند. این بیان مشترک که همگی هستند، نمیتواند نه تنها به آنها صفات مشترک و یا غیر مشترک بدهد، بلکه مقدمتاً چنین صفاتی را منتفی میسازد. زیرا همینکه ما از این واقعیت ساده که این اشیاء در خصوصیت هستی مشترک اند، تنها یک میلیمتر منحرف شویم، فوراً تفاوت این اشیاء در برابر چشم ما ظاهر میشود. و اینکه آیا این تفاوتها در اینست که یکی سفید و دیگری سیاه، یکی جاندار و دیگری بیجان، یکی مثلاً این جهانی و دیگری آن جهانی است، اینها را نمیتوانیم از اینطریق که به همه آنها بیک میزان وجود خالص اطلاق میشود، استنتاج کنیم.

وحدت جهان در هستی اش نیست، باوجودیکه هستی اش یک پیشنهاد وحدتش میباشد، زیرا که جهان باید قبل از آنکه بتواند یکی باشد، هستی داشته باشد. اصولاً هستی در حدی که محدوده دید ما تمام میشود، مسئله ای بدون پاسخ است. وحدت واقعی جهان در مادیتش میباشد، و این نه از طریق اوراد و عزائم، بلکه بوسیله تکامل طولانی و مشقت بار فلسفه و علوم طبیعی باثبات رسیده است.

متن را دنبال میکنیم. هستی ای که آقای دورینگ از آن صحبت میکند:

«آن هستی خالصی که باید با خود یکسان و فاقد همه تعینات ویژه باشد، و در

واقع تنها معرف وجه تقابل نیستی اندیشه و یا غیبت اندیشه است نمیشود.»

ولی بزودی خواهیم دید که جهان آقای دورینگ البته با یک هستی شروع میشود که فاقد هرگونه تمایز درونی و فاقد هر حرکت و تغییر، و در واقع تنها وجه مقابل اندیشه نیستی واقعی است. تازه از این هستی - نیستی است که حالت متنوع و متمایز جهان فعلی انکشاف مییابد که یک تکامل و یک شدن است، و تازه پس از اینکه ما این را درک کردیم، بجائی میرسیم که تحت این تغییر جاودانی هم میتوانیم:

«مفهوم هستی جهانشمول را در حالت خود یکسانی تسجیل کنیم.»

بنابراین ما اکنون مفهوم هستی را در مرحله ای عالی تر داریم، یعنی جائیکه این مفهوم هم ثبوت و هم تغییر، یعنی هم بودن و هم شدن را دربرمیگیرد. حال که به اینجا رسیده ایم میبینیم که:

«نوع و جنس و اصولاً عام و خاص، ساده ترین وسائل تمایزاند، که بدون آنها

نمیتوان ساختمان اشیاء را درک کرد.»

ولی اینها وسائل تمایز کیفیت اند و پس از آنکه باینها پرداختیم، چنین ادامه

میدهیم:

«مفهوم اندازه در برابر مفهوم جنس، بعنوان چنان هموعی قرار دارد که در آن

هیچ گونه اختلاف نوع حادث نمیشود.»

این بدان معنی است که ما از کیفیت به کمیت میرسیم و کمیت پیوسته «قابل سنجش» است.

حال این «تمایز دقیق شماهای معلول عمومی» و «موضع واقعاً انتقادی» شان را با ناپختگی ها، ژاژخواهی ها و هذیان گوئیهای هگل نامی مقایسه میکنیم. میبینیم که منطق هگل هم، _ مثل منطق آقای دورینگ _ با هستی شروع میشود، و هستی بعنوان نیستی نمایان میشود _ همینطور هم نزد آقای دورینگ _ که این هستی _ نیستی به شدن تبلل مییابد، و نتیجه اش هستی متعین است یعنی شکل عالیتتر و پرمحتوی تر هستی _ باز هم درست مثل آقای دورینگ _ هستی متعین به کیفیت و کیفیت به کمیت میرسد _ همچنانکه نزد آقای دورینگ _ و آقای دورینگ برای اینکه هیچ یک از قسمتهای اساسی را از قلم نیانداخته باشد در فرصت دیگری چنین تعریف میکند:

«علیرغم توالی کمی و فقط با یک جهش کیفی، انسان از وادی بی حسی، قدم به عرصه احساس میگذارد، بطوریکه میتوانیم بگوئیم که... این جهش با انتقال تدریجی صرف یک خصوصیت واحد کاملاً متفاوت است.»

این همان خطوط گرهی هگل درباره اندازه هاست، که در آنجا افزایش کمی محض و یا کاهش در بعضی از نقاط گرهی معین، جهش کیفی را سبب میشود، مثلاً در مورد آب گرم و یا سرد نقطه جوش و یا انجماد آن نقاط گرهی هستند که در آنجا، تحت فشار معمولی، جهش بحالت جدید صورت میپذیرد، یعنی کمیت به کیفیت تبدیل میشود.

این بررسی کوشید تا به عمق برسد و بعنوان بن شمای اصلی و بنیادین آقای دورینگ به هذیان گوئیهای هگل نامی رسید، که مقولاتش، همان مقولات «منطق» هگل، بخش اول، آموزش هستی و دقیقاً با همان «ترتیب» قدیمی هگل است، بدون اینکه کوچکترین کوششی در مخفی ساختن این سرقت ادبی بعمل آمده باشد.

آقای دورینگ باین هم رضایت نمیدهد، پس از ربودن شمای سلف اش که خود بیش از هرکس دشنامش داده بود و پس از آنکه خود حتی مثال فوق در مورد تبدیل جهش وار کمیت به کیفیت را نقل میکند، با کمال متانت درباره مارکس چنین میگوید:

«چقدر استناد» (مارکس) «به تصورات مغشوش و مه آلود هگل، که کمیت به کیفیت تبدیل میشود مضحک بنظر میرسد.»

تصورات مغشوش و مه آلود! آقای دورینگ چه کسی در اینجا تبدیل میکند؟ و چه کسی مضحک بنظر میرسد؟ همه این خرده ریزهای زیبا، نه تنها مغایر مقررات «آکسیوماتیک» هستند، بلکه از برون یعنی از «منطق» هگل بدرون آورده شده اند. و آنهم بطرزی که در سراسر این فصل، آنجا که از هگل به عاریت نگرفته، حتی یکبار هم نمود یک انسجام درونی ظاهر نمیشود. و سرانجام تمامیش باآسمان ریسمان بافیهای درباره زمان و مکان، ثبوت و تغییر منتهی میشود.

هگل از هستی به ذات، به دیالکتیک میرسد. او در اینجا به مقولات تفکر و تخالف و تضادهای درونیش مانند منفی و مثبت میپردازد، سپس به علیت و یا رابطه علت و معلول میرسد و بالاخره با ضرورت به اتمام میرساند. آقای دورینگ هم جز این نمیکند.

آنچه را که هگل آموزش ذات میخواند، آقای دورینگ بصورت: خصائص منطقی هستی ترجمه میکند. و این خصائص قبل از هر چیز در «آنتاگونیسم نیروها»، یعنی در مخالف ها است. ولی برعکس آقای دورینگ تضاد را قاطعانه انکار میکند. ما بعداً باین موضوع خواهیم پرداخت. بعد به علیت و از آن به ضرورت میرسد. بنابراین هنگامیکه آقای دورینگ دربارهٔ خودش میگوید:

«مائی که از درون یک قفس به فلسفه نمیپردازیم.»

منظورش اینست که بله، او در قفس به فلسفه میپردازد. آنهم در قفس شماتیسیم مقولات هگلی.

۵_ فلسفه طبیعت

زمان و مکان

اکنون به فلسفه طبیعت میپردازیم. در اینجا هم آقای دورینگ خود را محق میبیند که از دست اسلاف خود ناراضی باشد.

«فلسفه طبیعت به درجه ای نزول کرد که به تشاعر مغشوش متکی بر جهالت مبدل شد» و «فلسفه بافی هرزه شلینگ و امثالهم، به جنگ شاگردانی افتاد که در روحانیت بدنبال مطلق و تسحیر خلاق بودند. بالاخره خستگی ما را از این «اشکال معیوب» نجات داد، ولی تاکنون فقط «افسار گسیختگی» را جانشین آن ساخته است. و آنچه که مربوط به عوام الناس وسیع تری میشود، اینکه ظاهراً خروج شارلاتانهای بزرگ از صحنه موقعیت مناسب برای جانشینان حقیرتری که در سوداگری با تجربه تر بودند فراهم آورد، تا فرآورده های اسلافشانرا تحت عنوان دیگری تکرار سازند. حتی محققین طبیعی «علاقه ای برای سیر در پهنه تصورات جهانشمول» نشان نمی دهند و از این روست که در زمینه تئوریک «به تفکرات خام و پراکنده ای» مشغولند.»

اکنون باید سریعاً وسیلهٔ نجاتی فراهم آورد و خوشبختانه آقای دورینگ در اینجا حاضراند.

برای اینکه حق ابرازاتی که بدان اشاره خواهیم کرد، در مورد انکشاف جهان در زمان و محدودیتش در مکان بدرستی ادا گردد، باید مجدداً در مواردی به «شمای جهان» رجوع کنیم.

ایشان به تبعیت از هگل (دائرة المعارف - بند ۹۳) هستی را نامتناهی میخواند. امری که هگل نامتناهی مجازی میداند - و در اینجا این نامتناهی بررسی میگردد. «روشن ترین شکل برای تفکر غیرمتناقض در مورد بینهایت، انباشت نامحدود اعداد در سلسلهٔ اعداد است... همانطوریکه ما میتوانیم به هر عدد واحد دیگری اضافه کنیم، بدون آنکه امکان شمارش پیمان رسد، همانطور هم بهرحالتی از هستی، میتوان حالت دیگری افزود. و نامتناهی در ایجاد نامحدود این حالات است. و از این رو این بینهایت که دقیقاً متصور شده، تنها شکل اصلی واحد و جهتی واحد دارد. همانطور که

مثلاً برای تفکر ما علی السویه است که جهت مخالفی از انباشت حالات را در نظر بگیرد، نامتناهی قهقرائی هم فقط یک تصور خام است. زیرا که اگر بینهایت در واقعیت جهت مخالف را طی میکرد، در چنین حالتی میباید هر موقعیت یک ردیف اعداد نامحدود را پشت سر گذاشته باشد. و در اینجا است که تناقض غیرقابل قبولی رخ میدهد. یعنی سلسله اعداد نامحدودی که قابل شمارش اند و بدینترتیب بی معنی بودن اینکه برای بینهایت جهت دومی هم فرض شود، ثابت میگردد.»

اولین نتیجه ای که از چنین درکی در مورد بینهایت حاصل میشود اینست که تسلسل علت و معلول در جهان بالاخره باید آغازی داشته باشد.

«تعداد نامحدودی از علل که گویا در توالی یکدیگر میآیند، درست بدین علت غیرقابل تصور است، که بینهایت قابل شمارشی را مفروض میدانند.»

و بدینترتیب علت غائی باثبات رسید. دومین نتیجه اینکه

«قانون تعداد معلوم: جمع اجزاء هم گوهر یک نوع واقعی، فقط بصورت تشکیل یک عدد معلوم قابل تصور است.» نه تنها تعداد کرات آسمانی باید بنفسه در هر زمان، تعداد معینی باشد، بلکه مجموعه کوچکترین اجزاء ماده موجود در جهان نیز باید تعداد معلومی باشد. و این ضرورت آخری، خود دلیل واقعی است که چرا هیچ ترکیبی بدون اتم قابل تصور نیست. و هر تقسیم واقعی همواره حصر معینی دارد و باید داشته باشد، تا تناقض بینهایت قابل شمارش رخ ندهد. و از این روست که نه تنها باید تعداد گردش زمین بدور خورشید، اگر قابل تعیین نیست، لااقل تعداد معینی باشد، بلکه باید همه روندهای دوره ای طبیعت نوعی آغاز داشته و همه تنوعات و تغییر و تحولات طبیعت هم که یکی پس از دیگری رخ میدهد از حالتی با خود یکسان نشات گرفته باشد و این حالت میتواند بدون تناقض از ازل وجود داشته باشد اما چنین تصویری نیز میتوانست غیرممکن باشد، هرآینه زمان بنفسه از اجزاء واقعی تشکیل میشود. و نه اینکه فقط توسط مفروضات ذهنی امکانات ذهن ما بطور دلخواه تقسیم بندی میگردد. محتوی واقعی و ماهیتاً متفاوت زمان، نوع دیگری عمل میکند، این اشباع واقعی زمان با واقعیت ها و اشکال هستی متفاوت، درست بخاطر تفاوت هایشان، زمان را قابل شمارش میسازد. وضعیتی را در نظر بگیریم که بی تغییر است و در خود یکسانی اش هیچگونه تفاوتی را در توالی نشان نمیدهد، و بدینترتیب مفهوم خاصتر زمان هم به تصور همگانه تر هستی تبدیل میشود. اینکه انباشت یک تداوم بی محتوی چه مفهومی دارد، اصولاً دریافتنی نیست.»

تا اینجا سخنان آقای دورینگ که ایشان خیلی هم از اهمیت این کشفیاتشان مسروراند و امید دارند که انسان این کشفیات را «لااقل بمشابه حقیقتهای کم اهمیتی» در نظر بگیرد، سپس چنین میگوید:

«باید اصطلاحات کاملاً ساده ای را که ما بوسیله آنها به مفهوم بینهایت و انتقادات مربوط با بردی که تاکنون ناشناخته مانده... و همچنین تدقیق و تعمیق کنونی عناصر را که با چنین بیان ساده ای به درک جهانی زمان و مکان یاری رسانده ایم

بخاطر آورد.»

ما یاری رساندیم! تعمیق و تدقیق کنونی! این ما کیست و این زمان حاضر چه وقت است؟ و چه کسی تعمیق و تدقیق میکند؟

«حکم: جهان از نظر زمان دارای آغاز است و از نظر مکان هم در مرزهایی محدود است. — برهان: زیرا که فرض میکنیم که جهان از نظر زمانی آغازی نداشته است و در این حالت زمان باید تا هر نقطه معینی یک ابدیت طی کرده و بدینترتیب باید یک سلسله بینهایت حالات متوالی اشیاء در جهان سپری شده باشد. ولی نامحدودی یک سلسله درست در این است که هیچگاه نمیتواند با افزایش تدریجی پایان پذیرد. و از این رو یک سلسله ادوار سپری شده بینهایت غیرممکن است و بدینترتیب وجود آغاز جهان شرط هستی جهان است، امری که در ابتداء باید اثبات میشد. و برای بررسی حالت دوم باید عکس آنرا در نظر گرفت، بدینترتیب که جهان یک تمامیت موجود و بینهایت از اشیائی است که در آن واحد موجودند. در این حالت مقدار کمیتی که در محدوده هیچ دیدی موجود نیست، نمی توان بهیچ وجه بجز بصورت سنتز اجزاء و تمامیت این کمیت را، یا بصورت سنتز تکمیل یافته و یا بصورت اضافه کردن یک واحد باین کمیت در نظر گرفت. بر این اساس برای اینکه جهانی که تمام مکانها را در بر میگیرد بعنوان یک کل در نظر بگیریم، میباید سنتز تدریجی اجزاء یک جهان نامحدود، بعنوان تکامل یافته تصور شود. که در این حالت باید در شمارش همه اشیاء همزیست، زمانی بینهایت و طی شده در نظر گرفته شود، امری که غیرممکن است. بنابراین نمیتواند از طرفی وضعیت نامحدود اشیاء واقعی بعنوان یک کل موجود و همچنین در آن واحد بعنوان موجود تصور شود. در نتیجه جهان از نظر گسترش مکانی بی پایان نبوده، بلکه در مکان محدود است. چیزی که در قسمت دوم باید اثبات میشد.»

این جملات کلمه به کلمه از کتاب معروفی رونویسی شده که برای اولین بار در سال ۱۷۸۱ منتشر شد که دارای عنوان «انتقاد بر خرد محض» است، زامانوتل کانت (kant) جایی که هر کس میتواند این مطالب را در جلد اول، کتاب دوم، بخش دوم، قسمت اصلی دوم، زیر عنوان نخستین تضاد خرد محض بخواند. از این رو آقای دورینگ فقط این افتخار را دارد که به فکری که از جانب کانت بیان شده، نام قانون تعداد معین را بگذارد و باین کشف نائل شود که یک وقتی بود که وقتی نبود ولی جهانی وجود داشت. بقیه مطالب هم، یعنی تمام آن چیزهایی که در مباحثات آقای دورینگ دارای معنایی است، متعلق به «ما»، اما نوئل کانت است و «حال حاضر» هم فقط ۹۵ سال قدمت دارد. بهر حال «خیلی ساده» و بطور اعجاب انگیزی «با بررسی که تاکنون ناشناخته مانده»، ولی کانت بهیچوجه احکام بالا را به وسیله این اثبات بعنوان امری خاتمه یافته عنوان نمیکند، برعکس در صفحه مقابل خلاف این مطلب را ادعا و ثابت میکند. که جهان از نظر زمان آغازی نداشته و از نظر مکان پایانی ندارد و در این امر، تضادی لاینحل میبیند که یکی بخوبی دیگری قابل اثبات است. شاید اشخاص کم اهمیت تری قدری بفکر میافتند که «کسی مانند کانت» در این زمینه مشکل لاینحلی یافته است.

ولی سرهم بندکن متهور ما چنین نمیکند، «بینش‌ها و نتایجی که از اساس استثنائی اند»، یعنی آنچه را که از تضاد لاینحل کانتی بدرش میخورد رونویس میکند و بقیه را هم بدور میریزد.

اصل موضوع به سادگی قابل حل است. جاودانی زمان و نامحدودیت مکان از ابتدا و بمعنی تحت الفظی کلام این است، از هیچ سمتی پایان ندارد، نه از طرف جلو و عقب، نه از طرف بالا و پائین و نه از طرف چپ و راست. این بینهایت، با بینهایت یک سلسله عدد متفاوت است، زیرا که سلسله اعداد همیشه از ابتداء با عدد یک بعنوان اولین جمله شروع میشود. ولی همینکه بخواهیم این تصور از سلسله اعداد را در مورد مکان هم بکار بریم، عدم امکان بکار بردن این تصور در مورد موضوع ما، فوراً روشن خواهد شد. سلسله اعداد نامحدود، در مفهوم مکانی اش عبارت از خطی است که از نقطه معینی در جهت معینی به بینهایت امتداد یابد. آیا بدین ترتیب حتی توانسته ایم بعد بسیار ضعیفی نامحدودی مکان را بیان کنیم؟ برعکس ما به شش نقطه که در سه جهت مخالف امتداد یابد احتیاج داریم، تا درک گردد که شش بعد مکانی داریم. کانت هم که بطور غیرمستقیم یک سلسله عدد را برای مکانیک جهان بکار میبرد، این مسئله را درک کرده بود. برعکس آقای دورینگ ما را به قبول مکان شش بعدی موظف میسازد و بلافاصله از عصبانیت درباره افسانه سازی ریاضی علیه Gaus که نمیخواهد با سه بعد معمولی مکان قانع شود، کلمه ای فروگذار نمیکند.۷*

خط و یا سلسله اعدادی که از دو طرف امتداد یافته باشد، از نظر زمانی معنائی مجازی دارد. ولی اگر زمان را سلسله عددی که از واحد و یا خطی که از نقطه معینی شروع میشود در نظر بگیریم، در اینصورت از ابتداء گفته ایم که زمان آغازی دارد. بدین ترتیب چیزی را فرض کرده ایم که درست مورد اثبات است. همچنین به بینهایت بودن زمان خصوصیت یکجانبه و ناکامل داده ایم، ولی بینهایت نصف شده و یکجانبه نیز خود اصطلاحی بنفسه متناقض و درست مخالف «بینهایت غیرمتناقض مورد نظر» است. از این تناقض زمانی خلاص میشویم که بپذیریم که عدد یک که با آن شمارش را شروع میکنیم و یا نقطه ای که از آن اندازه گیری خط را آغاز میکنیم، عددی دلخواه از سلسله اعداد و یا نقطه ای دلخواه از خط است و برای سلسله عدد و خط که ما آنها را بکدام طرف امتداد میدهیم بی تفاوت است.

و اما در مورد تناقض «سلسله اعداد نامحدود قابل شمارش» چطور؟ ما بشرطی قادریم به بررسی بیشتر این تناقض بپردازیم که آقای دورینگ این هنر را بخرج دهد و سلسله اعداد نامحدود را بشمرد. هرگاه آقای دورینگ توانست از _ (منهای بینهایت) تا صفر بشمارد، آنگاه میتواند لب به سخن بگشاید، مسلم است که از هر کجا که او بشمارش شروع کند یک سلسله بینهایت را و در عین حال مسئله ای را که باید حل کند پشت سر میگذارد. او میباید $۱+۲+۳+۴...$ را وارونه کند و سعی کند از انتهای بی پایان این جمله بطرف یک بشمارد، چنین کاری تنها از عهده کسی ساخته است که اصولاً نمیداند مسئله بر سر چیست. حتی از اینهم بدتر. وقتیکه آقای دورینگ مدعی

میشود که سلسله اعداد زمان سپری گشته، شمرده شده است، بدین ترتیب مدعی است که زمان دارای آغازی است. چه در غیر این صورت نمی توانست اصلاً شمارش را شروع کند. بنابراین او آنچه را که باید اثبات کند مفروض میداند. از این رو تصور سلسله اعداد نامحدود قابل شمارش و یا بعبارت دیگر قانون جهانشمول دورینگی در مورد تعداد معین بنفسه متناقض است، آنهم تناقضی بی معنی. روشن است که بی نهایتی که پایان داشته ولی آغازی ندارد، بهمان اندازه بینهایت نیست که آغازی داشته ولی پایان نداشته باشد. کمترین آشنائی به دیالکتیک به آقای دورینگ میفهماند که آغاز و پایان ضرورتاً با یکدیگر مرتبط اند، نظیر قطب شمال و جنوب و اگر از یک طرف سلسله صرفنظر کنیم، آغاز، یعنی تنها طرفی که سلسله دارد به پایان مبدل میشود و برعکس. این تقلب در صورت معمول نبودن کار با سلسله نامتناهی در ریاضیات ممکن نبود. چون نقطه حرکت در ریاضیات باید اعداد معین و محدود باشد تا بتوان به اعداد نامعین و نامحدود رسید. از این رو باید در تمام سلسله های اعداد ریاضی چه مثبت چه منفی از یک شروع کرد، چه در غیر این صورت نمیتوانیم به محاسبه پردازیم. ولی نیاز ذهنی ریاضی دان نمیتواند بهیچ وجهی به قانون محتوم دنیای واقعی تبدیل شود.

علاوه بر این آقای دورینگ هیچگاه موفق نخواهد شد که بینهایت واقعی را بدون تضاد تصور نماید. بینهایت تضادی است مملو از تضادها. این خود یک تضاد است که یک بینهایت باید از نهایت های متعددی تشکیل شده باشد ولی واقعاً چنین است. محدودیت دنیای مادی هم کمتر از نامحدودیتش متضاد نیست، و هرگونه سعی در انکار این تضادها، همانگونه که دیدیم به تناقضات جدیدتر و بدتری می انجامد. و بهمین علت چون بینهایت تضاد است، پروسه ای است جاری و نامحدود در زمان و مکان. رفع این تضاد به مثابه خاتمه بینهایت است. این مسئله را هگل بدرستی ملاحظه و بررسی کرد و از این روست که در مورد آقایانی که درباره این تضاد به خیالبافی میپردازند، سرزنش لازم را معمول میدارد.

ادامه بدهیم. زمان آغازی داشته است. قبل از این آغاز چه بوده است؟ جهانی در وضعیت لایتغیر و دائماً با خود یکسان. و از آنجا که در چنین وضعیتی هیچگونه تغییری از پی هم صورت نمیگیرد، بنابراین مفهوم خاص زمان هم به مثل عمومی تر هستی مبدل می شود. اول اینکه اصولاً بما مربوط نیست که چه مفاهیمی در سر آقای دورینگ تغییر میکند. اینجا مسئله نه بر سر مقوله زمان، بلکه بر سر زمان واقعی است که آقای دورینگ باین سادگی از آن رهائی پیدا نمیکند. دوم اینکه اگر مقوله زمان هم به ایده عمومی هستی تبدیل شود باز مشکلی را حل نمیکند. چه اشکال اساس همه هستی ها زمان و مکان هستند و هستی بدون زمان همانقدر بی معنی است که هستی خارج از مکان. «هستی بدون زمان سپری شده» هگل و «هستی غیرقابل تصور»^{۸*} شلینگ های جدید در مقایسه با هستی خارج از زمان، تصورات عقلانی هستند. بهمین علت است که آقای دورینگ خیلی با احتیاط به مسئله می پردازد: در حقیقت زمانی وجود داشته، ولی زمانی که در واقع نمیتوان آنرا زمان نامید: زمان بنفسه از اجزاء

واقعی تشکیل نشده و فقط توسط ذهن ما بطور دلخواه تقسیم میشود - فقط اشباع زمان با واقعیت‌های متمایز به زمان قابل شمارش مربوط میشود - اصولاً اینکه جمع زمانهای بی محتوی به چه درد میخورد هنوز قابل فهم نیست. اینکه این جمع به چه درد میخورد، اصولاً در اینجا بی تفاوت است، مسئله بر سر اینست که آیا دنیا در این وضعیت مفروض، مدت زمانی را طی میکند یا نه؟ اینکه اگر ما چنین مدت بی محتوایی را اندازه گیری کنیم، همانقدر لاجیزی عایدمان نخواهد شد که مکان بی محتوی را بدون هدف بسنجیم به این مطلب مدتهاست، که واقفیم و هگل هم درست بخاطر ملال آوری این عمل، این بینهایت را بینهایتی مجازی میدانند. بر اساس گفته آقای دورینگ زمان فقط توسط تغییرات موجودیت مییابد، نه تغییرات در زمان و توسط زمان. و درست از آنجا که زمان و تغییرات از یکدیگر متمایز و مستقل اند، میتوان زمان را توسط تغییر اندازه گیری کرد. زیرا که برای اندازه گیری، به چیزی که از شیئی قابل سنجش متمایز باشد نیاز است. و زمانی را هم که در آن هیچگونه تغییرات قابل شناختی روی ندهد، نمیتوان زمان ننماید، بلکه چنین زمانی، زمان خالص و زمانی است که با مضافات بیگانه ممزوج نشده، زمان حقیقی و خلاصه زمان فی نفسه است. ولی اگر عملاً ما بخواهیم مقوله زمان را با تمام خلوص اش و جدا از تمام مضافات بیگانه و ناوارد در نظر بگیریم، در اینصورت مجبوریم که تمام حوادث و اتفاقات مختلفی که در جنب یکدیگر و یا یکی بعد از دیگری اتفاق میافتد، بمثابة حادثی که متعلق به زمان نیستند بکناری نهاده و زمانی را برای خود تصور کنیم که در آن چیزی اتفاق نمیافتد. و در این حالت ما مقوله زمان را در ایده عمومی هستی ادغام نکرده ایم، بلکه تازه به مفهوم خالص زمان رسیده ایم.

ولی تمام این تناقضات و مسائل غیرواقعی در مقایسه با اغتشاشاتی که آقای دورینگ در مورد وضعیت با خود یکسان و لایتغیر جهان بدان دچار میشود، هنوز بچه بازی صرف است: فرضاً جهان روزگاری در وضعیتی بود که در آن مطلقاً هیچگونه تغییری رخ نمی داد، ولی چگونه این وضعیت توانست به تغییر گذار کند؟ جهانی مطلقاً لایتغیر و آنهم وضعیتی که از ازل چنین بود، غیرممکن است که از این وضعیت بیرون آید و بحرکت و تغییر گذار کند. باید از خارج از این جهان اولین ضربه فرود آمده باشد تا جهان را بحرکت درآورد. و «اولین ضربه» وضوحاً عنوان دیگری است برای خدا. آقای دورینگ که مدعی بود خدا و ازلیت را از شمای جهانی اش خارج کرده و در اینجا هر دو را دوباره با شدت وحدت بیشتری وارد فلسفه طبیعت میکند.

و علاوه بر این آقای دورینگ میگوید که:

«هرگاه به عنصر ثابت هستی، مقداری تعلق گیرد، این مقدار در تعیین عنصر،

لایتغیر خواهد ماند. این امر در مورد... ماده و نیروی مکانیکی هم صدق میکند.»

بطور ضمنی باید گفت که جمله اول نمونه بارزی است از پرتوئی و این همان گوئی آقای دورینگ. هرگاه اندازه ای تغییر نکند، بهمان اندازه خواهد ماند. بنابراین نیروی مکانیکی موجود در جهان، همواره بیک اندازه است. ما از این مطلب صرفنظر میکنیم که این

مسئله تا آنجا که صحیح است در فلسفه دکارت، تقریباً سیصد سال پیش معلوم بوده و بیان شده است و در علوم طبیعی هم قانون ثبات نیرو از تقریباً بیست سال پیش باینطرف عالمگیر شده و آقای دورینگ در اینجا با محدود کردن این قانون، تنها به نیروی مکانیکی بهیچوجه آنرا تکامل نمیبخشد. ولی در زمان وضعیت لایتغیر نیروی مکانیکی در کجا بود؟ آقای دورینگ لجوجانه از ابراز هرگونه جوابی نسبت باین سوال سر باز میزند.

آقای دورینگ! این نیروی ثابت مکانیکی در آن موقع در کجا بود و چه چیزی را بحرکت درمیآورد؟
جواب:

«وضعیت اولیه جهان، یا واضحترا گفته شود آن هستی که از نظر زمان تجمع تغییرات نباشد، هستی لایتغیر، مسئله ایست که تنها کسی میتواند از فهم آن عاجز باشد که نیل به قلّه دانائی را در اخته کردن خود بداند.»

بنابراین، یا شماها وضعیت اولیه و لایتغیر مرا بی قید و شرط میپذیرید و یا اینکه من ایگون دورینگ اخته نشده، اعلام میکنم که همگی شما خواجگان فکری هستید. این تهدید ممکن است عده ای را بترساند ولی ما که از قدرت مولده آقای دورینگ نمونه هائی مشاهده کرده ایم، بخود اجازه میدهیم که این هجو ملیح را بی جواب بگذاریم و یکبار دیگر بپرسیم که آقای دورینگ اگر مایلید جواب دهید که بر سر نیروی مکانیکی چه آمد؟.

آقای دورینگ فوراً دست و پایش را گم میکند و در واقع با زبان الکن میگوید:
«یکسانی مطلق آن وضعیت مرزی، فی نفسه دربرگیرنده هیچگونه پرنسب گذار نیست. بخاطر داشته باشیم که این مطلب در مورد هر حلقه کوچک جدید در زنجیر هستی که بر ما معلوم است، نیز صدق میکند. بنابراین اگر کسی در این مسئله مرکزی و اصلی میخواهد اشکالی ببیند، باید متوجه باشد که در مورد مسائل پیچیده تر چنین اجازه ای را ندارد. علاوه بر این در این زنجیره امکان دخول اوضاع گذاری و تدریجی و از این طریق امکان وجود پلهای تداوم تا رسیدن به مرحله ازبین رفتن تأثیر متقابل موجود است. از نظر مفهوم، این تداوم چندان کمکی در مورد مسئله اصلی بما نمیکند، ولی این تداوم شکل اساسی همه قانونمندیها و گذارهای معلوم است، بطوریکه مجازیم آنرا بعنوان واسطه میان تعادل اولیه و بهم خوردن آن بکار بریم. ولی اگر بخواهیم باصطلاح! بر اساس داده های مفاهیمی که علم امروزه مکانیک بدون هیچگونه ایرادی! مجاز میدانند، تعادل بی حرکت را در نظر بگیریم، دیگر ممکن نبود که بگوئیم چگونه ماده به بازی تغییرات کشانده شد.» «ولی علاوه بر مکانیک اجرام، نوعی تبدیل حرکت اجرام به حرکت اجزاء کوچکتر هم وجود دارد و اینکه این جریان چگونه انجام میگردد، برای این مطلب هنوز اصول عمومی در دسترس نیست و نباید تعجب کرد، چه این جریانات مبهم اند.»

این همه آن چیزی است که آقای دورینگ برای گفتن دارد. در واقع باید نیل به قلّه عقل

و دانائی را نه تنها در اخته کردن خود، بلکه در اعتقاد کورکورانه و نازل بدانیم تا این گفته ها و بهانه های تضرع آمیز و بی معنی را قبول کنیم. آقای دورینگ اعتراف دارد که یکسانی مطلق بخودی خود نمیتواند به تغییر برسد و بخودی خود هم وسیله ای وجود ندارد تا بتواند تعادل مطلق را بحرکت بکشاند. پس چه چیزی وجود دارد؟ سه تفسیر پوسیده و غلط.

اول اینکه: این امر هم بسی مشکل است که گذار از کوچکترین حلقه از زنجیره هستی بر ما معلوم به حلقه دیگر را ثابت کنیم. آقای دورینگ خوانندگان را بچه میپندارد. درست اثبات گذارها و روابط حلقه های کوچک در سلسله وجود، محتوی علوم طبیعی را تشکیل میدهد و اگر در نقطه ای از این سلسله ناروشنی وجود دارد، هیچکس حتی خود آقای دورینگ هم باین فکر نمیافتد که حرکت بوجود آمده را از نیستی توضیح دهد، بلکه این حرکت همواره و فقط توسط انتقال، تغییر و تداوم بقاء حرکت پیشینه توضیح داده میشود. ولی در اینجا آنطور که آقای دورینگ اذعان دارد، مسئله اش اینست که حرکت را از بی حرکتی، یعنی از نیستی پدید آرد.

دوم اینکه بما مقوله «پل تداوم» ارائه شده است. این مقوله ظاهراً برای رفع مشکل بما کمکی نمیکند ولی ما اجازه داریم که این مقوله را برای حالت مابین بی حرکتی و حرکت بکار بریم. متأسفانه تداوم بی حرکتی در آنست که چیزی بحرکت درنیامد و اینکه با این مقوله چگونه حرکت تولید میشود، خود رازآمیزتر از هر چیز دیگری است. اگر آقای دورینگ گذار از بی حرکتی به حرکت جهانی را به بینهایت اجزاء کوچک هم تبدیل کند و برایش مدت زمان مدیدی هم قائل شود، باز هم، یکهزارم میلیمتر از جای خود تکان نخورده ایم. و از نیستی به چیزی نمیرسیم مگر بدون عمل آفرینش، حتی اگر این چیز به کوچکی دیفرنسیال ریاضی باشد. بنابراین ملاحظه میشود که مقوله «پل تداوم» حتی پل خران هم نیست، این پل فقط برای آقای دورینگ قابل عبور است.

سوم تا آنجا که علم مکانیک امروزی معتبر است، و این علم بگفته آقای دورینگ یکی از محملهای تشکل اندیشه است، نمیتوان تبیین کرد که چگونه میتوان از بیحرکتی به حرکت رسید. ولی تئوری مکانیکی حوادث بما میگوید که حرکت جرمی تحت شرائطی بحرکت ملکولی میانجامد (با وجود اینکه در اینجا هم حرکت از حرکت دیگری بوجود میآید و نه از بیحرکتی) و آقای دورینگ خجولانه میگوید که این امر احتمالاً میتواند پلی باشد میان حالت ایستائی و پویائی. ولی این جریان هم «قدری مبهم است». ابهام جایی است که آقای دورینگ ما را بدانجا میکشاند.

خلاصه بدانجا رسیدیم که با شدت وحدت بیشتری مداماً در حماقت تند و تیزتری فرو می رویم و بالاخره بجائی رسیده ایم که باید میرسیدیم – به «ابهام» – ولی اینهم آقای دورینگ را از رو نمیبرد و بلافاصله در صفحه بعد با جرأت تمام ادعا میکند که او: «توانسته است که به مفهوم ثبات با خود یکسان لایتغیر، بلاواسطه و با حرکت از چگونگی حرکات ماده و نیروهای مکانیکی محتوی واقعی ببخشد!»

و این مرد دیگران را شارلاتان میخواند. و خوشبختانه با همه این اغتشاشات و

سردرگمی‌ها «در ابهام» برای ما یک دلخوشی باقی میماند که این خود مایه امید است:

«ریاضیات ساکنین دیگر کرات آسمانی بر هیچ حکمی غیر از احکام ما متکی نیست.»

۶_ فلسفه طبیعت.

تکوین کیهان، فیزیک، شیمی

در ادامه مطالب به تئوریهائی در مورد چگونگی ایجاد جهان امروز میرسیم. «مبداء تصور فلاسفه ایونی (Ioni) همواره وضعیت پراکندگی جهانی ماده بوده است، ولی از زمان کانت، فرضیه سحابی اولیه نقش جدیدی را ایفاء کرد که بر اساس آن تشکیل تدریجی یکایک کرات آسمانی را در اثر قدرت مغناطیسی و تشعشع گرما بدست داد. تئوری امروزه مکانیسم حرارت بما امکان میدهد تا نتیجه گیریهای را در مورد وضعیت اولیه جهان دقیقتر کنیم.» با اینهمه «حالت پراکندگی گازی شکل فقط هنگامی میتواند نقطه حرکت برای استنتاجات اصولی باشد، که بتوان سیستم مکانیکی موجود در این وضعیت را قبلاً بطور دقیقتری تعیین کرد. در غیر اینصورت نه تنها این تصور خود مه آلود باقی خواهد ماند، بلکه با پیشرفت و نتیجه گیریهای آینده، آن مه اولیه نیز بیش از پیش تاریکتر میگردد... و فعلاً هنوز همه این تئوریهها در بی دقتی و بی شکلی بصورت یک ایده مغشوش که دقیقاً قابل تعیین نیست باقی میمانند» و از این رو ما با «این گاز جهانی فقط طرح کاملاً بی پایه ای» داریم.

تئوری کانت در مورد ایجاد همه کرات آسمانی از اجرام سحابی در حال گردش، بزرگترین پیشرفتی بود که علم نجوم بعد از کپرنیک بدان نایل شد. برای اولین بار این تصور که گویا طبیعت در طول زمان تاریخی ندارد بهم ریخته شد. تا آن زمان فرض میشد که کرات آسمانی همگی در مدار و وضعیتی ثابت اند و حتی اگر در یکی از این کرات نوعی از موجودات ارگانیک ازبین میرفت، باز هم انواع و موجودات لاتغییر در نظر گرفته میشد. ظاهراً طبیعت در حرکت بود، ولی این حرکت بمشابه تکرار بی پایان جریانات واحدی فرض میشد. کانت به این شیوه تفکر متافیزیکی اولین ضربه را وارد کرد، آنهم چنان بطور علمی که اغلب استدلالات او هنوز هم معتبراند. ولی تئوری کانت بطور دقیق هنوز هم یک فرضیه است. سیستم جهانی کپرنیکی هم تا با امروز چیزی بیش از این نیست*۹ و پس از اثبات اسپکتروسکوپی که همه تناقضات در مورد وجود اجرام گازی فروزان در آسمان را ازبین برد، تا با امروز همه مخالفین علمی کانت سکوت کرده اند. حتی آقای دورینگ هم نمیتواند ساختمان جهانی اش را بدون این مرحله سحابی تکمیل نماید. ولی در عوض تلافی کرده و چنین طلب میکند که باید سیستم مکانیکی موجود در این وضعیت گازی را باو نشان داد و چون کسی نمیتواند آنرا به وی نشان دهد، درباره این وضعیت سحابی کلمات تحقیق‌آمیزی ادا میکند. دانش امروزی متأسفانه

نمی تواند این سیستم را برای رضایت خاطر آقای دورینگ نشان دهد. و همچنین نمیتواند به بسیاری از سئوالات دیگر پاسخ دهد. مثلاً اینکه چرا وزغ ها دم ندارند. علم امروزی فقط میتواند جواب دهد که آنها در طول زمان دم خود را ازدست داده اند. ولی اگر کسی بخواهد موشکافی بیشتر بخرج دهد و بگوید که این جواب غیردقیق و بی شکل مربوط بیک تفکر مغشوش و طرح کاملاً بی پایه ای است، با اینگونه استعمال اخلاق در علوم طبیعی یک قدم هم بجلو نمیروند. اینگونه نارضایتی ها و غرولند ها را میتوان در همه جا عنوان کرد و بهمین علت هم در هیچ کجا وارد نیست. چه کسی مزاحم آقای دورینگ است، تا ایشان خود سیستم مکانیکی سحاب اولیه را کشف کنند؟

خوشبختانه اطلاع پیدا کردیم که تئوری اجرام سحابی کانت

«نمیتواند با وضعیت کاملاً با خود یکسان گوهر جهانی و یا بعبارت دیگر با

وضعیت ماده تطبیق یابد.»

چه خوشبختی برای کانت که راضی باشد از اینکه از کرات موجود آسمانی به توده سحابی پی ببرد و حتی خواب ماده ای با وضعیت با خود یکسان را نبیند! بطور ضمنی باید گفت که اگر امروز در علوم طبیعی تئوری جرم سحابی کانت، بعنوان سحاب اولیه نام گذاری میشود، مسلماً فقط در این رابطه قابل فهم است. سحاب اولیه از یک طرف منشاء کرات موجود و از طرف دیگر مقدم ترین شکل ماده است که ما تاکنون بوجود آن پی برده ایم. امری که مسلماً نه تنها نافی این نیست بلکه مشروط بدان است که ماده قبل از شکل اولیه، اشکال بینهایت دیگری را پشت سر گذارده باشد.

آقای دورینگ در اینجا نفع خود را درک میکنند. در آنجا که ما با دانش مان در

مورد مه اولیه لحظه ای مکث میکنیم، علم العلومش بیاری اش میشتابد تا به آن

«وضعیت از گوهر جهانی که نه در سکون بمفهوم امروزی اش و نه در حرکت»

— و اصولاً در هیچ وضعی —

«قابل درک نیست» برسد. «وحدت ماده و نیروی مکانیکی که ما آنرا گوهر

جهانی مینامیم، فرمول باصطلاح واقعی — منطقی است تا وضعیت با خود یکسان ماده

را بعنوان پیش شرط همه مراحل شمارپذیر تکامل نشان دهد.»

چنین بنظر میرسد که ماده اولیه با خود یکسان هنوز ما را رها نکرده است. و در اینجا

دوباره با نام وحدت ماده و نیروی مکانیکی دوباره ظاهر میشود، آنهم بعنوان فرمولی

منطقی — واقعی و غیره و بنابراین همینکه وحدت ماده و نیروی مکانیکی پایان رسد،

حرکت شروع میشود.

فرمول منطقی — واقعی چیز دیگری نیست جز کوشش مذبحخانه ای تا مقولات هگلی

فی نفسه و لنفسه را برای فلسفه واقعیت قابل استفاده سازد. مقوله فی نفسه در نزد

هگل شامل یکسانی اولیه تضادهای تکامل نیافته و نهفته موجود در یک شیئی در

یک جریان و یا در یک مفهوم است، در لنفسه تمایز و جدائی این عناصر نهفته ظاهر

شده و مبارزه شان آغاز میگردد. براین اساس ما باید وضعیت اولیه بی حرکت را بعنوان

وحدت ماده و نیروی مکانیکی و گذارش به حرکت را بمشابه جدائی و تقابل این دو در

نظر بگیریم. و آنچه که عایدمان شده است اثبات واقعیت آن وضعیت اولیه خیال انگیز نبوده، بلکه فقط اینکه این ماده را میتوان تحت مقوله فی نفسه هگلی و پایان خیال انگیزش را زیر مقوله لنفسه درک کرد. هگل بداد ما برس!

آقای دورینگ میگوید که ماده حامل همه آن چیزهای واقعی است و بر این اساس هیچ نیروی مکانیکی نمیتواند خارج از ماده وجود داشته باشد. علاوه بر این نیروی مکانیکی وضعیتی از ماده است. و در وضعیت اولیه که هیچ اتفاقی نمیافتاد، ماده و وضعیتش، نیروی مکانیکی، یکی بود. و پس از آنکه چیزی واقع شد میباید وضعیت از ماده جدا شده باشد. و اکنون ما باید با این لفاظی های رازآمیز و با اطمینان به اینکه آن وضعیت لایتغیر نه ساکن و نه متحرک، نه در تعادل و نه در حرکت بود، خود را قانع سازیم. هنوز هم نمی دانیم که در آن وضعیت اولیه نیروی مکانیکی در کجا بود و چگونه باید بدون ضربه ای از خارج، یعنی بدون خدا از سکون مطلق به حرکت برسیم.

قبل از آقای دورینگ، ماتریالیستها از ماده و حرکت صحبت میکردند. ولی او حرکت را به نیروی مکانیکی که ظاهراً شکل اساسی حرکت است تعدیل کرده و بدین ترتیب درک رابطه واقعی ماده و حرکت را برای خویش غیرممکن میسازد، رابطه ای که برای ماتریالیستهای گذشته هم ناروشن بود. مطلب در عین حال باندازه کافی ساده است. حرکت شکل هستی ماده است. در هیچ جا و هیچ وقت ماده بدون حرکت وجود نداشته و نمیتواند داشته باشد. حرکت در فضا، حرکت مکانیکی اجرام کوچک در هر یک از کرات، نوسانات ملکولی بعنوان حرارت و یا جریانات مغناطیسی و الکتریکی، تجزیه و ترکیب شیمیائی، زندگی آلی - هر اتم ماده در این جهان و در هر زمانی در یکی از این اشکال و یا در آن واحد در چند شکل از این حرکات است. مثلاً یک جسم میتواند در روی زمین در تعادل مکانیکی، از نظر مکانیکی در حال سکون باشد، ولی این امر بمعنای آن نیست که این جسم در حرکت زمین و یا کل منظومه شمسی سهیم نباشد، همانطوریکه کوچکترین ذره فیزیکی این جسم نمیتواند مانع شود که در آن نوسانات حرارتی صورت گیرد و یا اینکه اتمهایش پیشرفت یک پروسه شیمیائی را جلوگیری شوند. ماده بدون حرکت همانقدر غیرقابل تصور است، که حرکت بدون ماده. و از اینرو همانقدر حرکت غیرقابل خلق کردن و فناپذیر است، که خود ماده، همان چیزی که فلسفه قدیم (دکارت) میگوید که کمیت حرکت موجود در جهان همواره یکسان است*۱۰. بنابراین حرکت را نمیتوان تولید کرد، بلکه میتوان منتقل ساخت. هرگاه حرکت از جسمی به جسم دیگر منتقل شود، باعتبار اینکه منتقل میشود، یعنی فعال است میتوان آنرا علت حرکت دانست و همینکه منتقل شد منفعل است، حرکت فعال را نیرو و حرکت منفعل را تظاهر نیرو مینامیم. بنابراین کاملاً روشن است که نیرو بهمان اندازه است که تظاهر آن، چه در هر دو مورد حرکت واحدی است. بنابر آنچه گفته شد، وضعیت بیحرکت ماده تصوری خام، ابتدائی و تب هذیان آمیز محض است. و برای رسیدن به چنین تصوری، باید تعادل مکانیکی نسبی یک جسم در کره زمین را بعنوان سکون مطلق در نظر گرفت و سپس آنرا به تمام فضا تعمیم داد. علاوه بر این تقلیل حرکت جهانی به نیروی

مکانیکی، رسیدن به چنین تصویری را هم تسهیل میکند. محدود ساختن حرکت به نیروی مکانیکی این مزیت را هم داراست که میشود نیروئی را ساکن، مقید و در لحظه ای بی اثر تصور نمود. و همچنین میتوان انتقال یک حرکت را که معمولاً جریان پیچیده است و حلقه های متعددی دارد، یعنی انتقال واقعی را، به زمان دلخواهی معوق ساخت، بدینترتیب که در زمان دلخواه آخرین حلقه زنجیر را رها کرد، امری که اغلب اتفاق میافتد. مثل اینکه انسان تفنگی را پر میکند و لحظه مورد نظر را نیز خود تعیین میکند که چه زمانی باید با کشیدن ماشه، رها شدن، یعنی انتقال نیروی رها شده در اثر سوخت باروت صورت گیرد. اگر بتوان اصولاً چیزی تحت وحدت ماده و نیروی مکانیکی فهمید اینست که ماده در هنگام بیحرکتی و با خود یکسانی، با نیرو پر شده است و بنظر آقای دورینگ هم همینطور میرسد. و چنین تصویری بی معنی است، چه این تصور وضعیتی را بعنوان مطلق به کل جهان تعمیم میدهد که بر اساس طبیعت اش نسبی است و بر اساس آن همواره یک قسمت از ماده در زمان واحد میتواند در این وضعیت باشد. از این مسئله هم که صرفنظر کنیم هنوز این اشکال باقی میماند که اولاً؛ چطور شد که جهان پر شد، چه امروز تفنگها بخودی خود پر نمیشوند و دوم اینکه انگشت چه کسی ماشه را کشید؟ هر چه کنیم، در تحت رهبری آقای دورینگ به انگشت خدا میرسیم.

فیلسوف واقع گرای ما از نجوم به مکانیک و فیزیک میرسد و شکایت دارد که تئوری حرارت مکانیکی از زمان کشف اش تاکنون از جایی که ربرت مایر Robert Mayer آنرا تدریجاً بدانجا رسانده بود پیشرفت اساسی نکرده است. علاوه بر این کل مسئله هنوز خیلی مبهم است.

«ما باید همواره یادآور شویم که حالتهای حرکت ماده شامل حالت سکون نیز میشود و این حالت در کار مکانیکی سهم نیست. ما در گذشته طبیعت را بمشابه کارگری نامیدیم و اگر بخواهیم همین عنوان را نیز امروز دقیقاً بکار بریم، باید اضافه کنیم که حالت خود یکسانی و روابط ساکن، هیچگونه کار مکانیکی از خود بروز نمی دهند. در اینجا هم پل ایستائی به پویائی وجود ندارد و همانطور که باصطلاح نظریه گرمای نهفته تاکنون به صورت نابهنجاری درآمده است، در اینجا هم باید این نقیصه را بشناسیم، نقیصه ای که باید در هنگام استعمال نجومی اش کمتر از هر جای دیگری انکار کرد.»

تمام این سخنان رازآمیز چیز دیگری نیست جز راه فرار وجدانی ناراحت که احساس میکنند که در جریان ایجاد حرکت از بی حرکتی مطلق به بن بست رسیده است و از دست زدن بدامان تنها ناجی اش یعنی خالق زمین و آسمان هم شرم دارد. حال که حتی در مکانیک هم که حرارت را نیز دربرمیگیرد، نتوانسته پل ایستائی به پویائی پیدا شود، چرا اکنون آقای دورینگ موظف باشد که پل بیحرکتی به حرکت را کشف کند؟ و بدین ترتیب با مسرت از گرفتاری خلاصی می یابد.

در مکانیک معمولی سر پل ایستائی به پویائی همان ضربه خارجی است. هرگاه سنگی به وزن پنجاه کیلو و ارتفاع ده متر بطور آزاد آویخته شود، بطوریکه در حالتی

آرام و وضعی لایتغیر باشد فقط در مقابل عده ای شیرخواره میتوان ادعا کرد که وضع کنونی این جسم نماینده هیچ کار مکانیکی نیست. و یا اینکه فاصله فعلی از وضعیت قبلی اش کار مکانیکی در بر ندارد. هر عابری میتواند بدون زحمت به آقای دورینگ بفهماند که این سنگ بخودی خود بالای آن طناب نرفته و اولین کتاب راهنمای مکانیک هم به او میگوید که اگر این سنگ را رها کند هنگام فرود آمدن همانقدر کار انجام میدهد که برای بالا بردنش ضروری بود. اینکه این سنگ در آن بالا آویزان است نماینده کاری است و اگر مدت زمان کافی آویزان بماند و طناب هم در اثر تجزیه شیمیائی دیگر قادر نباشد که سنگ را تحمل نماید، طناب پاره خواهد شد. اگر بخواهیم با زبان آقای دورینگ صحبت کنیم، میتوان تمام جریانات مکانیکی را باین گونه اشکال ساده تقلیل داد و آن مهندسی که قادر به وارد آوردن ضربه لازم باشد ولی نتواند سرپل ایستائی به پویائی را کشف کند، هنوز بدنیا نیامده است.

در هر حال این برای متافیزیسین ما یک واقعیت سرسخت و ناگواری است که میزان حرکت باید در ضد آن یعنی در سکون باشد. و این خود تضادی بزرگ است، که باعتقاد آقای دورینگ هر تضادی بی معنی است. و اینهم واقعیتی است که سنگ آویزان، بنا بر وزن و مسافت اش از زمین، مقداری دقیق و انواع مختلفی – مثلاً در اثر سقوط آزاد، رها ساختن از سطح شیب دار و یا گردش دورانی – باندازه ای که میتواند بطور دلخواه مورد استفاده قرار گیرد، کار مکانیکی در خود دارد و تفنگ پر شده هم همینطور. برای بینش دیالکتیکی قابلیت بیان حرکت در ضدش، در سکون، بهیچوجه اشکالی دربر ندارد. برای چنین بینشی همانطور که ملاحظه کردیم، تضاد تنها امری نسبی است و سکون مطلق و تعادل بی قید و شرط وجود ندارد. حرکت جداگانه به تعادل متمایل است و حرکت کل هم بنوبه خود تعادل را از میان برمیدارد. و از این رو سکون و تعادل، در هر جا، نتیجه حرکتی محدود است و روشن است که این حرکت توسط نتیجه اش قابل اندازه گیری و قابل بیان و باین یا آن شکل قابل تجدید تولید میباشد. ولی آقای دورینگ بخود اجازه نمیدهد که با چنین توضیح ساده ای راضی شود. بعنوان یک متافیزیسین خوب، البته مابین حرکت و تعادل دره های عمیق که واقعاً موجود نیست، بوجود میآورد، سپس تعجب میکند که چرا نمیتواند برای این دره خود ساخته پلی پیدا کند. او میتواند اسب پیر متافیزیکی اش را سوار شود و «شیئی فی نفسه» کانت را تعقیب کند زیرا که در هر حال و رای این پل نیافتنی غیر از شیئی فی نفسه کانت چیز دیگری نیست.

و اما مسئله تئوری مکانیکی حرارت و گرمای پنهان و مقید که برای تئوری «به صورت نابهنجاری باقی مانده» چه قرار است؟

هرگاه یک پوند یخ را از درجه حرارت انجماد، در تحت فشار هوای متعادل، به وسیله گرما به یک پوند آب با همان درجه حرارت تبدیل کنیم، همانقدر گرما مصرف کرده ایم که برای رساندن همان یک پوند آب از صفر درجه به $74/9$ درجه، از یک حرارت سنج صد درجه ای و یا برای گرم ساختن $74/9$ پوند آب باندازه یک درجه کافی بود. حال

اگر همین یک پوند آب را تا نقطه جوش حرارت دهیم و سپس به بخار صد درجه تبدیل کنیم، تا زمانی که آخرین قطره آب به بخار تبدیل شود ۷ برابر مقدار گرمای فوق مصرف می‌شود، گرمائی که کفایت تا $537/2$ پوند آب را باندازه یک درجه حرارت دهیم^{۱۱*}. این حرارت مصرف شده را حرارت مقید مینامند. اگر بخار آب در اثر سرما تقطیر به آب و آب به یخ تبدیل شود باز هم همان مقدار گرما که قبلاً مقید بود، آزاد می‌گردد، گرمائی که محسوس و قابل اندازه گیری است. این آزاد شدن حرارت در هنگام تقطیر بخار و انجماد آب، همان علتی است که در اثر آن بخار تدریجاً به صد درجه تنزل و به آب و آب از نقطه انجماد آهسته به یخ مبدل می‌شود، و اینها همه واقعیات اند. و در اینجا سؤال اینست که بر سر گرمائی که مقید بود چه می‌آید؟

تئوری مکانیکی حرارت که براساس آن، حرارت بنابر درجه گرما و وضعیت جسم از نوساناتی کم و با زیاد اجزاء فعال فیزیکی (ملکولی) تشکیل شده که تحت شرایط معین باشکال دیگر حرکت هم قابل تبدیل می‌باشد، در عین حال بیانگر آنست که گرما کار انجام داده و یا به عبارت دیگر به کار تبدیل شده است. هنگام ذوب یخ همبستگی محکم ملکولها از بین رفته و جدائی آنها میانجامد هنگام تبخیر آب در نقطه جوش وضعیتی پیش می‌آید که در اثر آن ملکولها دیگر تأثیر قابل ملاحظه ای بر یکدیگر نداشته و حتی بعلاوه گرما هر کدام به جهتی صعود میکنند. و روشن است که هر یک از ملکولهای یک جسم در حالت گازی مقدار معتناهی انرژی در خود نهفته دارد تا حالت مایع و در حالت مایع هم بیشتر از حالت جامد. بنابراین گرمای مقید نبود نشده، بلکه فقط تغییر شکل داده و شکل نیروی کشش ملکولی بخود گرفته است. و همینکه این شرایط پایان رسید، شرایطی که تحت آن ملکولها توانستند نسبت بیکدیگر آزادی مطلق و یا نسبی بیابند، یعنی همینکه به پائین تر از صد و یا صفر درجه تنزل کند، این نیروی کشش ملکولی آزاد شده و ملکولها با همان نیرو بیکدیگر می چسبند، با نیروی که قبلاً از یکدیگر جدا شده بودند، این نیرو از بین می‌رود ولی فقط باین خاطر که دوباره بصورت گرما ظاهر شده آنهاهم بهمان اندازه گرمائی که قبلاً مقید بود. مسلماً این توضیحات نظیر کل تئوری حرارت فرضیه ای بیش نیست، زیرا کسی تاکنون ملکولی بچشم ندیده است، تا چه رسد به ملکول در حال نوسان و از این رو این توضیح مانند کل تئوری جدید حرارت پر از نقصان است، ولی میتواند جریان را از ابتداء بطرزی توضیح دهد که بگونه ای با تئوری عدم امکان نابودی و یا خلق حرکت به تناقض نیافتد و حتی این تئوری میتواند درباره سرنوشت حرارت در جریان تغییراتش دقیقاً توضیح دهد. بنابراین حرارت مقید و نهفته نه تنها به هیچوجه برای تئوری حرارت نابهنجار نیست، بلکه برعکس این تئوری برای اولین بار توضیح عقلانی درباره این پروسه ارائه میدهد و حداکثر تا آن حد میتواند نابهنجار نامیده شود که فیزیکدانان به تحقیقات خود ادامه داده و حرارتی را که بشکل دیگری به انرژی ملکولی تبدیل میشود، بجای اصطلاح نارسا و قدیمی «مقید»، بنام دیگری نامگذاری کنند.

بنابراین حالات با خود یکسان و حالات تراکم اجسام جامد و مایع و گازی شکل

نماینده کار مکانیکی هستند، تا آنجا که کار مکانیکی معیار حرارت است. هم قشر جامد زمین و هم آب اقیانوسها در وضع فعلی خود مقدار معینی حرارت آزاد شده را نمایندگی میکنند که مسلماً مساوی با همان اندازه نیروی مکانیکی است. در هنگام تبدیل گلوله گازی که زمین از آن به وجود آمد بشکل مایع و بعدها بشکل جامد، مقدار معینی انرژی ملکولی، بصورت حرارت در فضا صعود کرده است. بنابراین مشکلی که آقای دورینگ بصورت رازآمیزی درباره اش غرولند میکنند وجود ندارد و حتی اگر هم در بکار بردن آن در نجوم به کمبودها و نقایصی برخورد کنیم، امری که به دانش ناقص ما مربوط میشود، ولی هیچگاه با موانع تئوریک غیرقابل عبوری روبرو نخواهیم شد. سرپل ایستائی به پویائی در اینجا هم از خارج صورت میگیرد. سرد شدن و یا گرم شدن توسط جسمی دیگر که بر جسم در حال تعادل تأثیر میگذارد. هر چه که ما در فلسفه طبیعت دورینگ بیشتر سیر میکنیم، بهمان اندازه هر کوششی برای توضیح حرکت از بیحرکتی و یا یافتن سرپل غیرممکن تر میشود، سر پلی که توسط آن یک جسم کاملاً ایستا، بخودی خود بتواند به جسمی پویا تبدیل شود، یعنی از سکون به حرکت برسد.

بدینترتیب خود ما هم خوشبختانه برای مدتی از دست وضعیت آغازین با خود یکسان خلاص میشویم. آقای دورینگ به شیمی میپردازد و در این فرصت سه قانون ثابت طبیعی را که تاکنون توسط فلسفه واقع گرا بدست آمده، بشرح زیر برای ما روشن میکند:

«۱- مقدار موجود ماده بطورکلی ۲- مقدار موجود اجزاء شیمیائی عناصر و ۳- مقدار موجود نیروی مکانیکی، همگی ثابت اند.» بنابراین: عدم امکان خلق و نابودی ماده، اجزایش و حرکت - حقایق قدیمی و آشنا که دست بالا بطور نارسا بیان شده اند - این در واقع تنها چیز مثبتی است که آقای دورینگ بعنوان دستاورد فلسفه طبیعی اش از جهان غیر آلی قادر بگفتن است. همه مطالبی که از مدتها قبل آشنا بودند. ولی چیزی که ما نمیدانستیم اینکه اینها: «قوانین ثابت» فی نفسه «خصوصیات شمایر اشیاء اند». در اینجا هم بر سر ما همان میآید که بر سر کانت آمد ۱۲*». آقای دورینگ دوباره لطیفه ای قدیمی را برداشته و یک برچسب دورینگی هم بآن میچسباند و سپس آنرا چنین میخواند:

«نتایج و بینش هائی که در اساس ویژه اند... تفکرات سیستم زا... دانش ریشه مند» ولی هنوز احتیاجی نیست که ناامید شویم. ریشه مندترین علوم و بهترین نهادهای اجتماعی میتوانند کمبود داشته باشند، ولی آقای دورینگ میتواند یک چیز را با کمال اطمینان ادا کند:

«مقدار طلای موجود در جهان باید در هر زمان بیک اندازه باشد، همچنانکه ماده عمومی هم کم و زیاد نشده است.»

ولی اینکه ما با این «طلای موجود» چه چیزی را میتوانیم بخریم، آنرا آقای دورینگ بما نمیگوید.

۷- فلسفه طبیعت. جهان ارگانیک (آلی)

«از مکانیک ضربه و فشار تا پیوند احساس و تفکر، مدارجی از اتصالات و ارتباطات وجود دارد.»

آقای دورینگ با این تأکیدات از گفتن چیز بیشتری درباره پیدایش زندگی امتناع می‌ورزد با اینکه از یک متفکر که تکامل جهان را تا وضعیت بخود یکسانی تعقیب نموده، و از کسی که به دیگر کرات آسمانی هم آشناست، بخوبی انتظار میرفت که در این زمینه هم دقیقاً مطلع باشد. علاوه بر این تا زمانی که این تأکیدات با خطوط گرهی هگل*۱۳ در مورد نسبت اندازه‌ها - که ذکرش رفت - تکمیل نگردد، هنوز نیمی از واقعیت است. گذار از یک شکل حرکت بشکل دیگر با تمام کنده ممکن، جهش و چرخشی تعیین کننده است. نظیر گذار مکانیک کرات آسمانی به مکانیک اجرام کوچکتر موجود در یک کره یا گذار مکانیک اجرام به مکانیک ملکولها - که در بر گیرنده حرکت‌هایی است که در واقع در فیزیک به بررسی شان میپردازیم: نور، الکتروسیسته، مغناطیس - و یا همچنین گذار فیزیک ملکولها به فیزیک اتمی - در شیمی - با جهشی تعیین کننده صورت میگیرد، و این امر در مورد گذار فعل و انفعالات شیمی معمولی به شیمی پروتئین‌ها که آنرا زندگی مینامیم شدیدتر است *۱۴. در محدوده زندگی، جهش‌ها نادرتر و نامحسوس تر میگردند. بنابراین در اینجا باز هم هگل است که باید آقای دورینگ را تصحیح نماید.

آقای دورینگ مفهوم گذار به جهان ارگانیک را از مقوله علت غائی میگیرد. و این را هم از هگل بعاریت گرفته که در «منطق» - علم مقولات - با تکیه به غایت شناسی از شیمی به زندگی میرسد. در نزد آقای دورینگ بهر طرف که نگاه کنیم به «ناپختگی» هگلی بر میخوریم، که آقای دورینگ در کمال بیشرمی آنرا بعنوان دانش اساسی و پرمایه شخص خودش ارائه میدهد. اگر بخواهیم در اینجا به بررسی این مطلب بپردازیم که بکار گرفتن، تصورات غایت و وسیله، تا چه حد در مورد دنیای ارگانیک صحیح و مفید است، سخن بدرزا میکشد. در هر حال استفاده از مقوله «غایت درونی» هگل، یعنی استفاده از غایتی که نه توسط شخص ثالثی عامدانه در طبیعت وارد شده، مانند مقدرات خدائی، بلکه غایتی که در ضرورت خود شیئی وجود دارد، نزد کسانی که از نظر فلسفی کاملاً تعلیم نیافته اند، بطور خودسرانه دائماً به عمل آگاهانه و تعمدی تعبیر میشود. همین آقای دورینگ که از هرگونه حرکت احساسی دیگران جریحه دار میشود، در عین حال تأکید میکند:

«که یقیناً شهوات عمدتاً برای ارضاء خلق شده، ارضائی که با نوسانات آن مرتبط

است.»

او بما توضیح میدهد که طبیعت بیچاره:

«باید در دنیای مادی نظم را مرتباً از نو برقرار کند» و علاوه بر این وظیفه

دیگری هم دارد که «از طبیعت ظرافت بیشتر از آنچه که تصور می‌رود طلب میکند».

ولی طبیعت نه تنها میداند که چرا این و یا آنرا خلق میکند، نه تنها باید خدمات تحقیر آمیزی انجام دهد، نه تنها ظرافت دارد، امری که از نظر تفکر آگاه ذهنی تکامل بشمار میرود، بلکه اراده هم دارد، چه علاوه بر انگیزه ها وظیفه اضافی هم دارد و آن اینکه بطور جنبی شرائط واقعی طبیعی یعنی تغذیه و تولید نسل و غیره را تأمین کند. این وظیفه اضافی را نباید «بمثابه خواست مستقیم بلکه غیرمستقیم در نظر گرفت.» و بدینترتیب ما در اینجا با طبیعتی روبرو هستیم که آگاهانه فکر و عمل میکند، و در سرپلی هستیم که نه از ایستا به پویا بلکه از پائتئیسیم* ۱۵* به دئیسیم* ۱۶* منجر میشود، از اعتقاد به وحدت خدا و جهان به اعتقاد به خدائی که در امور دنیوی دخالت ندارد، و یا اینکه چیز دیگری هم برای آقای دورینگ میماند تا به «فلسفه طبیعی متشاعرانه» پردازد.

باور نکردنی است. آنچه که فیلسوف واقع گرای ما درباره جهان ارگانیک میتواند بگوید، به مبارزه علیه این فلسفه طبیعت شاعرمانه، علیه «شارلاتان بازی و سطحی گیری بی بندوبار و خیالپردازی باصطلاح علمی علیه «خطوط متشاعرانه» داروینیسیم خلاصه میشود.

و قبل از هر چیز داروین متهم میشود که تئوری جمعیت مالتوس را از اقتصاد با علوم طبیعی تطبیق داده و گرفتار تصورات دامپروری است و در مورد تنازع بقاء، شاعربازی غیرعلمی در میآورد و تمامی داروینیسیم، بغیر از بخشی که از لامارک (Lamarck) بعاریت گرفته شده، خشونت علیه انسانیت است.

داروین از مسافرت‌های علمی اش این نظریه را به ارمغان آورد، که انواع حیوانات و گیاهان ثابت نبوده بلکه تغییر یابنده اند. و برای اینکه در مقصد به تعقیب این نظریه ادامه دهد عرصه ای بهتر از تربیت گیاهان و حیوانات نیافت. و در این زمینه انگلستان کشور نمونه ای است، دستاوردهای دیگر کشورها، مثلاً آلمان، نمیتواند برای آنچه که انگلستان بدان رسیده معیار باشد. در عین حال اغلب موفقیت ها به یکصد سال اخیر مربوط اند، بطوریکه تبیین این واقعیت ها چندان مشکل نیست. داروین به این نتیجه رسید که این پرورش در حیوانات و گیاهان هم‌نوع موجب تفاوت‌های مصنوعی میشود که از تفاوت‌هایی موجود که بطور عام در میان انواع شناخته شده، بزرگتراند. بدین ترتیب از طرفی تغییرپذیری انواع تا حد معینی باثبات رسیده و از طرف دیگر امکان وجود پیشینیان مشترک برای جانداران که خصوصیت نوعی متفاوت داشتند، نیز ثابت گشت. سپس داروین بررسی کرد که آیا در طبیعت عللی موجوداند که بدون دخالت پرورش دهنده ولی در عین حال در طول زمان ایجاد تغییراتی را در موجود زنده نظیر آنچه که در پرورش مصنوعی پیش آمده، موجب شوند؟ داروین این علت را در وجود عدم تناسب میان تعداد بیشمار نطفه هائی که از جانب طبیعت خلق میشوند و تعداد نطفه هائی که به بلوغ میرسند، یافت. و از آنجا که هر نطفه به تکامل متمایل است، ضرورتاً مبارزه ای بر سر هستی بوجود میآید که نه تنها در جنگ مستقیم بدنی و تغذیه، بلکه در مبارزه برای مکان و نور، حتی در بین گیاهان دیده میشود. و مسلم است که در این

مبارزه آن عناصری بیش از دیگران امکان رسیدن به بلوغ و تجدید نسل دارند که دارای خصوصیت‌های فردی، هر چند هم بی اهمیت باشند، خصوصیتی که در تنازع بقاء واجد مزیت باشد و بر این اساس این خصوصیت‌های فردی دارای این ویژگی اند که به توارث رسند، و چنانچه این خصوصیات در نزد عناصر متعددی از نوع واحد وجود داشته باشد، در اثر تجمع توارث در جهت اتخاذ شده، تکامل مییابد. در حالیکه آن عناصری که این خصوصیات فردی را ندارند در تنازع بقاء بسادگی شکست خورده و رفته رفته نابود میشوند. و از این طریق یک نوع بوسیله پرورش طبیعی تغییر مییابد، بوسیله بقای مناسبترین آنها.

حال آقای دورینگ در مخالفت با این تئوری داروین میگوید که منشاء نظریات تنازع بقاء را، همانطور که خود داروین هم اعتراف میکند، باید در تعمیم نظریات مالتوس، تئورسین اقتصاد ملی و جمعیت جستجو کرد و بنابراین تئوری داروین تمام زیانهائی را دربردارد که جهان بینی کشیشی مالتوس در مورد تراکم جمعیت دارد - در صورتیکه داروین اصلاً بفکرش هم نمیرسد که بگوید، باید ریشه تصور تنازع بقاء را در نزد مالتوس جستجو کرد: او فقط میگوید که تئوری تنازع بقاء متعلق به مالتوس است که توسط او به تمام جهان گیاهی و حیوانی تعمیم داده شده. هر چقدر هم که گناه داروین عظیم باشد که با ساده لوحی آموزش مالتوس را با چنین بی توجهی پذیرفته است. ولی در عین حال هر کس در اولین نگاه متوجه میشود که برای درک تنازع بقاء در طبیعت، به داشتن عینک مالتوس نیازی نیست. تضاد میان تعداد بیشمار نطفه که طبیعت مسرفانه تولید میکند و تعداد کمی از این نطفه‌ها که قادراند به بلوغ برسند، تضادی است که در عمل به مقیاس وسیعی - و در بعضی موارد بطور بیرحمانه ای - در تنازع بقاء حل میشود. و همانطوریکه قانون مزدکار، حتی مدتها بعد از محو استدلالات مالتوس، که ریکاردو بدان متکی بود اهمیتش را حفظ کرد، همانطور هم در طبیعت میتواند تنازع بقاء صورت گیرد، بدون نوع تفسیر مالتوس. علاوه بر این موجودات زنده طبیعت هم قوانین جمعیت مربوط به خودشان را دارند و میتوان گفت که تاکنون تقریباً بررسی نشده، قوانینی که تعیین آنها برای تئوری تکامل انواع، واجد اهمیت تعیین کننده است. و کیست که جز داروین در این زمینه قدمهای اولیه را برداشته است؟

و آقای دورینگ از برخورد باین جانب مثبت قضیه پرهیز میکند. بجای آن مرتباً تنازع بقاء را پیش میکشد و اینکه در مورد گیاهان که فاقد آگاهی اند و گیاهخواران بی آزار اصولاً نمیتوان از تنازع بقاء صحبت کرد.

«از تنازع بقاء بمعنی دقیق و معین در دوران وحشیگری، فقط در آنجائی میشود

صحبت کرد، که تغذیه از طریق شکار و طعمه ساختن صورت میگیرد.»

و بعد از اینکه مفهوم تنازع بقاء را به این مرزهای محدود خلاصه میکند، قادر است علیه خشونتتی که توسط خودش محدود شده، عصبانیت کامل بخرج دهد. این عصبانیت اخلاقی، فقط متوجه خود آقای دورینگ میشود که مؤلف تنازع بقاء در این محدوده است، و از این رو به تنهائی هم مسئول این وحشیگری است. بنابراین داروین نیست که

«همه قوانین و روابط فهالیت‌های طبیعی را در محدوده حیوانات وحشی جستجو

میکند.»

بلکه این تخیلاتی است که آقای دورینگ برای خود تنظیم نموده است. برعکس داروین همه طبیعت آلی را شامل تنازع بقاء میدانست. از این گذشته میتوانیم از کلمه تنازع بقاء بخاطر عصبانیت اخلاقی آقای دورینگ چشم پوشی کنیم. ولی اینکه این موضوع در بین گیاهان وجود دارد، این را میتواند هر چمنزاری، هر مزرعه ای و هر جنگلی به آقای دورینگ ثابت کند. اینجا مسئله بر سر نام نیست که باید «تنازع بقاء» و یا «نقصان شرائط وجودی و تأثیرات مکانیکی» گفته شود، بلکه مسئله در این است که این واقعیت چگونه در حفظ و یا تغییر انواع تأثیر میگذارد. آقای دورینگ در سکوت مداوم و لجاجه ای که ویژه ایشان است باقی میماند.

ولی داروینسم «تغییرات و اختلافاتش را از هیچ میسازد»

بهرحال داروین، در آنجا که از پرورش طبیعی سخن میگوید از عللی که موجب تغییرات در یکایک عناصر گشته اند صرفنظر میکند و تنها به نوع و چگونگی میپردازد که طی آن اختلافات فردی مخصوص رفته رفته، به مشخصه یک رده، نژاد و نوع مبدل میشوند. برای داروین یافتن این علل اهمیت کمتری دارد – عللی که تا بامروز یا ناشناخته و یا بطور عام قابل بیان اند – بلکه برای وی یافتن شکل عقلانی مهم است که در آن تأثیرات این علل تثبیت شده و اهمیت دیرمان مییابد. اینکه داروین برای اکتشاف اش محدوده تأثیرات فوق العاده ای قائل شد و آنرا تنها مفتاح تغییر انواع نامید و از طریق شکل تعمیم تغییرات، علل تغییرات مجدد فردی را نادیده گرفت، اشتباهی است که او در این اشتباه با خیلی از کسانی که پیشرفتی واقعی میکنند شریک است. از اینها گذشته اگر داروین تغییرات فردی را از هیچ میسازد و «صرافت پرورش دهنده» را بکار میگیرد، بنابراین باید پرورش دهنده نه تنها تغییرات متصورش را بلکه تغییرات واقعی را هم که در حیوان و گیاه اش رخ میدهد، از هیچ بسازد. ولی کسی که اولین قدم را برای بررسی این امر برداشت که این تغییرات و اختلافات واقعاً از چه ناشی میشود، کسی غیر از داروین نبود.

اخیراً توسط هگل (Haeckel) نظریه پرورش طبیعی بسط یافته که تغییر نوع را بمشابه نتیجه تأثیر متقابل تطبیق و توارث جمع‌بندی میکند، که براین اساس تطبیق بمشابه جانب تغییر یابنده و توارث بعنوان جانب پابرجای پروسه توضیح داده میشود. اینهم بمذاق آقای دورینگ خوش نمآید.

«تطبیق با شرائط زندگی، بشکلی که از طرف طبیعت داده و یا گرفته میشود لازمه اش انگیزه و فعالیتی است که با تصور قابل تعیین است. درغیراینصورت تطبیق فقط تظاهری بیش نیست و آن علیت موثر هم دیگر از طریق مراحل اولیه فیزیکی، شیمیائی و بیولوژی – گیاهی، صورت نمیگیرد.»

در اینجا دوباره نام است که باعث دردسر آقای دورینگ میشود. ولی او نام جریان را هر چه که بگذارد، سوال مطروحه در اینجا اینست که آیا چنین جریاناتی، تغییراتی را

در انواع موجودات زنده بوجود می‌آورند یا نه؟ و باز هم آقای دورینگ جوابی نمی‌دهد. «هنگامیکه یک گیاه در جریان رشدش راهی را می‌گزیند که در طی آن نور بیشتری کسب می‌کند، در این حالت تأثیر این محرک غیر از ترکیب نیروهای فیزیکی و فعل و انفعالات شیمیایی چیز دیگری نیست و اگر کسی از تطبیق نه بطور صوری، بلکه بطور واقعی سخن بگوید، باید در مفاهیم اغتشاش مرموزی ایجاد کند.»

این شخص که علیه دیگران چنین سخت گیر است همان کسی است که دقیقاً میدانند که طبیعت بخاطر چه کسی این و یا آن را انجام می‌دهد، کسی که از ظرافت و حتی از اراده طبیعت سخن می‌گوید! حقیقتاً که اغتشاش مرموزی ایجاد می‌کند. ولی چه کسی آقای هگل (Haeckel) و یا آقای دورینگ!

و نه تنها اغتشاش مرموز، بلکه اغتشاش منطقی. ما دیدیم که آقای دورینگ با تمام قوا اصرار داشت که مفهوم علت غائی را در طبیعت نیز بکار گیرد:

«رابطه وسیله و هدف (غایت) بهیچوجه لازمه اش تعمد آگاهانه نیست.»

ولی آیا تطبیق بدون تعمد آگاهانه و بدون وساطت تصور چیز دیگری غیر از فعالیت هدفمند است که آقای دورینگ، علیه آن چنین می‌غرد؟

بنابراین اگر قورباغه و حشرات گیاهخوار، رنگ سبز و حیوانات کویری، رنگ زرد شنی و حیوانات قطبی رنگ سفید برقی دارند، مسلم است که این حیوانات این رنگها را تعمداً و یا بر اساس تصور معینی بخود نگرفته اند، بلکه برعکس این رنگها را فقط از طریق نیروهای فیزیکی و فعل و انفعالات شیمیایی توضیح داد. ولی در عین حال اینهم قابل تکذیب نیست که این حیوانات توسط این رنگها با وسیله ای که در آن زندگی میکنند، ضرورتاً تطبیق یافته و آنهم بگونه ای که از جانب دشمنانشان کمتر قابل رویت باشند و یا اعضائی که بعضی گیاهان با آنها حشراتی را که بر روی آنها می‌نشینند، شکار و طعمه خود می‌سازند، برای چنین فعالیتی تطبیق یافته و آنهم بصورت هدفمند. حال اگر آقای دورینگ اصرار دارد که این تطبیق باید توسط تصور بوجود آمده باشد، با کلام دیگری می‌گوید که فعالیت هدفمند هم باید توسط تصورات بدست آمده و تعمدی آگاهانه باشد که ما را از این طریق دوباره، همانطور که در فلسفه واقع گرا دیدیم، به خالق فعال و هدف دار، بخدا میرساند. آقای دورینگ می‌گوید:

«در گذشته چنین مطالبی رادئیسم (اعتقاد به وحدت خدا و جهان) می‌نامیدند که چندان توجهی بآن نمیشد، ولی اکنون چنین بنظر میرسد که عده ای در اینمورد به عقب برگشته اند.»

از تطبیق به توارث میرسیم. براساس گفته آقای دورینگ، داروینسم در اینمورد هم به بیراهه میرود. داروین مدعی است که همه دنیای ارگانیک (آلی) از یک گوهر اولیه یا از باصطلاح نطفه یک موجود واحد نشأت گرفته است. برای داروین سلسله جنینی یک نوع واحد تولید طبیعی مستقل، بدون واسطه منشاء وجود ندارد و از این رو داروین بعلت بینش عقب گرایش هر جا که رشته تولید و یا هر نوع تولید نسل پاره میشود، باید در پایان مطلب باشد.

در پاسخ این ادعا که گویا داروین همه موجودات زنده امروز را از یک موجود اولیه مشتق میسازد، اگر بخواهیم مؤدب باشیم باید بگوئیم که «مخلوق ذهن و خیالبافی» آقای دورینگ است. داروین در صفحه ماقبل آخر، چاپ ششم کتاب «منشاء انواع» (of Species origin) صراحتاً میگوید که او

«تمام موجودات را نه بمشابه مخلوقات ویژه، بلکه بمشابه اخلاف تعداد قلیلی موجود زنده در یک خط مستقیم» در نظر میگیرد.

هگل (Haeckel) از این هم خیلی بیشتر میروود و

«یک راسته مستقل برای جهان گیاهان و راسته دیگری برای جهان حیوانات» فرض میکند و میان این دو رسته «تعداد زیادی رده های پروتستین (Protestin) که هر کدام مستقلاً از ماده بیجان» Archigonie «بصورت مونورها Monoren تکامل یافته اند.»*۱۷

این موجود اولیه را آقای دورینگ اختراع کرد تا بتواند با ایجاد تشابه با آدم (یهودی اولیه) آنرا به بدنامی بکشاند، ولی آقای دورینگ در این میان دچار بدشانسی شد و نفهمید که چرا این یهودی اولیه در اثر کشفیات جرج اسمیت در آسور، سامی اصیل از آب در آمد و داستان خلقت و طوفان نوح در انجیل افسانه ای کفرآمیز شد که به بت پرستان، یهودی ها، کلدانی ها و آسوری ها مشترکاً تعلق دارد.

در عین حال اینکه داروین در هر جا که رشته منشاء انواع اش پاره میشود، فوراً به پایان مطلب میرسد، اتهامی سخت و غیرقابل انکار است. و متأسفانه تمام علوم طبیعی ما مدیون داروین است. و هر جا که برای دانش طبیعی، رشته منشاء انواع پاره شود، این دانش «به آخر» رسیده است. علوم طبیعی هنوز نتوانسته موجودات ارگانیک بدون منشاء تولید کند و حتی موفق به تهیه پروتوپلاسمای ساده و یا ماده پروتئین دیگری از عناصر شیمیائی هم نگشته است. علوم طبیعی درباره منشاء زندگی فقط میتواند با کمال اطمینان بگوید که زندگی باید از طریق فعل و انفعالات شیمیائی بوجود آمده باشد. ولی شاید فلسفه واقع گرا میتواند در این زمینه کمکی بکند، چه این فلسفه مدعی داشتن رده های مستقل جنبی تولیدات طبیعی است که با موجودات دیگر از طریق منشاء انواع مرتبط نیستند. ولی این موجودات خود چگونه میتوانند بوجود آمده باشند؟ از طریق آفرینش نخستین؟ ولی تاکنون حتی سرسخت ترین نمایندگان تئوری آفرینش نخستین مدعی تولید چیزی غیر از باکتریها، نطفه های قارچی و موجودات کاملاً ابتدائی نشده است — نه حشره ای نه ماهی و نه پستانداری — حال اگر تولیدات طبیعی یکسان، اینجا مسئله فقط بر سر موجودات ارگانیک است — از طریق منشاء انواع با یکدیگر مرتبط نیستند، در اینصورت میباید این موجودات و یا هر جا که «زنجیر ارتباطی منشاء انواع» پاره میشود، یکی از پیشینیان این موجودات از طریق حرکت دل انگیز خلقت بوجود آمده باشند. بنابراین به خالق و آنچه که دئیسم (Deism) خواندیم میرسیم. علاوه بر این آقای دورینگ این را سطحی گری عظیمی از جانب داروین میدانند که

«عمل صرفاً جنسی ترکیب خصوصیات را به اصل بنیادین پیدائی این خصوصیات تبدیل میکند» اینهم یکی دیگر از ادعاهای بی اساس و خیالپردازیهای فیلسوف با اصل و نسب ماست. برعکس داروین با صراحت میگوید که: اصطلاح پرورش طبیعی فقط حفظ و نه ایجاد تغییرات را در بر میگیرد. نسبت دادن مسائلی به داروین که هرگز نگفته است، فقط بخاطر آنست که ما باین نظریه دورینگی برسیم که

«اگر انسان با این شماسازی تولید نسل در جستجوی اصل مستقل تغییر میبود می توانست عاقلانه باشد، چه این فکری طبیعی است که ما اصل پیدایش را با زاد و ولد جنسی بصورت یک وحدت درآوردیم و باصطلاح آفرینش نخستین را از نقطه نظر پیشرفته تری نه بعنوان مخالف تجدید تولید، بلکه بعنوان تولید در نظر میگیریم.»

این شخص که چنین زمزمه هائی را بهم میبافد، از اینکه هگل را بداشتن «زبانی خاص» متهم کند، خجالت نمیکشد. ولی دیگر غرولندهای نامطبوع و نجواهائی که آقای دورینگ در مورد پیشرفت عظیم علم طبیعی بعمل میآورد کافست، چه پیشرفتهای این علم مدیون داروین است. نه داروین و نه دیگر محققان طبیعی پیرو داروین هرگز بفکرشان هم نرسید که دستاوردهای آقای لامارک را کوچک جلوه دهند. بلکه آنها کسانی هستند که تازه لامارک را شناساندند. و نباید فراموش کرد که در زمان لامارک، علوم باندازه کافی اطلاعاتی در اختیار نداشت تا بتواند در مورد مبداء انواع جوابی جزء در شکل پیشگوئی پیامبرانه بیاورد. ولی علاوه بر اطلاعات معتناهی که در زمینه گیاه شناسی تشریحی و تجمعی بدست آمده، از زمان لامارک تاکنون دو رشته دانش کاملاً نو بوجود آمده که در این زمینه دارای اهمیت فوق العاده ای هستند:

بررسی تکامل نطفه های حیوانی و گیاهی، جنین شناسی (Embryologie) و بررسی بقایای ارگانیک محفوظ در اقلشار مختلف سطح زمین، پالئونتولوژی (Palaeontologie) و در این زمینه تطابق ویژه ای میان مراحل تکامل نطفه های ارگانیک به موجودات بالغ و زنده و مدارج متوالی ظهور حیوانات و گیاهان موجود است. و درست این تطابق است که به تئوری تکامل معتبرترین و مطمئن ترین اساس و پایه را داده است. ولی تئوری تکامل هنوز تئوری جوانی است و بعید هم نیست که در اثر تحقیقات آتی نظریات امروزی و حتی نظریات کاملاً داروینی در مورد منشاء تکامل انواع بطور قابل ملاحظه ای تغییر یابد.

حال ببینیم که فلسفه واقع گرا در مورد تکامل زندگی ارگانیک چه چیز مثبتی برای گفتن دارد.

«تغییر پذیری انواع، فرضیه قابل قبولی است.» ولی در عین حال «سلسله جنبی

دیگری از موجودات طبیعی هم نوع بدون رابطه منشاء واحد» نیز وجود دارد.»

براساس این گفته ها باید معتقد شد که موجودات طبیعی غیرهمنوع یعنی انواع متغیر از یکدیگر نشأت گرفته، ولی موجودات طبیعی همنوع از یکدیگر نشأت نگرفته اند. و اینهم باز کاملاً صحت ندارد، چه درباره انواع، متغیر میباید:

«وساطت توسط منشاء انواع، فعالیت ثانوی طبیعت باشد.»

بنابراین منشاء انواع آری، ولی منشائی «درجه دوم». باید خوشحال بود که پس از آنکه آقای دورینگ درباره منشاء انواع اینهمه غیبت و بدگوئی کرد، بالاخره باین نظریه اجازه ورود از در عقب داده میشود. و در مورد پرورش طبیعی هم، امر بهمین منوال است که پس از آنهمه اعتراضات اخلاقی که درباره تنازع بقاء سر داده میشود، باز هم ناگهان درباره آنچه که در طی پرورش طبیعی رخ میدهد، چنین میخوانیم:

«علت اساسی ساختمان یک موجود را باید در شرائط زندگی و مناسبات جوی جستجو نمود، در حالیکه آنچه که توسط داروین در مورد پرورش طبیعی تکیه میشود، تازه در مرحله دوم مطرح است.»

بنابراین باز هم پرورش طبیعی آری، ولی باز هم در درجه دوم و همراه با پرورش طبیعی تنازع بقاء و بالاخره فشار جمعیت مالتوس کشیش هم آری! و این پایان مقال است. و در مورد بقیه مسائل، آقای دورینگ ما را به لامارک حواله میدهد.

و در پایان ما را از سؤ استفاده از کلمات استحاله و تکامل برحذر میدارد. که گویا مقوله استحاله هنوز مقوله ای ناروشن است و مقوله تکامل را هم باید فقط در آنجاهائی بکار برد که قوانین تکامل قابل اثبات اند، و بجای هر دو باید کلمه کمپوزیسیون *Komposition* بکار برد، که دیگر همه چیز صحیح است. و این همان داستان قدیمی است که اصل موضوع همانطور که بود بجای خود بماند ولی کافیست که ما نام آنرا تغییر دهیم. آنوقت آقای دورینگ کاملاً رضایت دارند. مثلاً اگر ما از تکامل جوجه در تخم مرغ سخن بگوئیم، باعث اغتشاش میشویم زیرا که فقط بطور ناقص میتوانیم قوانین تکامل را اثبات کنیم. ولی اگر از کمپوزیسیون سخن گفته شود همه چیز واضح و روشن است. و ما هم دیگر نخواهیم گفت که مثلاً این طفل تکامل مییابد بلکه خواهیم گفت که این طفل کمپوزیسیون مییابد و در اینجا اجازه میخواهیم که به آقای دورینگ نه تنها بخاطر اینکه کاملاً مفتخرانه حامی خالق افسانه های *Niebelungenring* است، بلکه بخاطر آنکه آهنگساز آینده نیز هستند، تبریک بگوئیم. ۱۸*

زیرنویس ها

۱* قانون ضد سوسیالیستی توسط بیسمارک و حمایت اکثریت رایشتاک (*Reichstag*) پارلمان در اکتبر ۱۸۷۸ وضع گردید. بموجب این قانون حزب «سوسیال دموکرات» غیر قانونی اعلام گردید. بیش از ۵۰ روزنامه متعلق به کارگران تعطیل شد، سازمانها و کلوبهای کارگران ممنوع گشتند، وجوهشان ضبط گردید و مجامع شان توسط پلیس منحل گشت و اوج این اقدامات فرمان محاصره محله ها و مناطق مختلف شهرها بود. دستگیریها و تبعیدهای دسته جمعی معمول گشت. با وجود این پیگردها، حزب سوسیال دموکراسی در خفا به فعالیت خود ادامه میداد. سرانجام در اثر مبارزات فزاینده کارگران، این قانون در اکتبر سال ۱۸۹۰ لغو گردید.

۲* «اتحاد مقدس» پیمان قدرتهای ضد انقلابی بود که به ابتکار الکساندر اول تزار روسیه و فاتحان بر ناپلئون، علیه نیروهای مترقی اروپا ایجاد گردید. پادشاهان متعهد شدند که با حمایت متقابل، در سرکوبی انقلابها در هر نقطه اروپا بکوشند.

۳* بسیار ساده تر است که به اتفاق عوام الناسی از قماش کارل فوگت Kar Vogt فلسفه طبیعت را مورد حمله قرار داد، بدون آنکه اهمیت تاریخی اش را در نظر گرفت. این فلسفه حاوی مقادیری زیاد لاطائلات و تخیلات است، ولی نه بیشتر از تئوریهایی غیرفلسفی محققین تجربی علوم طبیعی تازه پس از توسعه تئوری تکامل بود که دریافته شد که این فلسفه حاوی مطالب معقول و پرمغزی است. مثلاً هاگل Hacckel بحق به خدمات ترویرانوس Treviranus و اوکن Oken ارج نهاد. اوکن لعاب بدوی و حباب اولیه اش را بعنوان فرضیه های زیست شناسی مطرح میکند که بعدها بعنوان پروتوپلازما و یاخته کشف گردید. درباره هگل باید گفت که وی از معاصران آمپریست خود برتر بود که تصور میکردند همه نموده های ناشناخته را توضیح داده اند، هرآینه بدنبال نیروئی نظیر نیروی ثقل، نیروی شناور، نیروی الکتریکی و غیره، و هر جا هم که این امر مقدور نبود ماده ناشناخته ای، چون ماده نور، ماده گرما و ماده الکتریکی اعطاء کنند. مواد خیالی تقریباً مطرود شده اند، ولی نیرنگ با نیرو Kräfteschwindel (عملی که دانشمندان هنگام درماندگی از توضیح مطلبی بدان متوسل میشدند - م) که هگل علیه آن مبارزه میکرد، هنوز هم خود نشان میدهد، مثلاً در رساله ۱۸۶۹ هلم هلنز Helmholtz در اینسبروک Innsbruck. برخلاف دادن قدرت خدائی به نیوتون که از فرانسویان قرن ۱۸ بارث رسیده بود و برخلاف انگلیسی ها که بپایش انبوهی از عظمت و ثروت ریختند، هگل مسجل ساخت که کپلر - که آلمانیها گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد - بنیانگذار واقعی مکانیک جدید کرات آسمانیست و قانون جاذبه نیوتون هم از مدتها قبل در هر سه قانون کپلر و حتی صراحتاً در قانون سوم وی وجود داشته است. آنچه را که هگل در «فلسفه طبیعت» اش، یعنی در بند ۲۷۰ و ضمائم (آثار هگل چاپ آلمانی جلد هفتم، ۱۸۴۲ صفحه ۹۸، ۱۱۳ تا ۱۱۵) با چند معادله ماده مدلل میکند، بعنوان جدیدترین نتیجه مکانیک ریاضی در «خطابه های فیزیک ریاضی» گوستا و کیرشف دیده میشود. (چاپ دوم - لایبزیگ ۱۸۷۷ صفحه ۱۰) و در اساس بهمان صورت ساده ریاضی که در ابتدا توسط هگل طرح شده بود. فلاسفه طبیعی همان رابطه آگاهانه و دیالکتیکی را با علوم طبیعی دارند که اتویست ها با کمونیسیم جدید.

۴* قصرهایی که در آن بنا بر تصورات اتویست های فرانسوی چارلز فوریه اعضای شرکتهای تعاونی تولیدی و مصرف در جامعه ایده آل سوسیالیستی میبایستی زندگی و کار کنند.

۵* بارون مانتوفل، وزیر کشور ضد انقلابی پروس. طراح قانون انحلال مجلس پروس.

۶* در اینجا برخی از جنگهای قرن ۱۹ اروپا برشمرده شده است. جنگ آوسترلیتیز بتاريخ دوم دسامبر ۱۸۰۵ بین روسها و اطریشی ها از یک طرف و فرانسویها از طرف دیگر که با پیروزی ناپلئون اول خاتمه یافت. جنگ ینا بتاريخ ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ بین ارتش

فرانسه بفرماندهی ناپلئون که پروسها را شکست داد و در نتیجه به کاپیتولاسیون پروسها انجامید. جنگ در کونینگ گرتس بتاریخ سوم ژوئیه ۱۸۶۶ بین پروسها و اطریشیها که به پیروزی پروسها انجامید این جنگ در تاریخ به جنگ ساڈوا معروف است. جنگ سدان به تاریخ اول و دوم سپتامبر ۱۸۷۰ که جنگ سرنوشت بین آلمانها و فرانسویها بتاریخ ۱۸۷۰/۷۱ میباشد ارتش آلمان با پیروزی بر ارتش فرانسه بفرماندهی ماک ماهونس، فرانسه را مجبور بقبول کاپیتولاسیون نمود.

۷* منظور انگلس از جمله دورینگ علیه نظریات ریاضی دان بزرگ کارل فریدریش گاوس (Gaus) میباشد. نظریاتی که گاوس در مورد ساختمان هندسه غیر اقلیدسی، بخصوص تنظیم هندسه فضائی چند بعدی تدوین نموده است.

۸* نگاه کنید به «علم منطق» هگل، کتاب دوم: «هستی».

۹* انگلس در سال ۱۸۸۶ در کتاب «لودویک فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» درباره سیستم کپرنیکی چنین گفت: «سیستم کپرنیکی سیصد سال تمام یک فرضیه بود، حتی اگر با صد، هزار و ده هزار هم شرط بندی میشد، ولی باز هم فرضیه ای بیش نبود، ولی هنگامیکه لوریه (Levorrier) از طریق داده های این سیستم نه تنها وجود کره نامعلومی، بلکه محل این کره را که در کجای آسمان قرار دارند محاسبه کرد، و بالاخره زمانیکه گاله (Galle) این کره را واقعاً کشف کرد، از آن زمان ببعد سیستم کپرنیک بصورت اثبات شده در آمد.»

کره نپتون، که اینجا از آن سخن میرود، در ۲۳ سپتامبر ۱۸۴۶ توسط ستاره شناس یوهان گاله در رصدخانه برلین کشف شد.

۱۰* نظریه حرکت بعنوان کمیت ثابت (قانون ثبوت کمیت حرکت) را دکارت در اثرش درباره نور در جلد اول کتاب «De mundo» بسال ۱۶۳۰ و در نامه اش به Deaune در ۱۶۳۹ بررسی کرد.

۱۱* براساس محاسبات دقیقتر بعدی این گرمای نهفته برای تشکیل بخار آب صد درجه ۵۲۸/۹ کالری است.

۱۲* در مورد زمان و مکان مراجعه کنید به صفحات ۴۷ این دفتر.

۱۳* به صفحه ۴۵/۴۶ مراجعه شود.

۱۴* انگلس تصمیم داشت که در چاپ دوم آنتی دورینگ در سال ۱۸۸۵ در اینمورد توضیح بیشتری بدهد که طرح آنرا بعدها در بخش «بینش مکانیکی طبیعت» در کتاب «دیالکتیک طبیعت» وارد کرد.

۱۵* آموزشی که بر اساس آن خدا و جهان (طبیعت) یکی است.

۱۶* آموزش مذهبی – فلسفی که خدائی را بعنوان خالق جهان میپذیرد ولی وی را در جریانات دنیوی دخیل نمیداند. – مذهب عقلی –

۱۷* براساس طبقه بندی هگل (Haeckel) در کنار موجودات چند سلولی (گیاهان و حیوانات)، گروه وسیعی از موجودات ساده که تک و چند سلولی اند نیز شامل جهان ارگانیسم میشوند. بر اساس فرضیه هگل، مونورها «Monoren» که «سرچشمه اصلی

تمام زندگی اند، کاملاً یکپارچه، بی سامان و بی شکل اند.» که در عین حال عملکردهای اساسی زندگی یعنی «تغذیه، حرکت، عکس العمل در برابر محرک و تجدید نسل» را دارا هستند. هگل بین مونورهای اولیه که از موجود بی جان «از دریا‌های اولیه، فقط تحت تأثیر شرایط فیزیکی و شیمیایی و حرکت‌های ملکولی» بوجود آمده و امروز از بین رفته اند و مونورهای موجود تفاوت قائل میشد. هگل دسته اول را نقطه حرکت تکاملی هر سه زمینه طبیعت ارگانیک (حیوانات، گیاهان و پروتستین ها) میدانست، چه او معتقد بود که سلول از نظر تاریخی از مونورهای برخاسته از دریا بوجود آمده است.

دسته دوم را پروتستین نامید، مونورهائی را که به وجودشان معتقد بود به چند دسته

تقسیم کرد: *Protamoeba primitiva, protomyxa aurantiaca*

Bethybius Haeckelii

اصطلاحات پروتستین (*protestin*) و مونور (*Monor*) که برای اولین بار از طرف هگل بکار برده شد، در علوم طبیعی مصطلح نگشتند. امروز آن موجوداتی را که هگل پروتستین خواند، یا بعنوان گیاه و یا حیوان طبقه بندی میشوند. گرچه فرضیه وجود مونورها تأیید نگشت، ولی این ایده اساسی درباره تکامل ارگانیسم سلولی از موجودات ماقبل سلولی و همچنین ایده طبقه بندی موجودات زنده اولیه به گیاهان و حیوانات پذیرفته شدند.

۱۸* مقصود از افسانه *Niebelungenring* یکی از اپراهای ریچارد واگنر است. انگلس در اینجا واگنر را بطور طنزآمیزی «آهنگساز آینده» میخواند، بدینصورت که به نامه واگنر که تحت عنوان «موزیک و آینده. بیک دوست فرانسوی» که در سال ۱۸۶۱ منتشر شد و همچنین به کتاب واگنر بنام «اثر هنری آینده» اشاره میکند.

۸_ فلسفه طبیعت. جهان ارگانیک (آلی)

«خاتمه»

«باید شناخت های مثبتی را که بخش فلسفه طبیعت ما دارد در نظر گرفت تا بتوان آنرا با تمام مقدمات علمی اش تکمیل نمود. اساس این بخش را دستاوردهای ریاضی و همچنین دستاوردهای اصلی علوم دقیقه مکانیک، فیزیک و شیمی و همچنین نتایج علمی فیزیولوژی و جانورشناسی و دیگر زمینه های مشابه تشکیل میدهد.»

آقای دورینگ با چنین اطمینان قاطعی از امکان فراگیری ریاضی و علوم طبیعی از آقای دورینگ سخن میگوید. از این بخش کوچک و نتایج ناقص ترش نمیتوان به پرمایگی شناخت مثبت آن پی برد. بهرحال برای اینکه انسان به غیب گوئیهای دورینگ در فیزیک و شیمی برسد، کافیت تا از فیزیک معادله ای را بداند، که معادل مکانیکی حرارت را بیان میکند و از شیمی هم همینقدر که تمام اجسام به عناصر و ترکیبات عناصر تقسیم میشود. کسی که مانند آقای دورینگ در صفحه ۱۳۱ از «اتمهای مجذوب» سخن میگوید، فقط ثابت میکند که در مورد تفاوت اتم و ملکول در «جهل کامل» بسر میبرد. آشکارا اتمها برای جذب، و یا سایر اشکال حرکتی مکانیکی

و یا فیزیکی وجود ندارند، بلکه فقط برای فعالیتهای شیمیائی موجوداند. و اگر انسان قسمت جهان ارگانیک کتاب آقای دورینگ را بخواند و گفته های بی معنی، متناقض و غیب گوئی های بی اساس اش را در نظر بگیرد، بلافاصله متوجه میشود که آقای دورینگ از مطالبی که بطور شگفت انگیزی در مورد آنها بی اطلاع است سخن میگوید. و این امر هنگامی به یقین مبدل میشود که به پیشنهاد ایشان میریسم که در آینده در زیست شناسی بجای کلمه تکامل باید «کمپوزیسیون» را بکار برد. و کسی که چنین پیشنهادی را ارائه میدهد ثابت میکند که از علم ساختمان اجسام ارگانیک کاملاً بی اطلاع است.

همه اجسام ارگانیک، بااستثنای پست ترین آنها، از سلولها، از ذرات پروتئین که فقط با بزرگ نمائی بیش از اندازه قابل رویت اند: تشکیل یافته و دارای یک هسته سلولی اند. معمولاً سلول پوسته درونی خود را ساخته و محتوی اش کم و بیش مایع است. اجسام پست سلولی از یک سلول تشکیل یافته اند، اکثریت عظیم موجودات ارگانیک چند سلولی میباشند، مجموعه سلولهای وابسته بهم در موجودات پست یک نوع و در موجودات عالی اشکال، گروهها و فعالیتهای متفاوت دارند. مثلاً در بدن انسان، استخوان، ماهیچه ها، اعصاب، غضروف، اعصاب اتصالی، پوست، اینها همه بافتیهای متشکل و یا مجتمع از سلول اند. ولی همه تشکلات سلولی، از آمیب ها که پروتئین ساده و بدون پوسته بوده، و معمولاً از یک هسته سلولی تشکیل یافته اند، تا انسان، از جلبلکهای تک سلولی، تا گیاه تکامل یافته، همگی در زمینه چگونگی تکثیر سلولی مشابه اند. آنها از طریق تقسیم سلول. ابتداء هسته سلولی از وسط چنان باریک میشود، که دو بطن هسته در دو طرف قرار میگیرند، این کشش رفته رفته افزایش مییابد تا بالاخره دو هسته سلولی از یکدیگر جدا میشوند و همین جریان در مجموعه سلول رخ میدهد. هر هسته جدید به نقطه مرکز مقداری ماده سلولی تبدیل میشود که با هسته دیگر فقط توسط قسمت باریک شده مرتبط است، و بالاخره به جدائی سلول منتهی میشود و هر یک بعنوان سلولی جداگانه به زندگی خود ادامه میدهد. و از طریق همین تقسیم سلولی است که جناب نطفه ای تخم حیوان پس از بارگیری رفته رفته به حیوان کاملی تکامل یافته و همچنین تأمین بافتیهای مصرفی حیوان کامل صورت میگیرد. چنین جریانی را کمپوزیسیون خواندن و عنوان آن یعنی تکامل را «خیالپردازی محض» دانستن، فقط از عهده کسی برمیآید که از این روند کاملاً بی اطلاع است، با اینکه امروزه به زحمت میتوان باین بی اطلاعی باور داشت. در اینجا فقط تکامل صورت میگیرد و آنها بمعنی واقعی و عامیانه کلمه، ولی بهیچوجه از کمپوزیسیون نمیتوان صحبت کرد.

ذیلاً درباره آنچه که آقای دورینگ تحت عنوان زندگی میفهمد، مطالبی خواهیم گفت او تحت این عنوان خصوصاً چنین تصور میکند:

«جهان غیر ارگانیک سیستمی از حرکات است، ولی از لحظه ای که تقسیم بندی واقعی و ارتباط گردش مواد توسط کانالهای ویژه ای از یک نقطه مرکزی به مجموعه

کوچکی از شمای نطفه ای آغاز میشود، از این لحظه ببعده میتوان بمفهوم دقیق کلمه از زندگی سخن گفت.»

صرفنظر از دستور زبان مغشوش و بی دست و پایش، این حکم سیستمی از انجام حرکات بی معنی است (حال این حرکات هر چه میخواهند باشند) اگر زندگی هنگامی آغاز میشود که تقسیم واقعی شروع میگردد، بنابراین باید در ارتباط با اینکه از مفهوم تقسیم چه استنباطی میشود، تئوری هگل (Haeckel) درباره پروتستیت ها و یا حتی تئوری های بیشتری را نابود شده اعلام داریم. و اگر زندگی هنگامی شروع میشود که این تقسیم بندی توسط شمای نطفه ای قابل انتقال باشد، در اینصورت دیگر تمام موجودات زنده پست تر از تک سلولی ها و هم چنین موجودات تک سلولی زنده نیستند. و چنانچه ارتباط گردش مواد از طریق کانالهای ویژه، نشانه ای از زندگی است، بنابراین باید تمام رده های عالی خزها (Coolontorata)، باستثنای نوع مدوس (Medus) یعنی همه پولیپ ها (Polypen) و گیاهان حیوانی ۱۹* را از ردیف موجودات زنده قلم بکشیم. و اگر گردش مواد توسط کانالهای ویژه ای از یک نقطه مرکزی به تمام جسم موجود زنده، بعنوان مشخصه زندگی فرض شود، در اینصورت باید تمام حیواناتی را که دارای قلب نیستند و یا چندین قلب دارند مرده بدانیم. همچنین علاوه بر حیوانات مذکور، همه کرمها، ستاره های دریائی، Rädertiere ۲۰* بخشی از حلزونها و حتی بخشی از مهره داران باین لیست اضافه میشوند و مضافاً تمام گیاهان.

بنابراین آقای دورینگ سعی دارد که زندگی واقعی را به مفهومی معین و محدود مشخص نماید و در این میان چهار مشخصه کاملاً متناقض از زندگی ارائه میدهد، که یکی از این مشخصات نه تنها تمام جهان گیاهان، بلکه نیمی از دنیای حیوانات را به نیستی محکوم میسازد. و در واقع هنگامی که آقای دورینگ به ما قول «نتایج و بینش های اساسی» را می دهد، کسی نمیتواند مدعی باشد که او واقعاً به ما چیزی آموخته است.

و در جای دیگری چنین آمده است:

«در طبیعت هم برای تمام سیستم ها از پست ترین تا پیشرفته ترین شان، نوعی مشخص بعنوان پایه و اساس وجود دارد» و این نوع مشخص را میتوان «حتی در ماهیت عمومی کوچکترین حرکات پست ترین گیاهان کاملاً مشاهده کرد.»

این ادعا هم دوباره «کاملاً» بی معنی است. ساده ترین نوعی که در طبیعت ارگانیک مشاهده میشود، سلول است که پایه و اساس پیشرفته ترین سیستم ها نیز میباشد. برعکس در میان موجودات زنده پست، تعداد زیادی وجود دارند که بمراتب پائین تر از سلول قرار دارند _ پرو آمیب ها که ذرات پروتئین ساده و بدون تمایزات معین اند، عده زیادی از Monor ها و تمام جلبکهای لوله ای Siphonon _ اینها با موجودات عالی تنها این وجه مشترک را دارند که عنصر اساسی شان پروتئین است و عملکرد پروتئین ها را دارند یعنی زندگی میکنند و میمیرند.

آقای دورینگ به توضیحات اش ادامه میدهد:

«از نظر فیزیولوژی، احساس، به وجود یک نوع و اگر هم شده فقط یک نوع ساده از دستگاه عصبی وابسته است. از این جهت این امر از مشخصه موجودات حیوانی است که قادر به احساس یعنی درک آگاهانه و ذهنی موقعیت شان میباشند. و مرز دقیق حیوان و گیاه در آنجائی قرار دارد که جهش به احساس صورت میگیرد. و این مرز را دیگر نمیتوان از طریق شکل گذار معروف از بین برد، بلکه این مرز از طریق این اشکال ظاهری متمایز و یا قابل تمیز به نیازی منطقی مبدل میشود.»
و کمی بعدتر:

«برعکس گیاهان بطور کامل و برای همیشه بدون کوچکترین اثری از احساس و بدون داشتن هرگونه زمینه احساس اند.»

نخست آنکه هگل در «فلسفه طبیعت» در تبصره بند ۵۳۱ میگوید که:

«احساس وجه تمایز و مشخصه مطلق حیوان است.»

بنابراین در اینجا همان ناپختگی هگلی است که با مضافات آقای دورینگ به مقام والای حقیقت مطلق ارائه داده میشود.

دوم اینکه در اینجا برای اولین بار است که ما از پیکره های بینابینی، پیکره هائی بظاهر شکل نیافته و یا غیرقابل تمیز (چه سخنان بی معنی زیبایی) بین حیوان و گیاه مطلع میشویم. اینکه این اشکال میانی وجود دارند، اینکه موجوداتی یافت میشوند که به سادگی نمیتوانیم بگوئیم که حیوان و یا گیاه اند، اینکه ما اصلاً مرز بین حیوان و گیاه را نمیتوانیم تعیین کنیم – این همه برای آقای دورینگ نیازی منطقی است تا علامت ممیزه ای تعیین کند، امری که خود به بی اعتباری اش اعتراف میکند! ولی ما نیازی نمی بینیم که به بحث در زمینه بین حیوان و گیاه بپردازیم، آیا گیاهان حساس که در اثر کوچکترین تماس برگهای خود را جمع کرده و یا گیاهان حشره خوار، بدون هرگونه اثری از احساس و یا زمینه داشتن آن اند؟ این امر را آقای دورینگ حتی بدون «شاعربازی غیرعلمی» هم نمیتواند ادعا کند.

سوم اینکه اینهم از مخلوقات نادر و خیالبافیهای آقای دورینگ است که ادعا میکند که احساس از نظر روانی ۲۱* به وجود یک نوع و اگر هم شده یک نوع ساده دستگاه عصبی مربوط است. نه تنها همه حیوانات اولیه بلکه همچنین حیوانات گیاهی ۲۲*، لااقل تعداد زیادی از آنها، فاقد کوچکترین اثری از دستگاه عصبی اند. تازه از کرمها بیعد است که دستگاه عصبی به طور منظم یافت میشود و آقای دورینگ اولین کسی است که ادعا میکند که این حیوانات فاقد احساس اند، زیرا که فاقد عصب اند. احساس ضرورتاً به عصب وابسته نیست ولی به وجود نوعی پروتئین که هنوز دقیقاً قابل تعیین نیست وابسته است.

از این گذشته حد معلومات زیست شناسی آقای دورینگ در آنجائی کاملاً معلوم میشود که از طرح این سؤال در مقابل داروین خجالت نمیکشد:

«آیا باید حیوان از گیاه تکامل یافته باشد؟»

این را فقط کسی میتواند بپرسد که نه از حیوان و نه از گیاه کوچکترین اطلاعی ندارد.

آقای دورینگ فقط میتواند بطور عام از زندگی چنین بگوید که:

«تبادل مواد که توسط یک نوع شکل یابی انعطاف پذیر – این دیگر چه موجودی است؟ – صورت میگیرد، همواره مشخصه اصلی روند زندگی واقعی خواهد بود.»
 بعضی مواقع توسط کلماتی نظیر «شکل یابی انعطاف پذیر» تا زانو در سخنان بیمعنی و زیبای آقای دورینگ فرو میرویم، ولی در عین حال این تنها چیزی است که ما از ایشان درباره زندگی میشنویم. بنابراین اگر بخواهیم بدانیم که زندگی چیست، میباید نظری به اطرافمان بیاندازیم.

اینکه تبادل مواد ارگانیکی نمود عمومی و مشخصه زندگی است، مکرراً از سی سال پیش توسط شیمی دانان و زیست شناسان ابراز شده و در اینجا یکبار دیگر به زبان زیبا و روشن آقای دورینگ برمیگردد. تعریف زندگی بمشابه تبادل مواد ارگانیکی، یعنی زندگی را توسط زندگی تعریف کردن، چه تبادل مواد ارگانیکی و یا تبادل مواد با شکل یابی انعطاف پذیر، خود اصطلاحی است که هنوز به توضیح زندگی نیازمند است، یعنی به توضیح تفاوت آنچه که ارگانیکی و غیر ارگانیکی است، یعنی به توضیح زنده و غیر زنده. با چنین تعریفی کماکان در جای خود درجا میزنیم.

تبادل مواد بمعنای عمومی کلمه، بدون زندگی هم صورت میگیرد. پروسه های متعددی در شیمی موجوداند که در صورت افزایش مواد اولیه کافی، شرایط پروسه را تجدید تولید میکنند و آنهم از این طریق که جسم معینی حامل این پروسه میگردد. مثلاً در جریان تهیه اسیدسولفوریک از طریق سوزاندن گوگرد ابتداء اکسیدگوگرد (SO_2) بدست میآید که اگر اسیدنیتریک و بخار آب اضافه شود، اکسیدگوگرد اکسیژن و هیدروژن را جذب و به اسیدسولفوریک (H_2SO_4) تبدیل میشود. اسیدنیتریک اکسیژن را داده بصورت اکسیدازت احیاء میشود، این اکسیدازت بلافاصله از هوا اکسیژن جدید گرفته و به اکسید عالی تری از ازت مبدل میگردد، ولی این اکسیژن گیری فقط بدین خاطر که اکسیژن فوراً به اکسیدازت، داده شده و پروسه را از نو شروع کند، بدینترتیب از نظر تئوریک مقدار کمی اسیدنیتریک کافی خواهد بود تا مقدار نامحدودی اکسیدگوگرد، اکسیژن و آب به اسیدسولفوریک تبدیل شود. علاوه بر این تبادل مواد در هنگام نفوذ مایع در پرده غشائی (Membran) ارگانیکی مرده و زنده و در نزد سلولهای مصنوعی معروف به (Traube) نیز صورت میگیرد^{۲۳*}. بنابراین ملاحظه میشود که با طرح تبادل مواد به اصل مسئله نمیرسیم، چه تبادل مواد ویژه که باید زندگی را توضیح دهد، باز هم خود به توضیح زندگی نیاز دارد. از این رو باید بگونه ای دیگر سعی در توضیح مسئله نمود.

زندگی شکل هستی مواد پروتئینی است، و این شکل هستی عمدتاً در تجدید ساختمان اجزاء شیمیائی این مواد است.

منظور از مواد پروتئینی موادی است که امروز در شیمی مدرن مصطلح است، در تحت این اصطلاح همه موادی مورد نظر است که ترکیبشان شبیه ماده سفیده تخم مرغ باشد، که بدان پروتئین هم گفته میشود. این خود اصطلاحی ناشیانه است. چه سفیده تخم

مرغ معمولی از همه مواد مشابه اش، نقشی بی جان تر و منفعل تر ایفاء میکند، بدین ترتیب که این ماده در کنار زرده تخم مرغ، فقط ماده ای برای تغذیه نطفه در حال رشد است. ولی بهر حال تا زمانیکه اطلاعات دقیقتری در مورد ترکیب ماده سفیده تخم مرغ در دست نیست، این نام بهترین نام است، چه عام تر از هر نام دیگری است.

در هر جا که ما زندگی می بینیم، با نوعی ماده سفیده تخم مرغ مرتبط است و هر جا که ماده سفیده تخم مرغ تجزیه نشده ای میباییم، نمودهای زندگی مشاهده میکنیم. بی شک وجود ترکیبات شیمیائی دیگری هم در یک موجود زنده ضروری است، تا موجب تمایزات این نمودهای زندگی گردند، ولی این ترکیبات برای زندگی محض ضروری نیستند، مگر اینکه این ترکیبات به شکل مواد غذائی در آمده و به پروتئین و یا ماده سفیده تخم مرغ تبدیل شوند. پست ترین موجودات زنده ای که ما میشناسیم، همانا ذرات پروتئین ساده است و این ذرات همه نمودهای اساس زندگی را از خود نشان میدهند.

و این نمودهای زندگی همه موجودات زنده که در همه جا و بشکل واحدی وجود دارد، در چه چیز نهفته است؟ در اینکه جسم پروتئینی مواد مناسب دیگری از اطراف خود جذب نموده و در عین حال قسمتهای کهنه تجزیه و دفع میشوند. اجسام دیگر، یعنی اجسام غیرزنده هم در جریان حرکت اشیاء طبیعی، تغییر یافته، تجزیه شده و با اجسام دیگر ترکیب میشوند، ولی در طی این روند، دیگر آن چیزی که بودند نیستند. فلس ماهی ها که تجزیه شود دیگر فلس نیست و فلزی که اکسیده شود به زنگ تبدیل میشود. آنچه که برای اجسام غیرزنده علت نابودی است، برای پروتئین شرط اصلی حیات است. از لحظه ای که تبدیل لاینقطع عناصر در جسم پروتئینی، یعنی گذار تغذیه و دفع خاتمه یابد، از این لحظه بعد ماده پروتئینی به پایان اش میرسد، تجزیه میشود، یعنی میمیرد. بطور کلی زندگی، یعنی چگونگی هستی یک ماده پروتئینی در آنست که در آن واحد هم خودش و هم در عین حال غیر است، و این هم نه در اثر روندی که از خارج باین جسم تحمیل میشود، آنطور که در مورد یک جسم مرده صادق است. برعکس زندگی، یعنی تبادل مواد از طریق تغذیه و دفع، روندی متکی بخود است، که برای حامل اش یعنی برای ماده پروتئینی امری ذاتی و موروثی است، که بدون آن قادر به زندگی نیست. و از این چنین نتیجه میشود که اگر روزی علم شیمی موفق شود تا ماده پروتئینی را بطور مصنوعی تهیه کند، این ماده باید نمودهای زندگی از خود نشان دهد، هر چقدر هم که این نمونها ضعیف باشند. ولی این مسلماً قابل تردید است که علم شیمی بتواند در عین حال به کشف ماده غذائی مناسبی برای این ماده پروتئینی موفق شود.

دیگر فاکتورهای زندگی، از تبادل مواد توسط جذب و دفع بعنوان عملکرد اصلی ماده پروتئینی و از انعطاف پذیری ویژه این ماده منشعب میشوند: قابلیت تحریک – که در تأثیر متقابل میان ماده پروتئینی و ماده غذائی اش موجود است – قابلیت انقباض که در ابتدایی ترین مرحله تغذیه ملاحظه میشود – امکان رشد که در ابتدائی ترین مرحله

تکثیر نوع از طریق تقسیم سلولی را در بر میگیرد، حرکت درونی که بدون آن نه جذب و نه هضم مواد غذایی میسر است.

طبعاً تعریف ما از زندگی بسیار ناکافی است، چه این تعریف همه نموده‌های زندگی را در بر نمیگیرد، بلکه مجبور است به عمومی‌ترین و ساده‌ترین نموده‌ها بسنده کند. همه تعاریف از نظر علمی کم ارزش اند. برای اینکه واقعاً بخوبی بدانیم که زندگی چیست، میباید که اشکال نمود زندگی را از ابتدائی‌ترین تا عالیترینشان بررسی کنیم. ولی اینگونه تعاریف برای استفاده معمولی آسان و حتی در بعضی موارد نمیتوان از آن صرف نظر کرد، و چنانچه کمبودهای اجتناب ناپذیر مورد توجه قرار گیرد، این تعاریف واجد ضرری نیستند.

حال به سراغ آقای دورینگ برویم. هنگامیکه زیست‌شناسی کره ارض برایش نامطبوع باشد، برای دلخوشی به آسمان پرستاره اش پرواز میکند.

«این تنها خصوصیت ساختمانی یک عضو حساس نیست، بلکه تمامی جهان عینی است که قادر به ایجاد لذت و ملال است. از این رو فرض میکنیم که تضاد لذت و ملال، بهمان شکل دقیقی که ما میشناسیم، تضادی جهانی است و این تضاد میباید در کرات مختلف فضا از طریق احساسات مشابهی موجود باشد... این تطابق امر بی‌اهمیتی نیست، چه این تطابق مفتاح اصلی جهان احساسات را بدست میدهد... از این رو جهان ذهنی چندان بیگانه تر از جهان عینی نیست. ساختمان هر دو جهان را باید بر اساس یک نوع مشابه در نظر گرفت و از این طریق است که به ابتدای دانش آگاهی میرسیم، آموزشی که عرصه ای پهناورتر از عرصه خاکی دارد.»

برای کسی که مفتاح احساسات همه فضا را در جیب دارد، یکی دو کمبود علم طبیعی در کره ارض چه اهمیتی دارد؟ پس به سلامت!

۹- اخلاق و حقوق -

حقایق جاودان

ما از آوردن نمونه های مغشوشی از سطحی گری و رازآمیزی، از ذکر چیزهای بی ارزش و پیش پا افتاده ای که آقای دورینگ در طی ۵۰ صفحه، بعنوان دانش پرمایه عناصر آگاهی به خوانندگانش تحویل میدهد، درمیگذریم و فقط به جمله زیر میپردازیم.

«آنکس که بخواهد با توسل به زبان فکر کند، هرگز نفهمیده است که تفکر متمایز و واقعی چیست.»

براین اساس حیوانات متمایزترین و واقعی‌ترین متفکرین اند، زیرا که تفکرشان هرگز در اثر دخالت زبان مکرر نمیشود. در عین حال در تفکرات دورینگی و زبان بیان کننده این تفکرات، ملاحظه میشود که نه این تفکرات برای زبانی مناسب است و نه زبان آلمانی برای این تفکرات.

بالاخره بخش چهارم بما آرامش میبخشد که صرفنظر از لفاظی های مغشوش، حداقل

درباره اخلاق چیزی ملموس برای گفتن دارد. این دفعه از همان ابتداء به مسافرت به دیگر کرات جهانی دعوت می‌شویم:

«عناصر اخلاق باید در تمام موجودات غیرانسانی که با ذهنی فعال به نظام آگاه حرکات حیاتی انگیزه وار می‌پردازد در شکل مشابهی یافت شود... ولی فعالیت ما برای چنین نتیجه گیری ناچیز خواهد ماند... اما این خود تصویری است که افق دید ما را بصورت آرامش بخش گسترش می‌دهد، هر آینه تصور کنیم که در دیگر کرات جهان زندگی فردی و اجتماعی باید از شمائی حرکت کند... که در پی آنست تا بنیاد اساسی و عمومی موجودی را که فعالیتش مبتنی بر عقل است نادیده گرفته و یا ازین ببرد.»

اگر در اینجا استثنائاً اعتبار حقایق دورینگی برای دنیاهای احتمالی دیگر، بجای آنکه در آخر بخش مربوطه قرار گیرد، در ابتداء ذکر میشود، بدین علت است که برای این امر دلائل کافی موجود است. چنانچه اعتبار نظرات دورینگ در مورد اخلاق و عدالت برای همه دنیاهای ثابت شود، دیگر بسط اعتبار این نظرات برای همه اعصار امری کاملاً ساده خواهد بود. در اینجا هم مسئله بر سر چیز دیگری غیر از حقایق قطعی در عالیترین مرحله تکاملی اش نیست.

«جهان اخلاق» تقریباً نظیر اطلاعات عمومی... اصول ثابت و عناصر ساده ای دارد. «اصول اخلاقی» و رای تاریخ و برتر از تفاوت‌های امروزی چگونگی ترکیب خلقهاست، حقایق ویژه ای که در روند تکامل خود، آگاهی کامل و عبارت دیگر وجدان را بوجود می‌آورند، در صورتیکه همه علل شان بازشناخته شوند، میتوانند همان اعتباری را داشته باشند که نظریات و استعمال ریاضیات دارند. اصولاً حقایق محض غیرقابل تغییراند... به نحوی که دیوانگی خواهد بود چنانچه تصور شود که صحت معرفت توسط زمان و تغییرات واقعی خدشه پذیر است.» و از این رو اطمینان به علوم دقیقه و کفایت معرفت عمومی به ما اجازه نمیدهد که در حالت هوشیاری باعتبار مطلق اصول دانش شک آوریم. «تردید دائمی خود حالت ضعف بیمارگونه است و چیز دیگری نیست غیر از بیان اغتشاش مبتذل که مدت زمانی است که با آگاهی سیستماتیک میکوشد تا پوچی اش را با تظاهر به داشتن نوعی موضع مستور دارد. انکار اصول عمومی در مسائل اخلاقی به تنوعات تاریخی، جغرافیائی اخلاق و اصول می چسبد، و به ضرورت اجتناب ناپذیر زشتی ها و پلیدیها اعتراف میکند، و در عین حال تصور میکند که گویا از شناخت اعتبار جدی و تأثیر واقعی انگیزه های اخلاقی یکسان برتر رفته باشد. این تردید بیهوده که نه علیه بدآموزیها، بلکه علیه لیاقت انسانی برای دستیابی به اخلاقیات است، بالاخره به پوچی میرسد، یعنی در حقیقت به چیزی که از نیهیلیسم پیش پا افتاده هم بدتر است... این تردید با آشوبی که از برهم زدن عقاید ایجاد کرده میکوشد تا با نفوذ کردن به سادگی تسلط یابد و بخودسری بی پایه و اساس اش امکان جولان دهد. ولی این تردید بیهوده در اشتباه عظیمی بسر میبرد: چه اشاره مختصری به سرنوشت اجتناب ناپذیر ذهن در رسیدن به حقیقت و یا اشتباه کافیسست تا بر طبق همین تشابه نشان داده شود که امکان اشتباه طبیعی، تحقق یک امر معین را غیرممکن نمیسازد.»

ما تا بدینجا اظهارات مظنن آقای دورینگ دربارهٔ حقیقت قطعی حاکمیت فکر، اطمینان مطلق، شناخت و غیره را با آرامش تحمل کردیم. زیرا مسئله در همین نقطه ای که فعلاً بدان رسیده ایم میتوانست روشن شود، تابحال مسئله بر سر این بود که یکایک ادعاهای فلسفهٔ واقع گرا در مورد «اعتبار» بلامنازع و «ادعای مطلق دارا بودن حقیقت» بررسی شود، ولی اکنون در مقابل این سؤال قرار داریم که آیا اصولاً معرفت انسانی و یا کدامیک از محصولات معرفت انسانی میتواند دارای اعتبار بلامنازع و مدعی مطلق حقیقت باشد. وقتیکه میگوییم: شناخت انسانی، قصدم توهین به ساکنان دیگر کرات جهانی که افتخار آشنائی شان را ندارم نیست. بلکه فقط بدین خاطر است که حیوانات هم میشناسند، ولی نه بهیچوجه مستقلاً. سگ در پیکر اربابش خدایش را میشناسد، با اینکه این ارباب میتواند بی سروپاترین فرد هم باشد.

آیا تفکر انسانی مستقل است؟ قبل از اینکه آری یا نه بگوئیم، باید بررسی نمود که تفکر انسانی چیست؟ آیا منظور تفکر یک فرد انسانی است؟ نه. ولی این تفکر فقط بصورت افکار فردی یکنفر از میان چندین میلیارد انسان گذشته و حال و آینده وجود دارد. حال اگر بگویم که تفکر انسانی که از نظر من دربرگیرنده تفکر تمام انسانها، حتی انسانهای آتی نیز میباشد، در صورتیکه بشریت بحد کافی ادامه یابد و در صورتیکه در مقابل اعضاء و موضوعات مورد شناخت موانعی ایجاد نکرده، قادر است تا جهان موجود را بشناسد، در اینصورت چیز پیش پا افتاده و بی شمری بیش نگفته ام. چه با ارزش ترین نتیجه این گفته این است که ما را نسبت به شناخت امروزی مان بی اندازه بدگمان سازد، زیرا که ما احتمالاً هم اکنون تقریباً در آغاز تاریخ بشریت قرار داریم و تعداد نسلهائی که اشتباهات ما را اصلاح خواهند کرد، بمراتب بیشتر از نسل هائی است که شناخت شان - معمولاً با بی اهمیتی عظیمی توسط ما تصحیح میگردد.

خود آقای دورینگ هم اظهار میدارد که این امر یک ضرورت است که آگاهی یعنی تفکر و شناخت فقط میتواند در یک ردیف از موجودات فردی بروز کند. و برای تفکر هر یک از افراد هم فقط زمانی میتوان استقلال قائل شد که ما هیچ قدرتی را سراغ نداشته باشیم تا بتواند باین انسان متفکر در حالت سلامت و بلوغ فکری را تحمیل کند. و اما آنچه که مربوط به اعتبار مستقل شناخت تفکر فردی میشود، اینکه همه ما میدانیم که اصولاً از چنین اعتباری نمیتوان سخن گفت. چه همه ما مطابق تجربیات تا بامروزی مان اطلاع داریم که این شناخت ها بدون استثناء مضامین قابل تصحیح را بیشتر از مضامین غیرقابل تصحیح و صحیح دارا هستند.

به سخن دیگر: استقلال تفکر در یک ردیف از انسانها که کاملاً مستقل فکر میکنند، و شناختی که مدعی حقیقت است در یک ردیف از اشتباه کنندگان نسبی تحقق میابد و نه این و نه آن هیچ کدام نمیتوانند بهیچ طریقی بجز در ادامه بینهایت زندگی انسانی تحقق یابند.

ما در اینجا باز هم با تضادی روبرو هستیم که، همانند آنچه که قبلاً گفته شد، تضادی است میان خصلت تفکر انسانی که ضرورتاً بطور مطلق در نظر گرفته شده و

واقعیت این خصلت که در یکایک انسانهایی که کاملاً محدود فکر میکنند، تضادی که در پیشرفت مداوم و توالی نسل های انسانی که برای ما لااقل عملاً نامحدود است، قابل حل میباشد. و در این رابطه تفکر انسانی همانقدر مستقل است که غیرمستقل و قدرت شناخت بهمان اندازه نامحدود است که محدود. مستقل و نامحدود، برحسب استعداد، شغل، امکانات و هدف نهائی تاریخی، و غیرمستقل و محدود برحسب فعالیتهای فردی و واقعیت های هر لحظه.

و چنین است در مورد حقایق جاودان. اگر انسان بجائی برسد که فقط با حقایق جاودان و نتایج فکری سروکار داشته باشد که اعتبار مستقل داشته و مدعی بلامنازع حقیقت باشد، در این صورت بجائی رسیده است که نامحدودیت جهان معقول برحسب فعل و قوه پایان رسیده و بدین ترتیب معجزه شمارش عدد بینهایت هم انجام یافته است. ولی در عین حال آیا حقایقی وجود دارند که چنان ثابت و محکم باشند که هرگونه شکی در مورد آنها، مساوی با دیوانگی بنظر برسد؟ مثلاً اینکه ۲ ضرب در ۲ مساوی چهار است، اینکه مجموعه زوایای هر مثلث مساوی دو قائمه است، اینکه پاریس در فرانسه است، اینکه انسان بدون غذا میمیرد و غیره؟ پس بنابراین حقایق جاودانی، حقایق قطعی در عالیترین مرحله تکامل وجود دارد؟

مسلماً ما میتوانیم تمامی زمینه معرفت را مطابق طریقه معروف به سه بخش بزرگ تقسیم کنیم. بخش اول تمام علمی را دربر میگیرد که به طبیعت غیرزنده میپردازد و کم و بیش قادر به بکار گرفتن ریاضیات است. ریاضیات، نجوم، مکانیک، فیزیک و شیمی و اگر کسی مایل است که کلمات مطمئن را برای چیزهای ساده بکار برد، میتواند بگوید که نتایج معینی از این علوم حقایق جاودان و یا حقیقت غائی است. و هم از این روست که این علوم را علوم دقیقه خوانده اند. ولی نه همه نتایج این علوم. ریاضیات که معمولاً بشدت پای بند رسوم است، با بکار بردن مقادیر متغیر و بسط قابلیت تغییر تا بینهایت کوچک و بینهایت بزرگ، خطای معرفی را مرتکب شد: سبب معرفت را گاز زد همانطور که راه موفقیتهای عظیمی را برای این دانش گشود، در عین حال راه اشتباهات عظیم. دیگر وضعیت باکره اعتبار مطلق، و احکام لایتغیر تمامی آنچه که ریاضی بود ازبین رفت، عرصه پهنای تناقضات گشوده شد و امروز بجائی رسیده ایم که بسیاری با مشتق و انتگرال محاسبه میکنند، آنهم نه به این علت که می فهمند که چه میکنند، بلکه فقط با اعتقاد باینکه تا با امروز از این طریق جواب صحیح بدست آورده اند. در زمینه نجوم و مکانیک وضع از اینهم بدتر است. در مورد شیمی و فیزیک انسان چنان درمیان فرضیه هاست که گوئی در لانه زنبور است. و طریقه دیگری هم غیر از این میسر نیست. در فیزیک با حرکت ملکولها و در شیمی با تشکیل ملکول از اتم سروکار داریم و با اینکه تأثیر متقابل امواج نور افسانه نیست، مع الوصف مطلقاً نمیتوان امید داشت که روزی بتوانیم این اشیاء جالب را با چشمانمان مشاهده کنیم. حقایق قطعی در آخرین مرحله تکامل با گذشت زمان بطور شگفت انگیزی نادرتر میشوند.

در مورد زمین شناسی وضع بدتری داریم، این علم براساس طبیعت اش با جریاناتی سروکار دارد که نه تنها ما، بلکه هیچ انسانی شاهد این جریانات نبوده است. و از این رو در این زمینه دستاورد حقیقت قطعی همواره با زحمت بوده و بسیار کمیاب است. دسته دوم علمی هستند که شامل تحقیقات در مورد موجودات زنده میشوند. در این زمینه آنچنان تنوعی از تأثیرات متقابل و روابط علت و معلولی در حال تکامل است که نه تنها هر مسئله ای که پاسخ داده میشود، تعداد بیشماری سؤالات جدید بوجود میآورد بلکه هر سؤالی بنوبه خود فقط گام به گام و اغلب با صرف تحقیقات تقریباً صد ساله قابل حل است، و در عین حال نیاز به درک سیستماتیک نسبت به روابط امور، انسان را مجبور میسازد که حقیقت قطعی را همیشه با انبوهی از فرضیه ها محاط سازد. از گالن (Galen) *۲۴ تا مالپیگی (Malpighi) *۲۵ به چند سلسله از مراحل گذار نیاز بود، تا موضوع ساده ای نظیر گردش خون پستانداران، بطور صحیح تثبیت شود، و چقدر اطلاعات ما درباره چگونگی ایجاد ذرات خون کم است و امروز به چند حلقه ارتباطی نیازمندیم تا مثلاً تظاهر یک بیماری و علت آنرا در رابطه ای معقول قرار دهیم! و بعضی مواقع کشفیاتی بوجود میآیند مثلاً در مورد سلول که ما را مجبور میسازند، در حقایق قطعی موجود و ثابت شده، بطورکلی تجدید نظر بعمل آوریم و انبوهی از این حقایق را برای همیشه نابود سازیم. اگر کسی بخواهد در این زمینه حقایقی محض ولایتیغیر اعلام کند، مجبور است به مسائل پیش پا افتاده ای قناعت کند، نظیر اینکه مثلاً: همه انسانها مردنی هستند و یا اینکه همه پستانداران مؤنث دارای غدد شیری اند و غیره. این چنین کسی حتی نمیتواند بگوید که حیوانات عالی عمل هضم را توسط معده و روده انجام میدهند و نه با سر، چه برای عمل هضم از فعالیت عصبی که در سر متمرکز است، نمیتوان صرفنظر کرد.

حقایق جاودانی در گروه سوم علوم، علوم تاریخی، وضع بدتری دارند، علمی که شرایط زندگی انسانها، مناسبات اجتماعی، اشکال حقوق و دولت و شکل ایده آلی روینائی اش، فلسفه، مذهب، هنر و غیره را در مراحل تاریخی و نتایج فعلی اش بررسی میکند. ما در طبیعت آلی، لااقل با یک عده از عللی سروکار داریم که تا حدی که به مشاهده مستقیم ما مربوط میشود، بمقدار وسیعی تقریباً بطور منظم تکرار میشدند. انواع ارگانسیم ها از زمان ارسطو تا با امروز در مجموع یکسان باقی مانده اند. برعکس در تاریخ اجتماعی، تکرار وضعیت ها استثناء بوده و نه قاعده، همینکه از وضعیت اولیه انسانها، باصطلاح عصر حجر بگذریم، دیگر در جاهائی که این تکرار پیش میآید، هرگز دقیقاً تحت همان شرایط حادث نمیشود. مثلاً پیدایش مالکیت جمعی اولیه بر زمین در بین تمام اقوام کشاورز و شکل انحلال این مالکیت. و بهمین علت ما در زمینه علوم تاریخ انسانی هنوز عقب مانده تر از زیست شناسی هستیم و حتی از این هم بالاتر، اگر استثنائاً روابط درونی شکل موجودیت اجتماعی سیاسی یک مرحله معین زمانی بازشناخته میشود، تنها هنگامی است که این اشکال لااقل اگر هم شده بطور نیمه جان در مقابل اضمحلال مقاومت کرده باشند. بنابراین در اینجا شناخت اساساً نسبی است

بدین ترتیب که این شناخت به بررسی روابط و نتایج معینی از اشکال دولتی و اجتماعی محدود میشود که فقط برای زمان و خلقهای معینی موجود است و طبیعتاً گذراست. و کسی که در این زمینه بدنبال حقایق قطعی در عالیتترین مرحله تکامل اش، حقایق محض ولایتیغیر میگردد، با دست پر بخانه باز نخواهد گشت، مگر اینکه باشکال پیش پا افتاده و کلی گوئیهای از این قبیل که مثلاً انسان ها بطورکلی نمیتوانند بدون کار زندگی کنند و یا اینکه انسانها تا بامروز به بالادستان و زیردستان تقسیم شده اند و یا اینکه ناپلئون در ۵ ماه مه ۱۸۲۱ مرد و غیره، قناعت کند.

ولی اکنون شگفت آور است که ما در این زمینه ظاهراً به حقایق جاودانی، حقایق قطعی و غیره بیشتر بر میخوریم. اینکه ۲ ضرب در ۲ مساوی چهار است، اینکه پرندگان منقار دارند و یا مسائلی از این قبیل را فقط کسی بعنوان حقایق جاودانی اعلام میدارد که قصد دارد از وجود حقایق ابدی، این نتیجه را بگیرد که در زمینه تاریخ انسانی هم حقایق ابدی وجود دارند، اخلاق ابدی، عدالت ابدی و غیره، حقایقی که دارای همان اعتبار و وسعت است که نظریات و استعمال ریاضیات. یقیناً میتوان منتظر بود که همین انسان دوست در اولین فرصت بما بگوید که تمام خالقین حقایق جاودانه پیشین کم و بیش شارلاتان و خر بوده اند، همگی دچار اشتباه و خطا گشته اند، اما وجود اشتباه اینان و قابلیت خطا در کار ایشان امری طبیعی است که فقط وجود حقیقت و اشتباه مربوطه را ثابت میکند و اکنون این پیغمبر مبعوث حقیقت نهائی و محض، اخلاق جاودانی و عدالت ابدی را تام و تمام در چنته دارد. و این پرت و پلاها در گذشته آنقدر گفته و شنیده شده، که فقط باید تعجب کرد که هنوز آدمهای ساده لوحی وجود دارند که خود این مطالب را میگویند و خود نیز بدان ایمان میآورند. و در عین حال باز هم دست کم در اینجا به پیامبری برمیخوریم که وقتیکه دیگران این موضوع را رد میکنند، که یک فرد قادر به ارائه حقیقت قطعی است، مطابق معمول وجدانش جریحه دار میگردد. رد این مطلب و حتی تنها شک در مورد آنرا نشانه ضعف، سردرگمی مبتذل، پوچی، تردید بی اساس، بدتر نیهیلیسم محض، اغتشاش بی اندازه و تعارفات دیگری از این قبیل میدانند. و مانند همه پیامبران او نیز بررسی و قضاوت علمی - انتقادی نمیکند، بلکه از ابتداء فریادهای اخلاقی سرمیدهد.

ما میتوانستیم نیز از علمی نام ببریم که قوانین تفکر انسانی را بررسی میکنند، یعنی منطق و دیالکتیک. در اینجا هم وضع حقایق جاودانی بهتر نیست. آقای دورینگ دیالکتیک واقعی را بی معنی میداند، کتابهای زیادی هم که درباره منطق نوشته شده و یا نوشته میشوند، به خوبی ثابت میکنند که در اینجا هم حقایق جاودانی خیلی کمتر از آنچه که بعضی ها تصور میکنند وجود دارد.

ضمناً نیازی نیست که از این مطلب بیمناک شویم که درجه شناخت امروزی ما به همان اندازه مراحل گذشته قطعی نیست. شناخت، امروز اطلاعات بسیار و نظریات بیشماری را دربرمیگیرد، بطوریکه برای کسی که میخواهد از رشته معینی سردرآورد، به تخصص کاملاً وسیعی از تحقیقات مربوطه نیاز دارد. ولی آنکس که یا برای شناخت در

مورد مسائلی که براساس طبیعت موضوع برای یک سلسله از نسلها باید نسبی باقیمانده و رفته رفته تکمیل گردد و یا حتی برای شناخت در مورد مثلاً نجوم، زمین شناسی، تاریخ انسانی که بعلت کمبود اطلاعات تاریخی همواره ناقص و ناکافی باقی خواهد ماند، معیار حقیقت محض، لایتغیر و قطعی را بکار می بندد، چنین کسی فقط نادانی و بی اطلاعی خود را ثابت میکند، حتی اگر برخلاف آقای دورینگ انگیزه واقعی اش ادعای خطاناپذیری شخص خود را نداشته باشد. همانگونه که دیدیم حقیقت و اشتباه، مانند همه تعیینات فکری که در قطبهای متضاد در حرکت اند، فقط و فقط برای موارد محدودی اعتبار مطلق دارند، امری که آقای دورینگ هم، چنانچه به اصول اولیه دیالکتیک آشنائی داشت، بدان پی میبرد، همان اصولی که از نارسائی تضادهای قطبی سخن میگویند. همینکه تضاد حقیقت و اشتباه را خارج از محدوده فوق بکار بریم، این تضاد نسبی شده و برای بیان دقیق علمی غیرقابل استفاده میشود. ولی اگر در عین حال بخواهیم که این تضاد را با اعتبار مطلق در خارج از محدوده مزبور بکار گیریم، در این حالت دیگر به تنگنا برمیخوریم، هر دو قطب تضاد به ضد خود، حقیقت به اشتباه و اشتباه به حقیقت مبدل میشود. بعنوان مثال قانون معروف بویل (Boyle) *۲۶ را در نظر بگیریم که براساس آن حجم گازها در تحت درجه حرارت ثابت با فشار وارده برآن نسبت معکوس دارد. رنو (Regnault) *۲۷ دریافت که این قانون در موارد معینی صدق نمیکند. اگر او فیلسوف واقع گرا میبود، موظف بود که بگوید که قانون بویل تغییرپذیر است، بنابراین حقیقت خالص نیست، بنابراین اصلاً حقیقت نیست، پس اشتباه است. و بدین ترتیب اشتباه بزرگتری از آنچه که در قانون بویل بود مرتکب میشد، انبوهی از اشتباه ذره ای از حقیقت محو میشد، دست آورد صحیح اولیه خود را نیز به اشتباه مبدل میساخت، بطوریکه قانون بویل در برابر آن باوجود همان اشتباهی که داشت، بعنوان حقیقت جلوه میکرد. ولی رنو، بعنوان یک دانشمند باین بچه بازیها تن درنداد، بلکه به بررسی بیشتری پرداخت و دریافت که قانون بویل فقط بطور تقریبی صحیح است و مخصوصاً این قانون در مورد گازهایی که میتوان توسط فشار مقطر و مایع ساخت، یعنی زمانی که فشار به نقطه تقطیر میرسد، اعتبارش را از دست میدهد. بنابراین قانون بویل صحیح از آب درآمد ولی در محدوده معینی. ولی آیا این قانون در همین محدوده نیز بطور مطلق و جاودانی صحت دارد؟ هیچ فیزیکدانی چنین ادعائی را ندارد. یک فیزیکدان خواهد گفت که این قانون در محدوده فشار و درجه حرارت معینی و برای گازهای مشخص معتبر است و درعین حال در همین زمینه کاملاً محدود، هرگز امکان محدودیت و تغییر بیشتری را که در اثر بررسی های آینده بوجود آید، از نظر دور نمیدارد. *۲۸ وضع حقیقت قطعی مثلاً در فیزیک چنین است. اثرات واقعاً علمی معمولاً از بکاربردن اصطلاحات اخلاقی - جزمی، مانند اشتباه و حقیقت احتراز میکنند در حالیکه ما مرتباً در نوشته های فلسفه واقع گرا باین اصطلاحات برمیخوریم، آنهم در آنجا که سعی میکند سخنان بیهوده خود را بعنوان نتیجه مستقل از یک تفکر مستقل تحمیل کند.

ولی ممکن است خواننده ساده لوحی بپرسد که آقای دورینگ در کجا صراحتاً ابراز داشته که محتوی فلسفه واقع گرایش، حقیقتی قطعی و ابدیست؟ در کجا؟ مثلاً در مدح سیستم اش (صفحه ۱۳) که ما در بخش دوم تا حدودی از آن نقل قول کردیم و یا هنگامیکه در جمله ای که قبلاً ذکر کردیم میگوید: حقایق اخلاقی که همه علت شان شناخته شده باشد، همان اعتبار قوانین ریاضیات را دارند. و آیا آقای دورینگ مدعی نیست که از موضع واقعاً انتقادی و توسط بررسی های پرمایه و علل یاب اش به علت العلل و شمای اصلی دست یافته و به حقایق اخلاقی اعتبار نهائی تفویض کرده است؟ ولی اگر آقای دورینگ چنین ادعائی را نه برای خودش و نه برای زمان خویش قائل است، و اگر فقط میخواهد بگوید که زمانی درآینده ای مه آلود میتوان به حقایق قطعی دست یافت، و اگر بنابراین تقریباً همان چیزهائی را بگوید نظیر «تردید بیهوده»، و «اغتشاش بی حد» البته کمی مرموز، اگر چنین است، پس دیگر این سروصداها برای چیست و چه کسی از آن استفاده میبرد؟

اگر ما نتوانستیم حتی در مورد حقیقت و اشتباه چندان پیش رویم، در مورد خیر و شر که دیگر وضع بدتر از این است. این تضاد تنها و تنها در زمینه اخلاقی، یعنی زمینه ای که مربوط به تاریخ انسانی است حرکت میکند و در اینجا حقایق بر مراتب کمتر از جاهای دیگر وجود دارد. تصورات خیر و شر در بین یک خلق و خلق دیگر، از یک دوره تا دوره دیگر تغییرات زیادی کرده، بطوریکه حتی این تصورات اغلب متناقض یکدیگر بوده اند. ولی ممکن است کسی ایراد بگیرد که خیر دیگر شر و شر خیر نیست و اگر خیر و شر درهم ریخته شود، دیگر اخلاقیاتی وجود نخواهد داشت و هر کس هر چه بخواهد میکند. این بی تعارف و پوست کنده نظریه آقای دورینگ هم هست. ولی مسئله که باین سادگی حل شدنی نیست. و اگر باین سادگی میبود، دیگر در مورد خیر و شر مجادله ای وجود نداشت و هر کس میدانست که خیر چیست و شر کدام است. ولی امروز وضع از چه قرار است؟ چه چیزی بنام اخلاقیات به ما موعظه میشود؟ در اینجا اخلاقیات مسیحی - فتودالی که باقیمانده اعتقادات گذشته است وجود دارد که در اصل به اخلاقیات کاتولیکی و پروتستانی تقسیم میشود که آنهم بنوبه خود به اخلاقیات کاتولیکی - یسویی و ارتدکسی - پروتستانی و اخلاقیات کاملاً بی بندوبار تقسیم بندی میشود. و در کنار آن اخلاقیات جدید بورژوازی عرض اندام میکند و باز هم در کنار آن اخلاقیات آینده نگر پرولتاریا، بنابراین تنها در کشورهای پیشرفته اروپا، سه گروه بزرگ، گذشته و حال و آینده در کنار یکدیگر تئوریهای اخلاقی عرضه میکنند. حال کدامیک از اینها اخلاق حقیقی است؟ بمفهوم قطعیت مطلق هیچکدام از اینها. ولی مطمئناً اخلاقیاتی که دارای تداوم بیشتر است، اخلاقیاتی که حال و تغییرات حال را نمایندگی میکند، یعنی اخلاقیات پرولتری حقیقی است.

ولی اگر ملاحظه کنیم که هر سه طبقه جامعه مدرن، اریستوکراسی فتودالی، بورژوازی و پرولتاریا هر کدام اخلاقیات مربوط به خود را دارند، میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که انسانها آگاهانه و ناآگاهانه، بالاخره بینش های اخلاقی خود را از روابط واقعی شان

استنتاج میکنند، از روابطی که در آن شرایط طبقاتیشان نهفته است، از مناسبات اقتصادی که طی آن تولید و مبادله میکنند.

ولی در هر سه تئوری اخلاقیات فوق چیزهائی در هر سه مشترک است – آیا لااقل همین چیزهای مشترک، خود اخلاقیات ثابت و همیشگی نیست؟ تئوریهای اخلاقی مزبور سه مرحلهٔ مختلف تکامل تاریخی واحدی را نمایندگی میکنند و بنابراین زمینه تاریخی مشترکی دارند و بهمین علت ضرورتاً چیزهای مشترکی دارند – از اینهم بالاتر – تئوریهای اخلاقی برای هر مرحلهٔ معین و یا مرحله ای شبیه آن باید ضرورتاً کم و بیش با یکدیگر تطابق داشته باشند. از لحظه ای که مالکیت خصوصی بر اشیاء منقول تکامل یافته بود، باید در تمامی جوامعی که این مالکیت خصوصی معتبر بود، دستور اخلاقی مشترکی وجود میداشت: نباید دزدی کنی. آیا این دستور به دستور اخلاقی جاودانی مبدل میشود؟ بهیچ وجه. در جامعه ای که انگیزه های دزدی برطرف شده باشد، در جائیکه دزدی حداکثر فقط توسط بیماران روانی صورت میگیرد، دیگر واعظ اخلاقی که بخواهد مرتباً حقایق جاودانی را موعظه کند که نباید دزدی کرد، مورد تمسخر قرار میگیرد.

بنابراین ما هرگونه ادعائی را که بخواهد یک جزم اخلاقی را بعنوان قانون اخلاق ابدی، قطعی و همواره لایتغیر را به ما تحمیل کند، باین بهانه که جهان اخلاقیات هم پرنسیب های پابرجائی دارد که ورای تاریخ و تفاوت های خلقهاست، رد میکنیم. برعکس ما ادعا میکنیم که تمام تئوریهای اخلاقی تاکنونی، سرانجام نتیجهٔ شرایط اجتماعی، اقتصادی همان مرحله است. و همانطوریکه جامعه تا با امروز براساس تضاد طبقاتی در حرکت بوده، همانطور هم اخلاق، اخلاق طبقاتی بوده که یا تسلط و منافع طبقاتی طبقهٔ حاکم را توجیه کرده و یا اینکه هنگامیکه طبقه تحت ستم باندازه کافی قوی بوده، نارضایتی علیه این تسلط و منافع آینده زحمتکشانش را نمایندگی نموده است. اینکه در مورد اخلاق، نظیر دیگر بخش های شناخت انسانی، پیشرفتی صورت پذیرفته، بهیچ وجه مورد شک و تردید نیست. ولی ما هنوز از اخلاق طبقاتی برتر نرفته ایم. اخلاقی که ورای تضاد طبقاتی و ورای خاطرۀ این تضاد باشد، اخلاقی واقعاً انسانی، فقط در آن مرحله اجتماعی میسر است که نه تنها تضاد طبقاتی مرتفع بلکه همچنین این تضاد در عملکرد زندگی فراموش شده باشد. حال باید خودخواهی آقای دورینگ را سنجید که از درون جامعهٔ طبقاتی قدیم و در آستانۀ انقلاب اجتماعی جامعهٔ بی طبقهٔ آینده، قصد دارد تا اخلاقی جاودانی و مستقل از زمان و تغییرات واقعی به ما تحمیل کند. آنهم فقط مشروط به اینکه سامان چنین جامعهٔ آتی را لااقل در خطوط اساسی اش شناخته باشد – امری که برای ما نامعلوم است –

در پایان نظریۀ افشاگرانه که «اساساً ویژه» است و از این رو بیشتر در ریشه مسائل نفوذ میکند: در رابطه با منشأ شر میگوید که:

«دوز و کلکی که مربوط به طبیعت گربه است، کاملاً شبیه به پاره ای از خصوصیات است که در انسان نیز دیده میشود. از این رو شر امری اسرارآمیز نیست، هرآینه علاقمند نباشیم که در هستی گربه یا اصولاً حیوان شکاری در پی نوعی عرفان

باشیم.»

گریه – شر است. بنابراین شیطان شاخ و سم نداشته، بلکه چنگال و چشمان سبز دارد. و گوته (Goethe) هم که مفیستو (Mephisto) را بصورت سگ سیاهی و نه بصورت چنین گریه ای مجسم ساخت، خطای نابخشودنی مرتکب شد. شر گریه است! و این اخلاق است، نه تنها برای همهٔ جهانها، بلکه حتی برای گریه!

۱۰- اخلاق و حقوق – مساوات

ما به کرات با متد آقای دورینگ آشنا شدیم. این متد عبارتست از تجربه هر دسته از موضوعات شناخت به عناصر ظاهراً ساده اش و بکاربردن احکام ساده و ظاهراً بدیهی در مورد این عناصر و سپس ادامه عملیات توسط نتایجی که از این طریق بدست میآورد.

در مورد مسئله ای از حیظه اجتماعی نیز باید:

«چنان بصورت واحدهای مجزا و ساده به طریق اکسیوماتیک تصمیم گرفت، که گویی مسئله برسر واحدهای... ساده ریاضیات است.»

و بدین ترتیب کاریست متد ریاضی در تاریخ و حقوق باید در اینجا نیز نتایجی را بدست دهد که برای ما از لحاظ حقیقت نتایج بدست آمده دارای قطعیت ریاضی باشد و نتایج مذکور را به مثابه حقایق محض و لایتغیر مشخص کند.

و این خود طریقهٔ دیگری از متد قدیمی و محبوب و ایدئولوژیکی است که بدان (قبلی) «APRIORI» هم گفته میشود، متدی که بر طبق آن خصوصیات یک شیئی را نباید از خود شیئی شناخت، بلکه باید این خصوصیات را از مقولهٔ آن شیئی بطور اثباتی استنتاج نمود. ابتدا باید از یک شیئی مقوله آن شیئی را ساخت و سپس مسئله را برعکس کرده و شیئی را با تصویرش یعنی با مفهوم آن سنجید. در اینجا مفهوم نیست که باید با شیئی، بلکه شیئی است که باید با مفهوم مطابقت داشته باشد. برای آقای دورینگ عناصر ساده، انتزاعات اولیه ای که بدانها میرسد، در خدمت مفهوم اند، امری که در خود شیئی تغییری بوجود نمیآورد، این عناصر ساده در بهترین حالت، طبیعتی مقوله وار دارند. بنابراین فلسفه واقع گرا در اینجا نیز بمشابه ایدئولوژی محض بروز میکند یعنی، استنتاج واقعیت نه از خود واقعیت، بلکه از تصور.

حال اگر یک چنین ایدئولوژی بجای اینکه اخلاق و حقوق را از مناسبات واقعی که انسانها را دربر گرفته استنتاج کند آنرا از مفهوم و یا باصطلاح از «عناصر سادهٔ اجتماع» بسازد در این حالت چه موادی برای این ساختمان بکار رفته است؟ مسلماً دو نوع: اول باقیماندهٔ قلبی از محتوای واقعی که احتمالاً در انتزاعاتی که این ساختمان برآن بنا شده موجود است و دوم محتوی که ایدئولوگ ما از آگاهی خویش درآن دخالت میدهد. و او در آگاهی خویش چه مییابد؟ قسمت اعظم آن بینش های اخلاقی، حقوقی، است که کم و بیش بیان مناسبات اجتماعی سیاسی مربوطه اند – مثبت یا منفی،

موافق یا مخالف – مناسباتی که او تحت آن زندگی میکند، و همچنین تصوراتی است که از ادبیات موجوده اخذ شده اند، و بالاخره احتمالاً مقداری هم دیوانگی های شخصی. ایده ثولوگ ما هرچه که کند، واقعیت تاریخی را که از در بیرون کرده، بالاخره از پنجره وارد خواهد شد، و در حالیکه معتقد است که آموزش اخلاقی و حقوقی برای همه جهانها و زمانها تهیه کرده، ولی در عمل تصویری جدا از زمینه واقعی و همچون درآینه مقعر معکوس، تصویری از جریانات محافظه کار و یا انقلابی زمان اش طرح کرده است. ازاینرو آقای دورینگ جامعه را به عناصر ساده اش تجزیه میکند و درمییابد که ساده ترین اجتماع حداقل از دو انسان تشکیل شده است. اکنون بصورت حکم با این دو انسان به بررسی میپردازد. و بلافاصله آزادانه به حکم اساسی اخلاقی زیر می رسد:

«اراده دو انسان، فی نفسه کاملاً یکسان اند، و مقدمتاً یکی از اینها نمیتواند هیچ چیز مشخصی را بر دیگری تحمیل کند.» و بدین ترتیب «شکل اساسی عدالت اخلاقی مشخص میشود» و همچنین شکل قضائی اش زیرا «برای تکوین مفاهیم اساس حقوقی فقط به رابطه ساده و اولیه دو انسان نیازمندیم.»

اینکه دو انسان و یا خواسته های دو انسان کاملاً شبیه بیکدیگراند، نه تنها حکم نیست بلکه حتی اغراق بیش از حد است. مقدمتاً دو انسان بمشابه دو انسان میتوانند از نظر جنسی غیرمساوی باشند و از این واقعیت ساده فوراً چنین نتیجه میشود که ساده ترین عناصر اجتماع – اگر بخواهیم برای یک لحظه هم که شده باین بچه بازی تن دردهیم – دو مرد نبوده بلکه یک زن و یک مرد است که خانواده ای را بوجود می آورند که اولین و ساده ترین تشکل اجتماعی جهت تولید است. ولی اینهم بهیچوجه در تصویر آقای دورینگ نمی گنجد. چه اولاً باید هر دو مؤسسين خانواده را حتی المقدور همجنس در نظر بگیرد و ثانیاً قادر نخواهد بود که از درون خانواده اولیه، تساوی حقوقی، اخلاقی زن و مرد را استنتاج کند. بنابراین یکی از این دو حالت وجود خواهد داشت: یا اینکه ملکول اجتماعی که دورینگ ساخته ملکولی که در اثر تکثیرش باید اجتماع بوجود آید، از ابتدا به نیستی محکوم است، چون دو مرد هرگز به تولید بچه ای موفق نخواهند شد و یا اینکه این دو مرد را باید بمشابه رؤسای دو خانواده درنظر بگیریم. و در این حالت هم تمام شمای اصلی به عکس خود تبدیل میشود: بجای تساوی انسانها، تساوی رؤسای دو خانواده را ثابت کرده است و علاوه براین از آنجا که زنان این خانواده دخالت داده نشده اند، زیردستی زنان را هم ثابت کرده است.

ما باید در اینجا این خبر ناگوار را بخواننده بدهیم که از اکنون ببعد تا مدت مدیدی از چنگ این دو مرد معروف خلاصی نمی یابد. این دو مرد در زمینه روابط اجتماعی همان نقشی را دارند که تابحال ساکنان دیگر کرات آسمانی داشته اند، که امیدوارم از دست اینان خلاصی یافته باشیم. مثلاً اگر موضوعی در مورد اقتصاد و سیاست و غیره پیش آید فوراً این دو مرد بحرکت درآمده و در یک آن قضیه را فیصله میبخشند. و این کشف باعظمت، خلاق و سامان بخش فیلسوف واقع گرای ماست. ولی اگر بخواهیم جانب حقیقت را رعایت کرده باشیم، متأسفانه، این دو مرد را ایشان اختراع نکرده اند،

آنها در تمام طول قرن هجدهم حی و حاضراند «منظور در ادبیات قرن هجدهم . م .» ما آنها را حتی در بررسی های روسو در سال ۱۷۵۴ در مورد بیعدالتی میبایم، که در آنجا خلاف ادعای دورینگ را حکماً ثابت میکنند. این دو مرد نزد اقتصاددانان سیاسی از آدم اسمیت تا ریکاردو هم نقش اول را بازی میکنند، ولی در آنجا لااقل در این مورد نامساوی اند که هر کدام شغل مختلفی دارند - معمولاً شکارچی و ماهیگیر - که محصولاتشان را با یکدیگر مبادله میکنند. همچنین این دو مرد در طول قرن هجدهم برای روشن شدن بیشتر مسائل بعنوان مثال گرفته میشوند، و اصالت آقای دورینگ در این نهفته است که این متد تمثیلی را به متد اصلی علم الاجتماع و به معیار تشکل تاریخ مبدل میسازد. بهرحال بهتر از این نمیتوان «درک کاملاً علمی از انسان و اشیاء» را چنین ساده نمود.

برای اینکه این حکم اساسی را بوجود آوریم که دو انسان و خواسته های این دو انسان کاملاً مساوی یکدیگراند و یکی از آنها هم نمیتواند بدیگری فرمان دهد، برای این منظور بهیچ وجه دو فرد دلخواه بکارمان نمیآید. آنها باید دو فرد انسانی باشند که آنچنان از واقعیت از قید همه روابط ملی، اقتصادی، سیاسی، مذهبی موجود روی زمین و همچنین از واقعیت کلیه ویژگیهای شخصی و جنسی آزاد باشند، که از هیچیک از دو، چیزی بجز مفهوم انسان باقی نماند و تنها در این حالت است که «کاملاً مساوی» هستند. بنابراین آنها دو شبح کامل اند که آقای دورینگ آنها را احضار کرده، آقائی که در همه جا اشباح جُسته و آنها را افشاء میکند. مسلماً این دو شبح فقط باید کارهایی را که احضار کننده آنها طلب میکند انجام دهند، و از اینروست که همه هنرنمائیهای آنها برای بقیه جهان کاملاً بی تفاوت است.

مع الوصف حکم آقای دورینگ را دنبال میکنیم. هیچیک از این دو اراده نمیتواند چیز مشخصی بدیگری تحمیل کند. ولی اگر یکی از آنها چنین کرد و نظرش را با قهر بر دیگری تحمیل نمود، وضعیت ناعادلانه ای پیش میآید و توسط این شما است که آقای دورینگ، بیعدالتی، تجاوز، بردگی و بالاخره تمامی سرزنش آمیز بشری را توضیح میدهد. اما خیلی پیش از این روسو در نوشته ای که ذکرش رفت، توسط این دو مرد عکس این مطلب را آنهم بصورت حکم ثابت میکند، آنهم بدین ترتیب که از این دو نفر A نمیتواند B را با توسل به قهر به بردگی بکشاند، بلکه فقط از اینطریق که A ، B را در شرائطی قرار میدهد که در تحت چنین شرائطی B نمیتواند از A صرفنظر کند، امری که بهرحال برای آقای دورینگ خیلی ماتریالیستی بنظر میرسد. همین موضوع را بطریق دیگری درنظر بگیریم. دو نفر که کشتی شان غرق شده در جزیره ای تنها هستند و جامعه ای را تشکیل میدهند. خواسته های این دو ظاهراً بطور کامل یکسان است و این امر از جانب هر دو نیز برسمیت شناخته میشود. ولی از نظر مادی نابرابری عظیمی موجود است. A مصمم و فعال و B بی اراده و تنبل است. A هوشیار و B کودن است. چه مدت زمانی طول میکشد تا A خواسته اش را ابتدا از طریق اقتناع و سپس منظمأً برحسب عادت ولی همواره تحت ظاهر داوطلبانه به B تحمیل کند. بردگی،

بردگی است، خواه شکل داوطلبانه اش حفظ و یا حذف شود. ورود داوطلبانه به بردگی در تمامی قرون وسطی، در آلمان حتی تا پس از جنگهای سی ساله، ۲۹* دیده میشود. هنگامیکه در پروس پس از شکست سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ بردگی لغو شد و بدین ترتیب مسئولیت اشراف محترم هم برای رسیدگی به فقر و بیماری و کهولت زیردستانشان از بین رفت، دهقانان از شاه استدعا میکردند که آنها را در حالت بردگی نگهدارند - آخر به هنگام فلاکت چه کسی باید به آنها کمک کند؟ - بنابراین شمای این دو مرد همانقدر بر عدم تساوی و زیردستی بنا شده که به تساوی و تعاون متقابل و از آنجا که ما برای جلوگیری از مقطوع النسل شدن این دو نفر باید آنها را بعنوان رئیس دو خانواده فرض کنیم، بنابراین بردگی موروثی هم از همان ابتدا در آن ملحوظ شده است.

ولی برای یک لحظه این ایرادات را بحال خود باقی میگذاریم. فرض کنیم که حکم آقای دورینگ ما را قانع ساخت و ما از تساوی کامل خواسته های این دو انسان و بخاطر «استقلال عمومی انسان» و «استقلال خود» غرق در خوشحالی هستیم - چه لغات زیبایی که در مقایسه با آن کتاب «یگانه و مالکیت آن» اثر stirner حقیر جلوه میکند - یا اینکه stirner هم حق دارد سهم خود را بخواهد. بهرحال، بنابراین ما همگی کاملاً یکسان و مستقل هستیم. همه؟ ولی همگی نه:

«وابستگی های مجاز هم" وجود دارد، ولی این وابستگی ها را نمیتوان از علل فعالیت این دو خواسته توضیح داد. بلکه باید آن را در جای دیگر سراغ گرفت، مثلاً وابستگی اطفال را باید در عدم کفایت ایشان در تعیین سرنوشت خویش جستجو کرد.» درواقع! علت وابستگی را نباید در عملکرد این دو اراده جستجو نمود! مسلماً که نباید چنین کرد، زیرا که از فعالیت یکی از اراده ها جلوگیری شده است! باید در جای دیگری جستجو کرد! و آن زمینه دیگر کجاست؟ فیلسوف واقع گرای ما بحدی خود را از واقعیت دور ساخته که در مقایسه با شیوه بیان انتزاعی و بی محتوایش، محتوی واقعی یعنی خصوصیت اصلی این اراده بعنوان زمینه دیگری بنظرش میرسد. بهرحال ما باید تبیین کنیم که تساوی حقوق استثناء پذیر است. این تساوی حقوق در مورد خواسته ای که کفایت تصمیم گیری ندارد صدق نمیکند. عقب گرد شماره یک. کمی بعدتر:

«در جائیکه حیوان و انسان در یک فرد بهم آمیخته شده، در چنین حالتی میتوان بنام یک موجود کاملاً انسانی سؤال کرد که آیا شیوه رفتار این دو فرد چنان میبود که گوئی دو فرد باصطلاح انسانی در برابر یکدیگرند. بنابراین پیش شرط ما دو انسان است که از نظر اخلاقی نابرابرند، که یکی از آنها بنحوی واجد خصوصیات حیوانی است و این چهره واقعی و نمونه وار روابطی است که براساس این اختلافات در انسانها و گروههای انسانی... مشاهده میشود.»

حال امیدواریم که خواننده خود دست و پازندهای آقای دورینگ را برای یافتن راه فرار و گله های عالمانه ایشان ملاحظه کرده باشد که همچون ملای یسوعی سعی میکند

تعیین کند که استثنائاً انسان انسانی تا چه حد اجازه دارد، علیه انسان حیوانی وارد عمل شود، و تا کجا این انسان انسانی حق دارد عدم اعتماد، مانور و اغوای تروریستی بکار برد، بدون آنکه علیه اخلاق غیرقابل تغییر عمل کرده باشد.

بنابراین هنگامیکه دو نفر از نظر «اخلاقی نابرابر» باشند، دیگر تساوی وجود ندارد. بنابراین دیگر به زحمتش نمیآورد که دو مرد کاملاً مساوی را احضار کنیم، چونکه دو انسان که از نظر اخلاقی کاملاً مساوی باشند وجود ندارد. ولی عدم تساوی در این نهفته است که یکی باید فردی انسانی باشد و دیگری تکه ای از خصوصیت حیوانی در خود داشته باشد. ولی این هم در منشأ حیوانی انسان نهفته است، که انسان هیچگاه از چنگال حیوان خلاصی نمییابد، بطوریکه همیشه مسئله برسر شدت و ضعف و تفاوت درجه حیوانیت، و یا انسانیت خواهد بود. یک چنین سیستم بندی که انسان را به دو گروه کاملاً متمایز انسانی و حیوانی، خوب و بد، گرگ و گوسفند تجزیه میکند، بجز در فلسفه واقع گرا، در مسیحیت هم دیده میشود، که اینجا ضرورتاً و منطقاً داور جهانی هم دارد که این تفکیک را انجام میدهد. ولی در فلسفه واقع گرا چه کسی باید داور جهانی باشد؟ فلسفه واقع گرا هم باید به جستجو پردازد و همچون مسیحیت دآوری جهانی پیدا کند، آنجا که بره متدین خود علیه قوچ همنوعش با موفقیت کذائی بر مسند قضاوت مینشینند. فریق پیر و فلسفه واقع گرا، چنانچه اصولاً چنین فرقی بوجود آیند، در هیچ زمینه ای تسلیم پرهیزکاران مملکت نخواهد شد. ولی بهرحال همه اینها برای ما بی تفاوت است، آنچه که مورد توجه ماست، این اعتراف است، که بعلت عدم تساوی اخلاقی انسانها، دیگر تساوی ازبین میرود. عقب گرد شماره دو.

«چنانچه یکی از آنها براساس علم و حقیقت و دیگری براساس خرافات و پیش دآوری عمل کند... در چنین حالتی معمولاً باید جریانات مخالف یکدیگر بوجود آیند... و در مرحله معینی از بی لیاقتی، ناپختگی و شرارت باید تصادماتی رخ دهد... این تنها بچه ها و دیوانگان نیستند که قهر، آخرین حربه علیه آنهاست. خصوصیت دستجات طبیعی و یک طبقه متمدن انسانها میتواند برای تحمیل خواسته خصمانه و نابجای خود، تبدیل این خواسته به حلقه ای از رابطه اجتماعی را به ضرورتی اجتناب ناپذیر مبدل سازد. اراده بیگانه هم هنوز در اینجا اراده ای متساوی الحقوق است، ولی بعلت نابجا بودن این خواست و عملکرد خصمانه و مضرانه اش، ایجاد فعالیت برای برقراری تعادل را موجب میشود، و اگر در اثر اعمال قهر متحمل رنج شود، در چنین حالتی تنها ثمره بیعدالتی اش است که حاصلش میگردد.»

«تساوی کامل» این دو اراده را ازبین برده و اخلاقی بوجود آورد که مطابق آن همه جنایت های دولتهای غارتگر متمدن علیه خلقهای عقب مانده و حتی عملیات مضمّن کننده روسها در ترکستان توجیه پذیر باشد. ۳۰* هنگامیکه ژنرال کاف من (Kaufmann) در تابستان ۱۸۷۳ بر قبیله جمود از قبایل تاتار شبیخون زد، چادرهایشان را سوزاند و زنان و کودکان را بنحو «مرسوم قفقازی» آنگونه که دستور بود قطعه قطعه کرد، مدعی شد که بعلت خواست نابجا و خصمانه جمودها و بخاطر تبدیل

این خواست به حلقه ای از روابط اجتماعی، همه این اعمال ضرورتی اجتناب ناپذیر و وسائل بکار برده شده هدفمند بوده، و کسیکه هدف را می‌خواهد باید وسیله را هم بخواند. ولی او دیگر اینهمه بیرحم نبود که جمودها را مسخره کرده و بگوید که حال که او برای ایجاد تعادل مرتکب چنین جنایاتی شده، در عین حال بنظر او خواست جمودها بحق است. و اکنون این دیگر برگزیدگان و کسانی که ظاهراً فقط مطابق علم و حقیقت عمل میکنند، یعنی فلاسفه واقع گرا هستند که تعیین خواهند کرد که چه چیز پیش داوری، خرافات، ناپختگی و شرورانه است و چه زمانی قهر و ستم برای ایجاد تعادل ضروری است. عقب گرد شماره سه، که در اینجا دیگر بصورت فراری مفتضح درمی‌آید.

بطور ضمنی باید گفت این یاوه که اراده بیگانه در ایجاد تعادل توسط قهر بعنوان خواستی متساوی الحقوق در نظر گرفته میشود، شکل دیگری از تئوری هگل است که براساس آن مجازات حق جانی است.

«با در نظر گرفتن مجازات بعنوان حق فرد تبهکار، وی بمشابه شخصی معقول مفتخر میشود.» (فلسفه حقوق، ماده ۱۱۰، یادداشت)

و در همینجا میتوانیم رشته سخن را قطع کنیم. دیگر لازم نیست که آقای دورینگ را در تخریب تدریجی احکام مساوات اش، استقلال عمومی انسان و غیره دنبال کنیم و ببینیم که چگونه ابتدا جامعه را با دو مرد میسازد و بعداً برای ساختن دولت به مرد سومی احتیاج دارد، زیرا که - بطور خلاصه - بدون این مرد سوم نمیتواند مصوبات اکثریت بوجود آید و بدون چنین مصوباتی هم حکومت اکثریت بر اقلیت، دولتی وجود نخواهد داشت، و بعد ملاحظه کنیم که آرام آرام در جریان ساختمان دولت اجتماعی آینده اش قرار میگیرد، جائیکه ما در یک صبح زیبا مفتخر به زیارتشان خواهیم شد. ما بخوبی دیدیم که تساوی کامل دو خواسته هنگامی میسر است که این دو خواسته چیزی نخواهند، و دیدیم که هنگامی این دو، دیگر خواسته انتزاعی بطور عام نباشند و بخواسته واقعی و فردی دو انسان واقعی تبدیل شوند، دیگر تساوی وجود نخواهد داشت و دیدیم که در یک طرف طفولیت، دیوانگی، باصطلاح بقایای حیوانی، ظاهراً خرافات، پیش داوری ها و بی لیاقتی و در طرف دیگر انسانیت متصور، اطلاع به علم و حقیقت است و دیدیم که هرگونه اختلافی در کیفیت خواسته ها و شعوری که با آنها ملازم اند، نوعی بیعدالتی را توجیه پذیر میسازد، که میتواند تا حد مطیع ساختن دیگران پیشروی کند، حال که آقای دورینگ ساختمان مساواتش را چنین از پایه و اساس ویران میسازد، دیگر بیش از این چه می‌خواهیم؟

اگر چه ما با تصورات سطحی و ناشیانه آقای دورینگ در مورد مساوات دیگر کاری نداریم، ولی هنوز به خود این تصورات در کل، آنگونه که مشخصاً در نزد روسو نقش تئوری انقلاب و از زمان انقلاب کبیر تا بامروز نقش سیاسی و عملی و هنوز در جنبشهای سوسیالیستی تقریباً تمام کشورها، نقش مهم تبلیغاتی ایفاء میکند، فیصله نبخشیده ایم. تعیین میزان محتوی عملی این تصورات ارزش تبلیغاتی اش را برای پرولتاریا نیز معین میسازد.

مسلماً این تصور که همه انسانها بعنوان انسان دارای چیزی مشترک هستند و تا حدی که این اشتراک وجود دارد مساوی هستند، خود تصویری بسیار قدیمی است. ولی این خود با ادعای مدرن مساوات کاملاً متفاوت است، این ادعا در این است که از خصوصیات مشترک انسان بودن، از تساوی انسان بعنوان انسان، تساوی ارزش سیاسی اجتماعی همه انسانها را و یا لاقط تساوی شهروندان یک دولت و یا اعضاء یک جامعه را استنتاج میکند. برای اینکه از تساوی نسبی اولیه، استنتاج تساوی حقوق، در مقابل دولت و جامعه بعمل آید و حتی برای اینکه بتواند این استنتاج بعنوان امری طبیعی و واضح جلوه کند، میبایستی هزاران سال سپری میشد و هزاران سال هم سپری گشته است. در قدیمی ترین جامعه اولیه میتوان حداکثر از متساوی الحقوق بودن اعضاء یک همپایی سخن گفت، زنان، بردگان و بیگانگان بخودی خود بیرون از محدوده این تساوی قرار داشتند. برعکس نزد رومیها و یونانی ها، عدم تساوی انسانها خود نوعی تساوی محسوب میشد. اینکه یونانیها و بربرها آزادگان و بردگان، شهروندان و تحت الحمایگان شهروندان رومی و زیردستان – برای اینکه اصطلاحات کلی بکار برده باشیم – همگی باید دارای حقوق سیاسی یکسان باشند، امری بود که ضرورتاً بنظر قدیمی ها احمقانه میآمد. در زمان امپراطوری روم همه این تفاوتها باستثنای تفاوت آزادگان و بردگان رفته رفته از بین رفت، و چنین شد که لاقط تساوی آزادگان بصورت تساوی افراد عادی در آمد که مطابق آن حقوق رومی تکوین یافت، حقوقی که تا آنجا که ما اطلاع داریم، کاملترین حقوق شکل یافته متکی بر مالکیت خصوصی است. و تا زمانی که تضاد میان بردگان و آزادگان وجود داشت نمیتوانست از تساوی عمومی انسانی براساس استنتاج حقوقی سخن درمیان باشد، و این واقعیت را در همین اواخر نیز در دولتهای برده داری اتحادیه آمریکای شمالی دیدیم.

مسیحیت هم فقط یک نوع تساوی میان انسانها میشناخت، آنهم تساوی معصیت موروثی که با خصوصیت مسیحیت بعنوان مذهب بردگان و ستمکشان تطابق داشت. علاوه برآن تساوی برگزیدگان را هم میشناخت، که آنهم فقط در اوایل بدان اشاره میشد. آن نشانه هائی هم که در ابتدای مذاهب جدید، در مورد اشتراک مال مشاهده میشود، بیشتر به همبستگی تحت تعقیب قرار گرفتگان مربوط میشود، تا به تصورات واقعی در مورد تساوی. دیری نگذشت که تشبیت تضاد روحانی و عوام به کوششهای اولیه این تساوی مسیحی هم خاتمه بخشید: سرازیر شدن ژرمن ها به اروپای غربی و ایجاد تدریجی نوعی طبقه بندی اجتماعی سیاسی پیچیده ای که تا آن زمان در هیچ کجای اروپا دیده نشده بود، هرگونه تصویری درباره مساوات را از بین برد، ولی در عین حال اروپای غربی و مرکزی را بحرکت تاریخی کشاند و برای اولین مرتبه سرزمین فرهنگی یکپارچه ای بوجود آمد و در این سرزمین برای اولین بار سیستمی از مجموعه دولتهای ملی تشکیل شد که یکدیگر را متقابلاً تحت نفوذ و مخمصه قرار میدادند. و بدینترتیب زمینه ای فراهم آورد که بر اساس آن بعدها می توانست سخنی از ارزش واحد و حقوق انسانی درمیان باشد.

علاوه بر این قرون وسطای فئودالی در دامان خود آن طبقه ای را پرورش داد که مأموریت داشت تا در تشکل آتی خود حامل تساوی خواهی مدرن باشد: بورژوازی. در آغاز حتی خود طبقه (stand) فئودال، بورژوازی و صناعی را که غالباً دستی بودند و مبادله محصولات در درون جامعه فئودالی را بدرجه ای نسبتاً پیشرفته تکامل داد، تا اینکه در پایان قرن نوزدهم کشفیات بزرگ دریائی زمینه پیشرفت کاملی را برایش فراهم آورد. تجارت خارجی اروپا که تا آن زمان به مبادله ایتالیا با سواحل شرقی دریای مدیترانه محدود میشد تا هندوستان و آمریکا بسط یافت و چنان پیشرفتی کرد که مبادله میان کشورهای اروپائی و مراوده درونی کشورها را تحت الشعاع خود قرار داد. طلا و نقره آمریکا به اروپا سرازیر شد و همچون ماده تجزیه کننده ای در تمامی شکافها، منافذ و سوراخهای جامعه فئودال نفوذ کرد. دیگر کارگاههای صنایع دستی برای احتیاجات فزاینده کافی نبود، در صنایع مهم کشورهای پیشرفته مانوفاکتور بوجود آمد.

درعین حال بهیچوجه بلافاصله متعاقب چنین جهش عظیمی در شرایط زندگی اقتصادی جامعه تغییر مراتب سیاسی مناسب آن بوجود نیامد. نظام دولتی فئودال باقی ماند، در حالیکه جامعه بیشتر و بیشتر بورژوائی میشد. تجارت در مراحل عالی اش، مشخصاً تجارت بین المللی و تجارت جهانی، در حرکات خود صاحبان آزاد و بلامانع کالا طلب میکرد که بعنوان صاحب کالا متساوی الحقوق باشند و بتوانند مطابق حقوقی که همه آنها لاقلاً در یک منطقه در برابر آن یکسان اند، به مبادله بپردازند. لازمه گذار صنعت دستی به مانوفاکتور وجود تعدادی کارگر آزاد است - از یک طرف آزاد از قید و بندهای صنفی و از طرف دیگر آزاد از وسائل، تا شخصاً بتوانند نیروی کارشان را بفروشند - کارگرانی که بتوانند با کارخانه دارانی که نیروی کار آنها را اجاره میکنند به رقابت بپردازند یعنی بعنوان طرف متساوی الحقوق در برابر کارخانه داران قرار گیرند. و بالاخره همه کارهای انسانی به تساوی و اعتبار واحدی رسید، زیرا تا آنجا که این کارها اصولاً کار انسانی اند، و این تساوی بیان ناآگاه ولی بسیار قوی خود را در قانون ارزش اقتصاد مدرن سرمایه داری یافت، که مطابق آن ارزش یک کالا توسط کار اجتماعاً لازم نهفته در آن سنجیده میشود. ۳۱*

ولی هر جا که مناسبات اقتصادی، آزادی و تساوی حقوق طلب میکرد، نظم سیاسی، قید و بندهای صنفی و مزایای ویژه را قدم به قدم در سر راهش قرار میداد. امتیازات محلی، گمرکات تبعیضی و قوانین استثنائی گوناگون در مورد تجارت نه تنها متوجه بیگانگان و یا ساکنان کلنی ها میشد، بلکه بمیزان وسیعی بخش هائی از اتباع دولت مربوطه را نیز دربر میگرفت، امتیازات صنف ها مرتباً و در همه جا مانع عظیمی بر سر راه پیشرفت مانوفاکتور بودند. برای بورژواهای رقیب هیچ کجا راه آزاد و شانس یکسان نبود. ولی بهرحال این اولین خواسته ای بود که هر دم ضروری تر میشد.

همینکه در اثر پیشرفت اقتصادی جامعه، خواست آزادی از قید و بند فئودالی و ایجاد تساوی حقوق از طریق نابودی ناعدالتیهای فئودالی در دستور روز قرار گرفت،

میباید ابعاد وسیعتری مییافت. اگر این تساوی حقوق برای صنعت و تجارت مطرح میشد، میباید برای انبوه دهقانان هم کمال تساوی حقوقی مطرح شود، دهقانانی که در مراحل مختلف وابستگی سرواژ بسر میبردند و قسمت اعظم ساعات کار خود را بدون اجرت برای اربابان محترم فئودال کار میکردند و علاوه بر آن باید به فئودالها و دولت هم باج و خراج میپرداختند. و راه دیگری جز این نبود که لغو امتیازات فئودالی و آزادی اشراف از مالیات و دیگر امتیازات سیاسی اقشار مختلف نیز درخواست گردد. و از آنجا که انسانها در یک حکومت جهانی نظیر امپراطوری روم زندگی نمیکردند، بلکه در سیستمی از دولتهای متفاوت و مستقل و در عین حال مرتبط با یکدیگر بسر میبردند، دولتهائیکه در مرحله ای تقریباً یکسان از تکامل سرمایه داری قرار داشتند، بدیهی بود که خواستها خصوصیتی عمومی و فرارونده تر از مرزهای یک دولت یافت و خواست آزادی و تساوی، بعنوان حقوق انسانی اعلام شد. در حالیکه خصوصیت ویژه حقوق انسانی در سرمایه داری چنان است که مثلاً قانون اساسی آمریکا که اولین قانونی است که حقوق انسانی را برسمیت میشناسد، در عین حال نیز برده بودن سیاهان آمریکا را هم تأیید میکند: امتیازات طبقاتی، تحقیر و امتیازات نژادی تقدیس میشود.

بر همگان آشکار است که از لحظه ایکه بورژوازی از لاک پیشه وری فئودالی سر بر میآورد، از هنگامی که طبقه میانه حال قرون وسطی به طبقه ای مدرن تبدیل میشود، همواره و ضرورتاً توسط سایه اش یعنی پرولتاریا، تعقیب میشود. و بهمین منوال هم خواستهای تساوی طلبی بورژوازی با خواستهای تساوی طلبی پرولتاریا همراه است. از لحظه ایکه خواست بورژوازی برای الغاء امتیازات طبقاتی مطرح میگردد، همراه با آن، خواست پرولتاریا برای نابودی خود طبقات مطرح میشود - ابتداء در شکل مذهبی اش با اتکا به مسیحیت اولیه و سپس با استناد به تئوریهای تساوی طلبی خود بورژوازی - پرولتاریا بورژوازی را به باز خواست میکشد که تساوی طلبی نباید فقط ظاهری و در سطح دولت باشد، بلکه باید بطور واقعی و در زمینه های اجتماعی، اقتصادی هم تحقق یابد. و مشخصاً از زمانیکه بورژوازی فرانسه از زمان انقلاب کبیر، تساوی بورژواها را در صدر مسائل قرار داد، پرولتاریای فرانسه هم قدم به قدم با خواستهای تساوی اجتماعی، اقتصادی به او پاسخ داده است، مساوات بطور عمده به صلاهی جنگ پرولتاریای فرانسه مبدل شد.

بدینترتیب خواست مساوات از زبان پرولتاریا معنائی دوگانه دارد. یا - آنطور که مشخصاً در اوایل دیده میشود، مثلاً در جنگهای دهقانی - عکس العملی است طبیعی علیه بیعدالتیهای اجتماعی سر به فلک کشیده، علیه تفاوت عظیم فقرا و ثروتمندان، اربابان و بردگان، شکمبارگان و گرسنگان، که در چنین حالتی بیان ساده غریزه انقلابی است و تنها و تنها از این جهت است که حقانیت دارد. و یا اینکه خواسته ایست که از عکس العمل در مقابل تساوی طلبی بورژوازی بوجود آمده، که در مقابل خواسته های بورژوازی خواسته های کمابیش درست و پیشرفته تری مطرح میکند و از آن بعنوان وسیله تبلیغاتی استفاده میجوید تا کارگران را با ادعای خود سرمایه داران، علیه سرمایه داران

بشوراند. در این مورد بود و نبود چنین اراده ای به مساوات سرمایه دارای وابسته است. در هر دو مورد، محتوی واقعی خواست تساوی طلبی پرولتاریا، خواست نابودی طبقات است. هرگونه خواست تساوی طلبی که از این خواست فراتر رود، ضرورتاً خواستی میان تهی منجر میشود. ما مثالهای فراوانی در این زمینه ارائه دادیم و وقتیکه به تخیلات آقای دورینگ در مورد آینده برسیم، نمونه های کافی خواهیم دید.

بدینترتیب تصور تساوی چه در شکل سرمایه داری و چه در شکل پرولتری اش خود محصولی تاریخی است که برای بوجود آمدنش مناسبات تاریخی معینی ضروری بود، که آنهم بنویه خود به پیش تاریخ طولانی نیازمند بود. بنابراین تساوی همه چیز است بجز حقیقت جاودانی. بنابراین اگر تساوی برای عده زیادی بصورت امر مسلمی در آمده – چه باین و یا آن مفهوم – اگر تساوی آنطور که مارکس میگوید «استحکام پیش داوری یک خلق» را داراست، بعلت تأثیر حقیقت در شکل حکمی اش نبوده، بلکه معلول تأثیر گسترش عمومی و تطابق زمانی و مداوم افکار قرن هیجدهم است. و از این روست که اگر آقای دورینگ میتواند دو نفر مرد معروفش را براحتی، بر زمینه مساوات بکار بگمارد، باین علت است که در نظر او پیش داوری خلق امری طبیعی جلوه میکند و در عمل آقای دورینگ فلسفه اش را فلسفه ای طبیعی مینامد، چرا که از خیلی چیزهایی حرکت میکند، که برایش کاملاً طبیعی اند. ولی اینکه چرا بنظرش طبیعی میآید اینرا هرگز از خود سؤال نمیکند.

۱۱- اخلاق و حقوق – آزادی و ضرورت

«احکام اساسی در زمینه سیاسی، قضائی که در این درسنامه از آنها سخن میرود، همگی بر مطالعات تخصصی عمیقی متکی است. بنابراین باید از این اصل حرکت کرد که در اینجا مسئله برسر توضیح مستدل نتایج قضائی و سیاسی است. تحصیلات تخصصی اولیه من نیز رشته قضائی بوده و من نه تنها سه سالی را که برای تحصیلات مقدماتی تئوریک دانشگاهی لازم است، بلکه سه سال دیگر را نیز، در طی فعالیت قضائی ام به پژوهش جهت تعمیق محتویات علمی این رشته اختصاص دادم. اگر من به همه نقاط ضعف و قدرت این رشته آشنا نمی بودم، مسلماً نمیتوانستم انتقاد به حقوق خصوصی و نارسائی های قضائی اش را با چنین اطمینان خاطری عرضه کنم.»

مردی که این چنین از خود سخن میگوید، باید از ابتداء القاء اعتماد کند، آنهاهم بخصوص در مقایسه با:

«تحصیلات حقوقی کهنه و معترفاً ناپیگیر آقای مارکس»

ما فقط از این جهت تعجب میکنیم که انتقاد به مناسبات حقوق خصوصی، که با چنین اطمینان خاطری عرض اندام میکند، بدین بسنده میکند:

«که دانش قضائی چندان علمیت ندارد» که حق مثبت بورژوائی بیعدالتی است، زیرا که غصب را تطهیر میکند، «انگیزه طبیعی» قوانین جنائی، انتقام است.»

ادعائی که در آن فقط پوشش اسرارآمیز «انگیزه طبیعی» چیز تازه ایست. نتایج علوم سیاسی به محاکمه سه مرد معروفی خلاصه میشود که یکی از آنها تاکنون به دو نفر دیگر تجاوز کرده و آقای دورینگ با جدیت تمام مشغول بررسی است که آیا دومی و یا سومی برای اولین بار قهر و بندگی را اعمال کرده است.

اکنون مطالعات عمیق و علمیت حقوقدان با اعتماد نفسمان را که با فعالیت سه ساله قضائی تعمیق شده، بیشتر بررسی میکنیم.

آقای دورینگ درباره لاسال میگوید که او:

«بجرم تحریک در کوشش برای سرقت یک صندوق پول» مورد بازخواست قرار گرفت «ولی بدون اینکه نوعی محکومیت دادگاهی صورت گیرد، بدینترتیب، آنگونه که در آن زمان میسر بود بعلت فقدان دلیل تبرئه شد... نیمه تبرئه.»

محاکمه لاسال که در اینجا از آن سخن میرود، در تابستان ۱۸۴۸ در مقابل دادگاه کلن، _ جائیکه مانند همه نقاط ایالت راین _ قانون جزای فرانسه معتبر بود، انجام گرفت. فقط در مورد جرائم و جنایات سیاسی استثنائاً قوانین کشوری پروس اعمال میشد، که در آوریل ۱۸۴۸ این قوانین استثنائی هم توسط کامپهاوزن ساقط شد. در قوانین فرانسه مقوله بی سرته «تحریک» به جنایت که مربوط به قوانین کشوری پروس است، وجود ندارد، تا چه رسد به تحریک در کوشش برای جنایت. در این قانون فقط ترغیب به جنایت وجود دارد و برای آنکه این عمل قابل مجازات باشد باید «با هدیه، وعده، تهدید، سوء استفاده از مقام و قدرت، اغوای موذیان و یا با اعمال قابل جرم دیگری» صورت پذیرد. وزارت عامه پروس که در حقوق کشوری سیر میکرد، مانند آقای دورینگ، تفاوت اساسی میان قوانین دقیق فرانسوی و ناروشنی های قوانین کشوری پروس را نادیده گرفت و برای لاسال محکمه ای یکجانبه ترتیب داد که وی در آن، محاکمه را بروشنی باخت. این ادعا که گویا در محاکمات جزائی فرانسه، نظیر قوانین کشوری پروس، تبرئه در دادگاه اول، یعنی تبرئه نیمه کاره وجود دارد، تنها از عهده کسی برمیآید که از قوانین مدرن فرانسوی کاملاً بی اطلاع است. در این قوانین یا محکومیت و یا تبرئه وجود دارد و نه چیزی میانه.

بنابراین هم اکنون میتوانیم بگوئیم که اگر آقای دورینگ برای یکبار هم که شده کتاب قوانین ناپلئونی Code Napoleon فرانسه را در دست میداشت، چنین «تاریخ نویسی طرازنوینی» را در مورد لاسال اعمال نمیکرد. از این رو ما باید تبیین کنیم که آقای دورینگ از تنها کتاب قانون مدرن بورژوازی که ترجمان قضائی دستاوردهای اجتماعی انقلاب کبیر فرانسه است، یعنی از قوانین مدرن فرانسه، کاملاً بی اطلاع است. در جای دیگر در مورد انتقاد به هیئت منصفه نوع فرانسوی که در سراسر قاره معمول بوده و با اکثریت آراء تصمیم میگیرد، بما چنین میآموزد:

«بله ما حتی در آینده باید با این نظریه که از نظر تاریخی نیز بی سابقه نیست خو گیریم که در یک جامعه متکامل، قرار محکومیت با اختلاف آراء، وضعیتی غیرقابل تحمل است. ولی چنین شیوه برداشت پرمغز و جدی همچنانکه در بالا اشاره شد

برای جوامع امروزی نامناسب بنظر میرسد، و مافوق قابلیت آنان است.»

باز هم برای آقای دورینگ این مسئله تازگی دارد که مطابق قوانین عمومی انگلیس، اتفاق آراء هیئت منصفه، نه تنها در مورد محکومیت جزائی، بلکه حتی در مورد احکام محاکمات حقوقی نیز ضروری است، یعنی مطابق قوانین عادی مرسوم و غیرمدونی که از زمانهای بسیار گذشته، لااقل از قرن چهاردهم تا باامروز مجری میشود. بنابراین نحوه دریافت جدی و عمیقی که به عقیده آقای دورینگ مافوق قابلیت جهان امروزی است، در انگلستان، حتی در تاریکترین دوران قرون وسطی معتبر بوده و از انگلستان به ایرلند، ایالات متحده امریکا و به همه مستعمرات انگلستان نیز منتقل گشته است، بدون آنکه در پژوهش های تخصصی و عمیق آقای دورینگ حتی کلمه ای در این مورد یافت شود. بنابراین مناطقی که در آن اتفاق آراء هیئت منصفه معتبر است، از منطقه نفوذ قوانین کشوری پروس و حتی از مجموعه مناطقی که در آن آراء اکثریت هیئت منصفه اعتبار دارد، بمراتب وسیعتر میباشد. آقای دورینگ نه تنها از یکتا قانون مدرن، یعنی قانون فرانسه بی اطلاع است، بلکه از قوانین ژرمنی هم که مستقل از آتوریته رم ها تا باامروز تکامل و در تمام جهان گسترش یافته - یعنی قوانین انگلیسی - هم بی خبر است. و چرا که نه؟ زیرا که به عقیده آقای دورینگ شیوه تفکر قضائی انگلیسی را

«با مفاهیم محض حقوقدانان کلاسیک رومی که سنتاً در سرزمین آلمان تعلیم

داده میشود یارای مقاومت نیست.»

و در ادامه سخنان خود میگوید که:

«اصولاً جهانی که به انگلیسی تکلم میکنند با آن زبان مغشوش و بچه گانه اش، در مقایسه با ساختمان طبیعی زبان ما چه ارزشی می تواند داشته باشد.»

که در جواب میتوانیم از زبان اسپینوزا بگوئیم که: جهالت دلیل نمیشود.

بنابر آنچه رفت ما نمیتوانیم به نتیجه دیگری غیر از این برسیم که: پژوهشهای عمیق و تخصصی آقای دورینگ در این خلاصه میشود که خویشتن را سه سال بصورت نظری به *corpus juris* و سه سال بعد هم بصورت عملی به قوانین اصیل کشوری پروس مشغول داشته است. و مطمئناً این خود برای یک وکیل دعاوی و یا قاضی اصیل و محترم بخش در پروس قدیم کاملاً کافی و مشقت بار است. اما کسی که قصد تألیف فلسفه حقوق، برای همه اعصار و عوالم دارد، می باید لااقل تا حدودی از روابط حقوقی سایر ملل نظیر فرانسویان، انگلیسی ها و آمریکائیها مطلع باشد، مللی که در تاریخ نقشهای کاملاً متفاوتی ایفاء نموده اند، تا گوشه ای از آلمان که در آن فقط قانون کشوری پروس رواج دارد. ولی در عین حال ببینیم که آقای دورینگ چه چیز دیگری برای گفتن دارد

«این ملغمه رنگارنگ از قوانین محلی، ایالتی و مملکتی که گاهی بطور دلخواه به عنوان قوانین عرف، زمانی بصورت قوانین مدون و غالباً تحت عنوان موقعیت بسیار خطیر بصورت آئین نامه درمیآید، همه با یکدیگر به تناقض میافتند، این نمونه بارز اغتشاش و تناقض که زمانی جزئیات را فدای کلیات و گاهی هم کلیات را فدای

جزئیات میکند، در واقع بمنظور ایجاد آگاهی حقوقی در یکفرد، کاملاً نامناسب است.» ولی این وضع مغشوش در کجا حاکم است؟ بازهم در محدودهٔ نفوذ قوانین کشوری پروس، جائیکه در کنار، مافوق و مادون این قوانین، قوانین ایالتی، آئین نامه های محلی و گاهی هم قوانین عمومی و لاطائلاتی از این قبیل وجود دارد که همگی دارای مدارج اعتبار مختلف اند، و فریاد حقوقدانان شاغل را که آقای دورینگ هم در اینجا آنرا چنین دوست داشتنی تکرار میکند، درآورده است. او نیازی به ترک سرزمین محبوبش پروس ندارد، تنها کفایت که به ساحل راین بیاید و متقاعد شود که در اینجا از هفتاد سال پیش بدینطرف از این همه خبری نیست، تا چه رسد به ممالک دیگر که در آنجا این شرائط کهنه از مدتها قبل ازین رفته است.

کمی بعدتر:

«حکم و محاکمهٔ دستجمعی، مخفی و مجهول الهویه هیئت منصفه، بنحو زننده ای باعث اختفای مسئولیت طبیعی فردی میشود، و سهم هر عضو هیئت منصفه در مورد حکم صادره را مستور میسازد.»

و در جای دیگر میخوانیم که:

«در شرائط کنونی، اگر کسی مخالف پوشاندن و اختفای مسئولیت فردی توسط هیئت منصفه باشد، تقاضای غیرمنتظره و شدیداً سخت گیرانه دارد.»

شاید برای آقای دورینگ اینهم خبر غیرمنتظره ای باشد که بایشان اطلاع دهیم که در محدودهٔ قوانین انگلیسی هر عضو هیئت قضاوت میباید حکم اش را در جلسهٔ علنی به تفصیل مستدل نماید، و هیئتی که منتخب نباشد و علنی به رای گیری و محاکمه پردازد، دستگاهی کاملاً پروس است و برای سایر ممالک کاملاً تازگی دارد و از این رو تنها تقاضای آقای دورینگ است که میتواند غیرمنتظره و سخت گیرانه باشد - آنهم در پروس.

همچنین گله و شکایت آقای دورینگ درباره دخالت جبری مؤسسات مذهبی در زمینهٔ تولد، ازدواج، مرگ و تدفین، بغیر از پروس، در مورد سایر کشورهای متمدن، و در مورد پروس هم از هنگام ایجاد ثبت احوال بیمورد است. آنچه را که آقای دورینگ بعنوان اوضاع آینده «اجتماعی گرانه» سرهم بندی میکند، حتی بیسمارک هم در این میان با یک قانون ساده عملی ساخته است. در مورد «گله و شکایت اش از عدم آمادگی حقوقدانان در انجام شغلشان» هم وضع بهمین منوال است، گله ای که علیه «کارمندان اداری» هم ابراز میشود، به ضجهٔ ویژهٔ پروس میماند، و حتی نفرت غلوآمیز آقای دورینگ علیه یهودیان که تا سرحد مضحکه پیش میرود، اگر هم خصوصیات پروس نداشته باشد، لاقلاً دارای خصوصیات الب شرقی است. همین فیلسوف واقع گرا که با تبختر به پیشداوریها و خرافات مینگرد، خود چنان در تعصب شخصی گرفتار است که پیشداوریهای عوام علیه یهودیان را که ناشی از خشکه مقدسی های قرون وسطائی میباشد «داوری طبیعی» متکی بر «دلایل طبیعی» میخواند و تا سرحد این ادعا پیش میرود که:

«سوسیالیسم تنها قدرتی است که میتواند با اوضاع جمعیتی که دارای مخلوط یهودی بیش از اندازه ای است، مقابله کند.» (اوضاع مخلوط یهودی! چه زبان اصیلی!) بس است. اساس این خودنمایی و تفاضل حقوقی – در بهترین حالت – فقط اطلاعات حرفه ای مبتذل یک حقوقدان عامی پروس قدیم است. عرصه حقوقی و سیاسی که اینک آقای دورینگ نتایجش را قاطعانه عرضه میکند، با محدوده اعتبار قوانین کشوری پروس مطابقت دارد. با وجودیکه هر حقوقدانی حتی در انگلستان، با قوانین رومی آشناست، مع الوصف اطلاعات حقوقی آقای دورینگ تنها و تنها به قوانین کشوری پروس، به کتاب قانون استبداد پدشاهی منورالفکر محدود میشود، به کتابی که به آنچنان سبک آلمانی نگارش یافته، که گوئی تنها کتاب مکتب آقای دورینگ بوده است، کتابی با اصطلاحات مغلق اخلاقی، عاری از استحکام و تعیین حقوقی که جز شلاق وسیله مجازاتی نمی شناسد، و متعلق به زمان کاملاً پیش از انقلاب است. و هرچه که از این کتاب فراتر رود، بنظر آقای دورینگ بی ارزش است، هم قوانین مدرن بورژوازی فرانسه و هم قوانین انگلیسی که در تکامل مخصوص خود و تضمین آزادی فردی در تمام قاره بینظیر است. فلسفه ای که «افقی صرفاً ظاهری را قبول ندارد، بلکه با حرکت عظیم و دگرگون کننده اش همه زمینها و آسمانهای طبیعت درون و برون را آشکار میکند» – افق حقیقی اش – مرزهای شش ایالت قدیم پروس شرقی است و حداکثر، قطعه زمینی بیشتر، بهرحال جائیکه حقوق اصیل کشوری معتبر است. و برتر از این افق نه زمین و نه آسمان را، نه درون و بیرون طبیعت را، بلکه جهالت بیسابقه اش را نسبت بآنچه که در مابقی جهان رخ می دهد آشکار میسازد.

انسان نمیتواند آنطور که باید و شاید به حقوق و اخلاق بپردازد، بدون اینکه به مسئله باصطلاح آزادی اراده، قابلیت تصمیم گیری انسان و رابطه جبر و اختیار برخورد کند. فلسفه واقع گرا برای این مشکل نه تنها یک، بلکه حتی دو پاسخ دارد:

«بجای تئوریهای کاذب درباره آزادی باید، مضمون آزموده آن مناسباتی را گذاشت، که طی آن شناخت تعقلی از یکطرف و تعیینات غریزی از طرف دیگر بطور مساوی بیک برآیند تبدیل میشوند. علت واقعی چنین دینامیسمی را باید در مشاهدات جستجو کرد، و برای سنجش قبلی وقایعی که هنوز صورت نگرفته، باید حتی المقدور و بطورکلی براساس نوع و مقدار حدس زد، و بدینترتیب نه تنها تلقینات مسخره آمیز راجع به آزادی درونی که طی هزاران سال با آن کلنجر رفته اند، ازبین خواهد رفت بلکه چیز مثبتی جانشین آن میشود که برای پیشبرد امر زندگی قابل استفاده است.»

براین اساس آزادی در این است که نظرات معقول، انسان را به راست و غرائز غیرمعقول به چپ میکشند و در این متوازی الاضلاع نیروها، حرکت واقعی در جهت قطر خواهد بود. بنابراین آزادی، حد وسط شناخت و غریزه، شعور و جهل است و اندازه اش را هم، اگر بخواهیم به زبان نجومی سخن بگوئیم، باید در مورد هر فرد بطور تجربی، با «معادله ای شخصی» تعیین کرد.

ولی چند صفحه بعد میخوانیم که:

«ما مسئولیت اخلاقی را بر آزادی بنا میکنیم، که در نزد ما چیز دیگری نیست غیر از شناخت علل محرکه براساس شعور طبیعی و اکتسابی، این علل محرکه، با وجود درک تضادهای ممکن در اعمال، با قانونمندی بی چون و چرای طبیعی عمل میکنند، ولی ما درست بر همین جبر اجتناب ناپذیر تکیه میکنیم. بدینترتیب که اهرم اخلاقی را بکار میاندازیم.»

این تعریف دومی از آزادی که تعریف اولی را وقیحانه از میدان بدر میکند، چیز دیگری غیر از برداشت کاملاً سطحی شده هگلی نیست. هگل اولین کسی بود که رابطه جبر و اختیار را بدرستی ترسیم کرد. برای او آزادی عبارت از شناخت ضرورت است. «ضرورت فقط تا هنگامی کور است که تفهیم نمیشود.» آزادی در استقلال تخیلی از قوانین طبیعت قرار ندارد. بلکه در شناخت از این قوانین و در امکانی است که آنها میدهند تا آنها را با برنامه و بمنظور رسیدن به اهداف مشخصی بکار گیریم. در این رابطه هم در مورد قوانین طبیعت خارجی و هم در مورد قوانینی که هستی جسمانی و معنوی انسان را نظم میبخشد، دو نوع قوانین وجود دارد که میتوانیم حداکثر در تصورمان و نه در واقعیت آنها را از یکدیگر متمایز سازیم. بنابراین آزادی اراده چیز دیگری نیست غیر از قدرت تصمیم گیری، بر اساس اطلاع بموضوع. بنابراین هر اندازه که قضاوت یک فرد در مورد یک مسئله آزادتر باشد، بهمان نسبت هم محتوی این قضاوت با ضرورت بیشتری تعیین مییابد. در حالیکه بالتصمیمی ناشی از بی اطلاعی، که از میان امکانات متفاوت و متناقض، ظاهراً داوطلبانه یکی را برمیگزینند، درست عدم آزادی را اثبات کرده، مغلوب بودنش را در برابر پدیده ای که باید برآن غالب باشد میرساند. بنابراین آزادی در تسلط برخورد، و طبیعت خارجی است، تسلطی که مبتنی بر شناخت الزامات طبیعت است، و بدینترتیب ضرورتاً محصول تکامل تاریخی است. انسانهای اولیه که درحال تمایز از جهان حیوانات بودند، ماهیتاً باندازه حیوانات مقید بودند، و هر قدمی بسوی تمدن، قدمی بجانب آزادی بود. در سرآغاز تاریخ انسان، کشف تبدیل حرکت مکانیکی به حرارت قرار دارد: تولید آتش توسط سایش و در پایان تکامل تاکنونی تبدیل حرارت به انرژی مکانیکی قرار دارد: ماشین بخار - با وجود تغییرات نجات بخش عظیمی که ماشین بخار در دنیای اجتماعی امروز بوجود آورده، با اینکه حتی هنوز نیمه تمام هم نیست - ولی مع الوصف جای تردید است که ماشین بخار بتواند از نظر تأثیر نجات دهنده جهانی اش، از تولید آتش فراتر رود: زیرا که آتش برای اولین بار به انسان تسلط بر نیروی طبیعی بخشید و بدین ترتیب او را از دنیای حیوانات جدا کرد. ماشین بخار هرگز چنین جهش عظیمی در تاریخ تکامل انسانی نخواهد بود، هر چند که ماشین بخار نماینده نیروهای مولد عظیمی است که بدان متکی اند، نیروهای مولدی که بکمک آنها چنان شرائط اجتماعی ممکن خواهد شد، که در آن تفاوت طبقاتی، رنج تأمین معاش فردی وجود نخواهد داشت، شرائطی که در آن اولین بار از آزادی واقعی انسان و از هستی موزون با قوانین طبیعت سخن میتوان گفت. اینکه چقدر تاریخ انسانی عقب مانده و تا چه اندازه مسخره آمیز میبود، هرآینه میخواستیم به

جهانبینی امروزمان نوعی اعتبار مطلق ببخشیم، تنها از این واقعیت ساده ناشی میشود، که تاریخ تاکنونی را میتوان بعنوان تاریخ فاصله زمانی کشف عملی تبدیل حرکت مکانیکی به حرارت تا کشف تبدیل حرارت به حرکت مکانیکی نامید.

آقای دورینگ بنحو دیگری به تاریخ میپردازد. برای وی تاریخ، تاریخ اشتباهات، تاریخ ناپختگی، جهالت، تجاوز و بردگی مورد نفرت فلسفه واقع گراست. ولی در هر حال میتوان آنرا بدو بخش عمده تقسیم کرد، ۱- از وضعیت لایتغیر ماده تا انقلاب فرانسه ۲- از انقلاب فرانسه تا آقای دورینگ و در این میان قرن نوزدهم

«اساساً ارتجاعی است و اصولاً در زمینه معنوی از قرن هجدهم ارتجاعی تر است.» در عین حال این قرن آستن سوسیالیسم است و بدینترتیب «نطفه تغییرات عظیم تر از آنچه که اسلاف و قهرمانان انقلاب فرانسوی تصور میکردند در خود دارد.»

تحقیق تاریخ کنونی توسط فلسفه واقع گرا بنحو زیر توجیه میشود:

«اگر انسان به هزاره های متعدد آینده فکر کند، ساخت انسانی تاکنونی اش و هزاره های قلیل گذشته که برای تداعی تاریخی شان بتاریخ نگاری آغازین متوسل میشویم اهمیت چندانی ندارد. نوع انسانی هنوز در کل جوان است، و زمانی که تاریخ نگاری علمی، بجای هزارها با ده هزارها سروکار داشته باشد، آن زمان دیگر طفولیت معنوی و ناپختگی مؤسسات کنونی ما پیش شرط کاملاً روشنی است، که بعدها بعنوان دوران باستان آغازین اعتبار غیرقابل انکاری خواهد داشت.»

بدون آنکه عملاً وقت خود را درباره «چهرندی زبان ابتدائی» جمله آخر بهدر دهیم دو مسئله را خاطر نشان میسازیم: اول اینکه این «دوران باستان» بهرحال مرحله ای تاریخی است که مورد توجه بیش از اندازه نسلهای آینده خواهد بود، زیرا که این مرحله پایه و اساس همه تکاملات عالیة بعدیست، زیرا که نقطه آغازش تشکل و تمایز انسان از حیوانات و مضمونش رفع اشکالاتی است که انسانهای بهم پیوسته آینده هرگز با آن روبرو نخواهند شد. دوم اینکه خاتمه این دوران باستان که در مقایسه با مراحل تاریخی آتی دیگر اشکالات و موانع امروزی جلوگیری نخواهد بود و موفقیت های علمی، فنی و اجتماعی دیگری را مژده میدهد، لحظه ویژه و برگزیده ای باید باشد که بتواند براساس حقایق نهائی، جاودانی، لایتغیر و طرحهای برنامه ای که در دوران طفولیت قرن «عقب افتاده» و «عقب مانده» ما کشف شده اند، برای هزاره های آتی تعیین و تکلیف نماید. انسان باید ریچارد واگنر فلسفی - البته بدون استعداد ریچارد واگنر - باشد تا این واقعیت را ملاحظه نکند که همه تحقیقاتی را که در مورد تکامل تاکنونی تاریخ روا میدارد، شامل نتیجه ظاهراً نهائی این تکامل یعنی فلسفه واقع گرا هم میشود.

یکی از قطعات بارز این علم جدید پرمایه بخشی است درباره فردیت و ارزش افزائی زندگی. در اینجا طی سه بخش، کلی گوییهای اسرارآمیزی بشدت چشمه ای بی پایان میجوشد و میخروشد. متأسفانه ما مجبوریم به نمونه ای کوتاه از آن بسنده کنیم:

«ماهیت درونی همه احساسات و بدینترتیب همه اشکال زندگی، بر تفاوت اوضاع متکی است... در مورد زندگی کامل (!) میتوان بی مقدمه گفت که نه شرایط ثابت، بلکه

در گذار از یک موقعیت زندگی به موقعیت دیگری است، که احساس زندگی افزایش و تمایلات عمده تکامل مییابد... وضعیت تقریباً لایتغیر و باصطلاح وضعیت ثابت و راکد، یعنی وضعیتی که در تعادل بی تغییر است، کیفیت اش هرچه هم باشد، برای آزمودن هستی فاقد اهمیت است... عادت و یا باصطلاح یکنواختی، زندگی را کاملاً بی تمایز و بی تفاوت میکند، امری که با مرگ تفاوت چندانی ندارد. فقط حداکثر بدین زندگی ناراحتی ناشی از یکنواختی بعنوان نوعی حرکت منفی زندگی اضافه میشود... در زندگی ساکن همهٔ علائق و لذات هستی برای یکایک افراد و خلق ها نابود میشود. تنها بوسیلهٔ قانون تمایز ماست که میتوان همهٔ این نموده‌ها را توضیح داد.

واقعاً غیرقابل باور است که با چه سرعتی آقای دورینگ دستاوردهای ویژهٔ خود را سرهم میکند. در همین چند جملهٔ قبل این کلی گوئی را بزبان فلسفهٔ واقع گرا برگرداند، که تحریک دائمی یک عصب و یا یک نوع تحریک عصب و سلسلهٔ اعصاب موجب خستگی میشود و ازاینرو باید در تحریک عصب، تنوع و انقطاع صورت گیرد - مسئله ای که در هر کتاب ابتدائی فیزیولوژی میتوان خواند و هر آدم عامی هم بنابر تجربهٔ شخصی اش بدان واقف است -، و هنوز از ترجمهٔ اسرارآمیز این مسئلهٔ پیش پا افتاده و کهنه، که ماهیت درونی احساسات ناشی از تفاوت حالات است، مدتی نگذشته که فوراً این مطالب پیش پا افتاده به «قانون تمایز ما» تبدیل میشود. و این قانون تمایز یک سری از «نمودها» را «کاملاً توضیح میدهد»، نمودهائی که چیز دیگری نیستند غیر از نمونه ها و مثالهایی در مورد مطبوع بودن تنوع که حتی برای عادی ترین افراد عامی هم نیازی به توضیح ندارد، اشاره باین باصطلاح قانون تمایز، حتی ذره ای هم به ایضاح مسئله کمک نمی کند.

ولی هنوز پرمایه گی «قانون تمایز ما» به پایان نرسیده است:

«مراحل مختلف سنین زندگی و ظهور تغییرات شرایط زندگی در سنین متفاوت خود مثال کاملاً روشنی برای تجسم اصل تفاوت ما ارائه میدهد. طفل شیرخواره، کودک خردسال، نوجوان، جوان و مرد، قدرت احساس زندگی هر مرحله را نه از طریق شرایط ثابتی که در آن هستند، بلکه از طریق مراحل گذار از یک وضعیت به وضعیت دیگر درک میکنند.»

و این هنوز تمام نشده است:

«قانون تمایز ما میتواند مورد استعمال بعیدتری هم داشته باشد، یعنی میتواند این واقعیت را بیان دارد که تکرار آزموده و معمول، موجب برانگیخته شدن تمایلات نمیگردد.»

و حال خواننده خود میتواند هر چیز اسرارآمیز و مبتذل دیگری را هم تصور کند، چه جملات پرمغز و عمیق فوق امکان افزودن چنین مبتذلاتی را میسر میسازد، و در عین حال ممکن است که آقای دورینگ در خاتمهٔ کتابش پیروزمندانه اعلام کند که:

«قانون تمایز معیاری شد نظری و عملی برای ارزشیابی و اعتلاء ارزش زندگی.»

همچنین معیاری شد برای آقای دورینگ تا مخاطبینش را ارزشیابی کند که در

اینصورت باید بدین نتیجه رسد که مخاطبینش یا الاغهای محض و یا عامی صرف اند و در ادامه مطالب پند مفید زیر را هم دریافت میکنیم:

«بهترین وسیله ای که توسط آن میتوان منافع عمومی زندگی را زنده نگهداشت (چه وظائف زیبایی برای خودنماها و یا آنهاییکه قصد خودنما شدن دارند) آنست که باصطلاح منافع یکایک اولیه را که از جمع شان منافع عمومی بوجود می آید، براساس زمان بنوبت متحقق ساخت، همچنین باید در هر شرائط تعویض مراتب تمایلات پست و ساده، با تمایلات عالی و مهم چنان صورت پذیرد که از بوجود آمدن فواصل زمانی بیعلاقه گی کامل جلوگیری بعمل آید. این منوط بدانست که مانع از آن شد تا تنش هائی که بطور طبیعی و یا در جریان عادی زندگی اجتماعی بوجود میآید بطریق دلخواه انباشته و تشدید گردد و یا برعکس در همان نموده های اولیه شان ارضاء شوند و بدینطریق از تکامل لذتبخش نیازها ممانعت بعمل آید. حفظ آهنگ طبیعی در این مورد، نظیر سایر موارد، شرط حرکت موزون و قابل تحمل است. همچنین نباید به حل مسئله غیرقابل حلی پرداخت و یا بیش از زمانیکه طبیعت و یا شرائط مربوطه مجاز میسرمد، تحت تأثیر یک شرائط قرار گرفت.» الخ.

مرد ساده لوحی که در مورد پیش پا افتاده ترین مطالب این مبتذلات رازگونه را چنین مبتکرانه بمثابة «تجارب زندگی» عنوان میکند، مسلماً از «فواصل زمانی بیعلاقه گی» گلایه نخواهد کرد. او تمام وقتش را جهت تهیه و تنظیم مقدمات لذات لازم خواهد داشت، بطوریکه برای لذت بردن دیگر لحظه ای فرصت نمییابد. ما میبایستی زندگی را، زندگی کامل را تجربه کنیم، فقط دو چیز است که آقای دورینگ ما را از آن منع میکند:

اول «از آلوده گیهای ناشی از توتون» و دوم «از اشریه و اطمعه ای» که «برای احساسات ظریفه خواصی تحریک کننده نفرت انگیز و یا اصولاً غیرمعقول دارند.» ولی از آنجائیکه آقای دورینگ در درسنامه اقتصادی اش به عرقساز، چنان مشتاقانه ارج مینهد، مطمئناً مقصودش از اشریه مزبور نمیتواند عرق باشد، بنابراین نتیجه گیری میکنیم که ممنوعیت ایشان فقط به آجو و شراب منحصر میشود. و اگر گوشت را هم منع کند دیگر فلسفه واقع گرا را بهمان مرحله ای تکامل داده است که زمانی گوستاو استرووه بدان رسیده بود. بمرحله کودکی صرف. اما آقای دورینگ میتواند لاقلاً در مورد مشروبات الکلی قدری آزادمنش تر باشد. شخصی که اذعان دارد که نمیتواند سرپل ایستائی به پویائی را بیابد باید در مورد آدم بیچاره ای که سری به خمره زده و درنتیجه به عبث بدنبال سرپل ایستائی به پویائی میگردد بزرگووارانه حکم کند.

۱۲_ دیالکتیک _ کمیت و کیفیت

«اولین و مهمترین حکم درباره خصوصیات اساسی منطقی هستی، نفی تضاد

است. تضاد مقوله ایست که فقط میتواند در ساختمان تفکرات و نه در واقعیت وجود داشته باشد. در اشیاء تضادی وجود ندارد، و یا بعبارت دیگر تضاد مفروض واقعی خود کمال تناقض است.... آشتی ناپذیری نیروهائیکه در جهت مخالف بر یکدیگر موثراند، شکل اساسی همهٔ فعالیت‌های هستی و گوهر جهان است. ولی این تعارض جهت در نیروهای عناصر و افراد بهیچوجه با نظریهٔ بی معنی در مورد تضاد ربطی ندارد. در این مورد میتوان با رضایت گفت که، پوشش ظاهری رازهای منطق را با ارائهٔ تصویری روشن از بیمعنی بودن واقعی تضاد به کناری زدیم و بیهودگی تضاد دیالکتیک را که به شمای جهان تحمیل میشد نشان دادیم.»

این تقریباً تمام آن چیزی است که در «درسنامه های فلسفه» دربارهٔ دیالکتیک گفته میشود. برعکس در «تاریخ انتقادی» با تضاد دیالکتیکی و در این رابطه مخصوصاً با هگل به گونه ای دیگر رفتار میشود:

«مطابق منطق هگل یا علم منطق، متضاد نه تنها در تفکر متصور ذهنی و آگاه، بلکه بطور زنده در اشیاء و جریانات عینی وجود دارد، بگونه ای که تناقض دیگر نه تنها برای تفکر غیرممکن نبوده بلکه به نیروئی واقعی تبدیل میشود، واقعیت نامعقول اولین اصل ایمان هگل از وحدت منطق و غیرمنطق است. هرچه متضادتر، بهمان اندازه حقیقی تر، و یا به عبارت دیگر هرچه متناقض تر، بهمان اندازه باورداشتنی تر، درواقع این حکم که بهیچوجه تازه هم نیست بلکه از وحی در الهیات و عرفان به عاریت گرفته شده، بیان صریح اصول باصطلاح دیالکتیک است.»

محتوی فکری هر دو قسمت نقل شدهٔ فوق در این جمله خلاصه میشود که تضاد مساویست با تناقض. و ازاینرو نمیتواند در جهان واقعی وجود داشته باشد. این جمله شاید برای کسانی که دارای عقل سالم اند، همانقدر مسلم باشد که مثلاً کج نمیتواند راست، و راست نمیتواند کج باشد. ولی علیرغم اعتراضات عقل سالم محاسبات مشتق کج و راست را در تحت شرائطی مساوی میداند و از این طریق به موفقیت‌هایی هم نائل میشود، موفقیت‌هایی که آن عقل سالمی که بر تناقض گوهر کج و راست پافشاری میکند، هرگز بدان نخواهد رسید. پس از نقش مهمی که باصطلاح دیالکتیک تضاد از زمان یونان باستان تا باامروز ایفاء کرده است، مخالف نیرومندتری از آقای دورینگ نیز موظف بود که علیه آن استدلالاتی دیگر غیر از مقداری ادعا و توهین عرضه کند.

تا زمانیکه ما اشیاء را بمثابة اشیائی بیجان، ساکن، منفرد، در کنار یکدیگر و یکی بعد از دیگری ملاحظه کنیم، بهیچگونه تضادی برنمیخوریم. بخصوصیاتی برمیخوریم که بعضی مشترک و برخی متفاوت و یا حتی متضادند، که در این صورت این تضاد بین اشیاء متعددی منقسم بوده و بنابراین تضادی در خود اشیاء نمیباشد. جائیکه چنین شیوهٔ بررسی کافی باشد، طرز تفکر عادی و متافیزیکی هم وافی است. برعکس همینکه ما اشیاء را در حرکتشان در تغییرشان، در زندگی شان و در تأثیر متقابلشان بر یکدیگر بررسی کنیم قضیه کاملاً بنحو دیگری خواهد بود. در اینجا بلافاصله به تضادها برمیخوریم. خود حرکت هم نوعی تضاد است، حتی حرکت تغییر مکان کاملاً ساده

مکانیکی فقط بدین ترتیب صورت پذیر است که یک جسم در آن واحد در یک مکان و در عین حال در مکان دیگری است، در یکجا هست و نیست. موجد دائمی و در عین حال حلال این تضاد، حرکت است.

بنابراین ما در اینجا با تضادی رویرو هستیم که در «خود اشیاء و جریانات بطور عینی موجود و باصطلاح بصورت متجسد مشاهده میشود». حال آقای دورینگ در این مورد چه میگوید؟

وی مدعی است:

اصولاً تا بامروز «در مکانیک معقول گذار میان ایستائی کامل به پویائی» دیده نشده.

خواننده اکنون متوجه میشود که در ورای این لفاظی محبوب آقای دورینگ چه چیزی نهفته است، چیز دیگری غیر از این نیست: ذهنی که بطریقهٔ متافیزیکی فکر میکند، مطلقاً نمیتواند در تفکر از سکون بحرکت برسد، چونکه تضاد بالا راه را بر او میبندد، برای او حرکت کاملاً نامفهوم است، چونکه تضاد است. و از آنجا که او عدم امکان فهم حرکت را مدعی میشود، علیرغم میل اش بوجود تضاد اعتراف میکند، یعنی اذعان دارد که در اشیاء و جریانات موجود تضادی عینی وجود دارد که در عین حال دارای قدرت واقعی است.

اگر حتی حرکت مکانیکی سادهٔ تغییر مکان هم تضادی در خود دارد، بنابراین این امر در مورد اشکال عالی حرکت ماده و بخصوص زندگی آلی و تکامل اش بطریق اولی صادق است. ما در بالا دیدیم که زندگی در این است که موجودی در هر لحظه همان و در عین حال چیز دیگری است. بنابراین زندگی هم تضادی است پدیدار شونده، حل شونده، دائمی و موجود در اشیاء و جریانات و همینکه تضاد پایان رسد زندگی پایان آمده و مرگ فرامیرسد. همچنین مشاهده کردیم که در زمینهٔ تفکر هم از چنگ تضادها خلاصی نمیابیم، مثلاً برای ما در عمل تضاد میان قدرت شناخت درونی و نامحدود انسانی و هستی واقعی اش که انسانهایی هستند که از خارج محدود شده و محدود فکر میکنند، در نسلهای متوالی و نامحدود و پیشرفتهای پایان ناپذیر حل میشود، ما همچنین یادآور شدیم که یکی از پایه های اساسی ریاضیات عالی این تضاد است که باید خط راست و خط منحنی در تحت شرائطی چیزی واحد باشند. ریاضیات عالی حتی با این تضاد هم سرمیکند، که خطوطی که در برابر چشمان ما یکدیگر را قطع میکنند، باید در عین حال پنج تا شش سانتیمتر قبل از نقطهٔ تقاطع بعنوان خطوط موازی در نظر گرفته شوند، یعنی بعنوان خطوطی که در اثر امتداد بینهایت نمیتوانند یکدیگر را قطع کنند. و با این تضادها و تضادهای شدیدتر از آن نه تنها به نتایج صحیح، بلکه به نتایجی میرسد که برای ریاضیات ابتدائی دست نایافتنی است.

حتی در ریاضیات ابتدائی هم تضادهای فراوانی بچشم میخورد، مثلاً این خود تضاد است که ریشه ای از A باید در عین حال توانی از A باشد چه جذر A مساوی است با A به توان یک دوم. و این هم تضاد است که یک کمیت منفی باید مربعی از

مقداری باشد، چه هر کمیت منفی که در خودش ضرب شود حاصلش مربعی مثبت است. بهمین علت جذر منهای یک نه تنها تضاد است بلکه تضادی بیمعنی یعنی تناقضی واقعی است. و در عین حال جذر ۱- در بسیاری از موارد نتیجه ضروری برای عملیات صحیح ریاضی است. حتی از اینهم بالاتر، اگر ریاضیات چه عالی و چه ابتدائی اجازه نمیداشت که با جذر ۱- به عملیات پردازد، در کجا میبود؟

ریاضیات حتی با بحث درباره کمیت‌های متغیر به محدوده دیالکتیکی وارد میشود و جالب است که فیلسوف دیالکتیسیسم یعنی دکارت بود که این پیشرفت را به ریاضیات بخشید. همان رابطه ای که ریاضیات کمیت‌های متغیر با ریاضیات کمیت غیرمتغیر دارد، همان رابطه را نیز تفکر دیالکتیکی با تفکر متافیزیکی دارد. در عین حال این امر مانع از آن نیست که عده زیادی از ریاضی دانان دیالکتیک را فقط در زمینه ریاضی برسمیت بشناسند، و یا اینکه کسانی در میان ریاضی دانان یافت شوند که اسلوبی را که از طریق دیالکتیکی بدست آورده اند در عملیات خود به شیوه قدیمی و محدود متافیزیکی بکار گیرند.

پرداختن بمفهوم آنتاگونیسم نیروها و آنتاگونیسم شمای جهانی آقای دورینگ فقط هنگامی میسر است که ایشان در اینمورد چیز بیشتری - غیر از لفاظی محض - عرضه کنند. پس از اینکه آقای دورینگ لفاظی اش را کرد، دیگر، نه در شمای جهان و نه در فلسفه طبیعت حتی یکبار هم به تأثیرات این آنتاگونیسم برنمیخوریم و این خود اعترافی است بر اینکه آقای دورینگ نمیداند با این «شکل اساسی همه فعالیتها و هستی جهان» چه کند. پس از آنکه آدم در عمل، آموزش هگل در مورد ذات را بصورت پیش پا افتاده ای، در حد جهات مختلف و نیروهائیکه در تضاداند تنزل داد، آنوقت بهترین کاری که میتواند انجام دهد اینست که از هر نوع استعمال این احکام آشنا بپرهیزد. مستمسک بعدی آقای دورینگ برای اینکه دق دلی ضد دیالکتیکی خود را خالی کند، کاپیتال مارکس است.

«فقدان منطق طبیعی و قابل فهم، فقدانی که مشخصه پیچیدگیهای دیالکتیکی و اغتشاشات تصورات عجیبه است... انسان مجبور است که در همین بخش موجود مطابق پیشداوری معروف فلسفی این اصل را بکار گیرد که در بعضی و اصولاً در همه موارد، همه چیز را در یک چیز و یک چیز را در همه چیز جستجو کند، که سرانجام براساس این تصور التقاطی و مغشوش همه اشیا یک چیز است.»

این شناخت از پیشداوری فلسفی معروف به آقای دورینگ امکان داد تا با اطمینان پیش گوئی کند که «پایان» فلسفه بافی اقتصادی مارکس، یعنی محتوی جلد‌های بعدی سرمایه چه خواهد بود، آنها درست هفت سطر بعد از آنکه گفته بود:

«اگر بخواهیم بزبان انسانی و آلمانی سخن بگوئیم باید گفت معلوم نیست که

واقعاً دیگر محتوی دو جلد بعدی چه چیزی می تواند باشد.»

این برای اولین بار نیست که برای ما روشن میشود که نوشتجات آقای دورینگ

وابسته به اشیائی است «که در آنها تناقض به صورت عینی و باصطلاح متجسد یافت

میشوند.» در عین حال اینهمه مانع از آن نیست تا پیروزمندانه ادامه دهد که:

«ولی آنطور که پیداست منطق سالم بر کاریکاتور خود پیروز خواهد شد. تبختر و مخفی بازی دیالکتیکی نخواهد توانست آنکس را که حتی ذره ای قدرت قضاوت معقول دارد به چنین افکار و روشهای مغشوش برانگیزد. و با نابودی بقایای حماقت های دیالکتیکی این وسیلهٔ تخدیر دیگر نفوذ عوام پسندش را ازدست خواهد داد و دیگر کسی باور نخواهد داشت که برای دست یافتن به زوایای این دانش عمیق باید رنج و مشقت تحمل نماید، زوایائی که در آنجا، هستهٔ خالص اشیاء، در بهترین حالت، علائمی از تئوری معمولی داشته و چیز دیگری غیر از کلی گوئی های پیش و پا افتاده نیستند. در واقع غیرممکن است که سردرگمی های (مارکس) را با آموزش منطق بازگو کرد، بدون آنکه مجبور نشویم منطق سالم را به در یوزگی بکشیم. اسلوب مارکس در این نهفته است تا" برای پیروانش معجزهٔ دیالکتیکی بیار آورد» و قس علیهذا.

در اینجا نه از صحت و سقم دست آوردهای اقتصادی مارکس، بلکه از متد دیالکتیکی مورد استعمال وی سخن میرود. ولی همینقدر مسلم است که اغلب خوانندگان کتاب «سرمایه» تازه اکنون بوسیلهٔ آقای دورینگ ملتفت شده اند که واقعاً چه خوانده اند، و در زمرهٔ این خوانندگان حتی خود آقای دورینگ هم قرار دارد، کسی که هنوز در سال ۱۸۶۷ میتوانست تا حدودی یعنی در سطح فهم خودش خلاصهٔ نسبتاً معقولی از این کتاب را ارائه دهد، (در دفاتر تکمیلی، بخش سوم، دفتر سوم) بدون اینکه مجبور شود تطورات مارکس را برخلاف آنچه که امروز اجتناب ناپذیر مینماید، بزبان دورینگی برگرداند. اگر چه او در آزمان دیالکتیک مارکس و هگل را همانند خواند، معهذا هنوز توانائی اینرا داشت که روش و نتایج حاصله از آنرا از یکدیگر تمیز دهد و بفهمد که با هجو یک متد بطورکلی نتایج آن بطور خاص رد نشده است.

در هر حال غیرمنتظره ترین خبری که آقای دورینگ دارد اینست که، از نقطه نظر مارکس «سرانجام همه چیز یکی است» مثلاً از نظر مارکس، سرمایه داران و کارگران مزدور، شیوهٔ تولید فئودالی، سرمایه داری و سوسیالیستی «همه یکی است» و سرانجام حتی مارکس و آقای دورینگ هم «یکی هستند». برای اینکه علت چنین جنونی را توضیح داد تنها میتوان چنین تصور کرد که صرف لغت دیالکتیک آقای دورینگ را بحالت محجوری دچار میکند، که در این حالت برای او در نتیجهٔ یک تصور مبهم و مغشوش بالاخره هرچه که میکند و میگوید یکی است.

در اینجا ما نمونه ای داریم که آقای دورینگ آنرا

«تاریخ نگاری طرازنویین» میخواند «و یا روش اختصاری که با نوع و جنس تسویه حساب میکند و خود را هیچگاه باین سطح تنزل نمیدهد که آنچه را که هیوم دانستنیهای بی اهمیت خوانده است بدین مفتخر سازد که از اجزاء ذره بینی اش کشف حجاب نماید، تنها این روش اصیل و رفیع است که در انطباق با حقیقت کامل و انجام وظیفه، در مقابل مردم آزاد از مقیدات رسته ای میباید.»

این تاریخ نگاری طرازنویین و تسویه حساب اختصاری با نوع و جنس، در عمل کار

آقای دورینگ را ساده میکنند، و از این طریق میتوانند تمام واقعیت های مشخص را تحت عنوان اینکه اجزاء ذره بینی اند، مورد غفلت قرار داده و آنها را مساوی صفر بدانند، و بدینترتیب بجای اثبات، تنها سخنان کلی ابراز دارد، ادعا کند و خلاصه بگرد. در عین حال این مزیت را هم دارا باشد که به مخالفش مستمسکی ندهد بطوریکه برای او امکان پاسخ دیگری نماند، جز اینکه او هم با همان روش ممتاز و اختصاری ادعا کند، به کلی گوئی پردازد و بالاخره بر آقای دورینگ بگرد و خلاصه همانکاری را کند که اصطلاحاً مقابله به مثل گفته میشود، کاری که هر کس مایل به انجامش نیست، بنابراین ما از آقای دورینگ که استثنائاً شیوه اصیل و رفیع اش را رها کرده و ما را از آموزش مبتذل منطق مارکس مطلع میکند، متشکریم.

«آیا مضحک بنظر نمیرسد که مثلاً به تصورات مبهم و مغشوش هگل در مورد تحویل کمیت به کیفیت استناد نمود و بدین طریق گفت که دستمایه اولیه ای همینکه به درجه معینی رسید، تنها بعلت افزایش کمی، به سرمایه مبدل میشود.»

راستی که این مطلب بدینصورت که آقای دورینگ آنرا «تنقیح» نموده مضحک هم بنظر میرسد، بنابراین باید دید که در متن اصلی مارکس چگونه آمده است. مارکس در صفحه ۳۱۳ - چاپ دوم «سرمایه» - پس از پژوهش هایش درباره سرمایه ثابت و متغیر و ارزش اضافی، این نتیجه گیری را بعمل میآورد که: «هر مقدار دلخواه پول و یا ارزش، قابل تبدیل به سرمایه نیست، بلکه برای چنین تبدیلی وجود حداقل معینی پول و یا ارزش مبادله در دست هر یک از دارندگان کالا ضروری است» سپس او فرض میکند که مثلاً در شاخه معینی از تولید، کارگر هشت ساعت را برای خودش، یعنی برای تولید ارزش مزد کارش و چهار ساعت بقیه را برای سرمایه دار جهت تولید ارزش اضافی که بدو به جیب وی سرازیر میشود، کار کند. بنابراین باید فردی مقدار معینی ارزش در دست داشته باشد تا بتواند دو نفر کارگر را به مواد خام، وسائل کار و مزد مجهز سازد و روزانه همانقدر ارزش اضافی بجیب بزند که بتواند با این ارزش اضافی، بخوبی یکی از کارگرانش زندگی کند. و از آنجائیکه تولید سرمایه داری نه تنها گذران محض زندگی، بلکه افزایش ثروت را هم درنظر دارد، بنابراین این فرد با دو کارگرش هنوز سرمایه دار نیست و برای اینکه بتواند دو بار بهتر از یک کارگر معمولی زندگی کند و نیمی از ارزش اضافی تولید شده را هم به سرمایه تبدیل کند، میباید بتواند هشت کارگر را بکار بگمارد، یعنی باید چهار برابر مبلغی را که در بالا یادآور شدیم در اختیار داشته باشد. مارکس تازه پس از این توضیحات و در اواسط شرح مفصل اش برای ایضاح و استدلال این واقعیت که هر مقدار دلخواه و کوچک ارزش کافی نیست تا به سرمایه تبدیل شود بلکه برای هر یک از دورانهای تکامل و هر بخش صنعت مرز حداقل معینی وجود دارد، چنین میگوید: «در اینجا هم مانند علوم طبیعی صحت قوانینی را که هگل در «منطق» اش کشف کرد تأیید میشود، که تغییرات کمی محض، در نقطه معینی به تفاوتهای کیفی تحویل میشوند».

و حال باید از این اسلوب رفیع و نجیبانه آقای دورینگ تعجب کرد که چگونه عکس

آن چه را که مارکس واقعاً گفته به او نسبت می‌دهد. مارکس می‌گوید: این واقعیت که مقداری ارزش تازه هنگامی می‌تواند به سرمایه تبدیل شود، که به حداقلی رسیده باشد، حداقلی که در شرائط مختلف متفاوت ولی در هر حال مقدار معینی است – این واقعیت دلیلی است برای صحت قانون هگل. آقای دورینگ از قول مارکس می‌گوید: چون بر اساس قانون هگل کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود، بنابراین «زمانیکه دستمایه اولیه ای بحد معینی رسید... سرمایه تبدیل می‌شود.» یعنی درست عکس مطلب.

ما با این سنت نقل قول غلط «بخاطر حقیقت کامل» و «ادای وظیفه در مقابل مردم آزاد از مقیدات رسته ای»، در جائیکه آقای دورینگ به داروین می‌پرداخت آشنا شدیم. این سنت رفته رفته بمثابة ضرورت درونی فلسفه واقع گرا جلوه می‌کند و البته که «روش اقتصادی است». علاوه بر این از اینهم سخنی نمی‌گوئیم که دورینگ به مارکس نسبت می‌دهد که گویا وی از «هر دستمایه اولیه» دلخواهی سخن گفته، در حالیکه در اینجا صحبت از دستمایه اولیه معینی است که بصورت مواد خام، وسائل کار و مزد بکار گرفته می‌شود و باز از اینهم سخنی نمی‌گوئیم که چگونه دورینگ موفق می‌شود که از قول مارکس مطالب کاملاً بی‌معنی ابراز دارد. آنگاه این وقاحت را هم بخرج می‌دهد که آنچه را که خودش ابداع کرده و به مارکس نسبت داده مضحک بشمرد. همانطور که او برای خودش یک داروین تخیلی ساخت تا با او زورآزمایی کند، همینطور هم در اینجا یک مارکس تخیلی می‌سازد. واقعاً که «تاریخ نگاری طرازنویین»؟

ما در بالا در بخش شمای جهان در مورد خطوط گرهی هگل، در ارتباط با نسبت اندازه ها آنجا که در نقاط معینی، تغییرات کمی یکباره به جهش های کیفی مبدل میشوند دیدیم که چگونه آقای دورینگ گرفتار این بدشانسی کوچک شد تا خود این قاعده را در لحظات ناچاری برسمیت شناخته و بکار بندد. ما در آنجا این مثال معروف را آوردیم – مثال تغییر حالت فیزیکی آب که تحت فشار معمولی هوا در صفر درجه سانتیگراد از مایع به جامد و در صد درجه سانتیگراد از مایع به گاز تبدیل می‌شود، یعنی تغییرات کمی محض در درجه حرارت معینی تغییر وضع کیفی آب را سبب می‌شود.

ما میتوانستیم هم از طبیعت و هم از جامعه انسانی صدها واقعیت دیگر نظیر اینرا به منظور اثبات این قانون ذکر کنیم مثلاً در سرمایه مارکس در تمامی بخش چهارم: تولید ارزش اضافی نسبی در زمینه همکاری، تقسیم کار، مانوفاکتور، ماشینیسیم و صنعت بزرگ از موارد بی شمار سخن می‌رود که تغییرات کمی، کیفیت و تغییرات کیفی، کمیت اشیاء را تغییر می‌دهد، یعنی از مواردی که اگر بخواهیم اصطلاح مورد تنفر آقای دورینگ را بکار بریم کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود و یا برعکس. مثلاً این واقعیت که همکاری عده زیادی، ادغام نیروها برآیند، و یا بقول مارکس «نیروی پتانسیل» جدیدی را بوجود می‌آورد که ماهیتاً با جمع ساده یکایک نیروها متفاوت است.

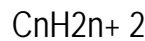
مارکس در همینجا که آقای دورینگ آنرا بخاطر حقیقت کامل به عکس اش مبدل می‌سازد مضافاً اشاره مینماید که: «تئوری ملکولی که توسط لارنت و گرهارد انکشاف

یافته و در شیمی جدید معمول است، بر هیچ قانون دیگری غیر از این متکی نیست.»
ولی این چه ربطی به آقای دورینگ داشت؟ اما مارکس این را میدانست:

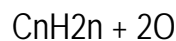
«کمبود عناصر اصلی شیوه تفکر علمی مدرن درست در جایی مشاهده میشود که در آنجا مثلاً در مورد آقای مارکس و رقیبش لاسال به ابزار حقیرانه ای چون نیمچه علمها و مقداری فلسفه بافی تکیه میشود.»

در حالیکه در مورد آقای دورینگ، همانطور که قبلاً دیدیم «تشخیصات عمده علوم دقیقه، مکانیک، فیزیک و شیمی و غیره» ملاک عمل است. و برای اینکه دیگران هم قادر به تشخیص باشند، میخواهیم مثالی را که مارکس در پاورقی بدان اشاره کرده، قدری بیشتر مورد ملاحظه قرار دهیم.

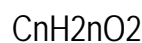
در اینجا مسئله در مورد سری های همولوگ ترکیبات کربن است. ترکیباتی که تعداد بسیاری از آنها را میشناسیم و هر کدام فرمول مرکب جبری مربوط بخود را دارد. مثلاً اگر ما، آنطور که در شیمی معمول است یک اتم کربن را C، یک اتم هیدروژن را H، یک اتم اکسیژن را O و تعداد اتم های کربن که در هر یک از این ترکیبات وجود دارد n بنامیم، میتوانیم فرمول شیمیائی تعدادی از ترکیبات این سری ها را چنین بنویسیم.



سری پارافینهای معمولی



سری الکلهاى اولی



سری اسیدهای یک ظرفیتی

بعنوان مثال سری آخر را بعنوان نمونه انتخاب میکنیم و بجای n بترتیب $n=3, n=2, n=1$ و غیره میگذاریم، آنگاه بااستثنای ایزومرها (اجسام شیمیائی که با وجود داشتن فرمول واحد خصوصیت شیمیائی متفاوت دارند - م) نتایج زیر را بدست میآوریم:

CH ₂ O ₂	جوهر مورچه	نقطه تبخیر	۱۰۰°	نقطه ذوب	۱°
C ₂ H ₄ O ₂	اسید سرکه	#	۱۱۸°	#	۱۷°
C ₃ H ₆ O ₂	اسید پروپیون	#	۱۴۰°	#	—
C ₄ H ₈ O ₂	اسید کره	#	۱۶۲°	#	—
C ₅ H ₁₀ O ₂	اسید والین	#	۱۷۵°	#	—

والی آخر تا C₃₀H₆₀O₂، اسید میلیسین Milissinsänre، که نقطه ذوب اش ۸۰ درجه بوده و نقطه تبخیر ندارد چونکه اصولاً بدون تجزیه تبخیر نمیشود.

بنابراین در اینجا میبینیم که یک سری اجسام کیفیتاً متفاوت، فقط با افزایش کمی محض عناصر و آنهم به نسبت واحد بوجود میآیند. این امر بروشنی در جایی دیده میشود که همه عناصر یک ترکیب با نسبتی مساوی کمیت شان تغییر مییابد. بطور مثال در مورد پارافین های معمولی $C_nH_{2n} + 2$: پائین ترین ترکیب این سری گاز

متان CH₄ و بالاترینش هکدکان C₁₆H₃₄ است، کریستالی جامد و بیرنگ در ۲۱

درجه سانتیگراد ذوب و تازه در ۲۷۸ درجه تبخیر میشود. هر عنصر این دو سری از اضافه شدن یک اتم کربن و دو اتم هیدروژن (CH₂) به فرمول قبلی بوجود میآید و از این تغییرات کمی فرمول ملکولی هربار جسمی کیفیتاً متفاوت به وجود میآید.

سری های مزبور تنها یک مثال ملموس و ویژه اند، در شیمی تقریباً در همه موارد، حتی در مورد اکسیدهای ازت و یا اسیدهای فسفر و یا گوگرد میتوان مشاهده کرد که چگونه «کمیت به کیفیت» تحویل میشود و چگونه این تصورات ظاهراً مبهم و مغشوش و هگلی در اشیاء و جریانات بطرز به اصطلاح ملموسی وجود دارد، بنحوی که برای هیچکس جز برای آقای دورینگ مبهم و مغشوش نیست. اگر مارکس اولین کسی بود که به این مطلب اشاره کرد و آقای دورینگ هم اولین کسی است که این مطلب را میخواند بدون آنکه آنرا فهمیده باشد (چه اگر فهمیده بود، دیگر جرات چنین جسارتی را نمیداشت)، خود کفایت تا بدون مراجعه به فلسفه مشهور آقای دورینگ ثابت شود که چه کسی فاقد «عناصر اصلی شیوه تفکر علوم طبیعی مدرن» است، مارکس و یا آقای دورینگ و چه کسی از «تعینات اصلی... علم شیمی» بیخبر است.

در پایان میخواهیم شاهد دیگری را برای تحویل کمیت به کیفیت احضار کنیم، یعنی ناپلئون را. او جنگ سواره نظام فرانسه که منضبط ولی در سوارکاری بی مهارت اند را با مملوک ها که در جنگ تن بتن از بهترین سوارکاران زمان خود بوده ولی فاقد انضباط اند، چنین شرح میدهد:

«بیشک دو مملوک بر سه فرانسوی فائق میآید. صد مملوک و صد فرانسوی مساوی بودند. ۳۰۰ فرانسوی معمولاً بر سیصد مملوک به سادگی فائق میآید و هزار فرانسوی ۱۵۰۰ مملوک را ازپای درمیآورد.»

همانطور که برای مارکس حداقل معین و اگر چه متغیری، از ارزش مبادله لازم بود تا به سرمایه مبدل شود همینطور هم برای ناپلئون تعداد حداقلی از بخش سواره نظام لازم بود، تا نیروی انضباط نهفته و قابل استفاده در نظم متفق و با برنامه، تجلی نماید، و حتی تا حد تفوق بر توده بزرگتری از سوارکاران و جنگجویان بهتر و ماهرتر و یا لااقل بهمان اندازه شجاع ارتقاء یابد. ولی این چه چیزی را علیه آقای دورینگ باثبات میرساند؟ آیا ناپلئون در جنگ با اروپا با کمال سرافکندگی شکست نخورد؟ آیا شکست پشت شکست نصیب اش نشد؟ و چرا؟ تنها و تنها بعلت بکار گرفتن تصورات مبهم و مغشوش هگلی در تاکتیک سواره نظام!

۱۳- دیالکتیک - نفی نفی

«طرح تاریخی (پیدایش انباشت اولیه سرمایه در انگلستان) نسبتاً بهترین قسمت کتاب مارکس است و بهتر از این هم میتواند باشد، هرآینه پس از اتکاء به چویدست علمی، دیگر به چویدست دیالکتیکی تکیه نمیکرد. در اینجا بعلت نبودن وسیله بهتر و روشنتری، نفی نفی هگل باید نقش قابل ای را ایفاء نماید که توسط آن بند ناف آینده

از گذشته بریده میشود. الغاء مالکیت فردی که از قرن شانزدهم باینطرف بطور جنینی دیده میشود اولین نفی است. پس از این نفی دومی میآید که به مثابه نفی نفی بوده و از این رو بمثابه ایجاد مجدد "مالکیت فردی" است، ولی بشکل و با خصوصیتی عالیترا و متکی بر مالکیت عمومی بر زمین و وسائل کار. وقتیکه مارکس "مالکیت فردی" جدید را در عین حال "مالکیت اجتماعی" مینامد، در اینجا فقط وحدت عالیترا هگل دیده میشود، وحدتی که در آن تضاد مرتفع شده، یعنی مطابق لغت بازی باید هم زائل و هم حفظ شده باشد... بر این اساس سلب مالکیت از غاصبین در عین حال نتیجه خود بخودی یک واقعیت تاریخی در مناسبات ظاهری و مادی اش میباشد... هیچ شخص عاقلی باعتبار پرحرفیهای هگل مثلاً در مورد نفی نفی به ضرورت اجتماعی شدن سرمایه و زمین باور نمیآورد... تصورات نامتجانس و مبهم مارکس برای آنکس که میدانند که با دیالکتیک هگل چه چیزهایی را میتوان بعنوان اساس علوم طبیعی بهم بافت و یا چه چیزهای بیمعنی را از آن بدست آورد، تعجب آور نیست. ولی برای آنکس که باین شعبده بازیها آشنائی ندارد، باید مؤکداً خاطر نشان ساخت که در نزد هگل نفی اول به مفهوم مذهبی هبوط و نفی دوم عروج وی به وحدتی عالیترا است. با چنین تشبیهاتی که از مذهب بعاریت گرفته شده، نمیتوان منطق واقعیات را بنا نمود... آقای مارکس با خاطری آسوده در دنیای مه آلود مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی اش میماند و حل معمای دیالکتیکی پرمغزش را به پیروانش واگذار میکند.»

این بود سخنان آقای دورینگ.

بنابراین مارکس نمیتواند ضرورت انقلاب اجتماعی، ایجاد مالکیت جمعی بر زمین و وسائل تولید بدست آمده از طریق کار را بطرز دیگری ثابت کند، جز اینکه به نفی نفی هگلی متوسل شود، و از این طریق که تئوری سوسیالیستی اش را با تشابهات بعاریت گرفته از مذهب بنا میکند، باین نتیجه میرسد که در جامعه آینده مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، بمثابه وحدت عالیترا تضاد رفع شده هگل وجود خواهد داشت.

بدواً نفی نفی را بحال خود میگذاریم و به «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» نظری میافکنیم. آقای دورینگ این را بعنوان «دنیای مه آلود» میخواند و بطرز حیرت انگیزی باید گفت که حق دارد. ولی متأسفانه این مارکس نیست که در این دنیای مه آلود است، بلکه باز هم این خود آقای دورینگ است. چه همانطور که توانست با مهارت خاص خود، «هذیان گوئی» متد هگل را بدون دردسر ثابت کند، و همچنین بگوید که در مجلدات ناتمام کتاب سرمایه از چه چیزهایی سخن خواهد رفت، همینطور هم اکنون میتواند بدون زحمت زیاد با استناد به هگل مارکس را تصحیح کند، از اینطریق که به مارکس وحدت عالیتتری از مالکیت را نسبت دهد، مطلبی که مارکس اصولاً کلمه ای در مورد آن بیان نکرده است.

مارکس میگوید: «این نفر نفی است. این نفی، مجدداً مالکیت فردی را بوجود میآورد، ولی بر اساس دستاوردهای دوران سرمایه داری و همکاری کارگران آزاد و مالکیت جمعی شان بر زمین و بر وسائل تولیدی که توسط خود کار فرآورده شده اند.

طبیعتاً تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده و مبتنی بر کار فردی افراد به مالکیت سرمایه داری، پروسه ای بمراتب طولانی تر، مشکلتر و سخت تر از تبدیل مالکیت فردی سرمایه داری مبتنی بر فعالیت عملاً اجتماعی تولید، به مالکیت اجتماعی است. ۳۲* «و این تمام مطلب است. بنابراین شرایط سلب مالکیت از غاصبین، بمثابة ایجاد مجدد مالکیت فردی، ولی بر اساس مالکیت اجتماعی بر زمین و وسائل تولید منتج از کار بیان میشود. برای هر کس که خواندن میداند، باین معناست که مالکیت اجتماعی، زمین و دیگر وسایل تولیدی را و مالکیت فردی، محصولات، یعنی اشیاء مصرفی را، شامل میشود. و برای اینکه موضوع حتی برای بچه ۶ ساله ای هم قابل فهم شود، مارکس در صفحه ۵۶ «اتحادیه انسانیهای آزادی» را در نظر میگیرد، «که با وسائل تولید جمعی کار میکنند و نیروهای کار فردی متعدد خود را آگاهانه بمثابة یک نیروی اجتماعی کار، بکار میگیرند.» یعنی اتحادیه سازمان یافته سوسیالیستی و میگوید: «محصول کل اتحادیه، یک محصول اجتماعی است. بخشی از این محصول مجدداً بصورت وسائل تولید بکار گرفته میشود. این بخش اجتماعی باقی خواهد ماند. ولی بخش دیگر بعنوان وسیله معاش اعضاء اتحادیه مصرف میشود. بنابراین این بخش باید بین آنان توزیع شود.» و این مسئله دیگر به اندازه کافی روشن است، حتی برای مغز هگل زده آقای دورینگ.

این مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، این پیکره نامتجانس و مغشوش، این بی قافیه گی که میباید از دیالکتیک هگل ناشی شود، این دنیای مه آلود، این معمای مغلق دیالکتیکی که مارکس حل آنرا به پیروانش محول کرده، باز هم همه و همه بمنزله مخلوقات ذهنی و خیالبافیهای آقای دورینگ از کار در آمد. مارکس ظاهراً بعنوان یک هگلیست موظف است که وحدت عالیتز صحیحی را بمثابة نتیجه نفی نفی عرضه کند، و از آنجا که این کار را به سلیقه آقای دورینگ انجام نمیدهد، پس ایشان باید به شیوه رفیع و نجیب اش متوسل شود و بخاطر حقیقت نهائی، به مارکس چیزهائی را نسبت دهد که ساخته و پرداخته خود ایشان است. مردی که قادر نیست حتی برای یکبار هم که شده، استثنائاً نقل قول صحیح بیاورد، ممکن است در برابر کسانیکه «دقتی چینی» دارند و بدون استثناء نقل قول صحیح میآورند رنجیده خاطر شده و بگویند که «اینان به سختی میتوانند بی اطلاعی خود را از مجموعه نظر نویسنده ای که از او نقل قول میآورند پنهان کنند.» آقای دورینگ حق دارند. زنده باد تاریخ نویسی طراز عالی!

فرض ما تاکنون بر این بود که آقای دورینگ در نقل قولهای غلطی که مصرانه میآورد لاقول حسن نیت داشته و ناشی از عدم توانائی کامل وی در فهم مطلب است و یا بخصوص در تاریخ نویسی طراز عالی مرسوم است که با اتکاء به حافظه نقل قول شود. ولی چنین بنظر میرسد که به نقطه ای رسیده ایم که در مورد آقای دورینگ هم کمیت به کیفیت تبدیل میشود. زیرا هنگامیکه میبینیم که اولاً این قسمت از کتاب مارکس فی نفسه کاملاً روشن است و در عین حال در جای دیگری از همان کتاب با جمله ساده ای که جای هیچگونه سوء تفاهمی را باقی نمیگذارد، تکمیل میشود، و دوماً وقتیکه میبینیم که آقای دورینگ نه در انتقاد فوق از «کتاب سرمایه»، در «دفاتر

تکمیلی»، و نه در چاپ اولیه «تاریخ انتقادی»، بلکه تازه در چاپ دوم یعنی در مطالعه سوم کاپیتال، این غول «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» را کشف میکند، وقتی که میبینیم که آقای دورینگ در این چاپ دوم که بطریق سوسیالیستی در آن تغییراتی وارد آورده مجبور میشود در مورد سازمان آتی جامعه حتی المقدور به مارکس سخنان بی معنی نسبت دهد، تا بتواند در مقابل آن – هم چنان که میکند – «کمون های اقتصادی را که من در درسنامه های اقتصادی حقوقی طراحی کرده ام» پیروزمندانه جا بزند، وقتی که ما همه این مطالب را در نظر بگیریم، ضرورتاً باین نتیجه میرسیم که آقای دورینگ ما را مجبور به قبول این فرض مینماید که ایشان نظریات مارکس را تماماً و با «حسن نیت» بسط داده است. حسن نیت نسبت بخود آقای دورینگ.

حال نفی نفی برای مارکس چه نقشی دارد؟ او در صفحه ۷۹۱ نتایج نهائی تحقیقات تاریخی در مورد باصطلاح انباشت اولیه سرمایه را که در ۵۰ صفحه قبل انجام داده بود، جمع بندی میکند. قبل از دوران سرمایه داری لاقفل در انگلستان موسسات کوچک بر اساس مالکیت خصوصی کارگر بر وسائل کارش وجود داشت. در اینجا انباشت اولیه سرمایه در سلب مالکیت از تولیدکنندگان بلاواسطه، یعنی در انحلال مالکیت خصوصی مبتنی بر کار شخصی بود. این امر ممکن شد، زیرا که مؤسسه کوچک مزبور فقط با موانع محدود و ابتدائی تولید و جامعه میخواند و از این رو تا حدودی خود نیز وسائل مادی نابودی خویش را بوجود میآورد. این نابودی، یعنی تبدیل وسائل تولید فردی و پراکنده، به وسائل تولید اجتماعی و متمرکز، پیش تاریخ سرمایه را تشکیل میدهد. همینکه کارگران به پرولتاریا و شرائط کارشان به سرمایه مبدل میشود، همینکه شیوه تولید سرمایه داری بر روی پای خود میایستد، دیگر اجتماعی شدن بعدی کار و تبدیل بعدی زمین و دیگر وسائل تولید و بدینطریق سلب مالکیت بعدی از مالکان خصوصی، شکل جدیدی بخود میگیرد. «آنکس که باید از او سلب مالکیت کرد، دیگر کارگر خودکفا نیست، بلکه سرمایه داری است که کارگران متعددی را استثمار میکند. این سلب مالکیت در اثر اعمال قوانین درونی خود تولید سرمایه داری، در اثر تمرکز سرمایه های مختلف صورت میگیرد. هر سرمایه داری سرمایه داران فراوانی را نابود میکند. پاپای این تمرکز و یا سلب مالکیت از سرمایه دارانی کثیر توسط سرمایه داران معدود، شکل همکاری پروسه کار، دائماً بمقیاس وسیعتر گسترش یافته و استفاده آگاهانه از دانش، بهره برداری منظم از زمین، تبدیل وسائل کار به وسائل کاری که فقط بطور جمعی قابل استفاده اند، صرفه جوئی در تمام وسائل تولید از طریق استفاده از آنها بمشابه وسائل تولید حاصل از کار اجتماعی و مرکب تکامل مییابد. با کاهش دائمی تعداد سرمایه داران کلان که همه امتیازات این روند تحولی را به تصرف و انحصار خود درمیآوردند، حجم فقر، فشار، رقیت، فساد و استثمار و همچنین عصیان طبقه کارگری که دائماً در حال افزایش و بنابر مکانیسم سرمایه داری آموخته و متحد و متشکل است، نیز رشد میکند. سرمایه به قید و بند شیوه تولیدی که با سرمایه و تحت سرمایه شکوفان شده بود، مبدل میشود. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه ای میرسد که دیگر

با پوسته سرمایه داری اش همساز نیست. این پوسته میترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه داری فرامیرسد. از سالب، سلب مالکیت میشود.»

اکنون من از خواننده میپرسم: اغتشاش دیالکتیکی، درهم آمیختگی و تصورات خیالی در کجاست، کجاست آن تصورات مغشوش و مخلوطی که گویا مطابق آن سرانجام همه چیز یک چیز است، آن اعجاب دیالکتیکی که برای پیروان برجای نهاده شده کجاست، مخفی بازیهای دیالکتیکی و اغتشاش هگلی که به قول آقای دورینگ مارکس نمیتواند بدون آنها نظریه تکاملی اش را بسازد کجا رفت؟ مارکس از نظر تاریخی مدلل ساخته و در این جا بطور خلاصه میگوید که همانطور که در گذشته موسسه کوچک با تکامل خود شرائط نابودی خویش، یعنی سلب مالکیت از مالکین کوچک را ضرورتاً بوجود آورد، همانطور هم اکنون شیوه تولید سرمایه داری شرائط مادی را بوجود آورده است که تحت آن خود باید نابود شود. این روند، روندی تاریخی است و اگر در عین حال روندی دیالکتیکی نیز میباشد، این دیگر تقصیر مارکس نیست، با اینکه ممکن است به مذاق آقای دورینگ هم خوش نیاید.

تازه پس از اینکه مارکس برهان تاریخی اقتصادی اش را تمام میکند چنین ادامه میدهد: «شیوه تولید و تملک سرمایه داری و بدینترتیب مالکیت خصوصی، اولین نفی مالکیت خصوصی، فردی و مبتنی بکار شخصی است. نفی تولید سرمایه داری، بوسیله خود این تولید، همچون ضرورت یک روند طبیعی، تولید میشود و این نفی نفی است.» و غیره (همچنانکه قبلاً نقل قول شد).

بنابراین مارکس در نظر ندارد که چون این جریان را نفی نفی مینامد، ازاینرو بخواهد آنرا بعنوان ضرورت تاریخی باثبات رساند. برعکس: پس از آنکه او از نظر تاریخی اثبات میکند که این جریان در عمل بعضاً واقع شده و بعضاً باید واقع شود، آنگاه آنرا در عین حال جریانی مینامد که مطابق قانون معین دیالکتیکی صورت میپذیرد. و این تمام مطلب است. بنابراین باز هم آقای دورینگ اتهام بیوردی به مارکس نسبت میدهد و مدعی میشود که نفی نفی باید نقش قابله ای را ایفاء کند تا بند ناف آینده را از دامان گذشته ببرد و یا اینکه مارکس چنین طلب میکند که گویا انسان باید باعتبار نفی نفی، ضرورت اجتماعی شدن زمین و سرمایه را بپذیرد. (امری که حتی تضاد واقعاً دورینگی است).

این حتی کمبود شناخت از طبیعت دیالکتیک است، وقتیکه آقای دورینگ آنرا وسیله ای برای اثبات محض میداند، همانطور که میتوان مثلاً تا حدودی چنین درکی از منطق فرمال و ریاضیات ابتدائی داشت. حتی منطق فرمال هم بیش از هر چیز متدی است برای کشف نتایج بدیع، برای گذشتن از مجهول به معلوم، دیالکتیک هم بمفهوم وسیعتری همان است، که مضافاً چون از افق محدود منطق فرمال فراتر میرود، نطفه جهان بینی جامعهتری را نیز دربر دارد. در ریاضیات هم به چنین رابطه ای برمیخوریم. ریاضیات ابتدائی، یعنی ریاضیات مقادیر ثابت، لااقل کم و بیش در محدوده منطق فرمال قرار دارد، درحالیکه ریاضیات مقادیر متغیر که قسمت اعظم آن از محاسبات مشتق و

انتگرال تشکیل شده، چیز دیگری جز کاربرد دیالکتیک در مناسبات ریاضی نیست. در مقایسه با استعمال متنوع متد برای تحقیق در زمینه های نو، در اینجا اثبات محض نقشی ثانوی ایفاء میکند. بمفهوم دقیقتر، از نقطه نظر ریاضیات ابتدائی، تقریباً تمام براهین ریاضیات عالی از محاسبه مشتق ببعده غلط میباشد. این امر نمی تواند جز این باشد، وقتی انسان بخواهد، همچنانکه در اینجا اتفاق میافتد، بوسیله منطق فرمال، نتایجی را که در زمینه های دیالکتیکی بدست آورده باثبات برساند. اثبات امری از طریق دیالکتیک محض به متافیزیسم سرسختی چون آقای دورینگ همانقدر بیهوده است، که مثلاً اگر لایب نیتس و شاگردانش میخواستند به ریاضی دانان زمان خود احکام مشتق و انتگرال را ثابت کنند. برای اینان مشتق همان ددرسهائی را بوجود میآورد که نفی نفی برای آقای دورینگ، مضافاً اینکه در نفی نفی هم مشتق نقشی ایفاء میکند، اگر آن آقایان چنانچه تابحال نمرده باشند، رفته رفته عقب نشینی کرده اند، نه به این علت است که اقناع شده اند، بلکه چون دائماً از محاسبات خود نتیجه صحیح میگرفتند. آقای دورینگ بطوریکه خودش ابراز میدارد هم اکنون ۴۰ ساله است و اگر به سن کهولت برسد، چیزی که آرزوی ماست، آنگاه او هم میتواند درست تجربه این ریاضی دانان را تکرار کند.

ولی راستی این نفی نفی چیست که زندگی را بدینسان برای آقای دورینگ تلخ کرده است و از نظر وی بهمان اندازه گناه نابخشودنی بشمار میرود که گناه در مقابل روح القدس. نفی نفی پروسه ایست کاملاً ساده که روزانه در همه جا صورت میپذیرد، و چنانچه پوشش اسرارآمیزی که فلسفه ایده آلیستی قدیم بر آن کشیده به کناری زده شود، هر بچه ای هم قادر به فهم آن است، از این گذشته استتار نفی نفی در زیر این پوشش تنها بنفع متافیزیسم های بی دست و پائی از قماش آقای دورینگ است. دانه جوئی را در نظر میگیریم. بیلونها دانه جو، آرد، پخته، تخمیر و سپس صرف میشوند. ولی اگر این دانه جو با شرائط معمولی مواجه شود، در زمین مناسبی بیافتد، در اینصورت تحت تأثیر گرما و رطوبت تغییراتی چند در آن رخ میدهد، جوانه میزند، دانه جو بمثابه دانه جو ازبین میرود، یعنی نفی میشود و بجای آن، نفی این دانه، یعنی گیاهی که از دانه نشأت گرفته ظاهر میشود. ولی جریان عادی زندگی این گیاه چگونه است؟ این گیاه رشد میکند، گل میدهد، با آن عمل لقاح صورت میگیرد، و خلاصه باز هم دانه های دیگری بوجود میآورد. و همینکه این دانه ها رسید، ساقه میمیرد و گیاه هم بنوبه خود نفی میشود. ما بعنوان نتیجه نفی نفی دوباره دانه جو داریم، نه یک برابر، بلکه ده، بیست، سی برابر. انواع غلات به کندی تغییر مییابند، از این رو جو امری تقریباً مانند جو صد سال قبل است. ولی یک گیاه تزئینی قابل پرورش را در نظر بگیریم، مثلاً یک ارکید و یا گل کوب را. اگر دانه و گیاه مزبور را با فن باغبانی پرورش دهیم، آنگاه بعنوان نفی نفی دیگر نه این دانه، بلکه دانه هائی که کیفیتاً بهتراند و گلهای زیباتری ببار میآورند بدست میآوریم و هرگونه تکرار این پروسه، یعنی هر نفی جدیدی تکامل این پروسه را ارتقاء میدهد. تقریباً همان پروسه ای که در مورد دانه

جو صورت گرفت در مورد اغلب حشرات هم مثلاً در مورد پروانه ها نیز رخ میدهد. پروانه ها هم از تخم یعنی از طریق نفی تخم بوجود میآیند، تغییرات را تا حد بلوغ پشت سر میگذارند، جفت گیری میکنند و همینکه پروسه جفت گیری خاتمه یافت، حشره ماده تخمهای بیشماری میگذارد و سپس میمیرد، یعنی نفی می شود. اینکه این روند در مورد سایر حیوانات و گیاهان به چنین سادگی صورت نمیپذیرد، اینکه آنها قبل از مرگشان نه یکبار، بلکه چند بار دانه و تخم و حتی بچه تولید میکنند، فعلاً مورد بررسی ما نیست. ما فقط قصد اثبات این مطلب را داریم که نفی نفی در هر دو جهان آلی، واقعاً رخ میدهد. علاوه براین سراسر زمین شناسی سلسله ای از نفی نافی است. سلسله ای متوالی از انهدام سنگهای قدیم و رسوب سنگهای جدید است. بدواً پوسته اولیه زمین که از تبرید توده مایع بوجود آمده، در اثر تأثیرات اقیانوسی، آب و هوایی، جوی و شیمیایی ذره ذره میشود، سپس در قعر دریاها رسوب میکند، هنگامیکه بعضی از نقاط کف دریاها از سطح آب بیرون میآید، بخشی از این رسوبات مجدداً تحت تأثیرات باران، تغییرات گرمای فصول سال، مقدار اکسیژن و گازکربن هوا قرار میگیرد. توده های سنگی که در ابتداء بصورت مذاب، اقلشار زمین را شکافته و سپس سرد شده و بیرون میریزند نیز تحت چنین تأثیراتی هستند. بهمین ترتیب در طی میلیونها قرن اقلشار جدیدی بوجود میآیند، مرتباً بخش زیادی منهدم و بصورت ماده ای تشکیل دهنده اقلشار جدید درمیآیند. ولی نتیجه آن مثبت است: ایجاد زمینی مرکب از عناصر مختلف شیمیایی، در وضعیت تجزیه مکانیکی، وضعیتی که وسیعترین و متنوع ترین رشد گیاهان را میسر میسازد.

در ریاضیات هم وضع بهمین ترتیب است. مقدار معین جبری مثلاً a را در نظر بگیریم. آنرا نفی میکنیم، خواهیم داشت $-a$ (منهای a). این نفی را نفی میکنیم، یعنی $-a$ را در $-a$ ضرب میکنیم، خواهیم داشت $+a^2$ به توان دو - حجت، یعنی مقدار مثبت اولیه ولی در مرتبه بالاتری، یعنی بتوان ۲. با اینکه ما در عین حال میتوانیم a^2 به توان دو - حجت را از این طریق بدست آوریم که a مثبت را در خودش ضرب کنیم، باز هم مسئله تغییر نمیکند. چون a^2 در هر حال نفی نفی است، زیرا که در هر حال دو جذر دارد، یعنی $-a$ و $+a$. رهائی از چنگ این امر ناممکن، یعنی نفی نفی شده، یعنی جذر منفی موجود در مربع، اهمیت ملموس اش را در معادله درجه دوم بدست میآورد. اهمیت نفی نفی در ریاضیات تحلیلی یعنی در «جمع مقادیر بینهایت کوچک» که حتی آقای دورینگ هم آنرا بالاترین عمل ریاضی میدانند و بزبان معمولی محاسبات مشتق و انتگرال خوانده میشود، بیشتر بچشم میخورد. این محاسبات چگونه انجام میگیرد؟ بطور مثال در مسئله ای دو مقدار متغیر X و Y داریم که هیچکدام از آنها تغییر نمیکند، مگر آنکه دیگری هم برحسب شرائط و متناسب با آن تغییر کند. از X و Y مشتق میگیریم، یعنی X و Y را چنان بینهایت کوچک فرض میکنیم که در برابر هر مقدار واقعی هر چند کوچک هم بحساب نیاید، بطوریکه از X و

لا چیزی بجز نسبت شان باقی نماند، اما نسبتی بدون هرگونه اساس باصطلاح مادی، نسبتی کمی بدون کیفیت. بنابراین نسبت مشتق X و Y چنین خواهد بود. صفر تقسیم بر صفر مساویست با dy تقسیم بر dx ولی بجای صفر تقسیم بر صفر فرمول X تقسیم بر Y را فرض کرده ایم. در اینجا به این مطلب بطور ضمنی اشاره میکنیم که نسبت میان دو مقدار صفر شونده، یعنی لحظه تثبیت شده صفر شدن شان خود تضاد است، ولی همانطوریکه این امر از دویست سال پیش باینطرف اصولاً برای ریاضیات مزاحمتی ایجاد نکرده است، همانطور هم برای ما در اینجا مزاحمتی نخواهد داشت. من در اینجا چه کاری انجام دادم، جز اینکه X و Y را نفی کردم، ولی نه آنچنانکه دیگر به آن کاری نداشته باشم، یعنی آنطور که متافیزیک نفی میکند، بلکه بطریقی متناسب با شرایط؟ حال در معادله ای که باید حل کنیم بجای X و Y نفی آنها را یعنی dx و dy را داریم. به حل معادله ادامه میدهیم و با dx و dy همچون مقدار واقعی که در عین حال مشمول قوانین استثنائی است به عملیات میپردازیم و در نقطه معینی - نفی را نفی میکنیم - یعنی از فرمول مشتق، انتگرال میگیریم و بجای dx و dy مقدار واقعی X و Y را بدست میآوریم، دیگر در همانجائیکه در ابتداء بودیم نیستیم، بلکه مسئله ای را حل کردیم که برای حل اش در هندسه و جبر معمولی میباید متحمل مشقات فراوانی میشدیم.

و در تاریخ هم جز این نیست. تمام اقوام کشاورز با مالکیت جمعی بر زمین آغاز به فعالیت میکنند. در نزد تمام اقوامی که از مرحله معین ابتدائی فراتر میروند، در طی تکامل کشاورزی، این مالکیت جمعی به قید و بندهای تولید مبدل میشود. مالکیت عمومی رفع و نفی میشود و طی مراحل گذار کوتاه و یا طویل المدتتی به مالکیت خصوصی مبدل میشود. ولی در مرحله تکاملی عالیتر کشاورزی که مالکیت خصوصی زمین بوجود آورده، اینبار برعکس، مالکیت خصوصی خود قید و بند تولید میشود - همچنانکه امروز زمینداری بزرگ و کوچک نیز چنین است. خواست نفی مالکیت خصوصی و تبدیل آن بمالکیت عمومی ضرورتاً بروز میکند. ولی این خواست بمعنای ایجاد مجدد مالکیت جمعی اولیه قدیمی نبوده، بلکه بمعنای ایجاد شکل کاملتر، عالیتر و پیشرفته تری از مالکیت جمعی است، که دیگر به قید و بند تولید تبدیل نخواهد شد، بلکه تولید را از قید و بند آزاد کرده و استفاده کامل از کشفیات جدید شیمی و اختراعات فنی را میسر میسازد.

و یا اینکه: فلسفه باستان در ابتداء ماتریالیسم ابتدائی و خودرو بود. و بمشابه ماتریالیسم ابتدائی قادر به توضیح رابطه فکر با ماده نبود. ولی ضرورت آشنائی به این مسئله به دکترین روح جدا از بدن و سپس به ادعای وجود روح جاودانه و بالاخره به پذیرش خدای واحد انجامید. بنابراین ماتریالیسم سابق به وسیله ایده آلیسم نفی شد. ولی در جریان تکامل بعدی، فلسفه ایده آلیسم هم بی اعتبار و با ماتریالیسم مدرن نفی شد. این نفی نفی، دیگر ایجاد مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بلکه به مبادی باقیمانده از آن

تمامی محتوی فکری تکامل دو هزار ساله فلسفه و علوم طبیعی و همچنین خود این تاریخ دو هزار ساله را نیز میافزاید. و این دیگر فلسفه نیست، بلکه بطور ساده جهانیابی است که نه در علم العلوم جداگانه ای بلکه در علم واقعی بکار رفته و در آنجا صحت اش تأیید میشود. بنابراین در اینجا فلسفه مرتفع میشود، یعنی «نفی و حفظ میشود»، نفی از لحاظ شکل و حفظ از لحاظ محتوی. بنابراین آنچه که برای آقای دورینگ «بازی با لغات»، بنظر میرسد، چنانچه دقیقتر ملاحظه شود، محتوی واقعی دارد.

سرانجام حتی آموزش مساوات روسو، که آموزش آقای دورینگ رونوشتی بیرنگ و تحریف شده ای از آن است، نمیتواند بوجود آید مگر آنکه نفی نفی هگل – آنهم بیست سال قبل از تولد هگل – خدمت قابلکی انجام دهد. و بدون آنکه اصولاً ابائی داشته باشد، در همان اولین توضیحاتش نشان منشاء دیالکتیکی خود را به تماشای عموم میگذارد. در شرائط طبیعی و توحش انسانها مساوی بودند، و از آنجا که روسو حتی زبان را نوعی تحریف طبیعت میداند، بنابراین کاملاً محق است که مساوات را به یک نوع از حیوانات، تا حدی که این نوع وجود دارد، یعنی نوعی که اخیراً هگل آنرا بی زبان دانسته و بنام Alali نامیده و بطور فرضی طبقه بندی کرده است، نیز تعمیم دهد – ولی همین انسانهای حیوانی مساوی، خصوصیتی افزون بر دیگر حیوانات داشتند: امکان تکامل بیشتر و همین امکان به علت عدم تساوی مبدل شد. بنابراین روسو در ایجاد عدم تساوی نوعی پیشرفت ملاحظه میکند. ولی این پیشرفت، آنتاگونیستی، یعنی در عین حال پس رفت نیز بود.

«همه پیشرفتهای بعدی (بعد از اوضاع اولیه)» ظاهراً «قدمهایی در جهت تکامل یکایک افراد بود، ولی در عین حال قدمهایی در جهت اضمحلال نوع نیز بود. فلزکاری و کشاورزی فنونی بودند که کشف شان موجب این انقلاب عظیم گشت» (تبدیل جنگلهای اولیه به زمینهای مزروعی و همچنین ایجاد فقر و بندگی توسط مالکیت) «از نظر شاعر طلا و نقره و از نظر فیلسوف گندم و آهن انسان را متمدن ساخت و نوع انسان را به فلاکت کشاند.»

هر پیشرفت جدید تمدن در عین حال پیشرفت جدید نابرابری است. همه نهادهایی که در جریان ایجاد جامعه متمدن بوجود میآید، به ضد اهداف اولیه خود تبدیل میشوند. «این امری غیرقابل انکار و قانون اساسی تمام حقوق سیاسی است که خلق ها شاهزادگان را از آنرو میخواستند تا آزادیشان را محافظت کنند، نه اینکه آنها را نابود سازند.»

مع الوصف این شاهزادگان ضرورتاً به ستمگرانی علیه خلقها مبدل میشوند و ستمگریشان را تا حدی ادامه میدهند که این نابرابری به حداکثر خود رسیده و بحد خود تبدیل و علت تساوی میشود: در برابر حاکم مستبد همه برابرد، یعنی برابر صفراند. «اینجا دیگر بالاترین درجه نابرابری است، نقطه پایانی است که دایره را می بندد و با نقطه ای مماس میشود که با آن آغاز کرده بودیم. اینجا همه افراد خصوصی

مساوی میشوند، چونکه دیگر ارزشی ندارند، و زیردستان قانونی بجز ارادهٔ ارباب ندارند.» ولی حاکم مستبد تا زمانی ارباب است که قدرت دارد و از اینرو همینکه انسان توانست او را «منهزم سازد دیگر نمیتواند علیه قهر گلایه کند... قهر او را نگاه میداشت، قهر او را سرنگون میسازد و دیگر هر چیز روال طبیعی خود را طی میکند.»

و بدین ترتیب نابرابری دوباره به برابری ولی نه به برابری قدیمی انسانهای بیزبان اولیه، بلکه به برابری عالیتر قراردادهای اجتماعی مبدل میشود. حاکمین محکوم میشوند. و این نفی نفی است.

بنابراین ما در اینجا نه تنها نزد روسو روال تفکری را مشاهده میکنیم که دقیقاً با روال فکری مارکس در «سرمایه» یکسان است، بلکه حتی در مواردی هم همان اصطلاحات دیالکتیکی را می‌یابیم که مارکس از آنها استفاده میکند: پروسه‌هایی که طبیعتاً آشتی ناپذیراند، در خود تضاد دارند، تحویل یک قطب به ضد خودش و بالاخره بعنوان هستهٔ اساسی همهٔ اینها: نفی نفی. بنابراین اگر روسو در ۱۷۵۴ نمیتوانست با اصطلاحات هگل صحبت کند، ولی او ۱۶ سال قبل از تولد هگل کاملاً به بیماری هگلی، یعنی تضاد دیالکتیکی، علم منطق، خدا شناسی و غیره مبتلا بوده است. حال اگر آقای دورینگ با آبکی ساختن تئوری روسو، دو مرد پیروزمندش را بکار میگیرد، باز هم به سرایشی افتاده که بطور محتوم به نفی نفی منتهی میشود. وضعیتی که در آن تساوی این دو مرد، شکوفان است و بعنوان وضعیتی ایده آل ترسیم میشود، در صفحهٔ ۲۷۱ در بخش «فلسفه» تحت «وضعیت اولیه» نامگذاری شده است. ولی این وضعیت اولیه بعد از صفحهٔ ۲۷۹ ضرورتاً توسط «سیستم غارت» زائل میشود – اولین نفی – ولی ما به همت فلسفهٔ واقع‌گرا به جایی میرسیم که سیستم غارت را نابود و بجای آن کمون اقتصادی مبتنی بر تساوی را که آقای دورینگ کشف کرده وارد میکنیم – نفی نفی – تساوی ای که در مرتبهٔ عالی تری است. چه صحنهٔ تعجب آور و مسرور کننده ای است، هنگامیکه میبینیم شخص شخیص آقای دورینگ خود جرم نفی نفی را نیز مرتکب میشوند!

بنابراین نفی نفی چیست؟ قانون تکامل کاملاً عمومی و از این رو وسیعاً موثر و مهم طبیعت، جامعه و تفکر. قانونی که، همانطور که دیدیم، در جهان حیوانات و گیاهان، در زمین شناسی، ریاضیات، تاریخ و فلسفه مصداق دارد. قانونی که حتی آقای دورینگ هم با همهٔ انکار و اعراض اش مجبور به پیروی از آنست. مسلم است که هنگامیکه از نفی نفی سخن میگویم، از روند تکامل ویژه ای که مثلاً دانهٔ جو از جوانه زدن تا نابودی گیاه باردار طی میکند، چیزی نگفته‌ام. چه از آنجا که محاسبهٔ مشتق هم نوعی نفی نفی است، اگر عکس مطلب را ادعا کنم مجبور به بیان این مطلب بی معنی میشوم که پروسه زندگی جو، محاسبهٔ انتگرال و یا از این بالاتر سوسیالیسم است. و این همان چیزی است که متافیزیسیین‌ها دائماً به دیالکتیک نسبت میدهند. هنگامیکه من همهٔ این روندها را نفی نفی میخوانم، همه را تحت یک قانون حرکتی خلاصه میکنیم و بهمین علت خصوصیات ویژهٔ روندهای یکایک آنان را نادیده میگیرم.

دیالکتیک هم چیز دیگری غیر از علم قوانین حرکات و تکامل عمومی طبیعت و تاریخ انسانی و تفکر نیست.

حال ممکن است کسی ایراد بگیرد که: این نفی که در اینجا صورت گرفته نفی صحیحی نبوده است. یک دانه جو را میتوان بدین طریق هم نفی نمود که آنرا به آرد تبدیل کرد و یا یک حشره را از طریق لگد کردن نفی نمود و یا مقدار a را خط زد و غیره و یا اینکه این جمله را که گل سرخ، گل سرخ است نفی کرده و میگوییم نه گل سرخ، گل سرخ نیست و اگر نفی را مجدداً نفی کنم چه بوجود خواهد آمد اینکه مثلاً بله گل سرخ، گل سرخ است. این ایرادات عملاً استدلالات اساسی متافیزیسیسین ها علیه دیالکتیک است و لایق جمود فکریشان میباشد. نفی در دیالکتیک بمعنای این نیست که بطور ساده نه بگوئیم، عدم وجود شیئی را اعلام کنیم و یا شیئی را بطرز دلخواهی نابود کنیم. حتی اسپینوزا میگوید *omnis Determinatio est Negatio* هر تحدید و یا تعیین در عین حال نفی است. علاوه بر این نوع نفی در اینجا اولاً بوسیله طبیعت عام و ثانیاً بوسیله طبیعت خاص پروسه تعیین میشود. بنابراین من نه تنها باید نفی کنم، بلکه باید نفی را هم مرتفع کنم. ازاینرو من باید اولین نفی را چنان انجام دهم که نفی دوم ممکن شده و یا ممکن بماند. چگونه؟ براساس طبیعت هر موضوع اگر دانه جوئی را به آرد تبدیل و یا حشره ای را له کنم در این حالت اولین نفی را انجام داده ام ولی دومین نفی را غیرممکن ساخته ام بنابراین هر نوعی از اشیاء ویژگی خاصی دارد و باید چنان نفی شود که نتیجه اش نوعی تکامل باشد و بهمین گونه است انواع تصورات و مفاهیم. در محاسبات مشتق و انتگرال، نفی بنوع دیگری صورت میگیرد تا ایجاد قوه مثبت از ریشه منفی - و اینرا هم باید نظیر هر چیز دیگری فراگرفت - فقط با علم به اینکه بوته جو و محاسبات مشتق مشمول قانون نفی نفی میشوند، نه میتوان با موفقیت جو کاشت و نه مشتق و انتگرال گرفت، همچنانکه من نمیتوانم با علم به قوانین ایجاد اصوات توسط تارها و ابعاد صوتی بی مقدمه به نواختن ویولون پردازم. پس بنابراین روشن است که نفی نفی ای که در این بازی بچه گانه خلاصه شود که a را یکبار نوشته و بار دیگر خط بزنند و یا اینکه یکبار ادعا شود که گل سرخ هست و بار دیگر اینکه گل سرخ نیست، شمره اش چیزی جز دیوانگی کسی که باینکار دست میزند نخواهد بود. و در عین حال متافیزیسیسین ها میخواهند بما بقبولانند که اگر خواستیم نفی را انجام دهیم باید شیوه صحیح آنها را برگزینیم.

بنابراین باز هم آقای دورینگ است که خیال پردازی میکند، زمانیکه مدعی میشود که نفی نفی ساخته و پرداخته هگل بوده و بر اساس تشابهات داستان هبوط و عروج آدم از مذهب به عاریت گرفته شده است. انسانها قبل از اینکه بدانند دیالکتیک چیست، دیالکتیکی فکر میکردند، همچنانیکه به نثر سخن میگفتند پیش از آنکه بدانند نثر چیست. قانون نفی نفی که در طبیعت، تاریخ و حتی در مغز، تا زمان شناسائی اش ناآگاهانه صورت میگیرد، برای اولین بار توسط هگل دقیقاً فرموله شد. حال اگر آقای دورینگ میخواهد آنرا به سبک خودش بکار گیرد و با نام آن سازگاری ندارد، میتواند

نام بهتری برای آن پیدا کند. ولی اگر می‌خواهد آنرا از حیطة تفکر بیرون کند باید لطفاً آنرا اول از طبیعت و تاریخ بیرون کند و ریاضیاتی را پیدا کند که در آن $-ax-a=a^2$ مساوی با a به توان دو - ح) نباشد و مشتق و انتگرال گرفتن هم قدغن باشد.

۱۴- خاتمه

کار ما در مورد فلسفه پایان رسید. مابقی خیالپردازیهای «درسنامه» درباره آینده، هنگامیکه ما به دگرگونی سوسیالیسم توسط آقای دورینگ میپردازیم، مطرح خواهند شد. آقای دورینگ چه چیزی را بما وعده داده بود؟ همه چیز را. به کدامیک از وعده های خود وفا کرد؟ هیچکدام. «عناصر فلسفه واقعی که مآلاً به واقعیت و طبیعت و زندگی معطوف است»، «جهانبینی دقیقاً علمی»، «تفکرات سیستم آفرین»، و دیگر عبارات مظنون آقای دورینگ درباره دستاوردهای آقای دورینگ، هر جا که با آن روبرو شدیم شارلاتانیسم محض از کار در آمد. شمای جهان که «بدون مخفی ساختن عمق نظرات، اشکال اساسی هستی را یقیناً تبیین کرده»، رونویسی کاملاً سطحی از منطق هگل در آمد و همراه با این منطق این خرافه را طرح میکند، که این «اشکال اساسی» و یا مقولات در جایی در قبل و یا در ورای جهانی که در آن بکار گرفته میشوند، هستی اسرارآمیزی دارند. فلسفه طبیعی، فرضیه ای از تکوین کیهان را بما عرضه کرد که نقطه حرکت اش یک «حالت خودهمانی ماده است» حالتی که فقط با بی سرانجامترین آشفتگی ها در مورد رابطه ماده و حرکت و همچنین فقط با قبول خدای ماوراءالطبیعه ای که قادر است این حالت را بحرکت درآورد، قابل تصور است. فلسفه طبیعی در بررسی طبیعت ارگانیک مجبور شد، پس از آنکه تنازع بقاء داروین و پرورش طبیعی را بعنوان «قطعه ای خشنونت که علیه انسانیت متوجه است» رد کند، دوباره آنها را از در عقب بعنوان فاکتورهای موثر وارد سازد، اگر هم شده بعنوان فاکتورهای درجه دو. علاوه بر این فلسفه طبیعی فرصت یافت تا در زمینه زیست شناسی هم، چنان جهانی از خود نشان دهد که نظیر آن دیگر پس از زمان مقالات عامه فهم علمی دیده نشده بود، جهانی که حتی نزد دختران اقشار تحصیل کرده هم باید با چراغ بدنبال آن گشت. در زمینه اخلاق و حقوق هم در عامیانه کردن روسو موفق تر از آبکی کردن هگل در گذشته نبود و همچنین در مورد علم حقوق هم، با وجود سعی در اثبات عکس مطلب فقط بی اطلاعی اش را چنان ثابت کرد که حتی نزد حقوقدانان کاملاً عادی قدیم پروسی هم بندرت دیده میشود. فلسفه ای که «هیچ افق صرفاً ظاهری را معتبر نمیشناسد.» بچنان افق واقعی بسنده میکند، که با محدوده اعتبار حقوق کشوری پروس منطبق است. ما همچنان در انتظار «زمینها و آسمانهای طبیعت درونی و برونی» که این فلسفه میخواست بما عرضه کند، و همچنان در انتظار «حقایق نهائی و غائی» و «مبادی مطلق» بسر میبریم. فیلسوفی که شیوه تفکرش از تبدیل به هرگونه «تصور ذهنی و محدود» مصون است، همچنانکه مستدل ساختیم، نه تنها بعلت اطلاعات ناقص

اش، بعلت شیوه تفکر جامد و متافیزیکی و تکبر مضحک اش، بلکه حتی بعلت حماقتهای بچه گانه اش، ذهنی و محدود از کار درمیآید. او نمیتواند فلسفه واقع گرایش را سرانجام بخشد مگر آنکه انزجارش را نسبت به تنباکو، گربه و یهودیها بعنوان قانون مابقی بشریت و از جمله یهودیها تحمیل نماید. «موضع واقعاً انتقادی» وی در مقابل دیگران در این خلاصه میشود که مصرانه چیزهایی را که آنان هرگز نگفته اند و ساخته و پرداخته خود آقای دورینگ است به آنان نسبت دهد. روده درازیهایی بی مزه اش درباره موضوعات خرده بورژوازی، نظیر ارزش حیات و نوع کامیابی از زندگی چنان فیلیستر مآبانه است که عصبانیت وی را از فاوست گوته قابل فهم میسازد. البته این کار گوته غیرقابل بخشش است که از فاوست گنهکار و نه از فیلسوف واقع گرای جدی، یعنی واگنر قهرمان ساخت. — در یک کلام فلسفه واقع گرا در جمع بقول هگل «مبتذل ترین پس مانده شبه روشنگری آلمانی» از کار در آمد. پس مانده ای که رقت و ابتذال ملموس اش فقط با لفاظی های اسرارآمیز، پنهان و از دید محفوظ میماند. و با اینکه ما به پایان کتاب رسیده ایم مع الوصف چیزی بیشتر از آغاز کتاب نمیدانیم، و مجبوریم اعتراف کنیم که در «شیوه تفکر» جدید، در «نتایج و بینش های اساساً اختصاصی» و در «تفکرات سیستم آفرین»، لاطائلات جدید مختلفی دیدیم ولی حتی یک سطر هم که بتوانیم از آن چیزی فراگیریم نیافتیم. باوجودیکه این شخص هنرها و کالاهایش را با ساز و دهل و فریادهای مبتذل بازاری بفروش میرساند و در ورای سخنانش هیچ چیز و واقعاً هیچ چیز نهفته نیست، چنین شخصی بخود جرأت میدهد که افرادی نظیر فیخته، شلینگ و هگل را که کوچکترینشان در مقایسه با او غولی هستند، شارلاتان بخواند و واقعاً هم شارلاتان — ولی چه کسی؟

زیرنویس ها

۱۹* از قرن شانزدهم موجودات زنده ای را که بدون ستون فقرات و استخوان بندی هستند و با گیاهان صفات مشترکی دارند (مثلاً مکان زندگی ثابت)، نظیر اسفنج ها گیاهان حیوانی خوانده میشدند، و این حیوانات را اشکالی مابین گیاه و حیوان میدانستند. از اواخر قرن ۱۹ واژه گیاهان حیوانی جای خود را به Coelenterata داد، بطوریکه امروز اصطلاح گیاهان حیوانی دیگر معمول نیست.

۲۰* نوعی کرمهای گرد که در آبهای شیرین بسر میبرند.

۲۱* در اینجا باید از نظر فیزیولوژی باشد. چه دورینگ مدعی است از نظر Physiologie و نه Psychologie به صفحه قبل مراجعه شود.

۲۲* همانطوریکه در پاورقی شماره ۴۴ اشاره رفت، امروز در علوم طبیعی اصطلاح حیوانات گیاهی معمول نیست و موجودات آلی را یا حیوان و یا گیاه میدانند.

۲۳* سلولهای مصنوعی Traube تشکلات غیر ارگانیک هستند که مدل سلول زنده را نشان میدهند و قادراند تبادل مواد و رشد را تقلید نمایند. این سلولها برای تحقیق جوانب نمودههای زندگی بکار گرفته میشوند. این سلولهای مصنوعی از طریق مخلوط

ساختن محلولهای کالوئیدی توسط M. Traube زیست شناس و شیمی دان ساخته شد - مارکس و انگلس برای این اکتشاف که گزارش اش در سال ۱۸۶۴ در مطبوعات تخصصی درج شد اهمیت زیادی قائل بودند. (به نام مارکس به لارووف Larwrow بتاريخ ۱۸ ژوئن ۱۸۷۵ و نامه مورخ ۲۱ ژانویه ۱۸۷۷ به ویلهلم الکساندر فرویند مراجعه شود).

۲۴* Galenus Galen (۱۹۹ - ۱۲۹) طبیب یونانی که نوشته هایش علم پزشکی عهد باستان را در بر میگیرد.

۲۵* Malpighi (۱۶۹۴ - ۱۶۲۸) طبیب ایتالیائی و محقق طبیعی، پایه گذار علم تشریح میکروسکپی که از جمله ذرات وریدی کلیه و اقشار پوست بیرونی و ورید حشرات بنام وی نامگذاری شده اند.

۲۵* روبرت بویل (Robert Boyle) دانشمند علوم طبیعی انگلیسی (۱۶۹۱ - ۱۶۲۷) که قبل از ماریوت Mariotte قانون معروف بویل - ماریوت را کشف کرد که بر اساس آن حجم یک گاز ایده آل با فشار وارده بر آن نسبت معکوس دارد.

۲۷* رنو Regnault (۱۸۷۸ - ۱۸۱۰) شیمی دان و فیزیکدان فرانسوی که گرمای ویژه و انبساط گازها را بررسی و C13C را کشف کرد.

۲۸* پاورقی انگلس - از زمان نگارش مطالب فوق تا باامروز، چنین بنظر میرسد که اکنون این مطالب تأیید گشته اند. براساس آزمایشات جدیدی که مندلیف و بوگوسکی توسط دستگاههای دقیقی انجام داده اند، همه گازهای واقعی نسبت متغیری مابین فشار و حجم از خود نشان داده اند، ضریب انبساط هیدرژن در تمام آزمایشات مربوطه مثبت بوده است (تنزل حجم کمتر از افزایش فشار)، در مورد هوای اتمسفر و سایر گازهای بررسی شده، هر کدام برای خود نقطه صفر معینی دارند، بطوریکه ضریب مزبور در تحت فشار کمتر مثبت و در اثر فشار بیشتر منفی است. عملاً آنچه که از قانون بویل هنوز مورد استفاده است نیازمند به تکمیل توسط قوانین ویژه است. ما هم اکنون - ۱۸۸۵ - میدانیم که گاز خالص وجود ندارد. همه گازها به حالت مایع برگردانده شده اند.

۲۹* جنگهای سی ساله (۱۶۴۸ - ۱۶۱۸) جنگی در سراسر قاره اروپا بود که با قیام بومیها (Bömen) (بخشی از چکسلواکی) علیه یوغ سلطنت ها بسبورگ (Habsburg) و حمله ارتجاع کاتولیک شروع شد، که به جنگی میان جناح فئودالی کاتولیک (پاپ)، زمین داران اسپانیا و اطریش، شاهزادگان کاتولیک آلمان) و کشورهای پروتستان (لوهم، دانمارک، سوئد، قسمتی از هلند، بعضی از ایالات پروتستان آلمان) که از طرف پادشاهان فرانسه که رقیب هابسبورگ بودند حمایت میشدند. آلمان صحنه اصلی جنگ و سرزمین مورد منازعه بود. این جنگ در ابتداء خصوصیت قیامی ضد سلطه مطلقه فئودالها داشت که بعدها بخصوص از سال ۱۶۳۵ به لشکرکشی های رقیبانه ممالک خارجه بخاک آلمان انجامید. این جنگ در سال ۱۶۴۸ با صلح و ستفالن و تقسیم سیاسی آلمان خاتمه یافت.

- ۳۰* در اینجا منظور حوادث مربوط به تسخیر آسیای مرکزی توسط روسیه تزاری است. در لشکرکشی علیه خیوه در سال ۱۸۷۳ دسته ای از قشون روس تحت فرماندهی ژنرال کاف من در طی ماههای ژوئیه و آگوست تسخیر سبغانه ای علیه قبیله جمود (Jomuden) انجام داد. ماخذی که انگلس از آنها نقل قول کرده، کتاب دیپلمات آمریکائی Eugene Schuyler درباره تسخیر ترکستان، خجند، بخارا و خلجه است.
- ۳۱* این استنتاج از تصورات تساوی مدرن در شرایط اقتصادی جامعه سرمایه داری، برای اولین بار توسط مارکس در کتاب سرمایه تشریح شد.
- ۳۲* تفاوتی چند که بین بیان این نقل قول در آنتی دورینگ و ماخذ ذکر شده در جلد ۲۳ آثار مارکس _ انگلس دیده میشود، از این روست که انگلس از اولین جلد کاپیتال چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۲ نقل قول مینماید، در حالیکه در جلد ۲۳ مجموعه آثار چاپ چهارم سال ۱۸۹۰، با اندک تغییراتی آمده است.

فصل دوم

اقتصاد سیاسی

۱- موضوع و متد

اقتصاد سیاسی بمعنای وسیع کلمه، علم به قوانینی است که بر مبادله و معیشت زندگی مادی در جامعه انسانی حاکم است. تولید و مبادله در عملکرد مختلف اند. تولید میتواند بدون مبادله انجام پذیرد ولی مبادله چون ازبادی امر تنها مبادله محصولات است بدون تولید انجام پذیر نیست. هر یک از این دو عملکرد اجتماعی تحت نفوذ تأثیرات عمدتاً خارجی ویژه ای قرار دارند و ازاینرو عمدتاً قوانین خاص و ویژه خود را دارا میباشند. ولی از سوی دیگر ایندو همواره لازم و ملزوم یکدیگرند و آنچنان اثری بر روی هم مینهند که آنها را میتوان بمنزله عرض و طول مختصاتی منحنی اقتصادی بشمار آورد.

شرائطی که انسانها در آن تولید و مبادله میکنند از کشور به کشور و در هر کشور باز از هر نسل تا نسل دیگر عوض میشود. ازاینرو اقتصاد سیاسی نمیتواند در همه کشورها و در همه دورانهای تاریخی یکسان باشد. از تیر و کمان، چاقوی سنگی و مبادله استثنائی معمول میان وحشیان تا ماشین بخار هزار اسبه و دستگاههای نساجی



مکانیکی، راه آهن و بانک انگلستان فاصله عظیمی است. اهالی فویرلند همانطور که به تولید کثیر و به بازار جهانی نمیرسند کارشان هم به تقلب در سفته بازی و ورشکستگی در بورس نمیکشد. هر کس بخواهد اقتصاد سیاسی فویرلند را تابع قوانینی سازد که بر انگلستان امروز حاکم می باشد، روشن است که از این طریق جز پیش و یا افتاده ترین کلی بافیها چیزی ارائه نخواهد داد. نتیجتاً اقتصاد سیاسی ماهیتاً علمی تاریخی است. اقتصاد سیاسی به موضوعی تاریخی یعنی بموضوعی دائم التعمیر میپردازد، اقتصاد سیاسی ابتداء قوانین ویژه هر یک از مراحل تکامل خاص تولید و مبادله را بررسی میکند و سپس تازه در پایان این بررسی میتواند چند قانون کاملاً عمومی را که برای تولید و مبادله بطور کلی معتبراند وضع کند. در عین حال بخودی خود روشن است که قوانینی که برای شیوه های تولیدی و اشکال مبادله معینی معتبراند، برای کلیه دورانهای تاریخی که در آنها شیوه های تولیدی و اشکال مبادله مذکور مشترک هستند نافذ میباشند. بدینترتیب مثلاً با ظهور پول فلزی یک سلسله از قوانینی بکار میافتند که برای همه کشورها و همه بخش های تاریخ که در آنها پول فلزی واسطه مبادله می باشد، معتبر است.

از نوع و شیوه تولید و مبادله یک جامعه تاریخی معین و از پیش شرط های تاریخی این جامعه در عین حال نوع و شیوه توزیع محصولات نیز معلوم میشود. در همبائی های قبیله ای یا روستائی که با مالکیت اشتراکی بر زمین همراه است و با بقیه و یا بقایای بسیار مشهود آن کلیه اقوام متمدن قدم به عرصه تاریخ مینهند، توزیع تقریباً متعادل محصولات امری کاملاً بدیهی است، آنجا که در میان اعضاء همبائی های مذکور نابرابری بیشتری در توزیع محصولات بروز میکند، این دیگر علامت سرآغاز انحلال همبائی است. - زراعت محدود یا وسیع برحسب پیش شرط های تاریخی که از درون آنها تکامل یافته اند اشکال توزیع کاملاً متفاوتی را ایجاد میکنند. ولی آشکار است که زراعت وسیع همواره مستلزم چنان توزیعی است که از توزیع وابسته به زراعت محدود متفاوت است، که زراعت وسیع یک تضاد طبقاتی سترک - برده دار و برده، ارباب و دهقان بیگاری دهنده و سرمایه دار و کارگر مزدور - را ضروری ساخته و بوجود میآورد در حالیکه تولید زراعی محدود به هیچ وجه مشروط به وجود اختلاف طبقاتی در درون عناصر فعال در تولید کشاورزی نیست و برعکس وجود خود زراعت محدود، فروپاشی آغاز شده اقتصاد خرده را بشارت میدهد. - ورود و انتشار پول فلزی در کشوری که در آنجا تابحال صرفاً اقتصاد طبیعی برقرار بوده است همواره با دگرگونی کندتر یا تندتری همراه بوده است و آنهم بدین ترتیب که نابرابری توزیع در میان افراد، یعنی ضدیت غنی و فقیر بیشتر و بیشتر فزونی میگیرد. کارگاه صنفی و محلی قرون وسطی وجود سرمایه داران بزرگ و کارگران دائم العمر مزدور را همانقدر ناممکن میساخت که صنعت بزرگ مدرن، گسترش سیستم جدید اعتبارات و تکامل شکل مرادده منطبق با ایندو و یعنی رقابت آزاد، آنها را ضرورتاً بوجود میآورد.

ولی همراه با اختلافات موجود در توزیع، اختلافات طبقاتی بروز میکنند. جامعه به

طبقات ممتاز و محروم، استثمارگر و استثمارشونده و غالب و مغلوب تقسیم میشود و دولت که در بادی امر نتیجه تکامل گروه‌های خودروی همبائی های هم قبيله، برای حفظ منافع مشترک شان (مثلاً آبیاری در شرق) و دفاع در برابر خارج بود، از اکنون دیگر یکی از مقاصدش نیز اینست که شرائط حیات و سلطه طبقه مسلط را علیه طبقه تحت سلطه قهراً پابرجا نگهدارد.

اما توزیع نیز، یک محصول صرفاً منفعل تولید و مبادله نیست بلکه متقابلاً بر هر دوی آنها تأثیر میگذارد. هر شیوه تولید یا شکل مبادله جدید در ابتداء نه تنها بوسیله اشکال قدیمی و نهادهای سیاسی منطبق با آنها، بلکه بوسیله شیوه توزیع قدیمی نیز مختل میشود. شیوه تولید جدید، توزیع منطبق با خود را تازه در مبارزه ای طولانی بچنگ میآورد. ولی هر اندازه یک شیوه تولید و مبادله معین، متحرک تر و توان تشکیل و تکامل اش بیشتر باشد همانقدر هم توزیع سریعتر به مرحله ای میرسد که از مادرش سبقت گرفته و با شیوه تولید و مبادله به تعارض میافتد. جوامع اشتراکی بدوی که از آنها قبلاً سخن رفت میتوانند هزاران سال پابرجا بمانند (همانطور که هنوز هم نزد سرخ پوستان و اسلاوها وجود دارند) قبل از آنکه در درون آنها مبادله با جهان خارج باعث ایجاد اختلاف در ثروت گردد و در تعاقب آن انحلال آنها آغاز شود. اما تولید سرمایه داری مدرن که قدمتش به سختی به سیصد سال میرسد و تازه با ورود صنایع بزرگ، یعنی از صد سال قبل مسلط شده است، در این مدت کوتاه آنچنان تناقضاتی در توزیع ببار آورده است - تمرکز سرمایه در دست عده ای محدود از یکسو و تمرکز توده های تهی دست در شهرهای بزرگ از دگر سو - که در نتیجه الزاماً نابود خواهد شد.

پیوند توزیع با شرائط زیست مادی هر مرحله یک جامعه آنچنان طبیعی است که همواره در غریزه مردم منعکس میشود. تا زمانیکه یک شیوه تولید روال تکامل یابنده اش را حفظ کرده است حتی کسانی آنرا تحسین میکنند که وجه توزیع منطبق با آن سرشان را بی کلاه میگذارد. مثلاً کارگران انگلیسی هنگام ظهور صنایع بزرگ، حتی تا زمانیکه این شیوه تولید از نظر اجتماعی وضعیتی عادی دارد، در مجموع نسبت به امر توزیع رضایت خاطر موجود است و هرآینه صدای اعتراضی نیز بلند شود این صدا نیز از درون خود طبقه حاکم خواهد بود (سن سیمون، فوریه و اوئن) و خاصه نزد توده های استثمارشونده هیچگونه طنینی نخواهد داشت. تازه وقتی شیوه تولید مورد بحث به سرایشی زوال افتاد، وقتی عمرش کم و بیش بسر آمد، وقتی شرائط هستی اش بطور عمده ناپدید شد و دیگر جانشین اش دق الباب کرد تازه آنوقت است که از دست واقعیات جان سخت به عدالت به اصطلاح جاودانه متوسل میشوند. ولی توسل به اخلاقیات و حقوق از نظر علمی کوچکترین کمکی به ما نخواهد کرد، اعتراض اخلاقی هرچند که عادلانه هم باشد برای علم اقتصاد نه مبنای استدلال بلکه تنها علامت وجود بیماری است. وظیفه علم اقتصاد بیشتر اینست که ناهنجاریهای اجتماعی را که جدیداً به منصفه ظهور میرسند بمشابه نتایج شیوه تولید موجود و در عین حال همچون علائم انحلال قریب الوقوع آن باثبات رسانده و در درون شکل اقتصادی در حال انحلال، عناصر

سازمان جدید تولید و مبادله آتی را که ناهنجاریهای مذکور را از بین خواهد برد کشف نماید. خشمی که شاعر را شاعر میکند هنگام تشریح این ناهنجاریها و همچنین هنگام حمله به هارمونیکرهائی که در خدمت طبقه حاکمه این ناهنجاریها را انکار یا توجیه میکنند کاملاً بجاست ولی اینکه در موارد مشخص نمی توان چیزی با آن ثابت کرد از اینجا معلوم میشود که در هر یک از اعصار تاکنونی تاریخ موضوعی کافی برای خشمگین شدن وجود داشته است.

اقتصاد سیاسی بمشابه علم بر شرائط و اشکالی که تحت آنها جوامع مختلف بشری تولید و مبادله نموده اند و تحت آنها هربار محصولات خود را تقسیم کرده اند - باید در این وسعت تازه بوجود آید. آنچه که ما تا بحال از علم اقتصاد در اختیار داریم تقریباً بطور کامل به تاریخ پیدائی و تکامل شیوه تولید سرمایه داری منحصر میباشد: علم اقتصاد با انتقاد به بقایای اشکال تولید و مبادله فئودالی آغاز میکند، ضرورت جانشین شدن اشکال سرمایه داری را بجای آنها اثبات مینماید. سپس قوانین شیوه تولید سرمایه داری و اشکال مبادله متناسب با آنرا با توجه به جنبه های مثبت اش میپروراند، یعنی با توجه به جنبه هائی که اهداف عمومی اجتماعی را تکامل می بخشد و سپس با انتقاد سوسیالیستی به شیوه تولید سرمایه داری یعنی با ترسیم قوانین آن با توجه به نکات منفی اش، یعنی با اثبات اینکه این شیوه تولید در نتیجه تکامل خود به نقطه ای میرسد که در آنجا خودش را ناممکن میکند، بکارش خاتمه میدهد. این انتقاد ثابت میکند که اشکال تولید و مبادله سرمایه داری بتدریج پای بند غیرقابل تحملی برای خود تولید میشوند، ثابت میکند که نوع تقسیمی که ضرورتاً بوسیله این اشکال تولید و مبادله مشروط میشود وضع طبقاتی را بوجود آورده است که هر روز غیرقابل تحمل تر میگردد. ثابت میکند تضاد هر روز تشدید یابنده سرمایه دارانی را که بتدریج تعدادشان کمتر و ثروتشان بیشتر میشود با کارگران مزدور بی چیزی که وضعیتشان در مجموع هر دم بدتر و تعدادشان بیشتر میگردد و بالاخره ثابت میکند که نیروهای مولد عظیمی که در درون شیوه تولید سرمایه داری بوجود آمده ولی بوسیله آن دیگر مهار کردنی نیست فقط در انتظار تصاحب بوسیله جامعه ای سازمان یافته برای همکاری از روی برنامه میباشد تا ابزار بقاء و تکامل آزاد استعداد های کلیه اعضاء جامعه را در مقیاسی هر چه بیشتر تضمین نماید.

برای به سرانجام رساندن کامل انتقاد بر اقتصاد بورژوائی، آشنائی با شکل سرمایه داری، آشنائی با شکل سرمایه داری تولید، مبادله و توزیع کافی نبود. اشکال ماقبل آن و همچنین اشکالی که در کنار آن در کشورهای کمتر توسعه یافته وجود دارند نیز مبنایست لااقل در خطوط اساسی شان مورد بررسی و مقایسه قرار گیرند. یک چنین بررسی و قیاسی تاکنون در مجموع تنها از جانب مارکس انجام پذیرفته است و ما تا بحال همه آنچه را که درباره اقتصاد نظری ماقبل سرمایه داری تشخیص داده شده است صرفاً بوی مدیونیم.

اقتصاد سیاسی اگر چه در اواخر قرن هفده بوسیله انسانهائی نابغه بوجود آمده است و

به معنی اخص کلمه و در تبیین مثبت خود بوسیله فیزیوکراتها و آدام اسمیت، ولی اقتصاد سیاسی بطور اساسی فرزند قرن هجدهم میباشد و در رده دستاوردهای روشنگران بزرگ فرانسوی آلمان با همه امتیازات و کمبودهای آن عصر قرار دارد. آنچه که ما درباره روشنگران گفتیم در مورد اقتصاددانهای آنها نیز صادق است. از نظر آنها این علم جدید بیان روابط و نیازمندیهای عصر نبود بلکه بیان عقل جاودانه بود، قوانین تولید و مبادله مکشوف بوسیله اقتصاد سیاسی نه قوانین یک شکل معین تاریخی آن فعالیتها بلکه قوانین طبیعی ابدی بودند، این قوانین از طبیعت انسان استنتاج می شدند. اما این انسان در زیر روشنائی روز، بورژوازی متوسط آن زمان بود که مترصد بورژوا شدن بود و طبیعت اش هم در این خلاصه میشد که تحت مناسبات معین تاریخی آن زمان به تولید و تجارت پردازد.

پس از اینکه ما با «بنیان گذار نقاد» مان آقای دورینگ و متدش در فلسفه بقدرکافی آشنا شدیم دیگر بدون هیچگونه اشکالی میتوانیم پیش بینی کنیم که برداشت اش از اقتصاد سیاسی چگونه خواهد بود. آنجا که وی در فلسفه اش فقط پرت و پلا نمیگفت (کاری که مثلاً در فلسفه طبیعت میکرد) شیوه نگرش اش، شیوه نگرش مسخ شده قرن هجدهم بود. مسئله اش نه قوانین تاریخی تکامل بلکه قوانین طبیعی و حقایق ابدی بود. مناسبات اجتماعی مانند اخلاق و حقوق نه برحسب شرائط تاریخی موجود هر مرحله بلکه بوسیله آن دو مرد کذائی تعیین میشدند که از آندو یکی آن دیگری را یا سرکوب میکنند یا نمیکند که البته این حالت دوم با کمال تأسف تاکنون هنوز اتفاق نیافتاده است. پس اشتباه نخواهد بود اگر ما این نتیجه را بگیریم که آقای دورینگ اقتصاد را نیز به حقایق قطعی، به قوانین طبیعی جاودانه و به احکام توتولوژیک بی محتوی رجعت میدهد ولی در کنارش تمامی محتوی مثبت اقتصاد را، تا آنجا که وی از آن اطلاع دارد مجدداً قاچاقی از در عقب وارد میکند و دیگر اینکه توزیع را بمشابه یک رویداد اجتماعی از تولید و مبادله استنتاج نمیکند بلکه تعیین سرنوشت قطعی آنرا بدست آن دو مرد مشهور خود واگذار میسازد. و از آنجا که با اینگونه چشم بندیها دیگر بخوبی آشنا شده ایم بنابراین میتوانیم حرفهایمان را خلاصه کنیم.

درواقع آقای دورینگ مثلاً در صفحه ۲ بما توضیح میدهد که

«اقتصاد وی مرتبط است با آنچه که در "فلسفه" وی "مشخص" شده است و برخی نکات اساسی اش به حقایقی والامرته تکیه دارد که قبلاً در حوزه تحقیق عالیتتری مسجل شده است.»

همه جا سماجت در خودستائی. همه جا نفیر پیروزمند آقای دورینگ برای آنچه که آقای دورینگ مشخص و مسجل کرده است. مسجل بلی ولی چگونه. همانطور که بکرات مشاهده کردیم. آنگونه که کسی جهالت را مسجل میکند.

بلافاصله پس از آن میگوید

«عامترین قوانین طبیعی هر اقتصادی...»

بنابراین درست حدس زده بودیم

«ولی این قوانین طبیعی فقط زمانی اجازه داشتن درک درستی را از تاریخ گذشته به ما میدهد که ما آنها را در وضعیتی بررسی کنیم که نتایج این قوانین در اثر اشکال مختلف سلطه گری و تقسیم بندی گروهها پیدا کرده اند. نهادهائی همچون برده داری و سرواژ که غصب هم، همانند برادر توامان با آنها ملحق میشود باید بمشابه اشکال ساختمانی اجتماعی - اقتصادی درنظر گرفته شوند که دارای خصلتی واقعاً سیاسی هستند و تاکنون در جهان چارچوبی را میسازند که تنها در درون آن، تأثیرات قوانین طبیعی اقتصاد میتوانند خود را بمنصه ظهور برسانند.»

جمله مذکور غریو شیپوری است که بعنوان یک پیش درآمد واکنرمآبانه ورود دو مرد کذائی را بشارت میدهد. ولی باز از این هم بیشتر است. این جمله مسئله اساسی تمام کتاب میباشد. در برخورد با حقوق آقای دورینگ جز ترجمان تئوری مساوات روسو به یک تئوری سوسیالیستی چیز بیشتری برای عرضه کردن بما نداشته است. حرفهائی که خیلی بهتر از آنها را میتوان از سالها قبل در هر قهوه خانه کارگری پاریس شنید. گفتار دورینگ چیزی جز ترجمان سوسیالیستی عجزولابه های اقتصاددانانی که از تحریف قوانین طبیعی ابدی اقتصاد شکایت دارند و همچنین چیزی جز ترجمان تظلم خواهی آنان از دخالت دولت و قهر در این قوانین نیست. و از اینجاست که وی همچنان که در خور اوست در میان سوسیالیست ها کاملاً تنهاست. هر کارگر سوسیالیست صرفنظر از ملیتت بخوبی میداند که قهر فقط حافظ استثمار است ولی علت آن نیست، میداند که مناسبات سرمایه و کارمزدی پایه استثمار او را تشکیل میدهد، میداند که این مناسبات از طریقی صرفاً اقتصادی بوجود آمده و نه قهرآمیز.

کمی بعد اطلاع حاصل میکنیم که

«در میان همه مسائل اقتصادی "دو جریان یعنی تولید و توزیع را میتوان از یگدیگر تفکیک کرد" بعلاوه J.B.Say معروف و سطحی، جریان دیگری را نیز به ایندو اضافه میکند و آن جریان مصرف است ولی وی نتوانست چیز معقولی درباره آن بگوید همانطور که اسلافش هم نتوانستند ولی مبادله و گردش فقط یکی از شبکه های زیرین تولید است که بدان همه آن چیزهائی متعلق است که باید باشند تا محصولات بدست آخرین مصرف کنندگان یعنی مصرف کنندگان واقعی برسد.»

وقتی آقای دورینگ این دو پروسه ذاتاً مختلف ولی متقابلاً وابسته بهم یعنی پروسه تولید و گردش را درهم میریزد و بدون هیچ ملاحظه ای ادعا میکند که «اغتشاش» فقط در اثر اعراض از این اغتشاش میتواند بوجود آید. با این حرف فقط ثابت میکند که وی تکامل شگرفی را که پروسه گردش بخصوص در ۵۰ سال اخیر پشت سر خود گذارده است نمیشناسد، یا اینکه آنرا نمی فهمند، امری که در کتابش هم اثبات میشود. ولی این هنوز کافی نیست. پس از اینکه وی تولید را در یک امر واحد یعنی تولید فی حد ذاته خلاصه کرد، توزیع را به عنوان امری ثانوی و برونی در کنار تولید قرار میدهد که گویا با آن هیچ ربطی ندارد. حال اینکه ما دیدیم توزیع در خطوط اصلیش محصول ضروری مناسبات تولید و مبادله یک جامعه معین و همچنین پیش شرط تاریخی آنست

و آنهم بدین شکل که اگر ما آنها را بشناسیم میتوانیم با قطعیت شیوه توزیع حاکم در این جامعه را استنتاج کنیم. ولی ما همچنین میبینیم که آقای دورینگ اگر نخواهد به اصولی که در برداشت اخلاقی، حقوقی و تاریخی اش «تشخیص» داده است پشت کند، مجبور است این حقایق ابتدائی را انکار نماید و این کار را هم وقتی قرار باشد آدمهای مورد نیازش را قاچاقی وارد اقتصاد نماید، به صراحت انجام دهد و پس از اینکه توزیع با موفقیت کامل گریبان خود را از دست هرگونه پیوندی با تولید و مبادله خلاص کرد دیگر هیچ مانعی در برابر این رویداد بزرگ قرار نخواهد داشت.

ابتداء باید بیاد بیاوریم که مسئله در برخورد با اخلاق و حقوق چگونه پروراند شده. در اینجا آقای دورینگ ابتداء فقط با یک آدم شروع کرد. او گفت

«اگر آدمی را باین اعتبار که منفرد است و یا بعبارت دیگر خارج از هرگونه پیوندی با آدمهای دیگر است در نظر آوریم این آدم هیچگونه وظیفه ای نمیتواند داشته باشد. برای او فقط خواستن وجود دارد و نه بایستن.»

اما این انسان بی وظیفه، این انسانی که به عنوان منفرد مجسم شده است، آیا کس دیگری غیر از «یهودی اولیه یعنی آدم» فلک زده در بهشت است، آدمی که بیگناه است چون نمی تواند گناهی بکند؟ اما این آدم فلسفه واقعیت نیز گناهی در پیش دارد. در کنار وی ناگهان فرد دیگری قرار میگیرد. البته این فرد، حوا با گیسوانی افشان و مجعد نیست، بلکه آدم دیگری است. فوراً آدم وظیفه ای پیدا میکند که بدان گردن نمی نهد یعنی بجای اینکه حق برابری برادر بجای آورده و او را در آغوش کشد، او را تابع سلطه خود میسازد، او را به بند میکشد و در تعاقب این گناه اولیه، این گناه موروثی رقیب، سراسر تاریخ جهان تا به امروز در رنج و عذاب است و بهمین دلیل است که این تاریخ طبق نظر آقای دورینگ به یک پول سیاه نمی ارزد.

ضمناً به این هم اشاره کنیم که اگر آقای دورینگ می پندارد که با گفتن اینکه «نفی نفی» عکس برگردان افسانه هبوط آدم و روز رستگاریست، آنرا بقدرکافی مورد تحقیر قرار داده است، پس درباره انتشار جدیدترین نسخه همان قصه بوسیله خود ایشان چه باید گفت؟ (چون به قول روزنامه نگاران تملق گوی بیسمارک، ما به روز رستگاری هر روز «نزدیکتر» میشویم) بهرحال ما البته افسانه خلقت قدیمی تورات را ترجیح میدهیم. چون در آنجا گناه آدم و حوا به دردسرش می ارزید ولی اشتها بلامنازع آقای دورینگ در اینست که با دو نفر مرد افسانه خلقت را ساخته و پرداخته است.

حال به تعبیر اقتصادی هبوط آدم گوش قرار دهیم:

«برای اندیشه تولید تصور یک رویسنونی که با نیروی خودش تنها در برابر طبیعت ایستاده است و با کسی نباید چیزی را تقسیم کند شاید بتواند شمای فکری خوبی را ارائه دهد... برای مجسم کردن اساسی ترین مسائل اندیشه توزیع نیز یک شمای فکری دو نفری میتواند مناسب باشد، دو نفری که نیروهای اقتصادی شان با یکدیگر ترکیب شده و ظاهراً بر سر تقسیم با یک دیگر به ستیز برمیخیزند. در واقع غیر از این دوئیت ساده، برای تشریح دقیق مناسبات توزیعی و مطالعه قوانین آن بطور نطفه ای و

در ضرورت منطقی شان بچیز دیگری نیاز نداریم. در این جا همکاری از روی مساوات همانقدر قابل تصور است که ترکیب نیروها از طریق سرکوب یک بخش، که در اینصورت بعنوان برده یا کارافزار صرف به خدمت اقتصادی مجبور و هم از این رو تنها بعنوان کارافزار حیاتش تأمین خواهد شد...میان وضعیت مساوات و وضعیتی که یک طرف آن هیچ بودن محض و در طرف دیگر آن قدر قدرتی محض قرار دارد، مراحل مختلفی است که هر یک از این مراحل را پدیده های رنگارنگ و متنوع تاریخ جهان برای مدتی در اشغال خود داشته است. در اینجا داشتن یک دید عمومی از نهادهای حق و باطل در تاریخ، پیش شرطی اساسی است.»

و بالاخره در خاتمه، تمام توزیع به یک

«حق توزیع اقتصادی» تبدیل میشود.

در اینجا آقای دورینگ بالاخره تکیه گاهی مییابد. دست در دست دو مرد معروفش میتواند قرن خویش را بر جای خود بنشانند. ولی هنوز در پس این سه ستاره، ستاره ناشناسی قرار دارد.

«اضافه کار را سرمایه کشف نکرده است. هر جا که بخشی از جامعه انحصار وسائل تولید را در دست دارد، کارگر صرفنظر از اینکه آزاد باشد یا نباشد، مجبور است به زمان کاری که برای تأمین زندگی خویش لازم دارد مقداری کار اضافی ضمیمه کند تا موجبات زندگی مالک وسائل تولید را ایجاد نماید. خواه این مالک کالوس کگادوش نجیب زاده آنتی باشد، خواه تئوکرات آتروسک، بارون نرماندی، برده دار آمریکائی و خواه زمیندار مدرن یا سرمایه دار». (مارکس - سرمایه جلد اول ص ۲۴۹).

پس از اینکه آقای دورینگ از این طریق اطلاع یافت که بنیادین شکل مشترک استثمار همه اشکال تولید تاکنونی - تا آنجائیکه در درون تضادهای طبقاتی عمل میکنند - چیست، دیگر فقط باید دو مردش را هم برآن بکار میبست تا پایه با اصل و نسب اقتصاد واقعیت اش حاضر و آماده شود. و او آنتی نیز در تحقق این «اندیشه سیستم ساز» درنگ نکرد. کار بدون پاداش، کار بیش از زمان کاری که برای تأمین مایحتاج زندگی کارگر لازم است، نکته در همینجاست. آدم، که نامش رویینسون است آدم دوم را که جمعه باشد مجبور به بیگاری دادن میکند ولی جمعه چرا بیش از آنچه برای معیشت خود نیاز دارد جان میکند؟ مارکس بعضاً به این سؤال نیز پاسخ میدهد. ولی آن جواب برای این دو مرد خیلی طول و تفصیل دارد. مسئله خیلی راحت حل میشود. رویینسون جمعه را «سرکوب» میکند، او را «بعنوان برده یا کارافزار مجبور به خدمت اقتصادی میسازد» و زندگی اش را «تنها بعنوان کارافزار» تأمین میکند. آقای دورینگ بوسیله این «برخورد خلاق» مدرن گوئی با یک تیر دو نشان میزند. اولاً که این رنج را بخود هموار نمیکند که اشکال متعدد توزیع تاکنونی، اختلافات و علل پیدائی شان را توضیح دهد. بزعم ایشان اینها اصلاً ثمری ندارد، چون کلاً بر سرکوب و قهر استوار است. در این مورد بعداً سخن خواهیم گفت. دوماً کل تئوری توزیع را از حوزه اقتصاد به حوزه اخلاقیات و حقوق منتقل میکند. یعنی از حوزه واقعیات استوار مادی

به حوزه انگاشت ها و احساسات کم و بیش متغیر. ازاینرو وی نیازی به تحقیق و اثبات ندارد و میتواند براحتی هرچه دلش میخواید اعلام کند و این خواست را مطرح نماید که توزیع فرآورده های کار نباید ناشی از علل واقعی آنها بلکه باید ناشی از آنچه که نزد آقای دورینگ اخلاقی و عادلانه محسوب میشود باشد. ولی اینکه چه چیزی نزد آقای دورینگ عادلانه محسوب میشود، بهیچوجه غیرقابل تغییر نیست، پس بهیچوجه نمی تواند حقیقتی محض باشد چون حقایق از نظر خود آقای دورینگ «اصولاً قابل تغییر نیستند» در سال ۱۸۶۸ آقای دورینگ در کتاب - سرنوشت نوشته های اجتماعی من - مدعی شد

«گرایش همه تمدنهای پیشرفته دراینست که مالکیت را پیوسته دقیقتر شکل بخشد و اُس و اساس آینده و تکامل مدرن نیز در اینجاست و نه در بهم ریختن حقوق و عرصه های مختلف فرمانروائی.»

دیگر اینکه او نمیتواند قبول کند

«که تبدیل کارمزدور به نوع دیگری از کار، هرگز بتواند با قوانین طبیعت آدمی و تقسیم بندی طبیعی ضروری پیکره اجتماعی انطباق یابد.»

پس در سال ۱۸۶۸ مالکیت خصوصی و کار مزدوری ضرورتی طبیعی بوده و بنابراین عادلانه است و در سال ۱۸۷۶ هر دوی آنها نتیجه قهر است و «غارت» و بنابراین ناعادلانه است. و ما بهیچ رو نمیتوانیم بدانیم که از نظر این نابغه ای که با این جوش و خروش پرتلاطم بجلو میتازد چه چیزی احتمالاً چند سال بعد بمثابة امری اخلاقی و عادلانه جلوه گر خواهد شد. و ازاینرو بهترین کار این خواهد بود که در بررسی توزیع ثروت ها به قوانین واقعی، عینی و اقتصادی تکیه کنیم و نه به تصورات لحظه ای، متغیر و ذهنی آقای دورینگ از حق و باطل.

هرگاه ما برای دگرگونی شیوه توزیع فرآورده های کار، آنچنان که امروز هست، با همه تضادهای وحشتناکش مانند تضاد فقر و وفور، گرسنگی و عیش و نوش هیچ تضمین دیگری جز این اعتقاد نمیداشتیم که این شیوه توزیع ناعادلانه است و اینکه بالاخره عدالت باید روزی پیروز شود، آنوقت وضع مان بسیار اسفناک بود و میبایست خیلی انتظار میکشیدیم. باطنیون قرون وسطائی نیز که خواب امپراطوری هزار ساله را میدیدند بر ناعادلانه بودن تضادهای طبقاتی آگاه بودند. در عنفوان تاریخ جدید، در سیصدوپنجاه سال پیش نیز آنرا توماس مونستر با صدائی بلند به تمام جهان اعلام کرد. در انقلابهای بورژوائی انگلیس و فرانسه همین شعار طنین افکند و خاموش شد. و اگر امروز همان شعار الغاء تضادها و تعارضات طبقاتی - شعاری که تا سال ۱۸۳۰ با بی اعتنائی طبقات کارگر و رنجبر روبرو میشد - میلیونها بار طنین انداخته و کشورها را یکی پس از دیگری تسخیر میکند و آنهم بهمان ترتیب و شدتی که صنعت بزرگ در هر یک از این کشورها تکامل مییابد، اگر این شعار در مدتی به طول متوسط عمر یک انسان به آنچنان قدرتی دست یافته که با همه نیروهائی که علیه آن متحد شده اند مقابله کرده و از پیروزی اش در آینده ای نزدیک مطمئن است، آنوقت باید پرسید که این از چه

روست؟ از این رو که صنعت بزرگ مدرن از سوئی پرولتاریا یعنی طبقه ای را بوجود آورده است که برای نخستین بار در تاریخ میتواند نه خواست الغاء این یا آن سازمان طبقاتی و این یا آن امتیاز خاص، بلکه خواست الغاء طبقات را بطورکلی مطرح نماید. و در موقعیتی قرار گرفته است که اگر این خواست را به تحقق نرساند حال و روزکولی^{۳۳*} چینی را پیدا خواهد کرد. و اینکه از سوی دیگر همین صنعت بزرگ بورژوازی را بعنوان طبقه ای بوجود آورده است که انحصار همه ابزار تولید و وسائل زیست را در دست دارد ولی در هر دوره بحرانی و ورشکستگی متعاقب آن ثابت میشود که دیگر دارای آن توان نیست که نیروهای مولد را که از ید قدرتش خارج شده اند کماکان تحت کنترل خود داشته باشد. طبقه ای که تحت رهبری اش جامعه به فلاکت کشیده میشود، مانند لکوموتیوی که دریچه بخار آن چفت شده و آتشکارش ضعیف تر از آنست که بتواند آنرا بگشاید. بعبارت دیگر این از این روست که هم نیروهای مولده ای که بوسیله شیوه تولید مدرن سرمایه داری بوجود آمده اند و هم سیستم توزیع ثروت منبعت از آن در تضادی شدید با خود آن شیوه تولید قرار گرفته اند و آنهم بدرجه ای که اگر تمامی جامعه مدرن نخواهد نابود شود باید یک دگرگونی در شیوه تولید و توزیع انجام گیرد که کلیه تعارضات طبقاتی را ازبین ببرد. اطمینان به پیروزی سوسیالیسم بر این واقعیت ملموس مادی که در چهره کم و بیش روشن، راه خود را با ضرورتی اجتناب ناپذیر در ضمیر پرولترهای تحت استثمار باز میکند، استوار شده است و نه بر تصورات این یا آن خانه نشین درباره حق و ناحق.

۲- تئوری قهر

«در سیستم من رابطه سیاست عمومی نسبت به چهرندیهای حقوق اقتصادی – آنچنان قاطعانه و در عین حال منحصر بفرد متعین شده است که اشاره علیحده ای بدان، بمنظور تسهیل مطالعه – میتواند بی فایده نباشد. چهرندی روابط سیاسی از لحاظ تاریخی اصل است و وابستگی های اقتصادی، معلول یا شقی خاص بوده و ازاینرو، همواره واقعیاتی ثانوی میباشند. برخی از سیستم های نوین سوسیالیستی مناسبات وارونه ای را که جلوه زننده ای دارند، اصل راهنمای خود میسازند، بدینسان که از شرائط اقتصادی تبعیت سیاست را استنتاج میکنند. البته این معلولهای ثانوی فی نفسه موجود بوده و در حال حاضر بیشتر هم ملموس میباشند ولی اصل متقدم باید در قهر بلاواسطه سیاسی جستجو گردد و نه در یک قدرت غیرمستقیم اقتصادی» (درسهای فلسفی، صفحه ۲۳۰ – ۲۳۱، اثر دورینگ – چاپ ۱۸۷۵ – لایپزیک).

و همچنین در جای دیگر آقای دورینگ

«از این مطلب حرکت میکند که اوضاع سیاسی علت تعیین کننده موقع اقتصادیست و اینکه رابطه عکس آن، تنها یک تأثیر متقابل ثانوی را بیان میکند... تا زمانیکه کسانی علت تقسیم بندی گروههای سیاسی را در نفس خود این عمل جستجو

نمیکنند بلکه به آن صرفاً بعنوان وسیله ای برای تأمین معاش برخورد مینمایند هر اندازه هم سوسیالیست افراطی و انقلابی جلوه کنند باز هم یک حصه ارتجاع پنهان را در نهان خود دارند.»

این است تئوری آقای دورینگ. این تئوری در اینجا و در بسیاری از جاهای دیگر بسادگی عنوان شده و به اصطلاح مقرر میگردد. در سه جلد کتاب قطور ایشان هیچ کجا برای اثبات این نظریه یا در رد نظر مخالف کوچکترین کوششی بعمل نیامده و سخنی نرفته است. و اگر اقامه دلیل به ارزانی توت درختی هم بود باز هم آقای دورینگ دلیلی اقامه نمیکرد. مسئله قبلاً بوسیله هبوط معصیت آمیزی که ضمن آن رویینسون جمعه را تحت انقیاد خود درآورده بود ثابت شده است. این یک عمل قهرآمیز و بنابراین عملی سیاسی بود. و از آنجا که این رقیب نقطه آغاز و اُس و اساس تمام تاریخ تاکنونی را تشکیل میدهد و به معصیتی کبیره آلوده است. آنچنان که در واقع این امر در اعصار بعدی فقط تعدیل شده و بیشتر باشکالی از وابستگی غیرمستقیم اقتصادی تبدیل گشته است و از آنجا که بر پایه این رقیب اولیه کل «مالکیت قهری» که کماکان معتبر مانده است قرار دارد، پس واضح است که باید همه پدیده های اقتصادی را بر اساس علل سیاسی یعنی قهر توضیح داد و آنکس که بدین قانع نیست مرتجعی در خفا است.

ابتدا یک نکته را یادآوری کنیم و آن اینکه آدم باید لااقل مانند آقای دورینگ از خود راضی باشد تا بتواند چنین نظری را منحصر بفرد بداند، امری که بهیچ وجه صحت ندارد. این تصور که گویا اقدامات سیاسی بزرگ دولتی در تاریخ تعیین کننده می باشند قدمتش به اندازه خود تاریخ نویسی است و علت اصلی اینست که چرا اطلاعات باقی مانده برای ما از تکامل آرامی که در فرا پرده برخی عرض اندامهای پرسروصدا جریان داشته و خلق ها را واقعاً بجلو برده است اینهمه ناچیز است. این تصویر بر تمام درک تاریخی گذشته مستولی بوده و بدان تازه بوسیله تاریخ نویسان بورژوازی در دوران احیای سلطنت ضربه ای وارد آمده است. در این رابطه آنچه که جنبه «منحصر بفرد» دارد فقط این است که باز از این مطالب هم آقای دورینگ اطلاعی ندارد.

از این گذشته، برای یک لحظه فرض کنیم که در این باره حق بجانب آقای دورینگ باشد و بتوان تمام تاریخ گذشته را به «برده سازی انسان توسط انسان» رجعت داد. ولی ما در این صورت نیز هنوز به اصل مطلب نرسیده ایم. چون باز این سؤال مطرح میشود که چگونه رویینسون به این فکر افتاد که جمعه را به بردگی درآورد؟ آیا صرفاً بخاطر تفریح؟ نه بهیچ وجه برعکس میبینیم که جمعه «بعنوان کارافزای صرف به خدمت اقتصادی مجبور میشود و معاشش نیز تنها به عنوان کارافزار تأمین میگردد» رویینسون جمعه را فقط به این جهت به بردگی درآورده تا جمعه بخاطر استفاده رویینسون کار کند. حال رویینسون چگونه میتواند از کار جمعه بنفع خود بهره برداری نماید؟ تنها به اینگونه که جمعه بوسیله کار خود مقدار آذوقه بیشتری از آنچه که رویینسون باید به او بدهد تا قادر بکار باشد، تولید میکند. بنابراین رویینسون برخلاف دستور مؤکد آقای دورینگ با برده ساختن جمعه باعث این شده است که علت تقسیم بندی گروههای سیاسی

در نفس خود این عمل جستجو نگردد، بلکه به آن صرفاً به عنوان وسیله ای برای تأمین معاش برخورد شود.

پس خود مثال کودکانه ای که آقای دورینگ خاصه برای این کشف کرده است تا قهر را بعنوان «اصل اساسی تاریخ» به اثبات برساند، ثابت میکند که قهر فقط وسیله است و برعکس نفع اقتصادی هدف است. بهمان اندازه که هدف نسبت به وسیله ای که برای تحقق آن بکار برده می شود «اساسی تر» است بهمان اندازه نیز در تاریخ جنبه اقتصادی مناسبات در برابر جنبه سیاسی آن اساسی تر می باشد. بنابراین، این مثال درست عکس امری را ثابت میکند که باید اثبات کند. چه در مورد روبینسون و جمعه و چه در تمام موارد دیگری که در آنها آقائی و بردگی وجود داشته است. برای اینکه سبک شیوای آقای دورینگ را مورد استفاده قرار داده باشیم، باید بگوئیم که انقیاد همواره «وسیله ای برای تأمین معاش» (به مفهوم عام آن) بوده است و هرگز و در هیچ کجا «بخاطر نفس خود عمل» تقسیم بندی گروههای سیاسی نبوده است. باید آقای دورینگ بود تا بتوان تصور کرد که برای دولت، مالیاتها فقط «معلولهای ثانوی» میباشند یا اینکه تقسیم بندی گروههای سیاسی کنونی - بورژوازی غالب و پرولتاریای مغلوب - تنها بخاطر نفس خود این عمل انجام میگیرد و نه به «منظور تأمین معاش» بورژواهای حاکم یعنی بمنظور سودجویی و انباشت سرمایه.

حال بسراغ دو مرد مورد نظرمان برگردیم. روبینسون «بضرب شمشیر» جمعه را برده خود میسازد. ولی روبینسون برای انجام این کار بجز شمشیر به چیز دیگری هم احتیاج دارد. برای برده دار فقط داشتن برده به تنهایی کافی نیست. برای اینکه بتوان از برده استفاده کرد باید دو چیز در اختیار داشت: اول کارافزاری که برده با آن کار کند و دوم وسائل تأمین معاش حداقل او. بنابراین قبل از اینکه برده داری امکان پذیر گردد، باید مرحله معینی از تولید فرارسیده و درجه معینی از نابرابری در توزیع پیش آمده باشد و برای آنکه کار بردگی شیوه تولیدی مسلط در کل جامعه گردد، افزایش هر چه بیشتر تولید، بازرگانی و ثروت اندوزی لازم است. در جوامع اشتراکی عهد عتیق که با مالکیت جمعی بر زمین همراه بود، برده داری یا اصولاً وجود نداشت یا اینکه نقشی جنبی بازی میکرد. در آغازین شهر دهقانی یعنی روم نیز به همین گونه بود ولی برعکس وقتی روم یک «شهر جهانی» شد و هر چه بیشتر املاک ایتالیا بدست یک طبقه متمول مالک که از نظر تعداد در اقلیت کوچکی بود افتاد، آنوقت جمعیت بردگان نیز جانشین جمعیت دهقانی شد.

اگر در زمان جنگهای ایرانیان تعداد بردگان در کورینت ۴۶۰ هزار و در اجینا به ۴۷۰ هزار نفر میرسید و به نسبت هر یک از مردم آزاد ده نفر برده یافت میشد، پس علاوه بر قهر چیز دیگری نیز لازم بود، یعنی هنر و صنایع دستی بسیار تکامل یافته و یک تجارت گسترده. در ممالک متحده آمریکا برده داری بیشتر به صنعت نساجی انگلستان متکی بود تا به قهر در مناطقی که پنبه به عمل نمیآمد و یا در نقاطی مانند ایالات مرزی که برای ایالات پنبه کار برده تربیت نمیکردند، برده داری خود به

خود و بدون توسل به قهر از میان رفت. صرفاً به این علت که مقرون بصره نبود. بنابراین وقتی آقای دورینگ مالکیت امروزی را یک مالکیت قهری می نامد و آنرا «شکلی از فرمانروائی معرفی میکند که پایه وجودیش نه تنها محروم ساختن سایر انسانها از مصرف وسائل زیست طبیعی بلکه از آن مهمتر انقیاد انسانها برای خدمت بردگی میباشد».

باین ترتیب همه مناسبات را وارونه جلوه میدهد. انقیاد انسان برای بردگی در همه اشکال مختلفش منوط بر آنست که فرد منتقاد کننده صاحب ابزار کاری باشد که بوسیله آن بتواند فرد تحت انقیاد را مورد استفاده قرار دهد و در سیستم برده داری همچنین منوط به در اختیار داشتن آذوقه ایست که بوسیله آن بتوان بردگان را در قید حیات نگه داشت. بنابراین در هر صورت داشتن ثروت معینی که بالاتر از حد متوسط باشد، ضروریست. این ثروت چگونه بوجود آمده است. بهر تقدیر واضح است که این می تواند بوسیله غارت یعنی از راه قهر بدست آمده باشد. ولی این بهیچ وجه الزام آور نیست. این ثروت میتواند از راه دزدی، سوداگری و تقلب بدست آمده باشد. ولی برای آنکه کسی اصولاً بتواند ثروتی را بغارت ببرد باید قبلاً بوسیله کار فراهم آمده باشد.

در تاریخ، مالکیت خصوصی بهیچوجه بعنوان نتیجه غارت و قهر پدیدار نشده است. برعکس از زمان جوامع اشتراکی اولیه همه خلقهای متمدن، مالکیت خصوصی، ولو محدود به اشیائی ناچیز وجود داشته است و در درون همین جوامع – ابتدا در مبادله با بیگانگان – بصورت کالا تکامل یافته است. هر قدر فرآورده های جوامع مزبور بیشتر بمنظور مبادله تولید میگردد، هر قدر مبادله شکل تقسیم کار ابتدائی را در درون این جوامع به عقب تر میراند، بهمان اندازه میزان ثروت یکایک اعضاء این جوامع نابرابرتر میشد، بهمان اندازه مالکیت دسته جمعی بر زمین مضمحل تر میگردد و بهمان اندازه جامعه اشتراکی اولیه سریع تر به روستائی، در مالکیت خرده دهقانها، استحاله مییافت. حکومت مطلقه شرقی و تسلط ادواری خلقهای بادیه نشین اشغالگر فاتح نتوانست در طول هزاران سال تغییری در این جوامع بوجود آورد. ولی تخریب صنایع خانگی ابتدائی شان، در اثر رقابت فرآورده های صنایع بزرگ آنها را هر چه بیشتر به اضمحلال میکشاند. در آنجا نیز همچنانکه در تقسیم املاک مزروعی مشترک *Gehöferschaft* در موزل و هُوخ والد که اینک در جریان است، سخنی از قهر درمیان نیست و دهقانان اینرا درست در انطباق با منافع خود میدانند که مالکیت خصوصی بر املاک مزروعی، جانشین مالکیت دسته جمعی گردد. حتی تشکیل یک دستگاه اشرافی ابتدائی آنطور که در میان کلت ها، ژرمن ها و در مناطق پنجرود هند بر اساس مالکیت ارضی مشترک پیش آمده است، بهیچ وجه از ابتدا بساکن بر قهر استوار نبوده بلکه بر اساس داوطلبی و عادت بوجود آمده است. مالکیت خصوصی در هر کجا که شکل گرفته در نتیجه تغییر در مناسبات تولید و مبادله و در خدمت افزایش تولید و توسعه مراوده یعنی بعلم اقتصادی بوده است و در این میان قهر، اصلاً نقشی بازی نمیکند. واضح است که نهاد خصوصی باید قبلاً وجود داشته باشد تا راهزنی، بتواند اموال دیگران را بتصاحب خود

درآورد. خلاصه اینکه قهر هر چند اموال را جابجا میکند ولی نمی تواند فی نفسه مالکیت خصوصی را بوجود آورد.

اما برای توضیح جدیدترین شکل «انقیاد انسانها به بیگاری» یعنی کارمزدوری نه احتیاج به قهر است و نه مالکیت قهری. قبلاً ذکر کردیم که قهر چه نقشی را در اضمحلال جوامع اشتراکی بدوی یعنی در تعمیم مستقیم یا غیرمستقیم مالکیت خصوصی، تبدیل محصول کار به کالا و تولید آن نه بخاطر مصارف شخصی بلکه برای مبادله بازی میکند. ولی اکنون مارکس در «سرمایه» بوضوح ثابت کرده است _ و آقای دورینگ حتی از اشاره ای نیز بدان پرهیز میکند که در درجه معینی از تکامل، تولید کالائی مبدل به سرمایه داری میشود و در این مرحله قانون تصاحب یا قانون مالکیت خصوصی که متکی به تولید کالا و گردش کالا میباشد بوسیله دیالکتیک اجتناب ناپذیر درونی خود به خلاف خود تبدیل میشود: «معامله ابتدائی که بر پایه مبادله برابرها قرار داشت بقدری چرخید که دیگر جز نمائی از آن باقی نماند. زیرا اولاً قسمتی از سرمایه که در برابر نیروی کار مبادله میشود خود جزئی از حاصل کار غیر است که بلاعوض تصاحب شده است و ثانیاً تولید کننده آن یعنی کارگر نه تنها به جبران آن میپردازد بلکه مجبور است اضافه تازه ای را نیز بدان ضمیمه کند... ابتدا بنظرمان چنین میرسد که مالکیت بر اساس کار شخصی قرار گرفته است... اینک (در پایان تحلیل مارکس) مالکیت از نظر سرمایه دار بعنوان حقی برای تصاحب کار بدون اجرت غیر و محصول آن از نظر کارگر بعنوان عدم امکان تصاحب محصول خویش تجلی میکند. جدائی میان مالکیت و کار نتیجه ضروری قانونی میشود که مبداء حرکتش ظاهراً یگانگی آنها بود» مارکس _ سرمایه ص ۶۱۰ - ۶۰۹. به عبارت دیگر: حتی اگر ما امکان همه غارتگریها، اعمال قهرها و کلاه برداریها را در نظر بگیریم و اگر فرض کنیم که هرگونه مالکیت خصوصی در اصل، بر اساس کار شخصی صاحبان آن استوار بوده و در تمام مسیر دور و دراز بعدی فقط ارزشهای برابر متقابلاً مبادله شده اند، باز هم در جریان ادامه تولید و مبادله الزاماً به همین جا میرسیم یعنی به: شیوه کنونی تولید سرمایه داری، به انحصار وسائل تولید و مایحتاج زندگی در دست یک طبقه قلیل العده، به محکوم کردن طبقه اکثریت به پرولتاریای تهی دست، به تغییرات متناوب تولید نامتعادل و به بحران های تجاری و به تمام هرج و مرج کامل کنونی تولید. تمامی این جریانات بدلائل صرفاً اقتصادی توضیح داده شد، بدون اینکه حتی یکبار هم غارت، قهر دولت یا یک دخالت سیاسی ضروری بوده باشد. در اینجا نیز نشان داده میشود که «مالکیت قهری» جز یک جمله پردازی توخالی بیش نیست که می باید بر کمبود درک از جریان واقعی امور سرپوش بگذارد.

این جریان به بیان تاریخی، تاریخ تکامل بورژوازی است. اگر «اوضاع سیاسی» علت تعیین کننده «موقع اقتصادی است» پس بورژوازی مدرن نمی بایست در مبارزه علیه فنودالیسم رشد و تکامل مییافت بلکه باید فرزند نازپرورده ای می بود که فنودالیسم آنرا برای خودش خلق کرده است. ولی همه میدانند که عکس این اتفاق افتاده است.

بورژوازی که در ابتدا خراج گذار اشراف فئودال بود و بعنوان یک دسته تحت ستم از درون انواع مختلف فرمانبرداران، خادمین و وابسته های فئودالها بوجود آمده بود، در یک مبارزه مداوم علیه اشراف، مواضع قدرت را یکی بعد از دیگری تسخیر کرد و سرانجام در تکامل یافته ترین کشورها، بجای آن حکومت را در دست گرفت. در فرانسه باین نحو که اشراف را مستقیماً سرنگون ساخت و در انگلستان باین صورت که هر چه بیشتر آنها را به صفوف بورژوازی کشاند و از وجود آنها برای بزک خود استفاده کرد. بورژوازی چگونه به این کار موفق شد؟ صرفاً بوسیله تغییر «موقع اقتصادی» که تغییر «اوضاع سیاسی» را نیز دیر یا زود یا به صورت خود به خودی یا بوسیله مبارزه بهمراه آورد. مبارزه بورژوازی علیه اشراف فئودالی، مبارزه شهر علیه روستاست، مبارزه صنعت علیه مالکیت ارضی است، مبارزه اقتصاد پولی علیه اقتصاد طبیعی است و سلاح تعیین کننده بورژوازی در این مبارزه رشد صنعت بود که از صورت ابتدائی کارگاههای صنایع دستی به مانوفاکتور در حال ارتقاء بود و همچنین بوسیله توسعه بازرگانی که بطور مداوم افزایش قدرت اقتصادی را موجب میشد. در تمام طول این مبارزه، قهر سیاسی در اختیار اشراف بود بااستثنای یک دوره که قدرت سلطنتی بورژوازی را علیه اشراف مورد استفاده قرار داد تا با یک رسته راه را بر رسته دیگر ببندد ولی از آن لحظه که بورژوازی از نظر سیاسی هنوز بی توان براساس قدرت اقتصادی رشد یابنده اش شروع به خطرناک شدن کرد، دستگاه سلطنت بار دیگر با اشراف متحد گشت و به این وسیله موجب بروز انقلاب بورژوازی، ابتدا در انگلستان و سپس در فرانسه شد. «اوضاع سیاسی» در فرانسه بدون تغییر باقی مانده بود در حالیکه «موقع اقتصادی» نسبت به آن پیشروی کرده بود. از نظر مقام و منصب سیاسی اشراف همه چیز بودند و بورژواها هیچ ولی از نظر وضع اجتماعی بورژواها اکنون مهمترین طبقه کشور بودند، اشرافیت تمام موقعیت اجتماعی خود را ازدست داده بود و در ازای این موقعیت اجتماعی از دست رفته، بهره زمین دریافت میداشت. قضیه به همین جا تمام نمیشود: تمام تولید بورژوازی در بند اشکال سیاسی فئودالی قرون وسطی بود، گرفتار هزاران نوع حق امتیاز صنفی و گمرکات محلی و استانی که سد راه تولید شده بودند و چهارچوب آنها نه فقط تولید مانوفاکتوری بلکه پیشه وری نیز دیگر نمیگنجید انقلاب بورژوازی باین مسئله پایان داد. ولی نه بنابر اصل آقای دورینگ مبنی براینکه موقع اقتصادی خود را با اوضاع سیاسی تطبیق میدهد. که این درست همان کاریست که اشراف و دستگاه سلطنتی سالها بیهوده بخاطر آن تلاش کرده بودند، بلکه باینصورت که بورژوازی بنجل های پوسیده قدیمی را بدور افکند و «اوضاع سیاسی» ای بوجود آورد که در چهارچوب آن، «موقع اقتصادی» جدید میتواندست بگنجد و تکامل یابد. بورژوازی در این آتمسفر سیاسی و حقوقی مناسب بطور درخشانی تکامل یافت، آنچنان درخشان که بورژوازی از موقعیتی که اشراف در سال ۱۷۸۹ داشتند دیگر چندان فاصله ای ندارد یعنی نه تنها از نظر اجتماعی زائد شده است بلکه یک مانع اجتماعی نیز میباشد و همچون اشراف آن زمان هر چه بیشتر از فعالیت های تولیدی خارج میشود و بتدریج بصورت طبقه ای در می آید که فقط در صد

بجیب زدن درآمدهاست. بورژوازی صرفاً از راه اقتصادی و بدون هرگونه شعبده بازی قهرآمیز موجب این دگرگونی موقع خود و ایجاد طبقه جدید یعنی پرولتاریا گردید. از این گذشته او بهیچ وجه نمیخواست از کار و عمل خود چنین نتیجه ای بگیرد بلکه برعکس این نتیجه بوسیله نیروی اجتناب ناپذیری، برخلاف میل و برخلاف منظور او صورت گرفت. نیروهای مولد خود او از دستگاہی که آنها را رهبری میکرد سبقت جسته اند و با الزامی طبیعی تمام جامعه بورژوازی را بسوی زوال یا دگرگونی سوق میدهند، و اگر بورژواها اکنون به قهر روی آورده اند تا «موقع اقتصادی» ورشکسته خود را از سقوط نجات دهند به این وسیله فقط ثابت میکنند که مثل آقای دورینگ اسیر همان اشتباه شده اند که گویا «اوضاع سیاسی» علت تعیین کننده «موقع اقتصادی» میباشد و کاملاً مثل آقای دورینگ تصور میکنند که گویا میتوانند بوسیله «اصل متقدم» یعنی بوسیله «قهر بلاواسطه سیاسی» آن «واقعیات ثانوی» یعنی شرایط اقتصادی و تکامل اجتناب ناپذیرش را تغییر بدهند و بنابراین تأثیرات اقتصادی ماشین بخار و دستگاہ ماشینی مدرنی را که توسط آن به حرکت در آمده است و همچنین داد و ستد جهانی و تکامل امروزه بانکها و اعتبارات را بوسیله توپهای کروپ و تفنگهای ماوزر دوباره از صحنه جهان محو سازند.

۳- تئوری قهر (ادامه)

حال این «قهر» قدر قدرت آقای دورینگ را کمی دقیق تر مورد بررسی قرار میدهیم. می بینیم که رویینسون جمعه را «بضرب شمشیر» برده خود میسازد. ولی او شمشیر را از کجا آورده است؟ هنوز در جزایر خیالی رویینسون نیز شمشیر از درخت نمیروید. و آقای دورینگ جواب این سؤال را به ما مدیون است. بهمان سادگی که رویینسون شمشیری برای خود تهیه کرده است، همانطور هم میتوان فرض کرد که جمعه هم در یک صبح نشاط انگیز، با تپانچه پری در دست ظاهر شود. و آنوقت تمام مناسبات «قهر» وارونه میشود: جمعه حکم میراند و رویینسون بیگاری میدهد. ما از خوانندگان پوزش می طلبیم اگر اینچنین پیگیر داستان رویینسون و جمعه را که فی الواقع مسئله کودکان است و به علم ربطی ندارد دنبال میکنیم. ولی گناه ما چیست؟ ما مجبوریم متد متعارف آقای دورینگ را صادقانه بکار بندیم و این گناه ما نیست که همواره در عوالم کاملاً کودکانه سیر میکنیم. پس تپانچه بر شمشیر پیروز میشود و باین ترتیب برای بچه ترین متعارفیون نیز روشن میگردد که قهر یک عمل ارادی صرف نیست بلکه برای به فعل درآمدنش شرایط مقدماتی کاملاً واقعی را ایجاد میکند، یعنی کارافزارهایی که نوع کامل تر آن بر نوع ناقص آن چیره میشود، دیگر اینکه این کارافزارها نیز باید تولید شده باشند که این ضمناً بدین معنی است که تولید کننده کارافزارهای قهریه کاملتر، یعنی اسلحه، تولید کنندگان کارافزارهای ناکامل تر را مغلوب میکنند و اینکه در یک کلام: پیروزی قهر متکی بر تولید سلاح میباشد و تولید سلاح بنوبه خود متکی

بر تولید بطورکلی یعنی متکی بر «قدرت اقتصادی»، متکی بر «موقع اقتصادی» و متکی بر ابزار مادی که در دسترس قهر قرار دارد میباشد.

قهر، امروزه به مفهوم ارتش و ناوگانهای جنگی است و همانطور که همه میدانیم برخلاف منافع ما بخاطر ایندو «مبالغ سرسام آوری» خرج میشود. البته قهر نمی تواند پول درست کند بلکه حداکثر می تواند پولی را که قبلاً درست شده بریاید که اینهم فایده چندانی ندارد _ همانطور که در مورد میلیاردهای فرانسوی نیز تجربه کردیم ۳۴* . ازاینرو پول باید سرانجام توسط تولید اقتصادی بدست آید، پس قهر باز هم بوسیله آن موقع اقتصادی متعین میشود که وسائل تجهیز و حفاظت از کارافزارهای قهریه را تأمین میکند. ولی اینهم تمام مسئله نیست. تصادفاً هیچ چیز بیشتر از ارتش و نیروی دریائی به پیش شرط های اقتصادی وابسته نمی باشد. تسلیح، ترکیب بندی، تشکیلات، تاکتیک و استراتژی بیش از هر چیز وابسته بسطح تولید و وسائل ارتباطی هر زمان میباشد. در این رابطه، اختراع سلاهای بهتر و تغییر کیفیت سپاه بود که موجب اثرات دگرگون کننده ای شدند نه «حلافیت های فکری» فرماندهان نابغه، تأثیر فرماندهان نظامی نابغه در بهترین حالت منحصر به این میشود که شیوه جنگ را با سلاح ها و جنگندگان جدید منطبق سازد.

در اوائل قرن چهاردهم باروت توسط اعراب به اروپای غربی آورده شد که همانطور که هر کودک دبستانی میداند، شیوه جنگ را کاملاً دگرگون ساخت. بکار بردن باروت و سلاح آتشین بهیچ وجه یک عمل قهرآمیز نبود بلکه یک پیشرفت صنعتی و بنابراین اقتصادی بود. صنعت، صنعت است خواه در خدمت ساختن و خواه در خدمت تخریب اشیاء باشد. رواج سلاحهای آتشین نه فقط در خود شیوه جنگ بلکه همچنین در مناسبات آقائی و بندگی سیاسی نیز تأثیرات دگرگون کننده ای بر جای نهاد. لازمه بدست آوردن باروت و سلاح آتشین، صنعت و پول بود و ایندو را شهروندان در اختیار داشتند، ازاینرو سلاح آتشین از همان ابتدا سلاح شهرها و سلطنت بالنده متکی بر آنها علیه اشراف فئودال بود. دیوارهای سنگی قلاع اشراف که تا آن زمان دست کسی بدانها نمیرسید بوسیله توپهای شهرنشینان تسخیر شد، گلوله تفنگهای بورژوازی زره پولادین اشراف را خرد کرد. همراه با درهم شکستن نیروی سواره نظام سراپا مسلح اشراف حکومت آنها نیز درهم فرو ریخت، با تکامل بورژوازی پیاده نظام و نیروی توپخانه بتدریج به موثرترین واحدهای نظامی تبدیل شدند. بخاطر وجود توپها، ایجاد اداره صنعتی کاملاً جدیدی یعنی اداره مهندسی نظامی در درون ارتش لازم آمد. تکمیل ساختمان سلاحهای آتشین به کندی صورت میگرفت. عرابه جنگی وسیله کندرو و پرزحمتی بود و تفنگها نیز باوجود اختراعات مختلف هنوز خیلی ناقص بودند بیش از سیصد سال طول کشید تا تفنگی بوجود آمد که برای مسلح ساختن مجموعه پیاده نظام قابل استفاده باشد و تازه در اوائل قرن هجدهم تفنگ چاشنه دار مجهز به سرنیزه توانست جایگزین نیزه پیاده نظام گردد. پیاده نظام در آن زمان از فاسدترین عناصر اجتماعی تشکیل میشد که با وجود تمرینات دقیق بهیچ وجه مورد اطمینان نبود و با شلاق فراهم نگاهداشته میشد و اکثراً

از اسیران جنگی که قبلاً تفنگچی های شاهزادگان بودند، تشکیل میگردید و تنها شکل جنگی که در آن این سربازان میتوانستند سلاح جدید را بکار ببرند تاکتیک خط مستقیم بود که در زمان فردریک دوم به اوج تکامل خود رسیده بود. تمام پیاده نظام یک ارتش در صفوف سه نفره در محیط یک مربع بسیار وسیع که میان آن خالی بود، قرار میگرفت و طبق آئین نبرد همگی با هم حرکت میکردند. حداکثر یکی از جناح های این مربع مجاز بود که قدری پیشروی یا عقب نشینی کند. این توده در مانده فقط زمانی که در میدان جنگ کاملاً مسطحی قرار میگرفت میتوانست بطور منظم حرکت کند. اگر چه در آنجا هم حرکت کندی داشت (هفتادوپنج قدم در دقیقه) تغییر مقررات آئین نبرد بهنگام کارزار غیرممکن بود. بمحض آنکه پیاده نظام در معرض آتش قرار میگرفت، تکلیف پیروزی یا شکست در مدت بسیار کوتاهی و با یک ضربه تعیین میشد.

در جنگ استقلال آمریکا گروههای شورشی که در واقع فاقد تمرین بودند ولی بهتر می توانستند با تفنگهای سرپر خود تیراندازی کنند، در برابر این صفوف عاجز و در مانده قرار میگرفتند. اینها برای اساسی ترین منافع خود می جنگیدند و بنابراین مانند سربازان حرفه ای سر از خدمت باز نمیزدند و برخلاف آنچه آرزوی انگلیسی ها بود با صفوف جنگی منظم و در میدانهای مسطح با دشمن مصاف نمی دادند بلکه بصورت گروههای کوچک متحرک پراکنده و بیشمار، در پناه جنگل ها با دشمن درگیر میشدند. در اینجا صف بندی نظامی منظم کاری از پیش نبرد و مغلوب دشمنان نامرئی و خارج از دسترس شد. اکنون جنگ های پراکنده که خود نتیجه تغییر در کیفیت انسانی قشون بود بعنوان یک شیوه جدید نبرد کشف شده بود، آنچه را که انقلاب آمریکا شروع کرده بود، انقلاب فرانسه در زمینه امور نظامی نیز تکمیل کرد. انقلاب فرانسه در برابر سربازان حرفه ای و با تجربه حکومت ائتلافی، توده های کم تجربه ولی بیشماری را که از طرف مجموعه ملت عرضه شده بود بسیج نمود. اما با این توده ها می بایست از پاریس دفاع میشد یعنی اینکه از ناحیه بخصوصی حفاظت میشد و این امر نمی توانست بدون پیروزی در یک نبرد رو در روی توده ای صورت پذیرد. نبرد نیروی توپخانه به تنهایی کفایت نمیکرد، میبایستی شکلی نیز برای استفاده از این توده پیدا میشد و این شکل بصورت ستونهای نظامی بوجود آمد. نظم ستونهای نظامی به سربازان کم تجربه امکان میداد که بطوری نسبتاً منظم و حتی با سرعت بیشتری حرکت کنند «صد قدم و بیشتر در دقیقه» و این امکان را بوجود آورد که اشکال خشک و جامد نظم صفوف قدیمی درهم شکسته شود تا بتوان در هر ناحیه و حتی در نامساعدترین عرصه ها جنگید و واحدهای نظامی را بطور مناسبی گروه بندی کرد و در ارتباط با نبرد نیروهای پراکنده توپخانه، خطوط دشمن را متوقف ساخت، سرگرم نمود، خسته و فرسوده کرد و آنرا در لحظه ای که موقعیت حساسی بدست آمده است یا نیروی ذخیره توده ها درهم شکست. این شیوه جدید نبرد که بر اساس پیوند ستونهای نظامی با دستجات پراکنده سربازان و همچنین تقسیم بندی ارتش به لشکرها، یا سپاههای مستقلی که همه بخشهای نظامی را در بر میگرفت قرار داشت و بوسیله ناپلئون چه از لحاظ تاکتیکی و چه از

لحاظ استراتژیک بطور همه جانبه ای تکامل یافت، قبل از هر چیز بوسیله تغییر کیفیت انسانی سربازان انقلاب فرانسه ضروری شده بود. ولی خود این امر نیز دو پیش شرط فنی بسیار مهم دیگر داشت. یکی وسیله حمل و نقل سبک تری برای توپهای صحرایی بود که توسط گریوال ساخته شده بود و تنها بوسیله آن حرکت سریع تری که اینک اضطراری شده بود امکان پذیر بود و دیگری تفنگ قنداق داری که از سال ۱۷۷۷ در فرانسه مرسوم شده بود و برخلاف تفنگ های سابق که قنداق آنها مستقیماً در امتداد لوله شان قرار داشت دارای خمیدگی هائی شبیه تفنگ شکاری بود و این امکان را بوجود میآورد که بتوان بوسیله آن بطرف یکنفر نشانه گرفت بدون اینکه تیر الزاماً به خط برود. البته بدون این پیشرفت با تفنگهای قدیمی ایجاد دستجات پراکنده نظامی غیرمقدور بود.

سیستم انقلابی تسلیح تمام خلق، بزودی به نظام وظیفه محدود و بهمین صورت از طرف اکثر دولتهای بزرگ قاره اروپا پذیرفته شد. (ثروتمندان می توانستند با پرداخت مبلغی افراد دیگری را بجای خود به سربازی بفرستند) تنها پروس بود که سعی داشت به وسیله سیستم دفاع کشوری خود از قدرت جنگی مردم به مقیاس وسیع تری استفاده کند*۳۵. علاوه بر این پروس اولین دولتی بود که در فاصله سالهای ۱۸۳۰ - ۱۸۶۰ تمام نیروی پیاده نظام خود را بجای تفنگهای جنگی سربری که برای مدت کوتاهی نقش داشت، با جدیدترین سلاح یعنی تفنگهای ته پر زانوئی مجهز ساخت. پروس پیروزی های سال ۱۸۶۶ خود را مدیون این تجهیزات دوگانه بود.

در جنگ آلمان و فرانسه، ابتدا دو ارتش در برابر یکدیگر قرار گرفتند که هر دوی آنها مجهز به تفنگهای زانوئی ته پر بودند و در واقع هر دوی آنها مثل ایامی که از تفنگهای ساچمه ای بی انحنای قدیمی استفاده میشد، دارای شکل تاکتیک عمدتاً یکسانی بودند با این تفاوت که پروسیها با بکار بردن ستونهای که شامل یک گروهان بود این کوشش را بعمل آوردند که شکل جنگی تازه ای را که مناسب با تسلیحات جدید باشد، پیدا کنند.

اما وقتی که در ۱۸ اوت در سنت پریوات،*۳۶ گارد پروس گروهائی را بطور جدی مورد آزمایش قرار داد، پنج تیپ نظامی که بیشتر از همه درگیر نبرد بودند حداکثر در مدت دو ساعت بیش از یک سوم نیروی خود را ازدست دادند (۱۷۶ افسر و ۵۱۱۴ سرباز) از آن به بعد ستونهای گروهانی نیز مانند ستونهای تیپی و شیوه مصاف رو در رو مضمحل شد و دیگر از این اقدام که واحدهای نظامی بطور یکپارچه در معرض آتش سلاح های دشمن قرار داده شوند اجتناب میگردید و آلمانها فقط بصورت گروههای کوچک و فشرده تفنگداری که در آنها ستون نظامی در زیر رگبار گلوله دشمن خود بخود مستحیل شده بود می جنگیدند، امری که با آن در گذشته از طرف فرماندهان بعنوان تمرّد و بی انضباطی مبارزه میشد، همچنین دوییدن تنها نوع حرکتی شد که در هنگام قرار گرفتن در تیررس دشمن انجام میگرفت. یکبار دیگر نیز سربازان درایت بیشتری از افسران نشان دادند، آنها تنها شکلی از نبرد را که هنوز هم در تیررس تفنگ های ته پر، اعتبار خود را حفظ کرده است بطور غریزی کشف کردند و آنرا علیرغم

مخالفت لجوجانه دستگاه رهبری پیروزمندانه تحمیل کردند.

با جنگ آلمان و فرانسه نقطه عطف بی سابقه ای پدید آمد. اولاً سلاح ها آنقدر تکمیل شدند که پیشرفت تازه دیگری که بتواند تأثیر دگرگون کننده ای داشته باشد غیرممکن شده با وجود توپهائی که بوسیله آنها میتوان یک تیپ را تا فاصله ای که چشم تشخیص میدهد مورد هدف قرار داد و تفنگهائی که میتوانند به سمت یک نفر نشانه روی کنند، و برای پرکردنشان مدت کمتری وقت صرف میشود تا برای هدف گیری با آنها، دیگر تمام ترقیات بعدی در جنگ صحرائی کم و بیش بی اهمیت خواهد بود، لذا در این زمینه دوران تکامل بطور عمده پایان رسیده است. ولی نکته دوم اینست که این جنگ تمام کشورهای قاره را مجبور کرده است که سیستم تدافعی مشدد پروس را بکار بندند و به این وسیله بار سنگین ارتشی را تحمل کنند که تا چند سال دیگر آنان را به ورطه نابودی سوق خواهد داد. ارتش وسیله اصلی دولت است که حال برای خودش بصورت هدف درآمده است. خلقها نیز فقط برای این وجود دارند که سرباز تحویل بدهند و وسائل معاش آنها را فراهم سازند. میلیتاریسم بر اروپا مسلط شده و آنرا می بلعد. ولی این میلیتاریسم نطفه نابودی خویش را نیز در خود حمل میکند. رقابت بین یکایک کشورها، آنها را از یکسو مجبور میکند که هر سال پول بیشتری برای ارتش، ناوگانها، آتشبارها و غیره صرف کنند و بنابراین ورشکستگی مالی را هر چه بیشتر تسریع نمایند و از طرف دیگر با خدمت نظام وظیفه عمومی تمام خلق را هرچه دقیق تر با استعمال اسلحه آشنا نمایند و آنها را قادر سازند که در یک لحظه معین اراده خود را به فرماندهان نظامی تحمیل کنند و به محض اینکه توده خلق یعنی کارگران روستائی و شهری و دهقانان اراده ای از خود داشته باشند، این لحظه فرا رسیده است. اینجاست که ارتش شاهزادگان مبدل به ارتش خلق میشود. دستگاه ارتش از انجام وظیفه خود سرپیچی میکند و میلیتاریسم در دیالکتیک تکامل خود نابود میگردد. آنچه را که دمکراسی بورژوازی ۱۸۴۸ - درست بخاطر اینکه بورژوائی بود و نه پرولتاریائی - نتوانست انجام بدهد، یعنی اینکه نتوانست اراده ای را که محتوی آن منطق با موقع طبقاتی توده های زحمتکش باشد به آنها ارائه دهد - سوسیالیسم بدون کم و کاست اجرا خواهد کرد. و این به معنی تلاشی میلیتاریسم و به همراه آن تمام ارتش های موجود، از درون خود خواهد بود. این یکی از نتایج پیاده نظام مدرن است. نتیجه اخلاقی دیگری که ما را مجبور به مراجعه مجدد به آقای دورینگ میکند، این است که تمام تشکیلات و شیوه نبرد ارتش و در نتیجه پیروزی و شکست، وابسته بودن خود را به شرائط مادی یعنی شرائط اقتصادی نشان میدهد یعنی وابستگی به کیفیت انسانی و تسلیحاتی و بنابراین وابستگی به کیفیت و کمیت جمعیت و تکنیک. فقط یک خلق شکارچی مثل آمریکائی ها میتوانست شیوه نبرد گروههای کوچک پراکنده را بار دیگر کشف کند و آنها صرفاً بدلائل اقتصادی شکارچی بودند. درست همانطور که اکنون نیز بدلائل صرفاً اقتصادی، همان یانکی های ایالات قدیمی مبدل به دهقان، کارخانه دار، دریا نورد و بازرگانی شده اند که دیگر نه در جنگل های طبیعی، بلکه با مهارت تمام در عرصه سفته بازی جنگ

و گریز میکنند و اینرا نیز در سطح وسیعی بسط داده اند. فقط انقلابی، مانند انقلاب فرانسه که شهروندان و مشخصاً دهقانان را از نظر اقتصادی آزاد کرد میتوانست ارتش توده ای و در عین حال اشکال حرکت بی قید و بندی را بیابد که اشکال کهنه و انعطاف ناپذیر خط منظم را که انعکاس و حافظ حاکمیت استبدادی بودند خرد کند. پیشرفت های نظامی همانند تاکتیک بمحض آنکه قابل استفاده گشت، بکار گرفته شد و بلافاصله بطور تقریباً جبری موجب تغییرات و حتی تحولاتی در شیوه نبرد گردید. امری که همانطور که بکرات دیدیم غالباً علیرغم اراده رهبران نظامی صورت میگرفت. از این گذشته امروزه حتی یک درجه دار ساعی میتواند برای آقای دورینگ توضیح بدهد که شیوه جنگی تا چه حد به بنیه تولید و وسائل ارتباطی سرزمینهای پشت جبهه و میدان جنگ یک کشور وابسته میباشد. بیک کلام، همیشه و همه جا این شرائط اقتصادی و ابزار اعمال قدرت هستند که «قهر» را به پیروزی میرسانند و بدون آنها قهر موجودیت خود را از دست خواهد داد و هر کس بخواهد با تکیه به اصول دورینگ یعنی از موضع عکس این، دستگاه جنگ را اصلاح کند، هیچ چیز جز کتک نصیبش نخواهد شد.

و اینک از خشکی بدریا میرویم. جائیکه تنها در ۲۰ سال اخیر دگرگونیهای باز هم عمیق تری مشاهده میشود. کشتی های جنگی کریمه ۳۷*، چوبی و دارای دو یا سه طبقه و مجهز به ۶۰ تا ۱۰۰ توپ بودند و هنوز عمدتاً بوسیله بادبان حرکت میکردند و ماشین بخار ضعیف آن تنها جنبه کمکی داشت. این کشتی ها معمولاً به توپهای ۲/۵ تنی و همچنین به تعداد معدودی توپهای ۴/۷ تنی مجهز بودند. مقارن اواخر جنگ و وسائل نقلیه دریائی جدیدی بوجود آمد که پوششی از زره آهنین داشتند و اگر چه کندرو و تقریباً فاقد تحرک بودند، ولی در برابر توپهای آن زمان غولهای ضربه ناپذیری بحساب میآمدند، پس از مدت کوتاهی کشتی های جنگی نیز مجهز به زره آهنینی که در ابتدا بسیار نازک بود شدند. در این زمان پوشش آهنینی که ضخامت ۱۰ سانتیمتری داشت، زره بی نهایت مستحکمی بشمار میآمد. اما پیشرفت نیروی توپخانه بزودی این پوشش زرهی را نیز از اعتبار انداخت. بهمان ترتیبی که بر قطر پوشش زرهی کشتی ها افزوده میشد، توپهای سنگین تری نیز اختراع میشدند که آنها را به آسانی درهم می شکستند. به این ترتیب ما اینک از یکسو با پوشش های زرهی به ضخامت ده - دوازده - چهارده و بیست و چهار سانتی متر سروکار داریم - «ایتالیا قصد دارد یک کشتی جنگی که زره آن سه فوت ضخامت داشته باشد سفارش بدهد» - و از سوی دیگر با توپهای زانوداری روبرو هستیم که وزن لوله آنها ۸۰،۳۵،۲۵، و حتی ۱۰۰ تن است و گلوله های ۱۵۰، ۲۰۰، ۸۵۰، تا ۱۰۰۰ کیلوئی را تا مسافت هائی که سابقاً افسانه آمیز بنظر میآمد بجلو پرتاب میکنند. کشتی جنگی امروزی یک غول روئین تن دریائی است که با ماشین بخار پروانه دار کار میکند و ۸۰۰۰ تا ۹۰۰۰ تن ظرفیت و ۶۰۰۰ تا ۸۰۰۰ اسب بخار قدرت دارد به برج های گردانی مجهز است که بر روی هر یک از آنها ۴ و حداکثر ۶ توپ سنگی سوار شده اند و دارای دماغه ایست در زیر سطح آب که برای غرق کردن کشتی های دشمن تعبیه شده است. این کشتی، ماشین غول پیکر

یکپارچه ایست که نیروی بخار نه تنها موجب حرکت سریع آن میشود بلکه همچنین هدایت، پهلو گرفتن چرخش برجها، جهت گیری، پرکردن توپها، تخلیه آب و سوار و پیاده کردن قایق هائی که خود تا حدودی با ماشین بخار کار میکنند را بعهده دارد. هم اکنون آنچنان مسابقه ای میان پوشش زرهی و نیروی آتش توپخانه در جریان است که ما تقریباً بطور مرتب با این موضوع روبرو میشویم که حتی کشتی های در دست ساختمان نیز جوابگوی توقعات روز نمی باشند و پیش از آنکه به آب انداخته شوند، کهنه و قدیمی محسوب میشوند، کشتی جنگی مدرن نه تنها یک محصول بلکه یک نمونه آزمایشی از صنعت بزرگ است یک کارخانه شناور است که البته عمدتاً وسیله ای برای بهدر دادن پول میباشد. کشوری که صنایع بزرگش بیش از هر جا تکامل یافته است، تقریباً انحصار ساختن این کشتیها را در دست دارد. کلیه کشتی های زرهی ترکیه، تقریباً تمام کشتی های زرهی روسی و بیشتر کشتی های آلمان در انگلستان ساخته شده اند. تقریباً کلیه پوشش های زرهی، که بنحوی قابل استفاده میباشد، در شفیلد ساخته میشوند، در اروپا تنها سه کارخانه ذوب آهن وجود دارد که توپهای سنگین میسازند و ولویچ و الزویک متعلق به انگلستان هستند و سومی کروپ به آلمان تعلق دارد. در اینجا به آشکارترین وجهی نشان داده میشود که چگونه «قهر بلاواسطه سیاسی» که از نظر آقای دورینگ «علت تعیین کننده موقع اقتصادی» است برعکس کاملاً مقید به موقع اقتصادی میباشد و دیگر اینکه نه تنها ساختن بلکه استعمال ابزار اعمال قهر دریائی یعنی کشتی های جنگی نیز خود به شاخه ای از صنایع بزرگ مدرن تبدیل شده است. نتیجه چنین وضعی از همه بیشتر به خود قهر یعنی به دولت صدمه میزند که برایش ساختن یک کشتی به اندازه یک ناوگان کوچک در قدیم خرج برمیدارد و مجبور است که شاهد این باشد که چگونه این کشتی های گران قیمت، قبل از آنکه از اسکله خارج شوند، کهنه و بدینترتیب فاقد ارزش میشوند و مطمئناً دولت نیز بهمان اندازه آقای دورینگ از این بابت که اکنون در عرصه کشتی شخص «موقع اقتصادی» یعنی مهندس از شخص «قهر بلاواسطه» یعنی ناخدا، براتب با اهمیت تر میباشد، دلخور و عصبانی است. ولی برای ما جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد که ببینیم چگونه کشتی های جنگی در این مسابقه میان پوشش زرهی و توپ تا سرحد تصنع تکامل مییابند، بطوریکه مخارجشان غیرقابل تحمل شده و از نظر جنگی غیرقابل استفاده میشوند و باز هم برای ما جای نگرانی ندارد که ببینیم چگونه این مبارزه در زمینه جنگ دریائی نیز، دیالکتیکی بودن آن حرکت درونی را آشکار میسازد که بر اساس آن میلیتاریسم نیز همانند هر پدیده تاریخی دیگر در اثر عواقب تکامل خودش نابود میشود.

ازاینرو در اینجا نیز بوضوح مشاهده میکنیم که (این ادعا که) باید «اصل متقدم در قهر بلاواسطه سیاسی جستجو گردد و نه در یک قدرت غیرمستقیم اقتصادی» بهیچ وجه درست نیست. بلکه برعکس باید سنوال کرد اصل متقدم بر خود «قهر» چیست؟ جواب اینست که قدرت اقتصادی، در اختیار داشتن وسائل اعمال قدرت صنایع بزرگ: پس نشان

داده شد که قهر سیاسی که در دریا متکی به کشتی های جنگی مدرن میباشد نه بطور «بیواسطه» بلکه با وساطت قدرت اقتصادی، پیشرفت عظیم فلز شناسی، فرماندهی بر کارگران فنی ماهر و همچنین معادن ذغال سنگ غنی بدست آمده است. راستی گفتن اینها چه سودی دارد. در جنگ دریائی بعدی باید فرماندهی کل قوا را به آقای دورینگ سپرد و ایشان کلیه ناوگانهای زرهی دریائی را که تابع موقع اقتصادی اند بدون اثر و هنرنمایی های دیگر خیلی ساده تنها بوسیله «قهر بلاواسطه اش» منهدم خواهد کرد.

۴- تئوری قهر (خاتمه)

یک امر بسیار مهم این است که در واقع تسلط بر طبیعت تازه بطورکلی (!) از طریق تسلط بر انسان روی داده است " (یک تسلط روی داده است!) " زراعت در زمین های مزروعی بزرگ هرگز و در هیچ کجا نمی تواند صورت بگیرد مگر آنکه انسانها قبلاً تحت یکی از اشکال بردگی یا بیگاری بخدمت کشیده شده باشند. استقرار فرمانروائی اقتصادی بر اشیاء منوط به فرمانروائی سیاسی - اجتماعی و اقتصادی انسان بر انسان بوده است. چگونه ارباب بزرگی را میتوان تصور کرد - بدون اینکه در آن واحد سیادت بر بردگان و چاکران به ضمیر انسان خطور کند. مگر نیروی یک فرد که حداکثر میتواند بوسیله نیروهای کمکی خانواده اش تقویت گردد، برای زراعت در زمینهای مزروعی بزرگ چه ارزشی میتواند داشته باشد؟ تا عصر حاضر بهره گیری از زمین یا گسترش سلطه اقتصادی بر آن - بمیزانی بیش از نیروهای طبیعی یک فرد - فقط به این وسیله میسر شده است که همزمان یا حتی قبل از استقرار سلطه انسان بر زمین، انسانها به بردگی کشیده شده اند. در دوره های بعدی تکامل، این بردگی تخفیف پیدا کرده است.... شکل کنونی در کشورهایی که در سطح تمدن بالاتری قرار دارند، کارمزدوری است که با سلطه پلیسی همراه میباشد. ازاینرو امکان عملی آن شکلی از ثروت که امروزه در فرمانروائی گسترده بر زمین (!) و زمین داری بزرگ تجسم مییابد متکی بر سلطه پلیسی است. بدیهی است که دیگر انواع توزیع ثروت ها نیز از نظر تاریخی به نحو مشابهی قابل توضیح میباشد. همچنین وابستگی غیرمستقیم انسان به انسان که در حال حاضر محتوی اساسی پیشرفته ترین شرائط اقتصادی را تشکیل میدهد، بخودی خود قابل توضیح نیست بلکه باید تنها بعنوان میراث تقریباً مسخ شده انقیاد و سلب مالکیت مستقیم در ازمنه قدیم درک گردیده و توضیح داده شود.

دورینگ «درسهای اقتصاد ملی و اجتماعی»

چنین است آنچه آقای دورینگ میگوید.

تز: تسلط (انسان بر) طبیعت منوط به تسلط (انسان بر) انسان است.

برهان: بهره برداری از زمین های وسیع هیچ گاه و در هیچ کجا جز بوسیله رعیت صورت نگرفته است.

برهان بر برهان: چگونه میتواند ارباب بزرگی بدون رعیت وجود داشته باشد، زیرا زمینداران بزرگ، اگر رعیت نداشته باشند، باتفاق خانواده اش فقط از قسمت کوچکی از املاک خود می تواند بهره برداری کند.

بنابراین: بخاطر اثبات اینکه انسان برای فرمانروائی بر طبیعت باید قبلاً انسان را بخدمت خود در آورد، آقای دورینگ طبیعت را بسادگی «به زمین های وسیع» مبدل میسازد و باز بدون اینکه معلوم شود که این زمین به چه کسی تعلق دارد، فوراً آنرا به ملک یک زمین دار بزرگ که طبیعتاً نمیتواند بدون وجود رعیت زمینش را کشت و زرع کند، درمیآورد.

اولاً، «فرمانروائی بر طبیعت» و «بهره برداری از زمین» بهیچ وجه یکی نیست. در صنعت، فرمانروائی بر طبیعت به مقیاس وسیعتری صورت میگیرد تا در کشاورزی که تا به امروز بجای اینکه خود بر شرائط جوی فرمانروائی کند - مجبور به تبعیت از آن بوده است.

ثانیاً، اگر ما خود را به بهره برداری از زمین در مقیاس وسیعی محدود کنیم، این موضوع مطرح میشود که این زمین متعلق به کیست، آنوقت می بینیم که در آغاز تاریخ، همه اقوام متمدن بجای «زمین داران بزرگ» که آقای دورینگ میخواهد با روش شعبده بازانه پیش پا افتاده اش بما بقبولاند و آنرا «دیالکتیک طبیعی ۳۸*» می نامد - جوامع قبیله ای و روستائی با مالکیت ارضی مشترک وجود داشته اند. از هند تا ایرلند - بهره برداری از زمین در مقیاسی وسیع - در اصل بوسیله همین جوامع قبیله ای و روستائی صورت گرفته است و درواقع گاهی بصورت کشت و زرع اشتراکی زمین های مزروعی بنفع جوامع مربوطه و گاه بصورت جداگانه - یعنی خرده کشاورزی - با واگذاری قطعه زمین ها برای مدتی محدود به خانواده ها - انجام شده است. در حالیکه حق استفاده از جنگل و مراتع برای همگان همچنان محفوظ مانده است. اینهم باز از خصوصیات بارز «تحقیقات علمی عمیق» آقای دورینگ در «عرصه مسائل سیاسی و اقتصادی» است که از هیچ یک از این موارد چیزی نمیداند و اینکه کلیه آثارش مبین عدم اطلاع وی از آثار دورانساز مائورر درباره: ساختمان جوامع اولیه در آلمان - مارک - و مبانی مجموعه حقوق آلمان و همچنین از کلیه آثاری است که بطور عمده تحت تأثیر مائورر در اثبات اشتراکی بودن مالکیت زمین نزد کلیه اقوام متمدن اروپائی و آسیائی و نیز در تشریح اشکال مختلف موجودیت و انحلال آنها نوشته شده است و همواره بر تعداد آنها افزوده میشود. هر چقدر هم «تبحری» که آقای دورینگ در زمینه مسائل حقوقی انگلستان و فرانسه برای خود دست و پا کرده است بزرگ باشد باز هم «تبحر» وی در زمینه مسائل حقوقی آلمان بیشتر است.

مردی که در مورد محدودیت افق فکری استادان دانشگاه این اندازه خشمگین است خودش امروزه در زمینه حقوق آلمانی حداکثر در سطح ۲۰ سال پیش همین استادان قرار دارد.

وقتی آقای دورینگ ادعا میکند که برای بهره برداری از زمین های وسیع وجود زمین

دار و رعیت ضروری بوده است این تنها نتیجه «فانتزی و تخیل محض» خود ایشان است.

در تمام مشرق زمین، آنجا که همبائی یا دولت مالک زمین است، واژه زمین دار حتی در زبانهایشان وجود ندارد و آقای دورینگ در این باره میتواند اطلاعاتی از حقوق دانان انگلیس کسب کند که در هندوستان میخواستند با تحمل زحمات بسیار باین سوال پاسخ بدهند که مالک زمین کیست، همانطور که هانری ۷۲ ام سوال میکرد: نگهبان شب کیست؟

در شرق نخست ترکها در کشورهای تحت اشغال خود نوعی فتودالیسم اربابانه را مرسوم ساختند. در عصر باستانی، یونان با یک استخوان بندی رسته ای پا بعرضه تاریخ نهاد که خود باز فرآورده بارز یک تاریخ طولانی و ناشناخته قبلی بود. ولی آنجا نیز زمین بطور عمده بوسیله دهقانهای مستقل مورد بهره برداری قرار میگرفت. املاک نجبا و رؤسای قبایل حالتی استثنائی بود که بهرحال بزودی ازمیان رفت. عمران و آبادی ایتالیا بطور عمده بدست دهقانها انجام گرفت، در اواخر حیات جمهوری، زمین های زراعی بزرگ، یعنی لاتی فوندی ها خرده دهقانها را بیرون رانده و بردگان را جانشین آنها ساخت در عین حال نیز دامپروری را جایگزین زراعت کرده و همانطور که پلینیوس پیش بینی میکرد ایتالیا را بنابودی کشانید. در سراسر قرون وسطی در تمام اروپا (مخصوصاً هنگام آباد ساختن زمین های لم یزرع) زراعت مسلط بود که البته در رابطه با بحث ما در اینجا کاملاً علی السویه است که آیا دهقانها موظف به پرداخت عوارض به یک ارباب فتودالی بوده اند یا نه و اینکه شکل این عوارض چگونه بوده است مهاجرین دهقان فریزی، ساکسن سفلائی، فلامیمی و راین سفلائی در زمین هائی که در ناحیه شرقی رودخانه البه از چنگ اسلاوها درآورده بودند به کشت و زرع پرداختند، ولی این کار را با پرداخت بهره مالکانه بسیار مناسبی بعنوان دهقانانی آزاد انجام میدادند. کاری که البته بهیچ وجه شکل بیگاری نداشت. در آمریکای شمالی بزرگترین قسمت کشور بیش از همه بوسیله دهقانان آزاد قابل استفاده کشاورزی شد، در حالیکه در جنوب اربابان بزرگ بوسیله بردگان و زراعت بی بند و بار آنقدر رمق زمین را کشیدند که در آنجا فقط درختهای کاج میروئید بطوریکه زراعت پنبه بطور جبری دائماً بطرف غرب منتقل شد. تمام کوشش های حکومت انگلستان برای اینکه در استرالیا وزلاند جدید یک اشرافیت ارضی را بصورت تصنعی بوجود آورد با شکست روبرو شد. مختصر اینکه اگر ما مستعمرات گرم خیز و تحت الحاره را که آب و هوایشان اجازه کار کشاورزی را به اروپائیان نمیدهد مستثنی سازیم، در این صورت ارباب بزرگی که بوسیله بردگان یا مزدورانش طبیعت را تحت سلطه خود درآورده و زمین را قابل کشت ساخته باشد بصورت یک موجود تخیلی محض جلوه خواهد کرد. برعکس جائی که سروکله ارباب بزرگ در دوران باستان نمودار میشود — مثل ایتالیا — نه تنها زمین های بایر را آباد نمیکند، بلکه زمین های زراعتی که توسط دهقانها آباد شده اند را نیز به مرتع میدل میسازد و تمام سرزمین ها را غیرمسکون و ویران می نماید. تازه در عصر معاصر

یعنی تازه از زمانی که تراکم جمعیت ارزش زمین را بالا برده است و مشخصاً از زمانی که تکامل علم کشاورزی زمین های نامرغوب را نیز قابل بهره برداری ساخته است، زمین داران بزرگ هم مثلاً در انگلستان و آلمان، در مقیاسی وسیع شروع به آباد کردن زمین های لم یزرع و مراتع کرده اند و آنهم بطور عمده از طریق بیرون کشیدن زمین های اشتراکی از چنگ دهقانان ولی باز معادل زمینی که اینجا آباد ساخته اند در جای دیگر ویران کرده اند. مثلاً مالکین بزرگ بجای هر هکتار زمین اشتراکی که در انگلستان آباد کرده اند لاقلاً سه هکتار زمین را در اسکاتلند به چراگاه گوسفندان و بالاخره به مناطقی که صرفاً شکارگاه جانوران وحشی بود، مبدل ساختند. ما در اینجا فقط به این ادعای آقای دورینگ می پردازیم که گویا آبادانی قطعه زمین های بزرگ و بنابراین تقریباً تمامی مناطق مزروع هیچ گاه و هیچ کجا بنحو دیگری جز بدست ارباب و برده انجام نگرفته است. ادعائی که چنانکه دیدیم «متکی» بر بی اطلاعی زایدالوصفی از تاریخ میباشد. در اینجا مسئله ما نه اینست که بردگان (مثلاً در دوران شکوفائی یونان) یا بندگان (در قرون وسطی) تا چه حد در اعصار مختلف، قطعه زمین های بزرگی را که قبلاً آباد شده بودند مورد بهره برداری قرار داده اند و نه اینست که عملکرد اجتماعی زمین داران بزرگ در اعصار مختلف تاریخ چگونه بوده است. پس از آنکه آقای دورینگ تصویر خیالی استادانه ای را در برابر ما می نهد که نمی دانیم شعبده بازیهای استنتاجاتش یا تحریفات تاریخی اش را تحسین کنیم، پیروزمندانه اعلام میکند:

«بدیهی است که تمام انواع دیگر توزیع از نظر تاریخی به نحو مشابهی قابل توضیح میباشند»

طبیعی است که با این وضع آقای دورینگ دیگر زحمت اینرا بخود نمیدهد که مثلاً درباره بوجود آمدن سرمایه حتی کوچکترین اشاره ای بکند.

اگر آقای دورینگ که تسلط انسان بر انسان را پیش شرط تسلط انسان بر طبیعت میخواند، میخواهد بطور عام بگوید که مجموعه شرائط اقتصادی حاضر، یعنی مرحله کنونی تکامل کشاورزی و صنعت ماحصل یک تاریخ اجتماعی است که در تعارضات طبقاتی و مناسبات بنده و اربابی انکشاف می یابد در اینصورت چیزی را بیان میکند که از زمان «مانیفست کمونیست» دیگر حرف تازه ای نیست. اتفاقاً موضوع بر سر اینست که بوجود آمدن طبقات و مناسبات فرمانروائی توضیح داده شود و اگر آقای دورینگ برای توضیح این مسئله فقط کلمه «قهر» را در چنته دارد، در اینصورت ما تازه بهمان جایی رسیده ایم که در اول کار بوده ایم. این واقعیت ساده که محکومین و استثمار شوندهگان در تمام ادوار تاریخ تعدادشان بر مراتب بیشتر از حاکمین و استثمارگران بوده است و بنابراین قهر واقعی از آن آنهاست، واقعیتی است که بتنهائی ابلهانه بودن مجموعه تئوری قهر ایشانرا آشکار میسازد، بنابراین هنوز هم قضیه برسر توضیح مناسبات آقائی و بندگی است. این مناسبات از دو طریق بوجود آمده است. زمانی که بشر ابتدا از جرگه حیوانات - به معنی اخص کلمه - خارج شده و قدم به عرصه تاریخ می نهد، هنوز نیمه حیوان و نارس است، مغلوب نیروهای طبیعت و از نیروی خود بیخبر

است. از این رو همچون حیوانات بی برگ و نو است و از آنها هم چندان کارآمدتر نیست. بر اوضاع زندگی او نوعی برابری مستولی است و شکل موقعیت اجتماعی سران خانواده نیز با بقیه یکسان است. لاقبل با فقدان طبقات اجتماعی روبرو هستیم که تا دوران همبائی بدوی خلق های کشاورز متأخر هم ادامه دارد. در هر یک از این جماعت ها از همان ابتدا نوعی منافع مشترک وجود دارد که وظیفه حراست از آنها از طرف جمع به افرادی معین منتقل میشود: این وظائف عبارتند از حکمیت در مورد منازعات، مجازات کسانیکه از حدود خود تجاوز کرده اند، نظارت بر آنها، بویژه در مناطق گرمسیر و در صورتیکه منشأ جماعت مزبور شرائط زندگی جنگلی بوده باشد، نظارت بر مناسک مذهبی.

در هر یک از اعصار تاریخ تفویض اینگونه مأموریت ها به افراد، در درون جماعت های بدوی وجود داشته است. از جمله در قدیمی ترین مارک های تعاونی آلمان و در هندوستان که آنجا هنوز هم وجود دارد. بدیهی است که این افراد به نوعی قدرت تامه مجهز بودند که خود اوایل قدرت دولتی است. بتدریج نیروهای مولد رشد میکنند، تراکم جمعیت در جایی منافع مشترک و در جای دیگر منافع متعارضی میان جماعت های مختلف پدید میآورد. از بهم پیوستن جماعت های اولیه در مجموعه بزرگتری بنوبه خود یک تقسیم کار جدید بصورت ایجاد ارگانهای برای حراست از منافع مشترک و همچنین جلوگیری از تصادم منافع متعارض بوجود میآید. این ارگانها که بمشابه نمایندگان منافع مشترک، در برابر تمام گروه و هر جماعت جداگانه موقعیتی خاص و در مواردی متضاد دارند، بزودی خود را مستقل میکنند و آنها به اینجهت که از یکسو در دنیائی که همه چیز آن بصورت خودرو جریان دارد، مأموریت آنها نیز در خانواده هایشان جنبه موروثی پیدا میکند و از سوی دیگر به جهت ضرورت فزاینده ای که این ارگانها در اثر تعدد منازعات با گروههای دیگر کسب میکنند. ما در اینجا نمیخواهیم به این مسئله پردازیم که چگونه این استقلال عملکرد اجتماعی در برابر جامعه، بتدریج تا سلطه بر خود جامعه پیش رفته است، که چگونه هر جا که فرصتی دست داد خدمتگزار اولیه جامعه رفته رفته به ارباب تبدیل شد و چگونه این ارباب برحسب موقعیت یکبار بعنوان حاکم مستبد آسیائی، یکبار به عنوان ساتراب، (والی) یکبار بعنوان سرکرده یک قبیله یونانی و بار دیگر بعنوان سردسته جماعت کلت ها ظاهر شده است. و اینکه تا چه حد در این دگرگونی از قهر نیز استفاده شده است. و بالاخره باین نیز نخواهیم پرداخت که چگونه یکایک افراد حاکم خود را در طبقه حاکم متشکل کرده اند. اینجا مسئله تنها بر سر این است که تشخیص بدهیم سلطه سیاسی در همه جا اجرای یک مأموریت اجتماعی بوده است و سلطه سیاسی فقط زمانی استمرار دائم یافته است که به این مأموریت اجتماعی خود نیز عمل کرده باشد. هر کس میدانست که اینهمه حکومت های مستبدي که در ایران و هندوستان طلوع و افول کرده اند بیش از هر چیز مجری کل آبیاری وادی هائی بوده اند که در آنجا بدون آنها هیچگونه زراعتی میسر نبوده است. عدم درک این واقعیت در هندوستان فقط از عهده انگلیسی های منورالفکر ساخته بود. آنها ترعه های

عظیم و سدهای آب را بحال خود رها کردند تا اینکه آنها متروک شده و از بین رفتند و بالاخره در اثر قحطی های متوالی مجبور به این کشف شدند که در انجام یگانه عملی که میتوانست حکومت ایشان را دستکم به اندازه حکومت های قبلی مشروع کند، اهمال ورزیده اند. به موازات ایجاد این طبقه جریان ایجاد طبقه دیگری نیز در شرف تکوین بود تقسیم کار طبیعی در درون خانواده زارع در مرحله معینی از رشد ثروت، استخدام یک یا چند نیروی کار بیگانه را میسر میساخت. این امر بخصوص در کشورهای مصادق پیدا میکرد که در آنجا مالکیت اشتراکی قدیمی بر زمین قبلاً مضمحل شده یا اینکه دستکم کشت و کار دستجمعی قدیمی جای خود را به کشت و کار انفرادی خانواده ها بر روی سهمیه زمینشان داده بود. اینک تولید بحدی تکامل یافته بود که نیروی کار انسانی می توانست بیش از آنچه که برای امرار معاش ساده ضرور بود تولید کند. اکنون وسائل تأمین معیشت نیروی کار بیشتری موجود بود و کسانی که میتوانستند آنها را بکار برگمارند وجود داشتند، این بود که نیروی کار ارزش پیدا کرد. ولی جماعت خودی و اتحادیه ای که این جماعت بدان تعلق داشت نیروی کار قابل دسترس و اضافی در اختیار نداشت. تنها جنگ میتوانست این نیرو را عرضه کند و جنگ از زمانی که جماعت های مختلف در کنار یکدیگر میزیند، وجود دارد. آنها تا آن زمان نمیدانستند که با اسرای جنگی خود چه کنند، از اینرو آنها را بسادگی بقتل میرساندند و پیش تر از آن گوشتشان را هم میخوردند. ولی «موقع اقتصادی» اکنون بجائی رسیده بود که دیگر اسرای جنگی ارزش پیدا کرده بودند، به این ترتیب بجای اینکه قهر بر موقع اقتصادی فرمانروائی کند، برعکس قهر مجبور شد در خدمت موقع اقتصادی قرار گیرد. دیگر برده داری ابداع شده بود و بزودی شکل غالب تولید همه خلق هائی شد که در جریان تکاملشان جوامع اشتراکی اولیه را پشت سر گذارده و سرانجام نیز خود همین برده داری یکی از علل اضمحلال آنها گردید. تازه برده داری تقسیم کار میان زراعت و صنعت را در مقیاس وسیع ممکن ساخت و به این وسیله موجب شکوفائی دنیای باستان یعنی یونان گردید. بدون برده داری نه دولت و نه هنر و دانش یونان و نه امپراطوری روم وجود میداشت. ما هرگز نباید از خاطر ببریم که تمام تکام اقتصادی، سیاسی و فکری ما مشروط به اوضاع و احوالی است که در درون آن برده داری نه فقط ضروری بلکه عموماً مقبول بوده است. بنابراین ما میتوانیم ادعا کنیم که بدون برده داری کهن، سوسیالیسم مدرن نیز مفهومی پیدا نمیکرد.

با جمله پردازیهای کلی بر برده داری تاختن و عقده خشم اخلاقی را بر سر پلیدیهای نظیر آن خالی کردن، خیلی راحت است. متأسفانه به این وسیله چیزی پیش تر از آنچه که همه کس میدانند تبیین نخواهد شد و آن اینکه این نهادهای باستانی دیگر با شرائط امروزی و همچنین با احساسات ما که تحت تأثیر این شرائط قرار دارند نمی خواند. ولی باین ترتیب از چگونگی پیدائی این نهادها، اینک چرا بوجود آمده اند و چه نقشی در تاریخ ایفا کرده اند، کلمه ای هم اطلاع پیدا نمیکنیم ولی اگر بخواهیم پاسخی باین سئوالات بدهیم آنگاه باید هر چقدر هم که حرف ما ظاهراً متناقض و کفرآمیز باشد

بگوییم که استقرار برده داری در شرائط آن روزگار پیشرفت بزرگی محسوب میشد. این امر بهرحال واقعیتی است که نقطه عزیمت بشریت از حیوان بوده است و بشریت از اینرو برای بیرون کشیدن خود از چنگال توحش به وسائل بدوی و تقریباً حیوانی توسل جسته است. در آنجا که مانند هند تا روسیه، جماعت های قدیمی کماکان پابرجا مانده اند، شالوده و اساس خشن ترین و بدوی ترین شکل دولت یعنی استبداد شرقی را تشکیل میدهند. فقط در جایی که این جماعت ها مضمحل شده اند، خلق ها توانسته اند راساً ترقی کنند و پیشرفت بعدیشان مبتنی بر تشدید و گسترش تولید کار بردگان بوده است. واضح است که تا وقتی که بارآوری قدرت تولیدی کار انسانی فقط تا حدی بود که می توانست علاوه بر مایحتاج ضروری زندگی، محصول اضافی مختصری ارائه دهد، افزایش نیروهای تولیدی و توسعه و تکامل مراوده، تکامل دولت و حقوق و بنیانگذاری علم و هنر فقط بوسیله تقسیم کار مشددی امکان پذیر بود که بنوبه خود بر پایه و اساس تقسیم کار بزرگ تری قرار داشته باشد، میان توده هائی که صنایع دستی ساده را تهیه میکردند و عده قلیلی که از حقوق و مزایای ویژه ای برخوردار بودند و مدیریت کار، تجارت و امور دولتی را در دست داشتند و بعدها نیز به علم و هنر پرداختند. بدوی ترین و خودروتترین شکل این تقسیم کار همان برده داری بود. در شرائط جهان باستان، بویژه در یونان پیشرفت در جهت جامعه ای متکی بر تضادهای طبقاتی فقط بشکل برده داری قابل تحقق بود. این امر حتی برای بردگان نیز یک پیشرفت محسوب میشد، اسرای جنگی که توده بردگان از میان آنها گرفته میشد، بجای اینکه مانند گذشته بقتل برسند و یا مانند دوران قبل از آن بریانی بشوند، اینک دست کم زنده میماندند.

از فرصت استفاده کرده و اضافه میکنیم که همه تضادهای تاریخی تاکنونی میان استثمار کنندگان و استثمار شوندهگان و طبقات حاکم و محکوم را باید بوسیله همین سطح بالنسبه نازل بارآوری کار انسانی توضیح داد. تا وقتی که مردم واقعاً زحمتکش آنچنان درگیر کارهای اضطراری اند که وقتی برای پرداختن به انجام کارهای عمومی جامعه، مدیریت، امور دولتی، مسائل حقوقی، علم و هنر و غیره برایشان باقی نمی ماند، بایستی همواره طبقه خاصی وجود داشته باشد که از کار واقعی معاف بوده و به این مسائل بپردازد که البته این طبقه نیز هیچگاه در تحمیل فشار هر چه بیشتر کار بر دوش توده زحمتکش کوتاهی نکرده است. تازه افزایش خارق العاده نیروهای مولد بدست آمده بوسیله صنایع بزرگ اجازه میدهد که کار در میان همه اعضاء جامعه بلااستثناء تقسیم گردد و از این طریق زمان کار هر یک از آنان آنقدر کوتاه شود که برای همه بقدر کافی وقت آزاد باقی بماند تا بتوانند در فعالیت های عمومی جامعه خواه نظری و خواه عملی شرکت نمایند. بنابراین تازه در اینجاست که هر طبقه حاکم و استثمارگری دیگر زائده شده و حتی به سدی در برابر تکامل اجتماعی تبدیل میگردد و تازه در اینجاست که طبقه مزبور بی محابا از میان برداشته میشود، هر چند که «قهر بلاواسطه» را نیز هنوز تمام و کمال در اختیار داشته باشد. بنابراین وقتی آقای دورینگ از اینکه حکومت یونان بر اساس برده داری پایه گذاری شده است ابراز اشمئزاز میکند باید بهمین

دلیل آنها را مورد ملامت قرار دهد که چرا ماشین بخار و وسائل مخابرات الکتریکی نداشته اند. و وقتی او مدعی میشود که کار مزدوری باید تنها بعنوان ارثیه نسبتاً مسخ شده و تعدیل یافته برده داری تبیین گردد و نه از درون خود آن (یعنی بوسیله قوانین اقتصادی جامعه مدرن) در اینصورت این یا بدین معنی است که کارمزدوری و برده داری هر دو اشکال مختلف بردگی و سلطه طبقاتی هستند که اینرا هر طفلی هم میداند و یا اینکه حرفش غلط است. زیرا ما هم همینقدر حق داشتیم اگر میگفتیم که کارمزدوری را فقط بعنوان شکل تعدیل یافته آدمخواری میتوان توضیح داد که شکل بدوی استفاده از دشمنان مغلوب میباشد و وجود آن در گذشته اینک برای همه مسجل شده است.

بنابراین واضح است که قهر چه نقشی را در تاریخ در برابر تکامل اقتصادی بازی میکند. اولاً منشأ هرگونه قهر سیاسی یک فونکسیون اقتصادی - اجتماعی است و بهمان مقیاسی تشدید میشود که انحلال جوامع اشتراکی اولیه، اعضاء جامعه را به تولید کنندگان خصوصی مبدل میسازد و بدینترتیب نسبت به صاحبان وظایف مشترک اجتماعی بیشتر بیگانه میگردد. ثانیاً پس از آنکه قهر سیاسی خود را در برابر جامعه مستقل ساخت و از خدمتگزار به ارباب تبدیل شد می تواند در دو جهت عمل کند. یا اینکه در خدمت و در جهت تکامل قانونمند اقتصادی عمل میکند که در این حالت تعارضی میان آندو وجود نخواهد داشت و تکامل اقتصادی تسریع خواهد گشت و یا در جهت عکس آن عمل میکند که در این صورت صرفنظر از موارد استثنائی قاعدهتاً مغلوب تکامل اقتصادی خواهد بود. منظور از این استثنائات موارد معدودی از کشورگشائیهای میباشد که فاتحین عقب مانده تر مردم یک سرزمین را معدوم یا نفی بلد میکنند و نیروهای مولدی را که طریقه استفاده از آنها را نمی شناسند منهدم کرده و یا اینکه بحال خود رها میکنند. چنانکه مسیحی ها در منطقه مسلمان نشین اسپانیا بزرگترین موسسات آبیاری را که زراعت و باغداری پیشرفته مسلمانان اسپانیا بر اساس آن بنا شده بود ویران کردند. بخود پیداست که کشورگشائی که بدست خلقی عقب مانده تر انجام پذیرد تکامل اقتصادی را مختل کرده و میزان عظیمی از نیروهای مولد را از بین میبرد. ولی در اکثر مواردی که کشوری برای مدتی طولانی تحت اشغال قرار میگیرد فاتح عقب افتاده تر مجبور است که خود را با «موقع اقتصادی» پیشرفته تر کشور اشغال شده دمساز کند. او در مغلوبین مستحیل میشود و اغلب حتی زبان آنها را نیز می پذیرد، ولی در جایی که - صرفنظر از مواردی که مربوط به کشورگشائی میشود - قهر درونی یک کشور با تکامل اقتصادی آن در تضاد میافتد، امری که تاکنون در مرحله معینی تقریباً برای هر قهر سیاسی ای رخ داده است، آنگاه مبارزه هربار با سقوط قهر سیاسی حاکم خاتمه می یابد. تکامل اقتصادی بدون استثناء و بی امان راه خود را باز کرده است. کوبنده ترین نمونه آن را که انقلاب کبیر فرانسه باشد، قبلاً ذکر کردیم. هرآینه طبق آموزش آقای دورینگ «موقع اقتصادی» و به همراه آن مناسبات اقتصادی یک کشور معین خیلی ساده به قهر سیاسی وابسته می بود، آنوقت معلوم نمیشد که

مثلاً چرا فریدریک ویلهلم چهارم با وجود داشتن «تجهیزات نظامی عالی» پس از ۱۸۴۸ موفق نشد بوسیله اصناف قرون وسطائی و تمایلات رمانتیک دیگر، جلوی راه آهن، ماشین بخار و همچنین صنایع بزرگ در حال تکامل را در کشورش بگیرد. یا معلوم نمیشد چرا امپراطور روسیه که از او نیز نیرومندتر است نه فقط قادر به پرداخت بدهی هایش نیست بلکه حتی نمی تواند بدون اخذ وام دائمی از «موقع اقتصادی» اروپای غربی، جلوی فروپاشی «قهر» ش را بگیرد.

از نظر آقای دورینگ قهر، شرّ مطلق است و اولین اقدام قهرآمیز از نظر او هبوط آدم و همه بیاناتش روضه ایست در باب ابتلاً تمام تاریخ تاکنونی باین گناه موروثی و همچنین تحریف موهن همه قوانین طبیعی و اجتماعی بدست این شیطان یعنی قهر. اما اینکه قهر نقش دیگری را نیز در تاریخ ایفا میکند یعنی نقشی انقلابی، اینکه قهر بقول مارکس قابله هر جامعه قدیمیست که آستن جامعه ای جدید است و اینکه قهر کارافزاییست که بوسیله آن حرکت اجتماعی راه خود را باز میکند و اشکال سیاسی متحجر و از کارافتاده را درهم می شکند – درباره همه این مسائل آقای دورینگ سخنی نمیگوید. او فقط با آه و ناله این امکان را می پذیرد که برای واژگون کردن اقتصاد استثماری احتمالاً قهر لازم خواهد بود – متأسفانه! زیرا هر نوع اعمال قهر موجب انحطاط اخلاقی کسی میشود که آنرا اعمال میکند و او این همه را علیرغم اعتلای اخلاقی و معنوی عظیمی که پی آمد هر انقلاب پیروزمند است – ادعا میکند. آنهم در آلمان جایی که یک برخورد قهرآمیز که می تواند به مردم تحمیل بشود، دست کم این استفاده را دارد که نوکرمنشی ناشی از خفت جنگهای سی ساله را که در وجدان ملی رسوخ کرده است، زائل سازد، آیا این شیوه تفکر موعظه گرانه بی بو و خاصیت مدعی اینست که در انقلابی ترین حزبی که تاریخ می شناسد نفوذ کند.

۵- تئوری ارزش

اکنون تقریباً صد سال از زمانی میگذرد که در لایب سیگ کتابی منتشر شد که تا اوان این قرن سی و چند بار تجدید چاپ گردید و در شهر و روستا بوسیله ادارات، وعاظ و بشر دوستان رنگارنگ نشر و پخش میگشت و استفاده از آن بعنوان کتاب درسی به کلیه مدارس تکلیف شده بود. این کتاب روخو، دوست بچه ها نام داشت. وظیفه این کتاب این بود که فرزندان خرد سال دهقانها و پیشه وران را با مشغله دائم العمر آتی شان و همچنین با وظائف شان در برابر سروران اجتماعی و کشوری آشنا سازد و در عین حال به آنها نسبت به بی زمینی، نان سیاه، سیب زمینی، بیگاری، کارمزد اندک و شلاق پدرانه و چیزهای دلچسب دیگری از این قبیل رضایت خاطر آرامش بخشی را تلقین کند. و اینها همه با استفاده از روشنگری متداول در آنزمان انجام میگرفت. برای این منظور به نوجوانان در شهر و روستا خاطر نشان میشد که نظم طبیعت تا چه حد عاقلانه است و اینکه انسان وسائل معیشت و لذاتش را بوسیله کار تحصیل میکند و

بنابراین دهقان و پیشه ور چقدر باید احساس خوشبختی کنند که اجازه دارند قوتشان را با کارهای شاق بدست آورند، بجای اینکه مانند خوش گذرانهای ثروتمند از خرابی معده و ناراحتی کبد و یبوست رنج ببرند و خوشمزه ترین اطعمه ها را با کراهت از گلو فرو دهند. همان ترهاتی را که روخوی کهنسال در زمان خود برای بچه دهقانهای ساکسن تجویز میکرد، آقای دورینگ نیز در صفحه ۱۴ و صفحات بعدی «درسنامه اش» بعنوان بنیاد مطلق اقتصاد سیاسی جدید عرضه میکند.

«نیازمندی های انسانی، فی نفسه قانونمندی طبیعی خودشان را دارند و دارای حدود و ثغوری هستند که از آن فراتر نمی توانند رفت. تجاوز غیرطبیعی به حدود و ثغور مزبور فقط چندگاهی ادامه پیدا میکند تا اینکه نفرت، دلگیری از زندگی، پژمردگی، ناتوانی اجتماعی و بالاخره انهدامی شفافبخش از آن مترتب شود... مشغولیاتی که فقط از تفریح تشکیل شده باشد و هیچگونه هدف جدی نداشته باشد بزودی به دلزدگی میانجامد که چیزی جز ازدست دادن قوه احساس نیست. ازاینرو هر شکلی از کار واقعی قانون اجتماعی طبیعی پیکرهای سالم است... هرآینه امیال و نیازمندیها با مقاومتی در برابر خود روبرو نمیشدند حیات انسانی نه فقط تکامل تاریخی بالنده کنونی خود را نداشت بلکه به اولین مراحل تکامل خود نیز نمیرسید. واقعیت اینست که اگر امیال و نیازهای انسانی بدون هرگونه دردسری برآورده شود بزودی هیچگونه نیازی وجود نخواهد داشت و زندگی چیزی پوچ و توخالی خواهد شد. بنابراین همواره وابستگی اقتناع امیال و شهوات به رفع موانع اقتصادی یک قانون بنیادین شفافبخش نهادهای طبیعی برونی و کاراکتر درونی انسانی است»

مشاهده می شود که آقای دورینگ به افتخار مبتذل ترین لاطانات روخو جشن یادبود صدمین سال گرفته است. آنهم تحت عنوان «پایه گزاری تنها سیستم ژرفناک» اجتماعی گرانه حقیقتاً اقتصادی - علمی. آقای دورینگ میتواند پس از ریختن این پایه بساختن ادامه دهد. وی با استفاده از روش ریاضی، با اقتداء به اقلیدس، ابتدا یک سری تعریف به ما عرضه میکند. این تعاریف از این نظر کار را راحت تر میکند که طوری تنظیم شده اند که آنچه که باید بوسیله آنها ثابت شود بعضاً در آنها مفروض شده اند.

باین ترتیب ابتدا اطلاع می یابیم که

«مقوله هدایت کننده اقتصاد سیاسی ثروت نام دارد. و ثروت آنچنان که تا بحال واقعاً تاریخ جهانی درک شده است و قلمرو خود را گسترش داده است، قدرت اقتصادی بر انسانها و اشیاء میباشد»

این اشتباهی مضاعف است. اولاً ثروت جماعت های قبیله ای و روستائی کهن بهیچ رو بمنزله فرمانروائی بر انسانها نبوده است. ثانیاً در جوامعی هم که حرکتشان بر اساس تضادهای طبقاتی است، ثروت تا آنجا که فرمانروائی بر انسان را در بر میگیرد، عمدتاً و تقریباً بطور مطلق، تسلطی بر انسان با وساطت تسلط بر اشیاء است. در ازمنه بسیار قدیم، در زمانی که برده گیری و استثمار برده گان بعنوان دو مشغله مختلف از یکدیگر جدا شدند، استثمار کنندگان کار بردگی دیگر میبایست بردگان را میخریدند یعنی

میبایست فرمانروائی بر انسانها بدو بوسیله فرمانروائی بر اشیاء، بر قیمت خرید، بر وسائل معیشت و وسائل کار بردگان بدست میامد. در سراسر قرون وسطی زمین داری بزرگ پیش شرطی است که بواسطه آن اشراف فنودال بر دهقانهای بیگاری کش و بهره پرداز دست میبایند. و امروزه حتی یک کودک شش ساله نیز می بیند که ثروت صرفاً با وساطت اشیائی که در اختیار دارد فرمانروائی میکند. اما چرا باید آقای دورینگ این تعریف قلبی را از ثروت سرهم بندی کند، چرا باید رابطه واقعی را که در تمام جوامع طبقاتی برقرار بوده بگسلد؟ چون ایشان میخواهند ثروت را از حوزه اقتصاد به حوزه اخلاقیات منتقل کند. فرمانروائی بر اشیاء امر بسیار خوبی است، ولی این فرمانروائی بر انسان است که بد است. و از آنجا که آقای دورینگ بخود اجازه نمیدهد فرمانروائی بر انسان را از طریق فرمانروائی بر اشیاء توضیح دهد، پس باید دوباره با جهشی متهورانه، آنرا از طریق قهر محبوبش ایضاح کند. بزعم آقای دورینگ ثروت به این اعتبار که بر انسان فرمانروائی میکند، «چپاول» است. و این حرف چیزی جز تکرار مسخره حکم قدیمی پرودون نیست که میگوید «مالکیت دزدی است».

و با این وسیله ما با کمال موفقیت ثروت را از دو نقطه نظر اساسی تولید و توزیع بررسی کرده ایم ثروت به مثابه فرمانروائی بر اشیاء: تولید ثروت، امریست نیکو. ثروت بمثابه فرمانروائی بر انسان: توزیع ثروت تاکنونی، امریست بد و باید بدور انداخته شود. هرآینه این حکم را برای مناسبات امروزی بکار گیریم، محتوی آن روشن تر میشود: شیوه تولید سرمایه داری امر بسیار خوبی است و بترکیب آن نباید دست زده شود. ولی شیوه توزیع سرمایه داری بدرد نمی خورد و باید معدوم شود. وقتی کسی رابطه تولید و توزیع را درک نکرده باشد و بخواهد راجع به اقتصاد هم کتاب بنویسد به چنین لاطائاتی هم میرسد.

پس از ثروت، ارزش بصورت ذیل تعریف میشود:

«قدر و اعتباری که اشیاء و خدمات و مراوده حائز هستند، ارزش خوانده میشود»

قدر و اعتبار مزبور «با قیمت یا هر نام معادل دیگری مانند دستمزد منطبق میباشد» به زبان دیگر: ارزش همان قیمت است. یا بعبارتی دقیقتر، برای اینکه در حق آقای دورینگ بی عدالتی روا نشده باشد و گزافگوئی ایشان بزبان خودشان باز گفته شده باشد! ارزش همان قیمت ها هستند.

چون در صفحه ۱۹ میگوید

«ارزش و قیمت هائی که آنرا در پول بیان میکنند»

یعنی خود ایشان تأکید میکنند که یک ارزش واحد قیمت های مختلف و ازاینرو ارزش های مختلفی دارد. اگر هگل پیشتر مرحوم نشده بود اکنون از شنیدن این مطالب خود را بدار میکشید. او بمدد الهیات هم قادر نبود از ارزشی سخن بگوید که به تعداد ارزش های مختلفش، قیمت هایش نیز مختلف باشد... آدمی باید اعتماد به نفس آقای دورینگ را داشته باشد تا یک پایه ریزی جدید و عمیق اقتصادی را با این توضیح بیابازد که میان قیمت و ارزش هیچ اختلافی تشخیص داده نشده است. مگر اینکه یکی

در پول تبیین میشود و دیگری در پول تبیین نمیشود. ولی ما هنوز هم نمیدانیم ارزش چیست و از همه بدتر اینکه برچه اساسی تعیین میشود. پس آقای دورینگ باید توضیحات بیشتری ارائه دهد.

«بطورکلی قانون بنیادین ارزیابی و سنجش که ارزش و قیمت های بیان شونده در پول بر آن مبتنی هستند، در بادی امر در حوزه تولید صرف قرار دارد و نه در توزیع که یک عامل ثانوی را وارد مقوله ارزش میکند. موانع کوچک و بزرگی را که اوضاع طبیعی مختلف در برابر فعالیت های تولیدی قرار میدهد و صرف نیروی اقتصادی بیشتر یا کمتری را الزام آور میکند تعیین کننده میزان ارزش میباشد» و این ارزش از روی «مقاومتی که از جانب طبیعت و اوضاع و احوال بر سر راه تهیه شیئی مزبور قرار دارد» ارزیابی میشود «حجم نیروئی که ما به یک شیئی وارد میکنیم، علت تعیین کننده و بلاواسطه وجود ارزش بطورکلی و تعداد خاصی از آن است.»

منظور از تمام این حرفها تا آنجا که مفهومی دارد اینست که: ارزش یک محصول کار بوسیله زمانی که برای تولید آن لازم است تعیین میشود و ما اینرا بدون آقای دورینگ هم میدانستیم او بجای اینکه واقعیت را بسادگی مطرح کند آنرا بطور اسرارآمیزی تحریف می نماید. این اصولاً نادرست است که حجم کاری که یک نفر در یک شیئی وارد میکند (ما در اینجا طرز بیان مغلق آقای دورینگ را بکار میبریم) بطور بلاواسطه علت ارزش و مقدار ارزش است. چون این اولاً بستگی بدین دارد که نیروی مذکور در چه شیئی وارد میشود و دوماً اینکه این نیرو چگونه به آن وارد میشود، اگر آدم مورد نظر ما شیئی بسازد که برای دیگران هیچگونه ارزش مصرفی نداشته باشد، تمامی نیروی کارش حتی ذره ای نیز ارزش بوجود نمیآورد دیگر اینکه هرگاه تمام مساعی اش صرف این شود که با دست شیئی را بسازد که یک ماشین بمراتب ارزانتر میسازد، در اینصورت نوزده بیستم نیروئی که بکار برده است نه ارزشی بطورکلی میآفریند و نه مقدار خاصی از آنرا.

مضافاً اینکه این وارونه جلوه دادن مسئله است که کسی کار بارآور را که فرآورده هائی مثبت پدید میآورد، غلبه صرفاً منفی بر یک مقاومت بدانند. در اینصورت ما مثلاً برای اینکه یک پیراهن تهیه کنیم میبایست باین طریق عمل نماییم که ابتدا بر مقاومت تخم پنبه در برابر کاشته شدن و رشد و نمو، سپس بر مقاومت پنبه رسیده در برابر پنبه چینی، بسته بندی و ارسال، سپس بر مقاومت آن در برابر باز کردن بسته ها، شانه زدن و رسیدن، سپس بر مقاومت نخ در برابر بافتن، مقاومت پارچه در برابر رنگرزی و دوختن و بالاخره بر مقاومت پیراهن دوخته شده علیه پوشیدن پیراهن غلبه کنیم.

اینهمه انحراف و تحریف کودکانه از بهر چیست؟ برای اینکه آقای دورینگ بتواند با توسل به «مقاومت» از «ارزش تولید» یعنی از ارزش حقیقی ولی تاکنون صرفاً متصور به «ارزش توزیع برسد» به ارزشی که با وجود مسخ شدن در اثر قهر، تاکنون همواره در تاریخ معتبر بوده است.

«اضافه بر مقاومتی که طبیعت از خود نشان میدهد... مانع دیگری نیز موجود

است که ماهیتی صرفاً اجتماعی دارد.... میان انسان و طبیعت نیروی عایقی ظاهر میشود که این نیز باز انسان است. یک انسان فرضی تنها و منزوی در برابر طبیعت آزاد است.... و اما این وضع فوراً بهم میخورد به محض اینکه ما آدم دومی را فرض کنیم که به ضرب شمشیر راه را به طبیعت و منابع آن مسدود کرده و برای دادن اذن ورود بهای معینی را طلب نماید و این دومی نیز بنوبه خود از دیگری مالیات بستاند. و علت اینکه ارزش اجناس دلخواه ما بیش از آنی تمام میشود که بدون این موانع سیاسی و اجتماعی تدارک و تولید میتوانست تمام بشود، نیز در همین جاست. اشکال مشخص افزایش مصنوعی ارزش اجناس دارای تنوع بسیاری است که طبیعتاً سواد عین ملازم خود را در پائین نگاهداشتن متناسب ارزش کار مییابد.... ازاینرو خوشپنداری بیش نیست اگر بخواهیم ارزش را پیشاپیش بمثابه معادل به معنی واقعی کلمه یعنی به مثابه ارزش معادل یا رابطه مبادلاتی در نظر بگیریم که از اصل تساوی متقابل برخاسته است. برعکس ملاک یک تئوری صحیح ارزش در این میتواند باشد که کلی ترین علت سنجش متصور در تئوری با شکل خاص ارزش که مبتنی بر توزیع اجباریست مطابقت نداشته باشد. این شکل همراه با سیستم اجتماعی تغییر میکند، درحالیکه ارزش واقعی اقتصادی فقط میتواند یک ارزش تولیدی باشد که در رابطه با طبیعت سنجیده میشود و در نتیجه فقط با تغییراتی در موانع صرفاً طبیعی و تکنیکی تولید تغییر خواهد یافت.»

بزعم آقای دورینگ ارزشی که یک شیئی در عمل دارد از دو بخش تشکیل میشود: اولاً از کار نهفته در آن و ثانیاً از اضافه مالیاتی که «بضرب شمشیر» تحمیل شده است. بدیگر سخن ارزش معمولی امروزی قیمتی انحصاریست. حال اگر برحسب تئوری ارزش مزبور تمام کالاها دارای چنین قیمت انحصاری هستند فقط دو حالت پیش میاید: یا هر کس بمثابه خریدار آنچه را که بعنوان فروشنده بدست آورده دوباره ازدست میدهد: در اینصورت قیمت ها اسماً تغییر میکنند ولی در واقع - در رابطه متقابلشان - تغییری حاصل نمیشود، همه چیز بحالت قبلی خود باقی میماند و ارزش توزیع معروف چیزی جز یک توهم صرف نیست. و یا اینکه این اضافه مالیات ظاهری نماینده یک مقدار ارزش واقعی است، یعنی آن ارزشی که بوسیله طبقه ارزش آفرین و زحمتکش فرآورده شده و بوسیله طبقه انحصارگر تصاحب میگردد که آنوقت این مقدار ارزش صرفاً از کار مجانی تشکیل مییابد، که در این صورت، علیرغم وجود مرد شمشیر بدست، علیرغم باصطلاح اضافه مالیات و علیرغم ارزش توزیع ادعائی دوباره به تئوری ارزش اضافی مارکس میرسیم.

حال به نمونه هائی از «ارزش توزیع» معروف نظری میافکنیم. در صفحه ۱۳۵ چنین میخوانیم:

«شکل یابی قیمت را همچنین میتوان بعنوان نتیجه رقابت فردی و بعنوان شکلی از توزیع اقتصادی و تحمیل متقابل باج در نظر گرفت... میتوان فرض کرد که ذخیره کالای معینی ناگهان کاهش یابد، در اینصورت فروشنده کالا قدرت نامتناسبی برای استثمار کسب میکند.... اینکه چگونه این امر موجب سر به فلک کشیدن قیمت ها

میشود، بویژه در شرائطی غیرعادی معلوم میگردد که در آن ورود کالاهای ضروری برای مدتی طولانی قطع میشود.» و غیره. علاوه براین در روند عادی امور نیز انحصارهای واقعی وجود دارند که افزایش دلخواه قیمت را ممکن میسازند. مثلاً راه آهن، شرکت تأمین کننده آب یا گاز شهرها و غیره.

اینکه چنین موفقیت‌هایی برای استثمار انحصارگرانه پیش می‌آید بر همگان معلوم است. اما اینکه قیمت‌های انحصاری ناشی از این موفقیت‌ها می‌باید نه بعنوان استثنائات و موارد خاص بلکه دقیقاً بعنوان نمونه‌های کلاسیک و معتبر تعیین ارزش تلقی شود، امری است جدید. چگونه قیمت‌های مایحتاج اولیه تعیین میشود؟ آقای دورینگ پاسخ میدهد که بروید به یک شهر در حال محاصره که ورود آذوقه به آنجا قطع شده و پُرس وجو کنید. و اما رقابت چه اثری بر تعیین قیمت‌های بازار میگذارد؟ اینرا هم از انحصارها سؤال کنید جوابتان را خواهند داد.

در ضمن ما در رابطه با این انحصارات، مرد شمشیر بدستی را هم که ظاهراً پشت سر آنها ایستاده است نمی‌یابیم. برعکس در شهرهای تحت محاصره مرد شمشیر بدست، یعنی فرمانده اگر به وظیفه اش آشنا باشد، معمولاً فوراً به انحصار خاتمه میدهد و ذخائر انحصاری را بمنظور توزیع برابر ضبط میکند. از این گذشته مردان شمشیر بدست هرآینه خواسته اند «ارزش توزیع» جدیدی را ابداع کنند، از این کار جز خسارت و ضرر طرفی نبسته اند. هلندی‌ها با انحصاری کردن تجارت هندشرفی، انحصار تجارت خود را به ورطه نابوی انداختند. دو دولت نیرومندی که تابحال وجود داشته اند، یعنی دولت انقلابی آمریکای شمالی و کنوانسیون فرانسه وقتی جسارت تثبیت قیمت حداکثری را پیدا کردند، مفلوکانه شکست خوردند. سالهاست دولت روسیه میکوشد تا نرخ پول کاغذی روسی را که در داخل کشورش، در نتیجه انتشار دائمی اوراق بهادار بانکی غیرقابل مبادله، تنزل میکند، با خرید دائمی سفته در لندن بالا ببرد. این تفنن فقط در ظرف چند سال اخیر برای روسیه در حدود ۶۰ میلیون روبل خرج برداشته است و روبل، امروزه بجای سه مارک دو مارک میارزد. پس چرا هیچ دولتی تابحال نتوانسته موفق گردد که در یک مدت طولانی بیک پول بد «ارزش توزیع» یک پول خوب را ببخشد و یا به اسکناس ارزش طلا را تحمیل کند. و کجاست آن شمشیری که بر بازار جهانی فرماندهی میکند؟ علاوه بر این بزعم آقای دورینگ، شکل اساسی دیگری نیز وجود دارد که در آن ارزش توزیع واسطه تصاحب کار غیر بدون کار متقابل میباشد و آن بهره تصرف است. یعنی بهره زمین باضافه سود سرمایه. ما این مسئله را تنها ازاینرو ذکر میکنیم تا نشان داده باشیم که این چند جمله همه چیزی است که ما درباره «ارزش توزیع» معروف از آقای دورینگ میآموزیم. آیا این واقعاً همه مطلب است؟ باید گفت که این کاملاً همه مطلب نیست. بشنویم که ایشان دیگر چه میگویند:

«علیرغم جنبه‌های دوگانه‌ای که در شناخت از ارزش تولید و ارزش توزیع نمودار میشود، معهداً همواره چیزی مشترک به مثابه موضوعی بنیادین باقی میماند که ارزش از آن تشکیل شده و با آن اندازه‌گیری میشود. صرف نیرو، مقیاسی بلاواسطه

طبیعی است و نیروی انسانی بسیط ترین واحد به مفهوم خشن کلمه می باشد. نیروی انسانی به زمان حیات تحویل پذیر است که حفظ آن بنوبه خود غلبه بر مقادیر معینی از مشکلات تغذیه و حیات را بیان می دارد. ارزش توزیع یا تصاحبی، صرفاً تنها جایی وجود دارد که قدرت تصاحب بر اشیاء تولید نشده یا به سخن عامیانه تر جایی که خود این اشیاء در برابر کار یا اشیائی که دارای ارزش تولیدی واقعی هستند، معاوضه بشود. همگونی که در هر بیان ارزشی و ازاینرو همچنین در هر یک از اجزاء تشکیل دهنده ارزش تصاحب شده بوسیله توزیع بدون کار متقابل مشهود و هویدا میشود، از صرف نیروی انسانی ناشی میشود که در هر کالا تجسم یافته است.»

حال در برابر این سخنان چه باید گفت؟ اگر تمام ارزش کالاها با نیروی انسانی متجسم شده در آنها اندازه گیری میشود، آنوقت بر سر ارزش توزیع اضافه قیمت و عوارض چه خواهد آمد. ولی آقای دورینگ به ما میگوید که حتی اشیاء تولید نشده یعنی اشیاء فی الواقع بی ارزش نیز، ارزش توزیع کسب میکنند و میتوانند در برابر اشیاء تولید شده و با ارزش مبادله گردند. ولی او در عین حال میگوید که کلیه ارزشها یعنی ارزشهای توزیع محض و صرف نیز از نیروی انسانی تجسم یافته در آنها تشکیل میشود. که در اینجا متأسفانه اطلاع نمی یابیم که صرف نیرو چگونه باید در یک شیئی تولید نشده تجسم یابد.

ولی در هر حال علیرغم اینهمه اغتشاش در مورد ارزشهای مختلف همینقدر روشن میشود که ارزش توزیع، ارتقاء قیمت کالا با استفاده از موقعیت اجتماعی و عوارض اخذ شده به ضرب شمشیر همگی هیچ است. ارزش کالاها تنها بوسیله نیروی بکار رفته انسانی تعیین میشود، یعنی کاری که در کالاها متجسم شده است. بنابراین آقای دورینگ نیز صرف نظر از مورد بهره زمین و چند قیمت انحصاری معدود همان چیزی را که تئوری ارزش مغضوب ریکاردو - مارکس مدتها قبل با وضوح و دقت بمراتب بیشتری مطرح کرده - میگوید ولی به شیوه مغشوش و پریشان.

آقای دورینگ اینرا میگوید و در عین حال عکس آنرا. مارکس با حرکت از تحقیقات ریکاردو می گوید: ارزش کالا بوسیله کار اجتماعاً لازم عام انسانی که در کالا تجسم یافته است تعیین میشود و این کار بنوبه خود بر حسب مدت زمان آن سنجیده میشود. کار مقیاس همه ارزشها است ولی خود آن هیچ ارزشی ندارد. آقای دورینگ پس از اینکه به سبک پریشان مختص بخود کار را بمثابة مقیاس ارزش قلمداد کرد چنین ادامه میدهد:

«نیروی انسانی به زمان حیات قابل تحویل است و حفظ آن بنوبه خود غلبه بر مقادیر معینی از مشکلات تغذیه و حیات را بیان می دارد.»

آقای دورینگ صرفاً از روی عادت به بدعت گذاری، زمان کار را که در اینجا میتواند تنها مسئله مورد بحث باشد، با زمان حیات که تا به حال نه ارزشی بوجود آورده و نه با آن ارزشی اندازه گیری شده است عوضی میگیرد که ما در اینجا بدان نمیپردازیم. به نمود کاذب «اجتماعی گرانه» ای که «تأمین معیشت» این زمان حیات

میخواهد وارد بحث کند نیز اعتنائی نمیکنیم، تا جهان بوده و خواهد بود هر کسی باید به این معنی معیشت خود را تأمین کند که مواد غذایی اش را خودش صرف کند. فرض کنیم که آقای دورینگ بزبان اقتصادی و دقیق سخن گفته باشد، در این صورت یا جمله بالا بکلی بی معنی است و یا اینکه بدین معنی است که: ارزش یک کالا بوسیله زمان کاری که در آن تجسم یافته است تعیین میشود و ارزش این زمان کار از طریق و سائل معیشتی که برای بقاء کارگر در این زمان ضروریست تعیین میگردد و این برای جامعه امروزی بدین معنی است که: ارزش یک کالا بوسیله کارمزد مستتر در آن تعیین میشود.

در اینجا بالاخره به آنچه که آقای دورینگ واقعاً میخواهد بگوید رسیده ایم. ارزش یک کالا بزبان اقتصاد عامیانه بوسیله هزینه تولید تعیین میشود. «که در برابر آن آقای کاری (Carey) این حقیقت را برجسته ساخت که نه مخارج تولید بلکه هزینه تجدید تولید تعیین کننده ارزش میباشد.»

تاریخ انتقادی ص ۴۰۱

اینکه داستان هزینه تولید و تجدید تولید از چه قرار است بماند برای بعد. در اینجا همینقدر اشاره میکنیم که هزینه تولید و تجدید تولید همانطور که میدانیم از کارمزد و سود سرمایه تشکیل می شود. کارمزد بیانگر «صرف نیروی» تجسم یافته در کالا یعنی ارزش تولیدی است. سود بیانگر عوارض و یا اضافه قیمتی است که سرمایه دار به نیروی انحصار و شمشیر تحمیل میکند یعنی ارزش توزیع. و باین ترتیب تمامی اغتشاش پرتناقض تئوری ارزش دورینگ سرانجام در شفافیتی بس زیبا و موزون مستحیل میشود. تعیین ارزش کالا بوسیله کارمزد که نزد آدام اسمیت اغلب با تعیین ارزش توسط زمان کار مخلوط میشود، از زمان ریکاردو از اقتصاد علمی تبعید گردیده و امروزه در اقتصاد عامیانه پرسه میزند. این درست پست ترین کاسه لیسان نظام اجتماعی سرمایه داری حاکم هستند که تعیین ارزش بوسیله کارمزد را تبلیغ میکنند و در عین حال سود سرمایه دار را نیز بمثابه شکل عالی کارمزد، پاداش امساک (بخاطر اینکه سرمایه دار سرمایه اش را صرف عیش و نوش نکرده است) بعنوان مزد ریسک سرمایه دار و بعنوان حقوق مدیریت جلوه میدهند.

اختلاف آقای دورینگ با آنها در این است که ایشان سود را دزدی میدانند. بزبان دیگر آقای دورینگ سوسیالیسم اش را مستقیماً بر اساس بدترین نوع اقتصاد عامیانه بنا میکند. هر چه را که راجع به اقتصاد عامیانه میتوان گفت درباره سوسیالیسم ایشان نیز صادق است. وجود و عدم وجود این دو وابسته به یکدیگر است.

بخوبی روشن است که آنچه که یک کارگر تولید میکند و مقدار هزینه ای که صرف او میشود بهمان اندازه دو چیز متفاوت اند که تولید یک ماشین و هزینه آن. ارزشی که یک کارگر در یک روزانه کار ۱۲ ساعته میآفریند، هیچ وجه مشترکی با ارزش مایحتاج زندگی، که وی در این روزانه کار یا ساعات استراحت مربوطه صرف میکند ندارد. در وسائل معیشت مذکور برحسب درجه تکامل بارآوری کار میتواند سه، چهار یا

هفت ساعت کار متبلور باشد. فرض کنیم که برای تولید وسائل معیشت فوق هفت ساعت کار لازم باشد. در اینصورت طبق تئوری ارزش اقتصاد عامیانه مقبول آقای دورینگ ارزش محصول دوازده ساعت کار برابر هفت ساعت کار است، یا بعبارت دیگر $۱۲=۷$ ، عبارتی باز هم واضحتر: یک کارگر در روستا صرفنظر از اینکه در کدام مناسبات اجتماعی قرار دارد فرضاً در سال ۲۰ هکتو لیتر گندم تولید میکند. ولی در این مدت مقدار معینی ارزش مصرف میکند که آنرا میتوان در پانزده هکتو لیتر گندم بیان کرد. پس ۲۰ هکتو لیتر گندم همان ارزشی را دارد که ۱۵ هکتو لیتر گندم دارد و آنهم در بازاری واحد و تحت شرائطی کاملاً برابر. بعبارت دیگر ۲۰ برابر ۱۵ است. و باین هم میگویند اقتصاد؟

تمامی تکامل جامعه انسانی پس از دوران توحش از آن روزی آغاز شد که کار خانواده بیشتر از آنچه که برای معیشت خود لازم داشت، محصول آفرید، از آنروزی که بخشی از کار توانست نه فقط صرف تولید صرفاً وسائل معیشت بلکه همچنین صرف ساختن ابزار تولید گردد. مازاد محصول کاری بیش از هزینه تأمین کار و همچنین تشکیل و افزایش اندوخت مایه و تولید مایه اجتماعی پایه و اساس همه پیشرفتهای اجتماعی، سیاسی و فکری بوده و هست. در تاریخ تاکنونی این مایه در تملک طبقه ای ممتاز قرار داشته است که با این تملک فرمانروائی سیاسی و رهبری معنوی نیز به او تعلق میگرفت. دگرگونی اجتماعی آینده این اندوخت مایه و تولید مایه اجتماعی یعنی انبوه مواد خام، وسائل تولید و وسائل معیشت را تازه به امری اجتماعی تبدیل خواهد کرد. به اینصورت که آنرا از دست طبقه ممتاز خارج کرده و بعنوان مالکیت عام در اختیار تمامی جامعه میگذارد.

از دو حال خارج نیست. یا ارزش کالا بوسیله هزینه کاری که برای تولید آن ضروری بود تعیین میشود، یعنی در جامعه کنونی بوسیله کارمزد. آنوقت هر کارگر با مزدی که میگیرد ارزش محصول کارش را هم میگیرد و بنابراین استثمار طبقه کارگر بوسیله طبقه سرمایه دار امری ناممکن است. فرض کنیم که مخارج تأمین معیشت کارگری در یک جامعه معین با مبلغ سه مارک بیان گردد. در اینصورت محصول روزانه این کارگر طبق تئوری اقتصاد عامیانه مذکور باید سه مارک ارزش داشته باشد. اکنون فرض کنیم که سرمایه داری که کارگر مزبور را بکار گمارده است روی این محصول سودی، یعنی عوارضی معادل یک مارک بکشد و آنرا به چهار مارک بفروشد همین کار را هم دیگر سرمایه داران بکنند. از این پس کارگر مزبور دیگر نمی تواند هزینه زندگی روزانه اش را با سه مارک تأمین نماید بلکه او نیز برای این منظور به چهار مارک احتیاج دارد. چون بقیه شرائط ثابت مفروض شده پس باید کارمزد تبیین شده در وسائل معیشت نیز ثابت بماند. یعنی کارمزد تبیین شده در پول باید افزایش بیابد و آنهم از سه به چهار مارک در روز. آنچه که سرمایه داران بصورت سود از طبقه کارگر بدست میآورند، باید بصورت مزد دوباره به آنها برگردانند. و ما درست به همان جایی رسیده ایم که در آغاز کار بوده ایم. و اگر کارمزد ارزش را متعین کند، استثمار کارگر بوسیله سرمایه دار

غیرممکن است. تولید مازاد محصول هم غیرممکن است. چون کارگران طبق مفروضات ما بهمان مقداری که ارزش تولید میکنند مصرف هم میکنند و از آنجا که سرمایه داران ارزشی تولید نمیکنند، حتی معلوم نیست که اینها از کجا میخواهند زندگی کنند. حال اگر یک چنین مازاد تولیدی و یک چنین تولیدمایه و اندوخت مایه ای وجود دارد و آنهم در دست سرمایه داران، دیگر هیچ توضیح دیگری باقی نمیماند جز اینکه بگوئیم: کارگران تنها ارزش کالا را به منظور تأمین معیشت خود مصرف میکنند ولی خود کالا را برای مصرف بعدی در اختیار سرمایه دار قرار میدهد. و یا اینکه بگوئیم: اگر واقعیت این است که این تولیدمایه و اندوخت مایه واقعاً در دست سرمایه دار قرار دارد و اگر این واقعاً به وسیله انباشت سود بوجود آمده است (بهره زمین را فعلاً کنار میگذاریم): در این صورت آن ضرورتاً از انباشت مازاد کاری تشکیل میشود که طبقه کارگر به طبقه سرمایه دار تحویل داده است و آن بیش از مبلغی است که طبقه سرمایه دار به طبقه کارگر بصورت مزد پرداخته است.

ارزش بوسیله کارمزد تعیین نمیشود بلکه بوسیله مقدار کار تعیین میشود. بنابراین مقدار ارزش محصول کاری که طبقه کارگر به طبقه سرمایه دار تحویل میدهد بیش از چیزی است که از آن بعنوان کارمزد دریافت میدارد. و در اینجا است که سود سرمایه هم مانند سایر اشکال تصاحب کار بی اجرت غیر بعنوان جزئی از اضافه ارزش مکشوفه توسط مارکس توضیح داده میشود.

در ضمن اشاره ای نیز به کشف بزرگی که ریکاردو با آن اثر اصلی خود را آغاز میکند مینمائیم:

«ارزش یک کالا وابسته است به مقدار کار ضروری برای تولید آن و نه به اجرت بیش یا کمی که برای آن کار پرداخت شده است.»

در سراسر «درسنامه» اقتصادی آقای دورینگ از این کشف دوران ساز هیچ جا سخنی بمیان نمیآید. در «تاریخ انتقادی» با لفاظی های اسرارآمیزی کلک آنها کرده میشود.

«ریکاردو به این توجه نمیکند که یک نسبت کوچکتر یا بزرگتر که در درونش مزد میتواند اشاره ای به نیازمندیهای زندگی باشد(؟) الزاماً چهره‌بندیهای گوناگونی از روابط ارزشی را باید به‌مراه بیاورد.»

خواننده میتواند هر مفهومی که دلش میخواهد برای این جمله توخالی قائل بشود. گرچه مطمئن ترین کار اینست که اصولاً هیچ معنائی برای آن قائل نشود.

و حال خواننده میتواند از پنج نوع ارزشی که آقای دورینگ به ما پیشکش میکند راساً یکی را که بیش از همه مورد پسندش میباشد، برگزیند: یا ارزش تولید که از طبیعت ناشی میگردد یا ارزش توزیع که موجدش، بدی انسانهاست و صفت بارزش اینست که برحسب نیروی بکار رفته ای سنجیده میشود که در خود آن وجود ندارد، یا سوم، ارزشی که بوسیله زمان کار اندازه گیری میشود، یا چهارم، ارزشی که بوسیله هزینه بازتولید سنجیده میشود و یا بالاخره ارزشی که بوسیله کارمزد محاسبه میگردد. عرضه متنوع است و اغتشاش کامل، و تنها کاری که برای ما باقی میماند اینست که هم

صدا با آقای دورینگ فریاد برآوریم:

«تئوری ارزش سنگ محک ارزندگی سیستم های اقتصادی است.»

۶_ کار ساده و مرکب

آقای دورینگ نزد مارکس خطای بزرگی را کشف کرده است که تنها یک بچه دبستانی میتواند مرتکب شده باشد. خطائی که همچنین حاوی بدعتی در سوسیالیسم بوده و برای جامعه بس خطرناک است.

تئوری ارزش مارکس «چیزی جز این آموزش عامیانه نیست که کار علت همه ارزشهاست و زمان کار مقیاس سنجش ارزش میباشد. اینکه چگونه باید ارزشهای مختلف کار باصطلاح تخصصی را اندازه گرفت ناروشن میماند... البته طبق تئوری ما نیز تنها زمان کار مصروف است که میتواند مقیاس سنجش هزینه طبیعی و در نتیجه ارزش مطلق اشیاء اقتصادی باشد ولی در اینجا زمان کار هر فردی میبایست در بدو امر برابر در نظر گرفته شود و فقط این مسئله مورد توجه و امعان قرار گیرد که در کجا هنگام انجام فعالیتهای تخصصی در زمان کار هر فرد، زمان کار افراد دیگر نیز... مثلاً در کارافزار بکار گرفته شده تأثیر میگذارد. این تصور مبهم آقای مارکس که ارزش زمان کار یک نفر به این علت که چون زمان کار بیشتری در آن تجسم یافته است فی نفسه از نفر دیگر بیشتر است، عاری از هرگونه حقیقتی است. بلکه واقعیت این است که زمان کار افراد مختلف بلااستثناء و علی الاصول یعنی بدون اینکه انسان ابتدا حد متوسط زمان کار را بگیرد کاملاً با یکدیگر هم ارزش هستند و شخص باید در مورد فعالیتهای یک فرد و همچنین در مورد هر فرآورده ای فقط اینرا در نظر بگیرد که چقدر زمان کار سایرین میتواند حاوی زمان کاری باشد که بصورت زمان کار خودش جلوه میکند. اینکه آیا آن یک دست افزار یا خود دست و یا دماغ آدمی باشد که البته بدون زمان کار آدمهای دیگر فاقد ویژگی و کارآئی خاص خود میباشد، برای اعتبار بی چون و چرای این تئوری کاملاً بی تفاوت است. آقای مارکس در سخن پراکنیهای خود درباره ارزش نتوانسته است از شبیح زمان کار تخصصی که در پشت سرش در گشت و گذار بوده خلاصی یابد. زیرا شیوه تفکر سنتی طبقه تحصیل کرده ای که ایشان بدان متعلق اند، هرگونه کوششی را در این جهت عقیم گذارده است. طرز تفکری که برایش خارق العاده مینماید که زمان کار گاریچی و یک نفر معمار را از نظر اقتصادی دارای ارزشی همانند بدانند.»

آن قسمت از «کتاب سرمایه - م» مارکس که این «خشم عظیم» آقای دورینگ را برانگیخته است بسیار کوتاه میباشد. مارکس در آنجا اینرا بررسی میکند که به چه وسیله ارزش کالاها تعیین میشود و پاسخ میدهد: بوسیله کار انسانی مستتر در آنها. وی در ادامه بحث خود میگوید، این «عبارت از صرف نیروی کار ساده ای است که بطور متوسط هر شخص معمولی بدون تکامل خاصی در ارگانسیم خود دارا است... کار

مرکب فقط حاصل توان کار ساده یا به سخن دقیقتر حاصل ضرب آنست، به نحوی که مقدار کار کمتری از کار مرکب مقدار بیشتری از کار ساده است. تجربه نشان میدهد که این تحویل به کار ساده دائماً انجام میشود. کالائی میتواند محصول مرکب ترین کارها باشد، ولی ارزش اش آنرا با محصول کار ساده یکسان میگیرد و در نتیجه فقط نماینده مقدار معینی از کار ساده است. نسبت های مختلفی که بر طبق آن انواع متفاوت کار به کار ساده، چون واحد سنجش خویش، تحویل میگردند، در پشت سر تولید کنندگان بوسیله عملی اجتماعی برقرار میشود و از همین جهت مانند احکام سنتی در نظر تولید کنندگان جلوه میکند.»

مسئله مارکس در اینجا فقط تعیین ارزش کالاهاست، یعنی اشیائی که در درون جامعه ای متشکل از تولیدکنندگان خصوصی، بوسیله این تولید کنندگان خصوصی و براساس محاسبات شخصی تولید و در برابر هم مبادله میشوند. پس در این قسمت از کتاب مسئله بهیچ وجه برسر «ارزش مطلق» که معلوم نیست در کجا در سیر و سیاحت است نمیباشد، بلکه مسئله بر سر ارزشی است که در شکل معینی از جامعه معتبر است. ارزش مزبور در این مفهوم معین تاریخی، بوسیله کار انسانی متجسم در کالاهای جداگانه خلق و سنجیده میشود و کار انسانی مذکور همچنین بعنوان صرف نیروی کار ساده انسانی ایضاح میشود. ولی حال هر کاری هم صرفاً صرف نیروی کار ساده انسانی نیست. انواع مختلفی از کار وجود دارند که اطلاعات و مهارت هائی می طلبند که با زحمت، صرف زمان و پول کمتر یا بیشتری بدست میآید. آیا ارزشی که اشکال کار مرکب مذکور در یک زمان معین بوجود میآورند با ارزشی که کار ساده یعنی صرف نیروی کار کاملاً ساده، در همان زمان بوجود می آورد برابر است. واضح است که اینطور نیست. فرآورده یک ساعت کار مرکب در مقایسه با فرآورده یک ساعت کار ساده، کالائی است با ارزش بیشتر، دو برابر یا سه برابر. ارزش فرآورده های کار مرکب بوسیله این مقایسه، در مقادیر معینی از کار ساده بیان میشود. ولی این تحویل کار مرکب به کار ساده در یک پروسه اجتماعی انجام میگیرد، در پشت سر تولید کنندگان، بوسیله فرآیندی که در اینجا، هنگام پروراندن تئوری ارزش، فقط به قصد تشخیص است و نه تشریح.

این واقعیت ساده که در جامعه سرمایه داری کنونی هر روز در برابر چشمان ما جریان دارد همان چیزی است که مارکس آنرا تشخیص داده است. این واقعیت آنچنان غیرقابل انکار است که حتی آقای دورینگ نیز نه در «درسنامه» اش و نه در تاریخ اقتصادی اش جرئت انکار آنرا نداشته است. و همچنین بیان مارکس نیز در این مورد آنچنان ساده و روشن است که مطمئناً جز برای آقای دورینگ برای هیچکس دیگری جائی «برای ابهام و ناروشنی» باقی نمیماند. در نتیجه همین ناروشنی کامل است که وی ارزش کالا را که مارکس در ابتداء به بررسی آن میپردازد، بعنوان «هزینه طبیعی» و حتی «ارزش مطلق» میگیرد که تا بحال تا آنجا که ما اطلاع داریم هیچگاه در اقتصاد مطرح نبوده است و با این عمل فقط ناروشنی ها را بحد اکمل میرساند. هر برداشتی را هم که آقای

دورینگ از هزینه طبیعی داشته باشد و هر کدام از ارزشهای پنجگانه ایشان نیز افتخار اینرا داشته باشد که نمایشگر ارزش مطلق باشد، یک چیز مسلم است و آن اینکه مارکس از اینگونه مباحث سخنی بمیان نمی آورد. بلکه تنها از ارزش کالا گفتگو میکند و دیگر اینکه در سراسر مبحث کالا در «سرمایه» حتی کوچکترین اشاره ای نیز در اینمورد وجود ندارد که آیا و تا چه حد مارکس تئوری ارزش کالا را به جوامعی که دارای صورتبندیهای دیگری هستند قابل تعمیم میداند.

آقای دورینگ چنین ادامه میدهد

«ازاینرو این تصور مبهم آقای مارکس که بنابراین ارزش زمان کار یک نفر فی نفسه از نفر دیگر بیشتر است، چون زمان کار متوسط بیشتری در آن تجسم یافته است، بهیچ وجه صحت ندارد. بلکه واقعیت این است که زمان کار افراد مختلف بلااستثناء و علی الاصول، یعنی بدون اینکه انسان ابتداء حد متوسط زمان کار را بگیرد مطلقاً با یکدیگر هم ارزش اند.»

خوشبختی آقای دورینگ در این است که دست تقدیر او را کارخانه دار نکرده است و مانع از این شده است که وی ارزش کالاهایش را بر اساس این قاعده جدید تنظیم کند، تا نتیجتاً بطور اجتناب ناپذیری به ورطه ورشکستگی سقوط نماید. و چه جور هم! مگر ما هنوز در جامعه کارخانه داران بسر میبریم؟ بهیچوجه. آقای دورینگ با هزینه طبیعی و ارزش مطلق اش ما را مجبور به یک پرش کرده است. به یک پرش مرگ آسا از جهان بد استثمارگران کنونی به اقتصاد کمونی آینده اش. به هوای پاک آسمانی مساوات و عدالت. و حالا ما مجبوریم که کمی هم در این جهان جدید اگر چه کمی زودتر از موعد، به سیر و تماشا پردازیم.

البته بنابر تئوری آقای دورینگ در اقتصاد کمونی نیز، تنها زمان کار مصرفی میتواند ارزش اقتصادی اشیاء را اندازه گیری کند. ولی در اینجا نیز زمان کار هر فردی از ابتدا به ساکن کاملاً یکسان در نظر گرفته میشود. همه زمانهای کار بلااستثناء و علی الاصول یعنی بدون اینکه انسان ابتداء حد متوسط آنها را بگیرد با یکدیگر هم ارزش اند. اکنون در برابر این سوسیالیسم مساوات گر افراطی تصور مبهم مارکس را قرار میدهیم. که بنابراین گویا ارزش کار یک نفر فی نفسه از ارزش کار یک نفر دیگر بیشتر است. چون در آن زمان کار متوسط بیشتری تجسم یافته است، تصویری که در بند شیوه تفکر سنتی طبقه تحصیل کرده ایست که برایش اجباراً خارق العاده مینماید که زمان کار گاریچی و معمار را از نظر اقتصادی دارای ارزشی کاملاً یکسان بداند.

مارکس از بداقبالی آقای دورینگ در رابطه با نکته ای که ما در بالا از «سرمایه» نقل کردیم، این زیرنویس کوتاه را نیز نوشته است. «خواننده باید به این نقطه توجه کند که در اینجا سخن از مزد یا ارزشی نیست که کارگر مثلاً برای یک روز کار خود دریافت می کند بلکه منظور ما ارزش کالائی است که این روز کار او در آن شیئیت یافته است.» مارکس که در اینجا گوئی ظهور دورینگ اش را از قبل حدس زده است خود اینرا را تأکید میکند که از جملات بالا حتی در رابطه با کارمزدی که در جامعه

کنونی برای کار مرکب پرداخت میشود نیز نباید استفاده کرد و وقتی که آقای دورینگ علیرغم این تذکر مارکس باز هم راضی نمیشود و دست به این کار میزند و حتی جملات مذکور را بمشابه اصولی جلوه میدهد که گوئی مارکس با آنها خواسته است توزیع وسائل معیشت را در جامعه ای با نظام سوسیالیستی نیز تنظیم کند، آنوقت این دیگر آنچنان تهمت وقیحانه ای است که مشابه اش را فقط در داستانهای ششلول بندی میتوان یافت.

اما بگذار نظری دقیقتر به تئوری برابری ارزش بیافکنیم. همه زمانهای کار از نظر ارزش کاملاً با یکدیگر برابrand، زمان کار یک گاریچی و یک معمار. بنابراین زمان کار و در نتیجه خود کار دارای ارزش است. کار اما خالق همه ارزشهاست. این تنها کار است که به فرآورده های پیش یافته طبیعت ارزشی به مفهوم اقتصادی کلمه میبخشد. خود ارزش چیزی جز بیان کار اجتماعاً لازم انسانی متجسم در یک شیئی نیست. از اینرو خود کار نمیتواند ارزش داشته باشد. همانطور که نمیتوان از ارزش کار سخن گفت و آنرا تعیین کرد، از ارزش ارزش یا از وزن خود سنگینی – نه از وزن یک شیئی سنگین وزن – نیز نمیتوان سخن گفت و آنرا تعیین کرد. آقای دورینگ با زدن برچسب کیمیاگر اجتماعی به او، سن سیمون و فوریه آنان را دست به سر میکند. در حالیکه خودش با مکاشفه درباره ارزش زمان کار که منظور از آن همان ارزش کار میباشد، ثابت میکند که از کیمیاگران واقعی بمراتب عقب تر است. و حال گستاخی تا چه اندازه باید باشد که آقای دورینگ بتواند این ادعا را به پای مارکس بگذارد که گویا زمان کار یک نفر فی نفسه ارزشی بیش از زمان کار آن دیگری دارد. گویا زمان کار یعنی کار، ارزش دارد. او این ادعا را به کسی چون مارکس نسبت میدهد که برای اولین بار نشان داده است که کار ارزش ندارد و اینکه چرا نمیتواند ارزش داشته باشد.

برای سوسیالیستی که خواهان رهایی نیروی کار انسانی از وضعیت کالائی اش میباشد، درک این مطلب حائز اهمیت زیادی است که کار نه فقط ارزش ندارد بلکه نمیتواند هم داشته باشد. با درک این امر بطلان تمام کوششهای سوسیالیسم کارگری بدوی که آقای دورینگ به ارث برده ثابت میشود، کوششهایی که میخواهد توزیع وسائل زندگی در آینده را با نوعی مزد بیشتر تنظیم نماید. با درک مسئله مزبور این نیز روشن میشود که توزیع تا آنجا که تحت ملاحظات صرفاً اقتصادی قرار دارد بوسیله منافع تولید تنظیم خواهد شد و اینکه تولید به بهترین وجهی بوسیله آن شیوه توزیعی تقویت میگردد که به همه اعضای جامعه اجازه بدهد، همه استعدادهای خود را حتی الامکان در کلیه جهات تربیت، حفظ و متحقق کنند. البته برای طرز فکر سنتی طبقه تحصیل کرده که به آقای دورینگ به ارث رسیده است، این تصور امری خارق العاده جلوه میکند که روزی نه گاریچی و نه معمار حرفه ای وجود داشته باشد و اینکه آدمی که نیم ساعت تمام بعنوان معمار رهنمود داده است، مدتی نیز گاری را بکشد تا اینکه مجدداً فعالیت او بعنوان معمار مورد استفاده قرار گیرد. این چه سوسیالیسم زیبایی است که میخواهد گاریچی های حرفه ای را جاودانه کند.

اگر برابری ارزش زمان کار بدین معنی باشد که هر کارگری در یک زمان واحد ارزشی واحد تولید کند، بدون آنکه حد متوسط آن نیز در نظر گرفته شود، بوضوح امری نادرست است. دو نفر کارگر که حتی در شعبه واحدی از تولید کار میکنند، ارزش فرآورده یک ساعت کارشان برحسب شدت کار و مهارت آنها مختلف است این وضع ناهنجار را (که البته فقط برای آدمهائی چون دورینگ ناهنجار است) حتی اقتصاد کمونی، لااقل روی کره ارض، نمیتواند برطرف کند. بنابراین از برابری ارزش کلیه کارها با یکدیگر چه باقی میماند؟ هیچ، جز جمله پردازیهای توخالی که هیچگونه پایه اقتصادی جز بی استعدادی آقای دورینگ در تمیز میان تعیین ارزش بوسیله کار و تعیین ارزش بوسیله کارمزد ندارد، هیچ، جز اوکاس (فرمان تزاری - م) یعنی قانون اساسی اقتصاد کمونی جدید: کارمزد برای زمان کار واحد باید مساوی باشد. الحق که کارگران کمونیست قدیمی فرانسوی و همچنین وایت لینگ دلائل بسیار بهتری برای تساوی دستمزد ارائه میدادند. حال مسئله مهمی چون دستمزد بیشتر برای کار مرکب چگونه حل میشود. در جامعه تولید کنندگان خصوصی افراد خصوصی یا خانواده هایشان مخارج تعلیم کارگران متخصص را تأمین میکنند. ازاینرو در ابتداء بهای بیشتری که برای نیروی کار متخصص پرداخت میشود نیز نصیب افراد خصوصی میگردد. برده ماهر گرانتر بفروش میرسد و کارگر مزدور ماهر دستمزد بیشتری دریافت میکند. در جامعه ای که بطرز سوسیالیستی سازمان یافته مخارج مزبور بوسیله جامعه تأمین میشود، ازاینرو مزایای آن، یعنی ارزش بیشتری که بوسیله کار مرکب تولید شده نیز بجامعه تعلق دارد. خود کارگر حق بیشتری ندارد. از این مطلب بطور جنبی این نتیجه هم مستفاد میشود که ادعای توده پسند کارگران نسبت به «همه بازده کار» گاهی هم اشکالات مربوط بخودش را دارد.

زیرنویس ها

۳۳* کولی - سابقاً در چین به کسانی اطلاق می شد، که بجای حیوان کالسکه را میکشیدند.

۳۴* این مسئله مربوط میشود به پنج میلیارد فرانکی که فرانسه بعد از شکست در جنگ آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۰/۷۱ برحسب شرائط قرارداد صلح بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳ به عنوان غرامت جنگی به آلمان میبایستی پرداخت میکرد.

۳۵* Preubisches Landwehrsysteem

۳۶* در جنگ سن پریوات (۱۸ اوت ۱۸۷۰) ارتش آلمان با تلفات زیادی بر ارتش فرانسه پیروز شد.

۳۷* بین سالهای ۵۶ - ۱۸۵۳، جنگی بود که روسیه علیه ترکیه که با انگلستان و فرانسه و ساردین متحد بود انجام گرفت. منشاء این جنگ برخورد منافع اقتصادی و سیاسی این کشورها در خاورمیانه بود.

۳۸* دورینگ دیالکتیک خود را «دیالکتیک طبیعی» می نامید، تا از هرگونه تشابهی با دیالکتیک هگل اجتناب کرده باشد و چنانکه خود میگوید «صراحتاً از

هرگونه اشتراکی با نموده‌های مغشوش بخش فاسد فلسفه آلمان»، یعنی از دیالکتیک «غیر طبیعی» هگل دوری گزیند.

۷_ سرمایه و اضافه ارزش

«تعریف آقای مارکس از سرمایه، این تعریف متداول نیست که سرمایه ابزار تولید تولید شده است، بلکه سعی او بر اینست که یک صورت معقول خاص دیالکتیکی – تاریخی را عرضه کند که در استحاله مقولات و تاریخ در سیر و سلوک است. سرمایه بزعم ایشان باید از پول ساخته شود و مرحله ای تاریخی را تشکیل دهد که چنین برداشت فکری فاقد عمق یک تحلیل اقتصادیست. چنین برداشتهای مغشوشی که باید نیمی از آن منطقی و نیم دیگر آن تاریخی باشد، در حقیقت چیزی جز مخلوق عجیب الخلقه اوهام تاریخی و منطقی نیست و برای قوه تمیز آدمی و کاربرد راستین مقولات، دیگر محلی از اعراب باقی نمیگذارد»

و به این ترتیب تا به آخر صفحه به هرزه درائی ادامه داده میشود...

«در علم اقتصاد دقیقه تعریف مارکس از مفهوم سرمایه تنها باعث سردرگمی میگردد... سهل انگارانهائی که بعنوان حقایق عمیق منطقی جا زده میشوند... تزلزل در اساس... و غیره.

پس بزعم مارکس سرمایه میبایست در اوائل قرن شانزدهم از پول ساخته شده باشد. این بدان میماند که کسی مدعی شود که پول فلزی بیش از سه هزار سال قبل از گاو بدست آمده است. زیرا گاو در گذشته نقش پول را هم بازی میکرده است. گفتن چنین



لاطائاتی فقط از عهده آقای دورینگ برمیآید. در تحلیل مارکس از اشکال اقتصادی که در درون آنها پروسه گردش کالا صورت میگیرد، پول به مثابه آخرین شکل ظاهر میشود. «این محصول نهائی گردش کالا، اولین شکل تجلی سرمایه است. از نظر تاریخی سرمایه همه جا در برابر مالکیت ارضی، بدواً بشکل پول، بمتابه دارائی نقدی، سرمایه تجاری و سرمایه ربائی قرار میگیرد... عین همین داستان همه روزه در برابر چشمان ما تکرار میشود. هر سرمایه جدیدی که پا به صحنه میگذارد، یعنی وارد بازار، بازار کالا، بازار کار و بازار پول میشود، همواره به شکل پول است، پولی که باید بوسیله پروسه های معینی بسرمایه تبدیل شود». پس این نیز باز واقعیتی است که مارکس آنرا تبیین میکند. ولی آقای دورینگ که قادر به انکار آن نیست، آنرا باینصورت تحریف می نماید: سرمایه باید از پول ساخته شود.

حال مارکس در ادامه تحقیق خود پروسه هائی را بررسی میکند که از طریق آنها پول به سرمایه تبدیل میشود و بدواً معلوم میدارد که شکلی که پول در آن به مثابه سرمایه، دوران دارد، عکس آن شکلی است که در آن پول به مثابه معادل عام کالا دوران دارد. دارنده ساده، کالا میفروشد تا بخرد. او چیزی را که بدان نیاز ندارد میفروشد و با پولی که از این راه بدست آورده است، چیزی را که بدان نیاز دارد میخرد. اما سرمایه دار نخواستگی از بادی امر آنچه را که بدان نیاز دارد میخرد. اما سرمایه دار نخواستگی از بادی امر آنچه را که خود بدان نیاز ندارد میخرد، او میخرد تا بفروشد و آنهم برای اینکه گرانتر بفروشد، برای اینکه ارزش پولی را که در ابتدا در معامله ریخته است، به انضمام پول افزوده بر آن را مجدداً بدست آورد. این افزوده را مارکس اضافه ارزش مینامد.

این اضافه ارزش از کجا میآید؟ اضافه ارزش نه میتواند از اینجا ناشی شده باشد که خریدار کالاها را کمتر از ارزش آن خریده است و نه از آنجا که فروشنده آنها را به مبلغی بیش از ارزش آنها فروخته است. زیرا در هر دو مورد استفاده و ضرر هر کدام متقابلاً جبران میشود. چون هر یک بترتیب یکبار خریدار و بار دیگر فروشنده است. اضافه ارزش ماحصل تقلب نیز نمی تواند باشد زیرا تقلب اگر چه ثروت یکی را از قِبَل دیگری بالا میبرد ولی نمیتواند حاصل جمع ارزشی را که در دست آندوست و بنابراین حاصل جمع ارزش های در گردش را بطورکلی افزایش دهد. «مجموعه طبقة سرمایه دار یک کشور نمی تواند از خود به خود استفاده رساند». ﴿مارکس - سرمایه﴾.

ولی ما می بینیم که مجموعه سرمایه دارن هر کشور در برابر چشمان ما همواره ثروتمند تر می شوند، باینصورت که گرانتر از آنچه خریده اند، میفروشند. به اینطریق که اضافه ارزش را تصاحب میکنند. پس ما هنوز همانجائی هستیم که در ابتدا بودیم: این اضافه ارزش از کجا میآید؟ این مسئله را باید حل کرد و آنهم از طریق صرفاً اقتصادی و با کنار نهادن عامل کلاهبرداری و بدون دخالت دادن هرگونه قهر - مسئله اینست که: چگونه ممکن است کسی دائماً گرانتر از آنچه میخرد، بفروشد، حتی بپرض اینکه همواره ارزش های برابر با یکدیگر مبادله شوند.

حل این مسئله، دورانسازترین دستاورد مارکس می‌باشد. حل این مسئله پرتو روشنائی روز را بر آن بخش هائی از اقتصاد افکند که در آنجاها سابقاً سوسیالیست‌ها نیز مانند اقتصاددانان بورژوا، در تاریکی محض کور مال در جستجوی یافتن آن بودند، تاریخ سوسیالیسم علمی با حل این مسئله آغاز می‌گردد و بگرد آن فراهم می‌آید.

راه حل مذکور چنین است. ارزش افزائی پولی که باید ب سرمایه تبدیل شود، نمی‌تواند در درون خود این پول انجام گرفته یا اینکه از خرید ناشی شده باشد. زیرا پول مذکور در اینجا فقط قیمت کالا را متحقق می‌سازد و این قیمت با ارزشش تفاوتی ندارد. زیرا که ما فرض را بر این نهاده ایم که ارزش‌های برابر با هم مبادله می‌شوند و باز به همین دلیل ارزش افزائی نمی‌تواند از فروش منشاء گرفته باشد. پس تغییر مزبور نه در ارزش کالا بلکه باید در خود کالای خریداری شده صورت گیرد، آنهم در ارزش مصرف فی حد ذاته اش، زیرا کالای مذکور مطابق با ارزش اش خرید و فروش می‌شود. بعبارت دیگر تغییر ارزش باید از مصرف کالا سرچشمه گیرد. «برای اینکه صاحب پول ما بتواند از استعمال یا مصرف کالائی ارزش بیرون بکشد، باید چنان بخت با وی یار گردد که... در بازار کالائی با این ویژگی بچنگ آورد که ارزش مصرفش خود سرچشمه ارزش باشد، به نحوی که استفاده از آن کالا بخودی خود تجسم کار و ازاینرو ارزش آفرین باشد. در واقع صاحب پول ما کالائی با ویژگی مذکور در بازار پیدا می‌کند و آن عبارت از توان کار یا نیروی کار است» (مارکس ص ۱۸۱) اگر آنطور که نشان داده شد، کار فی نفسه نمی‌تواند دارای ارزش باشد، این در مورد نیروی کار صادق نیست. نیروی کار به محضی که مانند امروز واقعاً به کالا تبدیل شد، ارزش اش، «عیناً مانند ارزش هر کالای دیگری برحسب زمانیکه برای تولید و لذا نیز برای تجدید تولید این کالای ویژه لازمست یقین می‌گردد» (مارکس ص ۱۸۴) یعنی بوسیله زمان کاری که برای تولید وسائل معیشت ضروریست و کارگر برای صیانت ذات و همچنین توالد و تناسل بدان نیاز دارد. فرض کنیم که وسائل معیشت مزبور معرف شش ساعت کار باشد. سرمایه دار نخواستہ مورد نظر ما که برای کار در کارخانه اش نیروی کار می‌خرد، یعنی یک کارگر اجاره می‌کند، اگر به کارگر مزبور چنان مبلغی را بپردازد که آن نیز معرف شش ساعت کار باشد، تمام ارزش روزانه نیروی کار کارگر مزبور را به وی تعدیه کرده است. یعنی هرآینه کارگری شش ساعت در خدمت این سرمایه دار نخواستہ کار کرد، هزینه ای را که او برای پرداخت ارزش روزانه نیروی کار متحمل شده است، بطورکامل جبرانی کرده است. ولی در اینجا هنوز پول به سرمایه تبدیل نشده است و اضافه ارزشی هم بوجود نیآورده است. بنابراین خریدار نیروی کار برداشت کاملاً دیگری از خصلت معامله ای که انجام داده است، دارد. اینکه در بیست و چهار ساعت فقط شش ساعت کار برای زنده نگاهداشتن کارگر لازم است بهیچ وجه او را مانع از این نمیشود که از بیست و چهار ساعت ۱۲ ساعت آنرا کار کند. ارزش نیروی کار و ارزش افزائی آن در پروسه کار دو پیکره متفاوت می‌باشند. دارنده پول ارزش روزانه نیروی کار را پرداخته است پس مصرف آن نیز در طول روز یعنی در طول روزانه کار بوی تعلق دارد. اینکه ارزشی که مصرف

نیروی کار در طول یکروز میآفریند دو برابر ارزش روزانه خود نیروی کار است. غنیمتی است برای خریدار ولی طبق قوانین مبادله کالا بهیچ وجه بی عدالتی نسبت به فروشنده آن محسوب نمیشود. بنابراین طبق مفروضات ما کارگر برای دارنده پول، روزانه به اندازه ارزش محصول شش ساعت کار خرج برمیدارد ولی روزانه ارزش محصول دوازده ساعت کار را به او تحویل میدهد. مابتفاوت مزبور منفعت دارنده پول است - شش ساعت اضافه کار مجانی عبارتست از اضافه محصول مجانی که در آن کار شش ساعت مجسم شده است. چشم بندی صورت گرفت، ارزش اضافی ایجاد شد و پول به سرمایه تبدیل گردید.

در حالیکه مارکس از این طریق مدلل ساخت که اضافه ارزش چگونه بوجود میآید و اینکه چگونه تحت حاکمیت قوانین تنظیم کننده مبادله کالا ارزش اضافی میتواند ایجاد شود، مکانیسم وجه تولید کنونی سرمایه داری و شکل تملک مبتنی بر آن را برملا کرد و هسته ای را که بگرد آن تمامی نظام اجتماعی فعلی فراهم آمده عریان ساخت، ولی این ایجاد سرمایه یک پیش شرط اساسی دارد. «برای تبدیل پول بسرمایه صاحب پول باید در بازار کالا کارگر آزادی را بیابد، آزاد به دو معنی، اینکه او بمثابة فردی آزاد اختیار نیروی کار خود را همچون کالای متعلق بخود داشته باشد و اینکه او از سوی دیگری کالای دیگری برای فروش در اختیار نداشته باشد یعنی بی قید و بند، دست خالی و آزاد از همه آن چیزهای ضروری باشد که برای تحقق بخشیدن به نیروی کارش لازمست.» (ص ۱۸۳ سرمایه) ولی این رابطه صاحبان پول و کالا از یکسو و کسانی که جز نیروی کار خود صاحب هیچ چیز نیستند از سوی دیگر، نه رابطه ایست مربوط به تاریخ طبیعی و نه در تمام ادوار تاریخی مشترک است. «مسلم است که این رابطه نتیجه یک تکامل تاریخی گذشته و محصول بسیاری از تحولات اقتصادی و ناشی از زوال یک سلسله از ساخت های اجتماعی کهن میباشد.» (ص ۱۸۳ - سرمایه) در حقیقت دنبال انحلال وجه تولید فئودالی ما برای اولین بار در اواخر قرن پانزدهم و آغاز قرن شانزدهم با این کارگران آزاد بصورت وسیع روبرو می شویم. و اما بدین وسیله و با ایجاد بازرگانی جهانی و بازار جهانی در همین دوران، آن زمینه ای بوجود آمده بود که بر اساس آن انبوه ثروت متحرک موجود میبایست بتدریج به سرمایه تبدیل شده و شیوه تولید سرمایه داری، یعنی شیوه تولید متکی بر ایجاد اضافه ارزش، تدریجاً به تنها شیوه تولید غالب تبدیل گردد.

تا اینجا «برداشتهای مغشوش» مارکس «این مخلوقات عجیب الخلقه فانتزی های تاریخی - منطقی» را دنبال کردیم که در آنها «از قوه تمیز آدمی و کاربرد صادقانه مقولات خبری نیست.» حال این «ساده پنداریها» را با «حقایق عمیق منطقی» و «آخرین و دقیق ترین علمیت به مفهوم علوم دقیقه» آنطور که آقای دورینگ آنرا به ما عرضه میکند مقایسه میکنیم.

باری تعریف مارکس از سرمایه «این تعریف اقتصادی متداول نیست که سرمایه ابزار تولید تولید شده است» بلکه حرف او اینست که مجموعه ای از ارزش ها تازه زمانی به

سرمایه تبدیل میشوند که ارزش افزائی کنند، به اینصورت که اضافه ارزش بسازند. و اما آقای دورینگ چه میگوید؟

«سرمایه اساس قدرت اقتصادی بمنظور تداوم تولید و بردن سهم از ثمرات نیروی کار همگانه میباشد».

علیرغم اینکه مطلب بالا به زبانی اسرارآمیز و سرسری بیان شده است ولی در اینجا نیز یک چیز روشن است. گیریم که پایه و اساس قدرت اقتصادی، تولید را تا ابد به جلو سوق دهد ولی پایه مذکور به گفته خود آقای دورینگ بسرمایه تبدیل نخواهد شد مگر اینکه «سهمی از ثمرات نیروی کار همگانه» ببرد یعنی اضافه ارزش یا دستکم اضافه تولید بسازد. گناهی را که بنابراین آقای دورینگ به مارکس نسبت میدهد، یعنی ارائه ندادن تعریف متداول سرمایه، نه فقط خود او مرتکب میشود بلکه مضافاً یک دستبرد ادبی ناشیانه نیز به مارکس میزند که علیرغم جمله پردازی های پرطمطراقش سخت عیان است.

دورینگ در صفحه ۲۶۲ چنین ادامه میدهد:

«سرمایه به مفهوم اجتماعی» (آقای دورینگ باید اول به ما سرمایه ای را نشان بدهد که مفهوم اجتماعی نداشته باشد) «بطور خاصی از ابزار تولید محض متفاوت است، زیرا اگر ابزار تولید محض فقط خصلتی فنی داشته و تحت هر شرائطی مورد نیاز میباشد ولی مشخصه سرمایه تملک و بهره وری است. سرمایه اجتماعی مالا بطور عمده چیز دیگری جز عملکرد اجتماعی ابزار تولید فنی نیست و این عملکرد اجتماعی اش درست همان چیز است که باید از میان برود».

اگر ما در نظر بگیریم که این درست مارکس بود که برای اولین بار «عملکرد اجتماعی» ای را برجسته ساخت که تنها از طریق آن، انبوهی از ارزش ها به سرمایه تبدیل میشوند آنگاه دیگر «برای هر ناظر دقیقی سرعت مسجل میشود که در نتیجه تعریف مارکس از سرمایه فقط اغتشاش پدیدار میگردد.» البته نه آنجا که آقای دورینگ گمان میدارد یعنی در علم اقتصاد دقیقه بلکه آنچنانکه بخود پیداست تنها و تنها در مغز خود آقای دورینگ که حالا دیگر در کتاب «تاریخ اقتصادی اش» کاملاً فراموش کرده است که قبلاً در «درسنامه» اش آنهمه از مقوله مارکس مستفید شده است.

تازه آقای دورینگ به اینهم راضی نیست که فقط تعریف اش را از سرمایه، هر چند در شکلی «تصفیه» شده، از مارکس بعاریت بگیرد. او باید «بازی با دگرذیسی مقولات و تاریخ» را نیز از مارکس تقلید کند و این علیرغم اینکه نیک میداند که از اینکار جز «تصویرات معشوش»، «ساده پنداری» و «مبانی متزلزل» چیزی عایدش نخواهد شد. اما این «عملکرد اجتماعی» سرمایه که آنرا قادر میسازد، ثمرات کار بشر را بخود اختصاص دهد از کجا سرچشمه میگیرد و سرمایه بچه وسیله ای از ابزار تولید صرف متمایز میشود؟

آقای دورینگ میگوید

این عملکرد اجتماعی «ناشی از خصلت ابزار تولید و ضرورت فنی آنها نیست».

پس عملکرد اجتماعی مزبور تاریخاً بوجود آمده است. در اینجا آقای دورینگ برای توصیف پیدایش این عملکرد اجتماعی در صفحه ۲۶۲ برای دهمین بار به ماجرای ملالت آور دو مرد کذاتی متوسل میشود که یکی از ایشان در سرآغاز تاریخ با اعمال قهر بدیگری ابزار تولیدش را به سرمایه تبدیل کرده است. ولی تازه تنها به این هم بسنده نمیکند که برای عملکرد اجتماعی ای که طی آن انبوهی از ارزش ها به سرمایه تبدیل میشوند، آغازی تاریخی قائل شود بلکه برای آن خاتمه ای تاریخی نیز پیش بینی می نماید. «اما این عملکرد اجتماعی درست همان چیز است که باید از میان برود» پدیده ای که تاریخاً بوجود آمده است و تاریخاً نیز از بین میرود، معمولاً بزبان همه فهم «مرحله ای تاریخی» خوانده میشود. پس سرمایه مرحله ایست تاریخی، نه تنها نزد مارکس بلکه همچنین نزد آقای دورینگ و ازاینرو ما مجبور به این نتیجه گیری هستیم که با جماعت یسوعی ها سروکار پیدا کرده ایم که میگویند وقتی دو نفر یک کار میکنند کارشان یکی نیست. اگر مارکس بگوید سرمایه مرحله ایست تاریخی این تصویرست مغشوش و آفریده خارق العاده فانتزی های تاریخی و منطقی که در آنها از قوه تمیز آدمی و کاربرد راستین مقولات نشانی نیست. ولی هرآینه آقای دورینگ سرمایه را بمثابة مرحله ای تاریخی تبیین کند آنگاه این نمودار دقت تحلیل اقتصادی و معرف علمیت دقیق به مفهوم علوم دقیقه است.

حال ببینیم تصور دورینگ از سرمایه چگونه از تصور مارکس متمایز میشود؟ مارکس میگوید: «سرمایه اضافه کار را اختراع نکرده است. هر کجا بخشی از جامعه انحصار وسائل تولید را در دست دارد، کارگر اعم از اینکه آزاد باشد یا نباشد، مجبور است بزمان کاری که برای تأمین زندگی خویش نیاز دارد، مقداری کار اضافی ضمیمه کند تا موجبات زندگی مالک وسائل تولید را فراهم نماید». (صفحه ۲۴۹ - سرمایه) پس اضافه کار یعنی کار بیش از زمان لازم برای تأمین زندگی کارگر، و تصاحب این اضافه کار به وسیله غیر و به یک کلام استثمار کار - در کلیه اشکال اجتماعی تاکنونی که دچار تضادهای طبقاتی بوده اند مشترک است. ولی تازه زمانی که محصول این اضافه کار شکل اضافه ارزش به خود میگیرد، زمانی که صاحب ابزار تولید کارگر آزاد را - آزاد از پایندهای اجتماعی و آزاد از مالکیت شخصی - به مثابه موضوع استثمار در برابر خود مییابد و او را به منظور تولید کالا استثمار میکند، تازه در این زمانست که بزعم مارکس ابزار تولید خصلت ویژه سرمایه بخود میگیرد و این امر در مقیاس وسیع تازه در اواخر قرن پانزدهم و اوائل قرن شانزدهم رخ میدهد.

برعکس، آقای دورینگ هر ابزار تولیدی که «سهمی از ثمرات کار همگان را فراهم کند، سرمایه میخواند». یعنی هر ابزار تولیدی که موجد شکلی از اشکال اضافه کار باشد. به سخن دیگر آقای دورینگ کشف مارکس را درباره اضافه کار غصب میکند تا با آن به جنگ اضافه ارزش که آن نیز بوسیله مارکس کشف شده است ولی فعلاً بکارش نمیآید، برود. بزعم آقای دورینگ نه فقط ثروت منقول و غیرمنقول کورینتی و آتنی که

بوسیله بردگان فعالیت اقتصادی میکردند بلکه ثروت زمینداران بزرگ رومی عصر امپراطوری و ثروت بارون های فئودال قرون وسطی نیز تا آنجا که در خدمت تولید قرار داشته اند، همگی بدون تمایز، سرمایه بوده اند.

پس تعریف خود آقای دورینگ هم از سرمایه این نیست که سرمایه «ابزار تولید تولید شده است»، بلکه تعریف ضد آنرا ارائه میدهد که حتی ابزار تولید تولید نشده را نیز در بر میگیرد مانند زمین و وسائل کمکی طبیعی مربوط بآن. در ضمن خود این تصور نیز که سرمایه اصولاً «ابزار تولید تولید شده» میباشد فقط در اقتصاد عامیانه معتبر است. در خارج از این اقتصاد عامیانه محبوب آقای دورینگ – یعنی در واقعیت – «ابزار تولید تولید شده» یا بطور کلی انبوهی از ارزش ها، تازه به این وسیله به سرمایه تبدیل میشود که سود و ربح بدهد، یعنی اضافه محصول کار مجانی را در شکل اضافه ارزش و آنهم در این دو شکل تبعی اضافه ارزش (ربح یا سود – م) تصاحب کند. اینکه تمامی اقتصاد بورژوائی دچار این پندار است که گوئی صفت تحصیل رنج و سود بخودی خود به هر مقدار ارزشی تعلق میگیرد که در تحت شرایط عادی در تولید و مبادله بکار میرود، در اینجا کاملاً علی السویه است. در اقتصاد کلاسیک سرمایه و سود، یا سرمایه و ربح همانقدر از هم جداناپذیر و همانقدر در رابطه ای متقابل با یکدیگر قرار دارند که علت و معلول، پدر و پسر و دیروز و امروز. کلمه سرمایه تازه زمانی مفهوم مدرن اقتصادی بخود میگیرد که خود آن ظهور میکند، یعنی زمانیکه سرمایه منقول بتدریج عملکرد سرمایه را پیدا میکند و آنهم به این صورت که برای تولید کالا کار اضافی کارگران آزاد را استثمار مینماید و در حقیقت از نظر تاریخی بدست اولین ملت کاپیتالیست، یعنی ایتالیائی های قرن پانزده و شانزده معمول میشود. و اگر مارکس برای اولین بار وجه تملک خاص سرمایه مدرن را تا ریشه و بنیاد مورد تحلیل قرار داده است، اگر اوست که مفهوم سرمایه را با واقعیات تاریخی که سرمایه در تحلیل نهائی از آنها استنتاج شده است و موجودیت اش را بدانها مدیون است، منطبق کرده، اگر این مارکس است که از این طریق مفهوم اقتصادی سرمایه را از تصورات ناروشن و مخدوشی که اقتصاد کلاسیک بورژوائی و افکار سوسیالیست های پیشین بدان عارض بود، آزاد کرده است، پس باز هم این مارکس است که با «آخرین و دقیق ترین علمیت» عمل میکند. کاری که آقای دورینگ فقط صحبتش را میکند ولی در آثارش اثری از آن مشاهده نمیشود. مسئله نزد آقای دورینگ روال دیگری دارد. او فقط به این بسنده نمیکند که ابتدا تشریح سرمایه بمشابه مرحله ای تاریخی را تحت عنوان یک «مخلوق عجیب الخلقه فانتزی های تاریخی منطقی» بگوید ولی بعداً خودش آنرا به مثابه یک مرحله تاریخی تبیین کند. بلکه او همه ابزار قدرت اقتصادی و همه ابزار تولید را که به تصاحب «حصه هائی از ثمرات نیروی کار همگانه» نایل میشوند، و همچنین مالکیت بر زمین در همه جوامع طبقاتی را نیز من حیث المجموع به عنوان سرمایه قلمداد میکند. تازه این نیز او را مانع از این نمیشود که ابائی از این داشته باشد تا همانطور که در صفحه ۱۵۶ «درسنامه» مفصلاً آمده است. به سنت سنواتی، مالکیت بر زمین و بهره

زمین را از سرمایه و سود جدا کند و فقط آن ابزار تولیدی را سرمایه بخواند که سود و ربح بدست می‌دهد.

این بدان میماند که آقای دورینگ اسب و گاو و الاغ و سگ را تحت نام لکوموتیو درآورد چون با اینها نیز میتوان وسیله نقلیه ای را بحرکت درآورد و سپس به مهندسین امروزی این اتهام را بزند که آنها با محدود کردن واژه لکوموتیو به نوعی ماشین بخار مدرن، آنرا به یک مرحله تاریخی تبدیل میکنند و به تصورات مغشوشی دامن میزنند که مخلوق فانتزی های منطقی - تاریخی است. ولی بعداً خودش دوباره اعلام کند که واژه لکوموتیو شامل اسب و الاغ و گاو و سگ نمیشود و تنها برای ماشین بخار صادق است. در اینجا ما مجبوریم، یکبار دیگر نیز تأکید کنیم که این درست برداشت فکری خود دورینگ از سرمایه است که فاقد هرگونه برائی در تحلیل اقتصادی و قوه تمیز میباشد و اینکه تصورات مغشوش، سردرگمی ها، ساده پنداریهایی که بجای حقایق منطقی عمیق جلوه داده میشوند و تزلزل مبانی، بطور کامل نزد خود آقای دورینگ موجود است.

ولی این در اصل مطلب تغییری نمیدهد. برای آقای دورینگ کماکان این افتخار باقی می ماند که نکته ای را کشف کرده است که بگرد آن تمامی اقتصاد تاکنونی، تمامی سیاست، حقوق و به یک کلام تمامی تاریخ تاکنونی در حرکت است و آن اینست: «قهر و کار، آن دو عاملی هستند که در ایجاد مناسبات اجتماعی مؤثرند».

در این جمله تمامی قانون جهان اقتصادی تاکنونی نهفته است. این قانون بسیار مختصر است:

ماده اول: کار تولید میکند.

ماده دوم: قهر تقسیم میکند.

و در اینجا «بزبان آدمی و آلمانی» تمامی حکمت اقتصادی آقای دورینگ هم به پایان میرسد.

۸- سرمایه و اضافه ارزش (خاتمه)

«طبق نظر آقای مارکس کارمزد فقط معرّف پرداخت اجرت آن زمان کاریست که کارگر واقعاً برای تأمین هستی خودش فعالیت میکند. برای این منظور تعداد ساعات خیلی کافی است. در مابقی روزانه کار که اغلب نیز بسیار طولانی است مازادی را تحویل میدهد که در آن به قول مارکس باصطلاح "اضافه ارزش" و یا بقول معروف سود سرمایه نهفته است. صرفنظر از زمان کاری که در هر یک از مراحل تولید در ابزار کار و مواد خام مربوطه نهفته است، مازاد روزانه کار مزبور سهم کارفرمای سرمایه دار میباشد. گسترش روزانه کار مطابق با این نظریه استفاده استثماری خالص سرمایه دار است.»

بنابراین طبق نظر آقای دورینگ اضافه ارزش مارکس هیچ چیز دیگری نیست مگر

آنچه که بقول معروف درآمد سرمایه یا سود خوانده میشود. بگذارید بخود مارکس گوش فرا دهیم. در صفحه ۱۹۵ «سرمایه» (ص ۲۲۰ چاپ اخیر کاپیتال) اضافه ارزش بوسیله کلمات «ریح، سود و بهره» که پس از کلمه اضافه ارزش در یک هلال گذاشته شده اند توضیح داده میشود. مارکس در صفحه ۲۱۰ (ص ۲۳۴ چاپ جدید) مثالی میزند که در آن اضافه ارزشی بالغ بر ۷۱ شلینگ، در اشکال توزیع مختلفش نمودار میشود، عشریه، مالیاتهای محلی و دولتی ۲۱ شلینگ، بهره زمین ۲۸ شلینگ، سود و ریح اجاره دار ۲۲ شلینگ، که جمعاً ارزشی بالغ بر ۷۱ شلینگ میشود. در صفحه ۵۴۲ (ص ۴۷ - ۵۴۶) مارکس میگوید اشکال عمده کار ریکاردو در اینست که وی «اضافه ارزش را بخودی خود توضیح نداده یعنی آنرا مستقل از اشکال ویژه اش مانند سود و بهره زمین و غیره در نظر نگرفته است» و نتیجتاً قوانین مربوط به نرخ اضافه ارزش را مستقیماً با قوانین نرخ سود درهم آمیخته است که در برابر آن مارکس تأکید میکند: «من بعداً در جلد سوم این اثر مدلل خواهم ساخت که چگونه یک نرخ

اضافه ارزش واحد می تواند در نرخ های مختلف سود بیان گردد و چگونه نرخ های مختلفی اضافه ارزش می تواند تحت شرایط معینی در نرخ سود واحدی بیان گردد.» در صفحه ۵۸۷ (ص ۵۸۹) چنین گفته شده است: «سرمایه داری که اضافه ارزش تولید میکند، یعنی کار بی اجرت را مستقیماً از کارگران میدوشد و در کالا تثبیت میکند، البته نخستین متصرف این اضافه ارزش است ولی بهیچ وجه آخرین مالک آن نیست. وی باید بعداً این اضافه ارزش را با سرمایه دارانی تقسیم کند که وظائف دیگری در مجموعه تولید اجتماعی انجام میدهند یعنی با مالک زمین و غیره. بنابراین اضافه ارزش به قسمت های مختلفی تقسیم میشود. کسور آن بدسته های گوناگونی از اشخاص میرسد و هر یک از آن کسرها در برابر یکدیگر اشکال مختلف و مستقلی پیدا میکنند، مانند سود، بهره، سود بازرگانی، بهره زمین و غیره. این اشکال دگرسان شده اضافه ارزش در کتاب سوم مطرح خواهند شد.» و همین طور در بسیاری از نقاط دیگر کتاب.

دیگر از این صریح تر نمی توان سخن گفت. مارکس در هر فرصتی خاطرنشان میسازد که اضافه ارزش مورد نظر او نباید با سود یا درآمد سرمایه اشتباه شود و درآمد سرمایه بیشتر یک شکل تبعی و اغلب حتی فقط جزئی از اضافه ارزش میباشد. اگر با این همه آقای دورینگ باز ادعا میکند که اضافه ارزش مارکس «همان چیز است که بزبان متداول درآمد سرمایه خوانده میشود» و اگر مسجل است که تمامی کتاب مارکس بدور اضافه ارزش میگردد، آنوقت دیگر فقط دو حالت ممکن است: یا اینکه ایشان مسئله را بهتر از این نفهمیده است که در این صورت وقاحت فوق العاده ای دارد که به کتابی می تازد که محتوی اصلی اش دستگیرش نشده یا اینکه مسئله را فهمیده که در این صورت مرتکب یک تحریف تعمدی شده است.

در جای دیگر میگوید:

«نفرت زهرآگینی را که آقای مارکس در نحوه برداشتش از امر بهره کشی دخالت

میدهد کاملاً هم قابل فهم است. ولی خشمی عظیم تر و شناختی عمیق تر از خصلت

استثماري شکل اقتصادي مبتني بر کارمزدوري نیز ممکن است بدون اینکه مجبور باشیم آن نظريه تئوريکی را بپذیریم که در آموزش مارکس راجع به اضافه ارزش مفروض شده است.»

نظريه اقتصادي نيکخواهانه ولي خطاآمیز مارکس در ایشان نفرتی زهرآگین علیه امر بهره کشی برميانگیزد. شوری که بخودی خود اخلاقی است، در نتیجه «نظريه تئوريک» نادرست، بيانی غيراخلاقی می یابد و در نفرتی نانجيبانه و در نیشخندی زهرآگین رخ می نماید، در حالیکه علمیت عمیق و دقیق آقای دورینگ در شوری اخلاقی که از سرشتی نجيبانه است بروز میکند یعنی در خشم، که هم از نظر شکل اخلاقی است و هم اینکه از لحاظ کمی نیز نسبت به نفرت زهرآلود شديدتر است، یعنی خشمی است مهيب. در حالیکه آقای دورینگ این چنین از خود بوجد آمده میخوایم ببینیم که منشاء این خشم مهيب ایشان از کجاست.

«این سؤال پیش میآید که چگونه کارفرمایان رقیب قادر هستند تا تمامی محصول کار و مالا اضافه محصول را آنچنان که بوسیله رابطه ساعت کار مازاد مورد بحث نشان داده میشود پیوسته از مخارج طبیعی تولید آن گرانتر بفروش برسانند، ما در دکترین مارکس پاسخی باین سؤال نمی یابیم و آنهم به این دلیل که مسئله مزبور نمی توانست در دکترین مذکور مطرح باشد. در آنجا با خصلت تزئینی تولید مبتنی بر کار مزدوری بطور جدی برخورد نشده است و سیستم اجتماعی با همه ضوابط استثمارگرانه اش بهیچ وجه بعنوان آخرین بنیاد برده داری سفید پوستان مورد شناخت قرار نگرفته است، بلکه برعکس مارکس خواسته است همیشه مسائل اجتماعی – سیاسی را از روی مسائل اقتصادی توضیح دهد.»

حال ما در نقل قولهایی که قبلاً از مارکس آوردیم، دیدیم که وی برخلاف آنچه که آقای دورینگ فرض کرده است بهیچ وجه ادعا نمیکنند که اضافه تولید بوسیله سرمایه دار کارخانه داری که اولین تصاحب کننده آنست تحت هر شرائطی، بطور متوسط، مطابق با ارزش آن بفروش می رسد. مارکس صراحتاً اظهار میدارد که سود بازرگانی نیز بخشی از اضافه ارزش را تشکیل می دهد و این در شرائط موجود فقط زمانی میسر است که کارخانه دار محصولش را پائین تر از ارزش آن بفروش برساند و از این طریق بخشی از طعمه خود را به او واگذار کند. البته این واقعیتی است که این سؤال بصورتی که در اینجا طرح شده است هیچ کجا نزد مارکس وجود ندارد. صورت عاقلانه طرح این سؤال چنین است: اضافه ارزش چگونه به اشکال تبعی اش یعنی به سود، بهره، سود بازرگانی و بهره زمین و غیره تبدیل میشود؟ در حقیقت مارکس قول داده است که این مسئله را در جلد سوم حل کند. ولی هرآینه آقای دورینگ نتواند آنقدر صبر کند که حتی جلد دوم سرمایه نیز منتشر شود، در اینصورت باید فعلاً جلد اول را با دقت بیشتری مورد کاوش قرار دهد. آنوقت او صرفنظر از مواردی که در بالا به آنها اشاره کردیم میتواند مثلاً در صفحه ۳۲۳ بخواند که طبق نظر مارکس قوانین تولید سرمایه داری در حرکت خارجی سرمایه بعنوان قوانین قهری رقابت تجلی میکند و نتیجتاً در

ضمیر سرمایه دار منفرد، هم چون علت محرکه رسوخ می نماید. مسلم است که تحلیلی علمی از رقابت، فقط هنگامی امکان پذیر خواهد بود که طبیعت درونی سرمایه درک شده باشد، عیناً همچنانکه حرکت اجرام سماوی فقط برای کسی قابل درک است که حرکت واقعی ولی غیر محسوس آنها را بشناسد. در این رابطه مارکس با ارائه یک نمونه نشان میدهد که چگونه یک قانون معین مثل قانون ارزش در حالت معینی در درون رقابت متجلی میشود و قدرت محرکه خود را اعمال میکند. آقای دورینگ از همین نکته نیز میتواند برداشت کند که در توزیع اضافه ارزش، رقابت نقشی عمده بازی میکند و با کمی تعمق واقعاً همین اشارات جلد اول نیز برای تفهیم تبدیل اضافه ارزش به اشکال تبعی آن، لااقل در خطوط کلی اش، کفایت میکند.

ولی برای آقای دورینگ درست خود همین رقابت مانع مطلق برای درک مسئله است. او نمی تواند بفهمد که چگونه کارفرمایان رقیب تمامی محصول کار و از این طریق اضافه محصول را پیوسته گرانتر از هزینه طبیعی تولید آن بفروش میرسانند. باز هم در اینجا با همان «دقت» موعود که در حقیقت چیزی جز بی بند و باری نیست سخن گفته میشود. اضافه تولید از نظر مارکس بخودی خود اصولاً هیچگونه هزینه تولیدی ندارد و آن بخشی از محصول است که برای سرمایه دار هیچ خرجی برنمیدارد. پس هرآینه کارفرمایان رقیب خواهند اضافه محصول را مطابق با مخارج عادی تولید آن بفروش برسانند باید آنرا مجانی بدهند. ولی بگذارید با این «جزئیات میکروسکپی» وقت خود را تلف نکنیم. آیا کارفرمایان رقیب در واقعیت محصولات خود را هر روزه گرانتر از مخارج عادی تهیه آن بفروش میرسانند. بزعم آقای دورینگ مخارج تولید عادی در «صرف کار یا نیرو نهفته است و این بنویه خود باید در آخرین تحلیل بوسیله میزان وسائل تغذیه مصرف شده اندازه گیری شود».

یعنی در جامعه کنونی هزینه تولید بوسیله مواد خام، ابزار کار و کارمزدی که واقعاً صرف شده است سنجیده میشود، برخلاف «اخذ عوارض» یعنی سود، یعنی آنچنان افزایش قیمتی که بضرب شمشیر اخذ شده است. هر کسی میداند که در جامعه ای که ما در آن بسر می بریم کارفرمایان رقیب کالاهای خود را مطابق با هزینه تولید طبیعی آن نیفروشد بلکه به اصطلاح مبلغی را هم به عنوان سود به آن ضمیمه میکند و آنرا هم معمولاً بدست میآورند. سئوالی که آقای دورینگ می پنداشت فقط لازم است آنرا مطرح کند تا کل بنای مارکس درهم بریزد (آنچنانکه در ازمنه قدیم یوسوا دیوار یرشو را درهم کوفت) ۳۹* در رابطه با تئوری اقتصادی خود ایشان هم مطرح است.

ولی ببینیم که او چگونه به این سؤال پاسخ میدهد:

«مالکیت سرمایه هیچگونه اهمیت عملی ندارد و قابل ارزش افزائی نیست مگر اینکه اعمال قهر غیرمستقیم بر جان آدمی نیز در آن منظور شده باشد. فرآورده این قهر بهره سرمایه است که میزان آن به اندازه و شدت این اعمال سلطه وابستگی دارد. بهره سرمایه نهادی سیاسی و اجتماعی است که تأثیرش به مراتب شدیدتر از رقابت میباشد. کارفرمایان در این رابطه به عنوان رسته عمل میکنند و هر یک از آنها خواستار حفظ

موقعیت خویش است. میزان معینی بهره سرمایه در هر نوعی از اقتصاد حاکم یک ضرورت میباشد».

متأسفانه ما تا اینجا هنوز هم دستگیرمان نشده است که بالاخره کارفرمایان رقیب چگونه قادر هستند که محصولات کار را دائماً بالاتر از هزینه طبیعی تولید آن بفروش برسانند. غیرممکن است که آقای دورینگ خوانندگان را تا این حد دستکم گرفته باشد که بخواهد آنها را با این ادعا که بهره سرمایه در ماوراء رقابت قرار دارد، همانطور که در زمانی پادشاه پروس در ماوراء قانون قرار داشت، از سر باز کند. اینکه پادشاه پروس با چه مانورهائی در ماوراء قانون جای گزید، بر ما معلوم است ولی مانورهائی که در نتیجه آن بهره سرمایه به جایی میرسد که نیرومندتر از رقابت میشود، درست آن چیز است که آقای دورینگ باید درباره آن به ما توضیح بدهد. امری که ایشان از توضیح آن با سماجت شانه خالی میکنند. وقتی هم که میگوید: کارفرمایان در این رابطه بعنوان رسته عمل میکنند و در عین حال هر کدام از آنها موقعیتش را حفظ می نماید، باز هم چیزی را توضیح نمیدهد. آیا ما باید حرفش را باور کنیم، وقتی میگوید: کافی است فقط تعدادی از آدمها بعنوان رسته عمل کنند تا هر کدام از آنها بتوانند موقعیت خود را حفظ کنند؟ معروف است که اصناف قرون وسطی و اشراف فرانسوی در ۱۷۸۹ با قاطعیت تمام بعنوان رسته عمل میکردند ولی باز هم مضمحل شدند. ارتش پروس نیز در ینا بعنوان رسته عمل میکرد ولی بجای اینکه موقعیتش را حفظ کند مجبور به فرار شد و بعداً حتی بتدریج تسلیم گردید. این اظهارات بهیچ رو ما را قانع نمیکند که در هر نوعی از اقتصاد حاکم میزان معینی بهره سرمایه یک ضرورت میباشد، زیرا اصولاً خود مسئله بر سر اثبات اینست که چرا اینچنین است. ما حتی قدمی نیز به هدف نزدیکتر نمیشویم وقتی آقای دورینگ بما میگوید:

«سلطه سرمایه پس از سلطه زمین رشد کرده است. بخشی از کارگران روستائی به تجهیزات کارخانجات مبدل شده اند. پس از بهره زمین، بهره سرمایه بعنوان دومین شکل بهره مالکیت شکل گرفته است».

حتی اگر ما از اشکالات تاریخی این ادعا نیز صرفنظر کنیم، باز هم این هنوز بیش از یک ادعای توخالی نیست که فقط به این محدود میشود که آنچه را که باید تشریح و اثبات کند، کراراً تأکید می نماید. بنابراین ما به هیچ نتیجه دیگری نمی توانیم برسیم مگر به اینکه آقای دورینگ نمی تواند به این سؤال خویش پاسخ دهد که چگونه کارفرمایان رقیب قادرند، محصول کار را پیوسته گرانتر از هزینه تولید آن بفروش برسانند. و این بدان معنی است که وی قادر به توضیح پیدایش سود نیست. بنابراین برایش چاره جز این نمی ماند تا اعلام کند که بهره سرمایه محصول قهر میباشد، امری که در حقیقت با ماده دوم قانون اجتماعی دورینگ کاملاً میخواند: قهر توزیع میکند. البته این جمله بسیار زیبایی است. ولی اکنون این سؤال پیدا میشود که قهر تقسیم میکند _ ولی چه چیزی را؟ آخر باید چیزی برای تقسیم وجود داشته باشد. والا حتی قدر قدرت ترین قهر نیز هر اندازه هم که زور بزند نمی تواند چیزی را تقسیم کند. بهره ای که

کارفرمایان رقیب به جیب میزنند چیز است کاملاً ملموس. قهر می تواند آنرا بچنگ آورد ولی نمی تواند آنرا بوجود آورد. حال اگر آقای دورینگ در برابر این سؤال که قهر چگونه بهره کارفرما را بچنگ میآورد سرسخانه از دادن پاسخ خودداری میکند در برابر این سؤال که آنرا از کجا میآورد، دیگر جوابی جز سکوت گورستان ندارد. جایی که هیچ چیز پیدا نمیشود، امپراطور هم مانند هر قدرت دیگری حق خود را از دست میدهد. از هیچ، چیزی بوجود نمیآید، خاصه سود. اگر مالکیت سرمایه تا زمانی که قهر غیرمستقیم بر جان آدمی را در بر نگیرد، هیچگونه اهمیت عملی نداشته و چیزی بر ارزش آن افزوده نمیشود، باز هم این سؤال پیش میآید که اولاً سرمایه چگونه به این قهر دست پیدا میکند، سئوالی که با ذکر چند ادعای تاریخی پیش گفته بهیچ رو حل نمیشود، دوم اینکه چگونه این قهر به ارزش افزائی سرمایه و به سود تبدیل میشود و سوم اینکه این سود را از کجا میآورد.

دست به هر کجای اقتصاد دورینگ که می نهمیم، می بینیم که قدمی هم ما را بجلو هدایت نمیکند. وی در برابر هر پدیده نفرت انگیزی مانند سود، بهره زمین، مزد بخور و نمیر، رقیب کارگران یک حرف بیشتر در آستین ندارد: قهر و باز هم قهر و باز هم قهر. و «خشم قهار» آقای دورینگ هم بالاخره در خشم نسبت به قهر مستحیل میشود. ما دیدیم که اولاً استناد به قهر بمنزله فرار از مسئله بصورتی مقتضحانه است و ارجاعی است از حوزه اقتصاد به حوزه سیاست که حتی قادر به توضیح یک واقعیت اقتصادی نیست. و دوم اینکه استناد به قهر پیدایش خود قهر را بلا جواب میگذارد، و آنهم بصورتی تعمدی، چه در غیر اینصورت میبایست به این نتیجه میرسید که مبدأ هرگونه قدرت اجتماعی و قهر سیاسی در پیش شرائط اقتصادی، در شیوه تولید و مبادله تاریخی داده هر جامعه ای نهفته است.

ولی ما باز هم سعی میکنیم تا مگر از این «پایه گذار ژرف اندیش» و آشتی ناپذیر اقتصاد پاسخ های روشن کننده ای درباره سود بیرون بکشیم. شاید، هرآینه از بررسی او درباره کارمزد شروع کنیم، در این امر موفق شویم. در صفحه ۱۵۸ چنین میخوانیم:

«کارمزد نوعی مستمری بمنظور تأمین گذران نیروی کار میباشد که در بادی امر تنها به مشابه پایه بهره زمین و بهره سرمایه قابل توجه است. برای اینکه در اینجا شرائط حاکم بطور دقیق روشن شود باید ابتدا بهره زمین و سپس بهره سرمایه را از لحاظ تاریخی بدون در نظر گرفتن کار مزدوری مورد بررسی قرار دهیم. یعنی بر مبنای برده داری و سرواژ... اینکه باید زندگی برده تأمین شود یا سرف و یا کارگر مزدور - اختلافش فقط در شیوه و نحوه فشاری است که بر مخارج تولید وارد میشود. در هر حال رقم خالصی که در اثر بهره برداری از نیروی کار بدست میآید، درآمد کارفرما را تشکیل میدهد... بنابراین مشاهده میشود که مشخصاً تضاد عمده ای که به اعتبار آن در یک سمت نوعی بهره مالکانه و در سمت دیگر کار مزدوری انسانهای دست خالی قرار دارد، صرفاً نه در یکی از طرفین تشکیل دهنده این تضاد، بلکه همواره میتواند در هر دو طرف، در آن واحد ملحوظ گردد».

بهره مالکانه اما، آنطور که در صفحه ۱۸۸ آمده است، اسم عامی برای بهره زمین و بهره سرمایه میباشد. مضافاً در صفحه ۱۷۴ چنین آمده است:

«خصلت بهره سرمایه تصاحب بخش اصلی حاصل نیروی کار است. بهره سرمایه بدون در نظر گرفتن نقطه مقابل آن یعنی کار که مستقیم یا غیرمستقیم تحت سلطه درآمد باشد غیرقابل تصور است».

در صفحه ۱۸۳:

«کارمزد تحت هر شرائطی چیزی جز مواجهی نیست که از طریق آن میباید بطورکلی معیشت و امکان زاد و ولد کارگران تأمین شود».

و بالاخره در صفحه ۱۹۵ چنین آمده است:

«آنچه را که بهره مالکانه بچنگ میآورد از کارمزد کم میشود و بالعکس، آنچه که از قدرت بارآوری (!) به کار میرسد باید از درآمد مالکانه کسر شود».

آقای دورینگ ما را در هر قدم دچار شگفتی تازه ای میسازد. در تئوری ارزش و فصل های متعاقب آن، تا خاتمه مبحث رقابت یعنی از صفحه ۱ تا ۱۵۵ قیمت کالاها یا ارزش ها چنین تقسیم میشوند: یکم هزینه تولید طبیعی یا ارزش تولید یعنی مخارج مواد خام، ابزار کار و کارمزد. دوم قیمت افزوده یا ارزش توزیع، یعنی باجی که بنفع طبقه انحصارگر، بضرر شمشیر گرفته میشود که چنانکه دیدیم، این قیمت افزوده نمی تواند در واقعیت هیچگونه تغییری در توزیع ثروت بدهد. چون آنچه را که با یکدست میگیرد باید با دست دیگر بدهد و دیگر اینکه قیمت افزوده مزبور تا آنجا که آقای دورینگ دربارهٔ مبداء و محتوی آن اطلاعی در اختیار ما گذاشته است، از نیستی پدیدار و ازاینرو از نیست تشکیل شده است. در دو فصل بعدی که اختصاص به انواع درآمدها دارد یعنی از صفحه ۱۵۶ تا ۲۱۷ دیگر از قیمت افزوده سخنی درمیان نیست. در عوض در آنجا، ارزش محصول کار، یعنی ارزش کالا، به دو بخش زیر تقسیم میگردد: اولاً به هزینه تولید که در آن کارمزد نیز ملحوظ شده است و دوماً «به عایدی خالص» که در نتیجه بهره برداری از نیروی کار بدست میآید» و از آن درآمد کارفرما تشکیل میشود. این عایدی خالص چهری آشنا دارد که با هیچگونه رنگ و روغنی قابل کتمان نیست. «برای اینکه شرائط حاکم در اینجا کاملاً روشن شود». خوب است که خواننده، مطلبی را که اینجا از آقای دورینگ نقل کردیم با نکاتی که قبلاً از مارکس راجع به اضافه کار، اضافه محصول و اضافه ارزش آوردیم مقایسه کند تا متوجه بشود که آقای دورینگ در اینجا از «سرمایه» به سبک خودش مستقیماً رونویسی میکند.

آقای دورینگ اضافه کار را در هر شکلی که باشد، خواه در شکل برده داری، در شکل سرواژ یا کارمزدوری بعنوان منبع درآمد طبقات حاکم می شناسد: اقتباس از کتاب سرمایه مارکس ص ۲۷۷ که ما نیز چندین بار در بالا بدان اشاره کردیم: سرمایه اضافه کار را کشف نکرده است بلکه... و الی آخر (ص ۲۴۹ جلد ۲۳) - و اما «عایدی خالص» که «درآمد کارفرما» را تشکیل میدهد چه چیز دیگری غیر از مازاد محصول کار نسبت به کارمزد می تواند باشد، کارمزدی که از نظر آقای دورینگ نیز

علیرغم اینکه آنرا بیهوده تحت پوشش مستمری درمیآورد، باید بطورکلی معیشت و امکان زاد و ولد کارگر را تضمین نماید. «تصاحب بخش عمده حاصل نیروی کار» نمی تواند صورت بگیرد، مگر همانطور که مارکس میگوید از این طریق که سرمایه دار بیشتر از مدت زمان لازم جهت تجدید تولید وسائل معیشتی کارگر، از وی کار بکشد. یعنی از این طریق که سرمایه دار کارگر را بیش از مدت زمانی که برای جبران ارزش مزد کارش لازم است، بکار وادارد. یعنی تمديد روزانه کار به بیش از زمانی که برای تجدید وسائل معیشت کارگر ضروریست، و آنچه که در پس «بهره برداری از نیروی کار» و «عایدی خالص» کارفرمای دورینگی نهفته است نیز چه چیز دیگری جز اضافه کار مارکس میباشد و او تازه آنرا چگونه میخواهد توضیح بدهد. مگر بوسیله اضافه ارزش مارکس؟ دیگر اینکه در چه موردی بهره مالکانه دورینگی صرفنظر از این مورد که شکل طرح آن نادقیق است با اضافه ارزش مارکس اختلاف دارد. مضافاً اینکه خود لفظ «بهره مالکانه» را نیز آقای دورینگی از روبرتوس بعاریت گرفته است که بهره زمین، بهره سرمایه و یا درآمد سرمایه را قبلاً تحت عنوان مشترک بهره خلاصه کرده بود و آقای دورینگی فقط می بایست واژه «مالکیت» را بر آن میافزود. *۴۰ و ایشان برای اینکه جای هیچگونه شک و شبهه ای درباره سرقت ادبی خود باقی نگذارد، قوانینی را که مارکس در فصل پانزدهم (ص ۵۳۹) درباره تغییر نسبت قیمت نیروی کار و اضافه ارزش طرح کرده است را به سبک خود به اینصورت تلخیص میکند که میگوید: آنچه که بهره مالکانه بچنگ میآورد از کارمزد کسر میشود و بالعکس و در نتیجه قوانین پرمحتوی و مشخص مارکس را به یک همانگویی بی محتوی تقلیل میدهد. چون این بخودی خود واضح است که اگر یک مقدار مفروض بدو بخش تقسیم گردد یک بخش نمی تواند افزایش یابد بدون اینکه بخش دیگر کاهش یابد. و به این ترتیب آقای دورینگی موفق میشود که تصاحب نظرات مارکس را به شیوه ای انجام دهد که مالا «علمیت قطعی و نهائی بمفهوم علوم دقیقه» آنگونه که بوضوح در تحلیل مارکس وجود دارد، کلاً از بین میرود.

بنابراین چاره ای جز پذیرفتن این نیست که جار و جنجال زننده ای را که آقای دورینگی در «تاریخ انتقادی» درباره «کاپیتال» براه میاندازد و مشخصاً گردو خاکی که وی با طرح سؤال کذائیش درباره اضافه ارزش پیا میکند، که کاش طرح نمیکرد، چون خود پاسخی برای آن ندارد - همه و همه حیل های نظامی و مانورهای محیلانه ای هستند تا دستبردی را که در «درسنامه» به مارکس زده شده از انظار مخفی کنند.

آقای دورینگی واقعاً حق دارد که «خوانندگان» را از پرداختن به ملغمه ای که به وسیله آقای مارکس کاپیتال خوانده میشود»، از مخلوقات هرامزاده فانتزی های تاریخی - منطقی، از تصورات مه آلود و مغشوش هگلی و دیگر لاطائلات برحذر دارد. ملکه وجاهتی را که این سمبل تقوی، جوانان آلمان را از او برحذر میدارد خود وی بمنظور استفاده شخصی در خفا، از خانه مارکس به خلوت خود برده است. ما این عایدی خالص را که با سؤ استفاده از نیروی کار مارکس نصیب ایشان شده است، به ایشان تبریک

میگوئیم، همچنین به ایشان تبریک میگوئیم بمناسبت روشنائی خاصی که تحت نام بهره مالکانه، سرقت از اضافه ارزش مارکس بر انگیزه واقعی ادعای بی پایه و سماجت آمیز او (سماجت آمیز چون در هر دو چاپ کتاب ایشان تکرار شده است) میافکند. ادعائی که مطابق با آن مارکس تحت عنوان اضافه ارزش فقط سود یا بهره سرمایه را می فهمد.

و به این ترتیب ما مجبوریم دستاوردهای آقای دورینگ را از زبان خویش بشرح زیر نقل کنیم:

«طبق نظر آقای "دورینگ" کارمزد تنها بیانگر آن قسمتی از زمان کار است که در طی آن کارگر واقعاً برای تأمین حیات خود فعالیت میکند. برای این منظور تعداد ساعات قلیلی کفایت میکند، همه بخش باقیمانده روزانه کار که اغلب بسیار طولانی است مازادی را تحویل میدهد که در آن بنا بقول نویسنده ما "بهره مالکانه" نهفته است. صرفنظر از زمان کاری که در مرحله ای از تولید در ابزار کار و مواد خام مربوطه موجود است، مازاد روزانه کار، سهم کارفرمای سرمایه دار میباشد. بنابراین گسترش روزانه کار بهره کشی بنفع سرمایه دار میباشد. نفرت زهرآلودی که آقای "دورینگ" این نحوه برداشت از امر استثمار را بدان میآلاید، کاملاً قابل فهم است.»

ولی آنچه که کمتر قابل فهم است اینستکه او از اینجا چگونه میخواهد باز به «خشم قهارتر» ش راه یابد.

۹- قوانین طبیعی اقتصاد بهره زمین

تا اینجا ما هر چه کردیم باز نتوانستیم کشف کنیم که آقای دورینگ چگونه بخود اجازه میدهد که در عرصه اقتصاد

«مدعی شود که نه فقط سیستم جدیدی را ارائه میدهد که متناسب با دوران ماست بلکه برای دوران ما تعیین کننده نیز هست».

ولی آنچه را که ما نتوانستیم در تئوری قهر، در ارزش و در سرمایه آقای دورینگ بیابیم شاید هنگام بررسی «قوانین طبیعی اقتصاد ملی» ایشان، همچون روشنائی روز آشکار گردد. زیرا همانطور که وی با نوآوری و قاطعیت خاص خود گفته است:

«پیروزی علمیت عالی در اینست که از توصیف و تبویب موضوعات متحجر به موضوعات زنده و پایه ریزی نظرات روشنگرانه برسد. ازاینرو شناخت قوانین، عالیترین نوع شناخت است، زیرا به ما نشان میدهد که چگونه یک روند مشروط به روند دیگر میگردد».

بدواً اولین قانون طبیعی هر اقتصادی نیز مشخصاً بوسیله آقای دورینگ کشف شده است.

آدام اسمیت «بطور حیرت آوری مهمترین عامل هرگونه تکامل اقتصادی را نه فقط در سرلوحه قرار نداده است بلکه از طرح علیحده آن نیز اجتناب ورزیده است و از

این طریق به آن قدرتی که مهر خود را به تکامل جدید اروپا زده است بطور ناخواسته نقشی جانبی بخشیده است» این «قانون اساسی که باید در سرلوحه جای بگیرد همانا تجهیزات تکنیکی است که بدان تسلیح نیروی اقتصادی طبیعی انسان هم می توان گفت».

این «قانون بنیادین» مکشوفه بوسیله آقای دورینگ چنین میگوید:

قانون شماره یک. «بارآوری ابزار اقتصادی، منابع طبیعی و نیروی انسانی بوسیله کشفیات و اختراعات تشدید میشود.»

واقعاً باعث تعجب است. رفتار آقای دورینگ با ما، ما را بیاد آن دلچک مولیر می اندازد که روزی به آن عالیجناب تازه بدوران رسیده این خبر داغ را داد که وی در تمام زندگیش بدون اینکه خود متوجه شده باشد به سبک غیرمنظوم سخن گفته است. اینکه کشفیات و اختراعات در بعضی از موارد نیروی مولد کار را افزایش میدهد (که البته آنچنانکه پرونده های راکد بایگانی ادارات ثبت اختراعات در همه جهان نشان میدهد، در بسیاری از موارد نیز چنین نیست) مسئله تازه ای برای ما نمیباشد. اما اینکه این مطلب مبتذل عامیانه «قانون بنیادین» تمام اقتصاد است - این روشنگری را البته دیگر مدیون به آقای دورینگ میباشیم. هرآینه «پیروزی علمیت عالی» در اقتصاد و همچنین در فلسفه تنها در این خلاصه شده باشد که به هر مطلب پیش پا افتاده ای یک نام پرطمطراق اطلاق شود و برای آن تحت عنوان قانون طبیعی یا حتی قانونی بنیادین تبلیغ گردد، آنوقت دیگر «پایه گذاری عمیق» و انقلاب در علم از عهده هر کسی از جمله هیأت تحریریه «روزنامه خلق» در برلین نیز ساخته است. در اینصورت ما «با کمال خرم و احتیاط» مجبور خواهیم شد که حکم آقای دورینگ درباره افلاطون را در مورد خود ایشان بشرح زیر بکار بندیم:

«اگر در این میان یک چنین چیزی حکمتی اقتصادی باشد، پس در این مورد» مؤسس بنیانگذاری نقادانه ۴۱* «با هر کسی همدستان است که تابحال درباره یک مسئله پیش پا افتاده اصولاً فکر کرده یا حتی بگفتن چیزی مجبور شده است».

مثلاً هرآینه ما بگوئیم: حیوانات میخورند، آنگاه با کمال معصومیت و متانت حرف بزرگی را بیان داشته ایم. زیرا کافست که فقط بگوئیم که خوردن قانون بنیادین زندگی حیوانی است تا به اینترتیب تمامی جانور شناسی را دگرگون سازیم.

قانون شماره ۲. تقسیم کار: «جدائی حرف مختلف از یکدیگر و تقسیم فعالیت ها بارآوری کار را بالا میبرد».

این حرف تا جایی که درست است از زمان آدم اسمیت مشهور خاص و عام میباشد. ولی اینکه این تا کجا درست است بعداً در بخش سوم نشان داده خواهد شد.

قانون شماره ۳. «بعد مسافت و ترانسپورت علل اساسی رکود یا تسهیل هماهنگی نیروهای مولده میباشند».

قانون شماره ۴. «ظرفیت جمعیت یک کشور صنعتی بمراتب بیش از یک کشور زراعتی است».

قانون شماره ۵. «در اقتصاد هیچ چیز بدون منافع اقتصادی صورت نمیگیرد» اینها «قوانینی» هستند «طبیعی» که بر مبنای آنها آقای دورینگ اقتصاد جدید خود را بنیادی نهاد. او در اینجا هم بهمان متدی که در فلسفه اش نیز طرح کرده بود وفادار می ماند. یعنی یکی، دو بدیهات ملالت آور و مبتذل که تازه اغلب نادقیق نیز بیان شده اند، اصول بدیهی، قوانین بنیادین و قوانین طبیعی اقتصاد را هم تشکیل میدهند که مالا از هرگونه دلیلی نیز بی نیازند. به بهانه پروراندن محتوی قوانینی که از هرگونه محتوی بی بهره اند، از فرصت برای روده درازی اقتصادی درباره موضوعاتی که اسمی از آنها در این به اصطلاح قوانین برده شده است استفاده میشود، یعنی درباره اختراعات، تقسیم کار، وسائل حمل و نقل، جمعیت، منافع، رقابت و غیره. روده درازی هائی که چاشنی ابتذال عامیانه آن استعمال لغات اسرارآمیز و اینجا و آنجا مکاشفات فضل فروشانه و انواع و اقسام موشکافی های کشیش مآبانه میباشد. تا اینکه بالاخره به بهره زمین، درآمد سرمایه و کارمزد می رسیم. ولی از آنجا که قبلاً دو شکل تملک آخر را مورد بررسی قرار داده ایم در خاتمه می‌خواهیم تنها به بررسی برداشت دورینگ از بهره زمین بپردازیم.

در این رهگذر همه نکاتی را که آقای دورینگ از سلف خود کاری (Carey) رونویسی کرده است کنار می نهیم. مسئله ما کاری نیست و همچنین نمی خواهیم از نظرات ریکاردو درباره بهره زمین در برابر تحریفات و حماقت های کاری دفاع کنیم. مسئله ما فقط آقای دورینگ است و ایشان بهره زمین را بعنوان «آن درآمدی» تعریف میکنند «که فی نفسه از زمین و خانه عاید مالک میشود».

آقای دورینگ که باید مفهوم اقتصادی بهره زمین را توضیح دهد، آنرا به امری حقوقی تبدیل میکند و با این چیزی بر معلومات ما نمی افزاید. ازاینرو بنیادگذار ژرف اندیش ما خواهی نخواهی مجبور است به توضیحات بیشتری بپردازد. حال او اجاره دادن زمینی زراعی را به یک مستأجر با قرض دادن سرمایه به یک کارفرما مقایسه میکند. ولی خیلی زود متوجه میشود که قیاسش هم مانند چیزهای دیگرش معیوب است. زیرا او میگوید «هرآینه کسی تمثیل مزبور را باز هم دنبال کند خواهد دید که باید استفاده ای که برای اجاره دار پس از پرداخت بهره زمین باقی می ماند، مطابق با آن مانده ای از درآمد سرمایه باشد که به کارفرمائی که با سرمایه کار میکند، پس از پرداخت ربح تعلق میگیرد. ولی این معمول نیست که کسی سودهای اجاره داران را بعنوان درآمد اصلی و بهره مالکانه را بعنوان مانده در نظر بگیرد... یکی از دلائل وجود اختلاف نظر مزبور این واقعیت است که کسی در آموزه بهره زمین به موضوع اداره شخصی زمین چندان توجهی نکرده و تکیه خاصی به اختلاف مقدار موجود میان بهره حاصله از اجاره و بهره حاصله از خود - کوشی نمیکند. دستکم کسی خود را ملزم ندیده است که بهره حاصله از کار شخصی را چنان متمایز و جدا کند که یک جزء از آن ربح زمین و جزء دیگر آن درآمد اضافی کارفرما را نمایندگی نماید. صرفنظر از سرمایه

شخصی که اجاره دار بکار میاندازد، چنین بنظر میرسد که وی استفاده ویژه خود را اغلب بعنوان نوعی کارمزد تلقی میکند. ولی با توجه باینکه مسئله مزبور تا بحال باین صراحت مطرح نشده است مشکل میتوان درباره آن اظهار نظری قطعی کرد. ولی هر کجا کشتزارهای وسیعی وجود دارد براحتی دیده میشود که نمی توان بهره خاص اجاره دار را بعنوان کارمزد قلمداد کرد. خود این بهره مبتنی بر تضاد با نیروی کار روستائی است که فقط استشار آن، این شکل از درآمد را میسر میسازد. بروشنی اینهم بخشی از بهره زمین است که در دست اجاره دار باقی میماند و باعث میشود که بهره کامل که میتوانست در نتیجه خود _ کوشی عاید صاحب زمین شود، تقلیل یابد».

تئوری بهره زمین بخشی از اقتصاد ویژه انگلیسی است و میبایست هم باشد زیرا تنها در انگلستان شیوه تولیدی وجود داشت که در آن بهره زمین خود را واقعاً از سود و ربح متمایز کرده بود. چنانکه میدانیم در انگلستان، بزرگ مالکی و کشاورزی گسترده تسلط دارد. مالکین زمین املاک بزرگ و گاهی بسیار بزرگ خود را بصورت کشتزار به اجاره کارانی اجاره میدهند که برای کار به سرمایه مکفی مجهزند و مانند دهقانان ما خودشان کار نمی کنند بلکه همچون کارفرمایان سرمایه دار از کار خدمه ها و کارگران روزمزد استفاده مینمایند. ما در اینجا با سه طبقه جامعه بورژوازی و درآمد خاص هر یک از آنها سروکار داریم: با مالک زمین که بهره مالکانه عایدش میشود، با سرمایه دار که سود میبرد و با کارگر که دستمزد دریافت میکند. هیچگاه به ذهن یک عالم اقتصاد انگلیسی خطور نکرده است که عایدی اجاره کار را، آنطور که برای آقای دورینگ جلوه میکنند، به عنوان نوعی دستمزد تلقی نماید، چه رسد باینکه تردیدی در ابراز این ادعا داشته باشد که سود اجاره کار همان چیز است که به نحوی بلامنازع، چشمگیر و ملموس وجود دارد یعنی سود سرمایه. این دیگر خیلی مسخره است وقتی گفته میشود که کسی تا بحال به صراحت این مسئله را مطرح نکرده است که اصولاً استفاده اجاره دار چیست. در انگلستان اصولاً نیازی به این نیست که کسی چنین سئوالی را مطرح کند، سئوال و جواب آن هر دو از مدتها قبل در خود واقعیات وجود دارند و در این باره از زمان آدام اسمیت به بعد هیچگاه تردیدی وجود نداشته است.

مورد خود کاری، آنطوریکه آقای دورینگ آنرا میخواند یا دقیقتر: اداره کشتزار بوسیله مباحثی که در خدمت صاحب زمین قرار دارد، یعنی موردی که واقعاً در اکثر نقاط آلمان هست، در مسئله هیچ گونه تغییری نمیدهد. اگر صاحب زمین سرمایه را هم فراهم کند و کشتزار را بخرج خود اداره کند، آنگاه غیر از بهره مالکانه سود سرمایه را نیز بجیب می ریزد و این مطابق با شیوه تولید کنونی بدیهی بوده و طور دیگری هم نمی تواند باشد و اگر آقای دورینگ مدعی است که کسی تا بحال اصولاً لزومی ندیده است که بهره (منظور درآمد است) حاصله از خود _ کوشی را متمایز و جدا کند، باز هم حرفش نادرست است و در بهترین حالت بی اطلاعی اش را ثابت میکند. بطور مثال: «درآمدی که از کار منتج میشود کارمزد نام دارد، آنچه که کسی از کاربست سرمایه بدست میآورد سود خوانده میشود... درآمدی که صرفاً از زمین فرا میرود بهره

زمین نامیده میشود و به مالک زمین تعلق دارد... هرآینه این سه شکل درآمد، عاید افراد مختلفی شود خیلی ساده از یکدیگر قابل تمایز هستند. ولی هرآینه عاید تنها یک نفر بشود، دستکم به زبان روزمره با یکدیگر مخلوط میشوند. مالکی که بخشی از زمین اش را خودش کشت میکند میبایست پس از کسر مخارج کشت هم بهره مالکانه و هم سود اجاره کار را دریافت کند. ولی او بسهولت، دستکم به زبان روزمره تمام عایدی اش را سود می نامد و باین ترتیب بهره و سود را مخلوط میکند. اکثر کشتکاران ما در آمریکای شمالی و هند غربی همین وضع را دارند. آنها اکثراً املاکشان را خودشان کشت میکنند و از هم اینرو ما بندرت از بهره مالکانه کشتزار و اکثراً از سودی که آنها میدهند میشنویم... باغداری که باغش را بدست خودش پرورش میدهد بعنوان فرد هم مالک زمین و هم اجاره کار و هم کارگر است. از اینرو محصولش باید بهره زمین اولی، سود دومی و دستمزد سومی را باو بپردازد. ولی معمولاً به همه اینها درآمد کار گفته میشود یعنی بهره و سود در اینجا با دستمزد مخلوط میگردد».

نقل قول مزبور در ششمین فصل کتاب اول آدام اسمیت آمده است. پس مسئله خود - کوشی صد سال قبل بررسی شده و تردیدها و ناروشنی هائی که آنهمه ناراحتی برای آقای دورینگ فراهم کرده است، تنها از بی اطلاعی خود ایشان سرچشمه میگردد. در خاتمه آقای دورینگ با یک حيله جسورانه خود را از باتکلیفی نجات میدهد:

«استفاده اجاره کار مبتنی بر استثمار "نیروی کار روستائی" است و از اینرو بوضوح "جزئی از بهره مالکانه" میباشد که به معادل آن "بهره کامل" را که در اصل باید بحیب مالک میرفت کاهش میدهد».

بدینترتیب ما از دو چیز مطلع میشویم. اول اینکه فرد اجاره کار بهره مالک را «کاهش میدهد» به نحوی که بزعم آقای دورینگ برخلاف آنچه که تا بحال تصور میشده است، این نه اجاره کار بلکه مالک است که به اجاره کار بهره مالکانه میپردازد - که این البته «نگرشی از اساس ویژه» است و دوم اینکه بالاخره مطلع میشویم که آقای دورینگ تحت عنوان بهره مالکانه چه تصویری دارد و آن اینکه بهره مالکانه اضافه محصول حاصله از استثمار نیروی کار روستائی در کشاورزی است. ولی از آنجا که این اضافه محصول در اقتصاد تاکنونی - صرفنظر از برخی از اقتصاددانهای عامیانه - همواره به بهره زمین و سود سرمایه تقسیم شده است، پس باید تصریح کنیم که آقای دورینگ از بهره زمین نیز «تعریف متداول آنرا ارائه نمیدهد».

بنابراین اختلاف بهره زمین و سود سرمایه از نظر آقای دورینگ در اینست که اولی در کشاورزی و دومی در صنعت یا در بازرگانی تحصیل میشود. آقای دورینگ لامحاله به این تصورات غیرانتقادی و مغشوش میرسد. ما شاهد بودیم که ایشان از «برداشت تاریخی حقیقی» حرکت کرد که بر آن اساس فرمانروائی بر زمین تنها با توسل به فرمانروائی بر انسان میسر میشد. از اینرو به محضی که زمین با توسل به یکی از اشکال بیگاری مورد بهره برداری قرار گیرد، مازادی برای مالک زمین ایجاد میشود که همان بهره زمین است، مانند اینکه در صنعت، مازاد محصول کار، نسبت به مزد کار، سود

سرمایه محسوب می شود.

«باین ترتیب روشن است که بهره زمین در همه اعصار و در همه جا به مقیاس وسیع در نقاطی وجود دارد که کشاورزی با توسل به نوعی از اشکال فرماندهی بر کار انجام میگیرد».

چند چیز هنگام تشریح بهره زمین بمشابه کل اضافه محصول حاصله از کشاورزی راه را بر آقای دورینگ می بندد، اولاً سود اجاره کاران انگلیسی و دوماً تقسیم اضافه محصول متکی بر سود اجاره کاری به بهره زمین و سود اجاره کار که در سراسر اقتصاد کلاسیک معمول بوده است و بالاخره درک صریح و دقیق بهره مالکانه. حال آقای دورینگ چه میکند؟ او چنین وانمود میسازد که گویا از تقسیم اضافه محصول کشاورزی به سود اجاره کار و بهره زمین، یعنی از مجموعه اقتصاد کلاسیک کمترین سخنی نشنیده است، که گویا تا بحال در اقتصاد مسئله ماهیت سود اجاره دار «به صراحت» مطرح نشده است، که گویا مسئله بر سر موضوع بکری است که درباره آن هیچ چیز جز پندار و تردید وجود ندارد. او از انگلستان ملعون میگریزد یعنی از جایی که اضافه محصول کشاورزی بدون هرگونه دخالت مکاتب تئوریک مختلف بی امان به اجزاء تشکیل دهنده آن یعنی به بهره زمین و سود سرمایه تقسیم میشود و به کشور محبوبش پناه میبرد، به جایی که در آن قانون کشوری پرسی به مورد اجراء گذارده میشود، بجایی که خود کوشی در شکوفائی پدرشاهی کامل قرار دارد. به جایی که مالک تحت عنوان بهره، عوایدی را که از قطعه زمین هایش بدست میآورد می فهمد. به جایی که آقایان یونکرها کماکان مدعی هستند که نظراتشان درباره بهره زمین برای علم تعیین کننده است و بالاخره بجایی که در آنجا آقای دورینگ علیرغم تصورات مغشوشش درباره بهره و سود هنوز می تواند به این امیدوار باشد که گلیم خود را از آب بیرون کشد و حتی هوادارانی برای این کشف جدیدش بیابد که بهره مالکانه را اجاره دار به مالک نمی پردازد بلکه آترا مالک به اجاره دار می پردازد.

۱۰- از «تاریخ انتقادی»

بالاخره نظری هم به «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی» بیاندازیم، به این «اقدام» آقای دورینگ که بزعم ایشان «کاملاً بدون سابقه» است. شاید بالاخره در اینجا با آن «علمیت دقیق و عمیق» موعود روبرو شویم.

برحسب کشفی که آقای دورینگ، با آن اینهمه سروصدا براه انداخته است.

«علم اقتصاد» پدیده ای فوق العاده مدرن است. (ص ۱۲)

فی الواقع در «سرمایه مارکس» چنین آمده است: «اقتصاد سیاسی... به مثابه علمی مستقل تازه در دوران مانوفاکتور ظهور میکند» (جلد ۲۳. ص ۳۸۶) و همچنین در کتاب «نقد به اقتصاد سیاسی» مارکس در صفحه ۲۹ میگوید «اقتصاد سیاسی کلاسیک در انگلستان با ویلیام پتی و در فرانسه با بوآزیلبر آغاز شده و در انگلستان

با ریکاردو و در فرانسه با سیسموندی خاتمه میابد» آقای دورینگ نیز بهمین راهی که از پیش برای او یقین شده است می‌رود، با این تفاوت که برای ایشان اقتصاد متعالی تازه با سقط جنین های نزاری که علم بورژوازی، پس از سپری شدن دوره کلاسیک اش ببار آورده است، شروع میشود. دورینگ در خاتمه پیشگفتار کتابش علیه این دوران، فاتحانه و کاملاً به حق چنین میگوید:

«بهمان نسبتی که این اقدام از لحاظ خصوصیات ظاهری ملموس آن و همچنین از لحاظ حلاوت مضمون، کاملاً بدون سابقه است، بهمان نسبت نیز نقطه نظرات انتقادی و موضع عمومی آن اختصاصاً متعلق به من است».

بهرتر این می بود اگر او این «اقدام» خود را چه از لحاظ شکل و چه از لحاظ مضمون بنام خود و تحت این عنوان آگهی میکرد: «فرد و مالکیت اش» ۴۲*.

از آنجا که اقتصاد سیاسی آنطور که از لحاظ تاریخی ظهور کرده است، در واقع هیچ چیز درک علمی از اقتصاد دوران تولید سرمایه داری نیست، بنابراین مثلاً نزد نویسندگان جامعه یونان باستان، مطالب و تئوری های مربوط بدان، فقط تا آن حد یافت میشود که پدیده های معینی در هر دوی این جوامع مشترک اند مانند: تولید کالائی، بارزگانی، پول، سرمایه ربائی و جز آن. تا آنجا که یونانیها تبعی در این زمینه کرده اند، در آن نیز نبوغ و اصالت خود را به منصفه ظهور رسانیده اند. ازاینرو نظرات آنان از لحاظ تاریخی نقاط حرکت علم مدرن را تشکیل میدهد. حال به سخنان جهان تاریخی آقای دورینگ گوش فرا میدهم:

«ما ازاینرو درباره تئوری اقتصاد علمی عهد باستان، در واقع چیز مثبتی برای گفتن نداریم و قرون وسطای غیر علمی نیز در این باره» (در اینباره هم چیزی برای گفتن نداریم!) «زمینه کمتری بدست میدهد. اما از آنجا که رسم لافزنی که صورت ظاهر کار آزمودگی به خود میدهد، علم مدرن را از شکل و شمایل انداخته است، لااقل ذکر چند نمونه بی مورد نیست».

سپس آقای دورینگ نمونه هائی از نقدی را ارائه میدهد که الحق از «صورت ظاهر کار آزمودگی» نیز بی بهره است.

ارسطو میگوید:

«مصرف هر جنسی دو گونه است. یکی فی نفسه با شیئی عجین است، و دیگری نیست، مانند نعلین که هم برای پوشیدن بکار می‌رود و هم برای مبادله. هر دو وجوه مختلف استفاده از نعلین است. زیرا کسی که نعلین را با چیزی که بدان نیاز دارد مانند پول یا خوراک مبادله میکند، از نعلین به عنوان نعلین استفاده میکند ولی نه از ارزش مصرف طبیعی آن زیرا وجود نعلین بخاطر مبادله نیست».

بزعم آقای دورینگ اصل مزبور «نه تنها به طرز کاملاً مبتذل و بازاری ادا شده بلکه آنها که در آن «تمایز میان ارزش مصرف و ارزش مبادله» را می بینند، بطرز «مسخره ای» فراموش میکنند که تازه در «عصر معاصر» و در «چهارچوب پیشرفته ترین سیستم موجود» که منظور مسلماً سیستم خود آقای دورینگ میباشد، ارزش

مصرف و ارزش مبادله برای اولین بار تکوین یافته اند.

«بعضی نیز در آثار افلاطون درباره دولت... به دنبال مقوله جدید تقسیم کار اقتصادی میگردیدند».

این جمله باصطلاح اشاره به بحثی است در «سرمایه»، فصل دوازدهم، صفحه ۳۶۹، چاپ سوم که در آنجا کاملاً برعکس آنچه که آقای دورینگ اظهار میدارد، نظریه کلاسیک عهد باستان درباره تقسیم کار «در تضاد کامل» با نظریه امروزی درباره آن مدلل میشود. تشریح تقسیم کار بمتابیه بنیاد طبیعی شهر (که برای یونانیها با دولت یکی بود) توسط افلاطون، که در زمان خود کاری نبوغ آمیز بود لایق هیچ چیز جز تحقیر آقای دورینگ نیست و آنهم به این دلیل که افلاطون به «مرز» اشاره نمیکند (ولی آقای دورینگ! گزنفون اینکار را میکند):

«مرزی که ابعاد هر بازار را برای تقسیم بندی بیشتر مشاغل مختلف و تجزیه تکنیکی عملیات ویژه تعیین میکند. داشتن تصویری از این مرز تازه آن شناختی است که تصوراتی را که در غیر اینصورت فاقد هرگونه ارزش علمی میبودند به حقایق اقتصادی قابل اهمیتی تبدیل میکند».

پروفسور روشر که آقای دورینگ با آنهمه تحقیر از وی یاد میکند، در واقع این «مرز» را کشیده است. همان مرزی که تازه با کشیدن آن تصور تقسیم کار علمی میشود و هم از اینروست که او آدام اسمیت را صراحتاً کاشف قانون تقسیم کار میخواند. در جامعه ای که تولید کالائی شیوه حاکم تولید میباشد، «بازار» – اگر بخواهیم به زبان آقای دورینگ سخن گفته باشیم – همیشه برای «تجار» مرزی شناخته شده بوده است. اما چیزی بیش از «شناخت» و «غریزه معمولی» برای فهمیدن این مطلب لازم است که بازار تقسیم کار سرمایه داری را بوجود نیاورده است بلکه برعکس انحلال پیوندهای اجتماعی پیشین و تقسیم کار منتهجه از آن بازار را بوجود آورده اند. (نگاه کنید به سرمایه جلد اول، بخش ۲۵: ایجاد بازار داخلی برای سرمایه صنعتی)

«در کلیه اعصار نقش پول اولین محرک عمده اندیشه های اقتصادی (!) بوده است، اما آدمی مثل ارسطو چه اطلاعی از این نقش داشته است؟ معلوم است که هیچ چیز جز اینکه در تعاقب مبادله جنسی اولیه، مبادله با وساطت پول بوجود آمده است.»
وقتی که «آدمی» چون ارسطو بخود اجازه میدهد که دو شکل متفاوت گردش پول را کشف کند که در یکی از آندو پول صرفاً وسیله گردش بوده و در دیگری بعنوان سرمایه پولی عمل میکند.

بزعم آقای دورینگ «فقط یک اکراه اخلاقی را تبیین می نماید»

و وقتی که «آدمی» مثل ارسطو جسارت را تا بدانجا میرساند که میخواهد پول را در «نقش» واحد سنجش ارزش تحلیل کند و در واقع این مسئله را که برای شناخت پول تعیین کننده است را نیز درست طرح میکند، آنوقت دیگر «آدمی» مثل دورینگ بدلائل سَرّی کاملاً قابل فهمی ترجیح میدهد که درباره چنین گستاخی های غیرمجازی کاملاً سکوت اختیار نماید.

نتیجه نهائی: یونان باستان آنچنانکه در «برداشت های» آقای دورینگ منعکس میشود، در واقع فقط دارای ایده هائی کاملاً معمولی است. تازه اگر اصولاً بتوان به چنین «لاطائاتی» نام ایده را اطلاق کرد. خواه معمولی و خواه غیرمعمولی.

بهرتر است فصل راجع به مرکانتالیسم آقای دورینگ را از روی «نسخه اصلی» اش مطالعه کنیم - یعنی از روی کتاب «سیستم ملی» ف لیست، فصل بیست و نهم: «سیستم صنعتی در مکتب بغلط سیستم مرکانتال نامیده شده است». اینکه آقای دورینگ با چه وسواسی از «صورت ظاهر کار آزمودگی بخود گرفتن» امتناع میکند، مورد ذیل نیز نشان میدهد:

لیست، در فصل بیست و هشت از کتاب «دانشمندان اقتصاد سیاسی ایتالیائی» میگوید:

«ایتالیا پیشتاز همه ملل مدرن خواه در عمل و خواه در تئوری اقتصاد سیاسی بوده است.»

و سپس بعنوان:

«اولین اثر اقتصاد سیاسی که اختصاصاً در ایتالیا نوشته شده، کتاب آنتونیو سرا اهل ناپل را نام می برد. کتاب مزبور از تأمین طلا و نقره هر چه بیشتر برای امپراطوریهها گفتگو میکند.

آقای دورینگ اینرا فوراً می پذیرد و در نتیجه می تواند به «رساله مختصر» آقای سرا «بعنوان نوعی کتیبه، برسر در پیش تاریخ جدید اقتصاد بنگرد».

در واقع برخورد ایشان با «رساله مختصر» بهمین «شیرینکاریهای ادبی» محدود میشود. از بد حادثه این ماجرا در واقعیت روال دیگری داشته است. در سال ۱۶۰۹ یعنی چهار سال قبل از انتشار «رساله مختصر» نوشته ای بقلم توماس مونس تحت عنوان «رساله ای در باب تجارت» انتشار یافت. اهمیت ویژه این اثر در همان چاپ اولش در این است که علیه سیستم پولی اولیه که در آن موقع از آن در انگلستان بعنوان پراتیک دولتی دفاع میشد، موضع گرفته است. یعنی تمایز آگاهانه سیستم مرکانتیل را از سیستم مادر نشان میدهد. کتاب مزبور بهمان صورت اولیه چندین بار تجدید چاپ شد و مستقیماً در قانونگزاری تأثیر نهاد. چاپ سال ۱۶۶۴ که تحت عنوان «خزانه انگلستان پس از مرگ مؤلف با تجدید نظر کامل انتشار یافت، تا چند سال بعد بعنوان کتاب مقدس مرکانتالیسم باقی ماند. پس هرآینه مرکانتالیسم اثر دورانسازی «بمشابه کتیبه ای بر سر در» خود داشته باشد، همین اثر است، از هم اینروست که اثر مزبور برای آقای دورینگ که در تاریخ «دقیقاً» «سلسله مراتب» را در مد نظر میگیرد، اصلاً وجود خارجی ندارد.

آقای دورینگ در مورد پتی مؤسس اقتصاد سیاسی مدرن میگوید وی «وی طرز تفکری بغایت ساده لوحانه داشت» و بعلاوه «فاقد شم کافی برای تمایز ظریف و عمیق مقولات بود». «متلون المزاجی که از خیلی چیزها شناخت داشت ولی بدون اینکه در یک اندیشه تعمق کند، از شاخی به شاخه دیگر می پرید»... وی «در

مسائل اقتصادی هنوز خیلی خام بود و ساده گرائیهائی از خود به منصفه ظهور میرساند که... می تواند باعث تفریح و سرگرمی یک متفکر جدی گردد».

و که چه فروتنی بزرگوارانه ای! هنگامیکه «متفکری جدی» یعنی آقای دورینگ اصولاً کسی چون «پتی» را لایق این میدانند که به او توجهی کند. اما چه کسی به خود او توجه میکند؟

از احکام پتی در مورد

«کار و حتی زمان کار به مثابه واحد سنجش ارزش، که نزد وی فقط اشارات نادقیق وجود دارد».

به جز در این جمله، در جای دیگر یاد نمی شود. آنهم بعنوان اشاراتی نادقیق! پتی در اثر خود «تحقیقی درباره مالیات» (چاپ اول ۱۶۶۲) تحلیل کاملاً روشن و دقیقی از مقدار ارزش کالاها بدست میدهد. وی در حالیکه ابتدا مقدار ارزش را در برابری ارزشی فلزات گرانبها و گندمی که کار یکسانی برایشان صرف شده است، نشان میدهد، در حقیقت حرف اول و آخر «تئوریک» را درباره ارزش فلزات گرانبها بیان میکند. همچنین او بطور مشخص و کلی بیان میدارد که ارزش کالاها بوسیله کار معادل سنجیده میشود و کشف خود را برای حل مسائل متفاوت و بعضاً غامض بکار میبرد و در مواردی، در فرصت های مختلف و نوشتجات متعدد، اگر چه حکم اصلی خود را دیگر تکرار نمی کند ولی نتایج در خور اهمیتی از آن میگردد. مع الوصف در همان نوشته اولش میگوید:

«من ادعا میکنم که این» (سنجش بوسیله کار معادل) «اساس و بنیاد موازنه و محاسبه ارزش هاست، معذالک اقرار دارم که در روبنا و در کاربرد عملی آن، مسائل گوناگون و پیچیده ای وجود دارد».

پس پتی همانطور که از اهمیت کشف خود آگاه هست، در جزء نیز بر مشکلات کاربرد مشخص آن وقوف دارد، ازاینرو میکوشد تا راه دیگری را برای حل موارد جزئی مشخص بیابد.

«باید یک رابطه تعادل طبیعی میان زمین و کار پیدا شود، بطوریکه بتوانیم بطور دلخواه ارزش را «در هر یک از آندو و از این بالاتر در هر دوی آنها» بیان کنیم. خود این کجراه نیز نبوغ آمیز است.

آقای دورینگ درباره تئوری ارزش پتی تذکری تیزبینانه میدهد:

«وی اگر ژرف تر میاندیشید ممکن نبود که در بخش هائی از نوشته هایش نشانه هائی یافت شود که با نظری که قبلاً بدان اشاره کردیم، در تضاد باشد»

منظور نشانه هائیت که «قبلاً» هیچ اشاره ای به آنها نشده است. بجز در این جمله که آنها «اشارات نادقیقی» هستند. این یکی از خلیات ویژه آقای دورینگ است که «قبلاً» با جمله ای بی معنی به چیزی اشاره ای بنماید، تنها برای اینکه «بعداً» این تصور را به خواننده القاء کند که او قبلاً از آقای دورینگ اطلاع دقیقی از اُس و اساس آن مسئله دریافت کرده است. مسئله ای که مؤلف مزبور چه قبل و چه بعد از طرح آن فرار میکند.

حال مسئله اینست که درباره مقوله ارزش نزد آدم اسمیت تنها «نشانه هائی» از نظرات متفاوت وجود ندارد. و او نه فقط دو بلکه سه و اگر بخواهیم دقیق تر گفته باشیم، چهار نظر کاملاً مغایر را درباره ارزش مطرح میکند که براحتی در کنار و دنبال هم قرار دارند. و این امریست که برای مؤسس اقتصاد سیاسی که الزاماً کورمال کورمال راه خود را باز میکند، دست به هرگونه آزمایشی میزند و با ملغمه ای از ایده های مختلف دست و پنجه نرم میکند، کاملاً طبیعی است. اما در مورد نویسنده ای که نتایج تحقیقات صدوپنجاه سال را با فراست جمعبندی میکند، آنهم پس از اینکه نتایج تحقیقات مذکور بعضاً از کتابها به آگاهی عمومی وارد شده است، کاملاً عجیب می نماید. و حالا از بزرگ به کوچک میرسیم: همانطور که دیدیم آقای دورینگ نیز پنج نوع ارزش مختلف را در معرض انتخاب ما قرار داده و بهمراه آنها نیز به همین تعداد برداشت های مختلف را ارائه میدهد. البته اگر «خود او ژرف تر اندیشه میکرد» دیگر احتیاج نبود که این همه زحمت بکشد تا خواندگانش را از برداشت های کاملاً روشن پتی درباره ارزش به اینهمه اغتشاش فکری دچار سازد.

یک اثر سلیس و یکدست پتی موسوم به *Quantulumoune Concerning Mony*. ده سال پس از نوشته دیگر او که «آناتومی ایرلند» نام داشت، در سال ۱۶۸۲ منتشر شده است. (اثر مذکور برای اولین بار در سال ۱۶۷۲ منتشر شد و نه در سال ۱۶۹۱ یعنی آنطوری که آقای دورینگ از روی «مبتذل ترین دایرة المعارف ها» رونویسی میکند. آخرین نشانه های نگرش مرکانتالیستی که آدمی در نوشتجات دیگر او بدان برخورد میکند، در اینجا کاملاً ناپدید شده است. این کتاب از لحاظ فرم و محتوی، اثر کوچک استادانه ایست و آقای دورینگ بهمین خاطر حتی یکبار بنام آنهم اشاره ای نمیکند. البته این پرواضح است که در برابر اصیل ترین و داهیهانه ترین محقق علم اقتصاد یک آدم متوسط الحال لافزن ملانقطی، فقط با غرولند نارضائی خود را ابراز کرده و مثلاً از این در رنج و عذاب باشد که چرا بارقه های تئوریک، در صفوفی منظم و بعنوان «اکسیوم هائی» حاضر و آماده، مغرورانه از برابرش دفیله نمیروند و بیشتر بطور پراکنده از عمق مواد عملی «خام»، مثلاً از مبحث مالیات، بیرون میزنند. آقای دورینگ نسبت به بنیان گذاری «حساب سیاسی» یعنی آمار بوسیله پتی، همان معامله ای را میکند که با آثار واقعاً اقتصادی او انجام میدهد. یعنی اینکه او در قبال غرابت متد بکار رفته بوسیله پتی فقط بد خواهانه شانه اش را بالا میاندازد! ولی با توجه به متد مسخره ای که حتی لاوازیه در صد سال پس از این تاریخ بکار بسته است، با توجه به فاصله عظیم حتی علم آمار کنونی با اهدافی که پتی در خطوطی کلی برای آن ترسیم کرده است، این منم های خودپسندانه، دو قرن پس از واقعه، بصورت بلاهتی آشکار جلوه میکند.

نظریات پراهمیت پتی که به آنها آقای دورینگ در «اقدام» خود التفات چندانی نمیکند، بزعم ایشان چیزی بیش از مکاشفاتی بی رابطه، افکاری اتفاقی، و اظهاراتی ضمنی نیستند که به آنها تازه در دوران ما بوسیله نقل قول هائی بی ربط و رابطه

معنائی بخشیده میشود که فی حد ذاته در خود آنها اصلاً وجود ندارد، معنائی که نتیجتاً در تاریخ اقتصاد سیاسی واقعی نیز نقشی بازی نمیکند، بلکه فقط در آندسته از کتابهای مدرنی نقش دار که نازل تر از سطح انتقاد رادیکال و «تاریخ نگاری طراز اعلای» آقای دورینگ قرار دارند. چنین بنظر میرسد که آقای دورینگ هنگام دست یازیدن به «اقدام» خود، جرگه ای از خوانندگان مؤمنی را در مد نظر داشته اند، که هیچ گاه بخود این جرئت را نمیدهند که برای اینگونه ادعاها دلیلی بیاورند. ما بلافاصله (در رابطه با لاک و نورث) به موضوع مزبور باز خواهیم گشت ولی ابتدا باید سری هم به «بواژیلبر» و «لو» بزنیم.

در ارتباط با اولی ما با نخستین کشف اختصاصی آقای دورینگ روبرو میشویم. وی رابطه مفقوده ای را میان بواژیلبر و لو کشف کرده است. بواژیلبر مدعی است که نقشی را که فلزات گرانبها بعنوان پول در گردش کالا انجام میدهند، پول اعتباری Un morceau de Papier *۴۳ نیز میتواند انجام دهد. برخلاف او لو تصور می کند که هرگونه «ازدیاد» این «قطعه کاغذها» ثروت یک ملت را افزایش می دهد. از اینجا برای آقای دورینگ این نتیجه بدست میآید که «نقطه عطف فکری بواژیلبر نقطه عطف جدید مرکانتالیسم را نیز در بطن خود داشت».

بعبارت دیگر این در مورد «لو» نیز صادق است. مسئله را آقای دورینگ از طریق ذیل، همچون روشنائی روز مدلل میکند.

«مسئله تنها بر سر این بود که به یک قطعه کاغذ بی اهمیت همان نقشی که فلزات گرانبها باید بازی میکردند، واگذار شود، و از این طریق بود که دگرذیسی مرکانتالیسم انجام گرفت».

از این طریق حتی میتوان فوراً دگرذیسی عمو را نیز به عمه انجام داد. اگر چه آقای دورینگ به منظور تعدیل مطلب میافزاید.

«در حقیقت خود بواژیلبر چنین قصدی را نداشت».

اما جل الخالق، او چگونه میتواند این قصد را داشته باشد که درک عقلانی خود را از نقش پولی فلزات گرانبها با درک خرافاتی مرکانتالیست ها عوض کند، آنهم به این دلیل که معتقد بود که فلزات گرانبهائی که نقش پول را بازی میکنند، بوسیله کاغذ قابل تعویق هستند؟

آقای دورینگ همچنان به کمدی تراژدی خود ادامه میدهد:

«ولی در هر حال میتوان اذعان کرد که مؤلف مزبور اینجا و آنجا اظهارات واقعاً

به موردی کرده است» (ص ۸۳).

در رابطه با لو نیز آقای دورینگ «اظهارات واقعاً بموردی» میکند:

«البته لو نیز هرگز نتوانسته است پیشخوانه اخیرالذکر را (یعنی "پشتوانه فلزات

گرانبها را") بطور کامل ریشه کن سازد، اما او انتشار اسکناس را تا آخرین حد، یعنی

تا فرد پاشی سیستم جایز میشمارد» (ص ۹۴)

فی الواقع پروانه های کاغذین، یعنی علائم پولی صرف، میبایستی در میان مردم به پرواز در میآمدند، نه برای اینکه فلزات گرانبهای پشتوانه را «ریشه کن کنند» بلکه برای اینکه آنها را از جیب مردم بیرون کشیده و به خزانه های خالی دولتی ببرند.۴۴*

قبل از اینکه مجدداً به پتی و نقش حقیری که آقای دورینگ برای او در تاریخ اقتصاد قائل میشود، پردازیم، ابتدا میخواهیم ببینیم که درباره اخلاف بلاواسطه پتی یعنی لاک و نورث چه اطلاعاتی در اختیار ما گذارده میشود. در عرض یکسال، یعنی در طول ۱۶۹۱، کتاب «ملاحظاتی درباره کاهش بهره و افزایش پول» اثر لاک و کتاب «خطابه هائی درباره تجارت» اثر نورث، انتشار یافت.

«هر آنچه که وی» (لاک) «درباره بهره و مسکوکات برشته تحریر کشیده است، از چهارچوب تراوشات فکری روزمره ای که تحت سلطه مرکانتالیسم معمول بودند، خارج نمیشود».

و اکنون باید برای خواننده این «گزارش» کاملاً روشن شود که چرا اثر لاک بنام «ملاحظاتی درباره کاهش بهره و افزایش پول»، در نیمه دوم قرن هجدهم آنچنان نفوذ عظیمی بر اقتصاد سیاسی در فرانسه و ایتالیا - و آنهم در جهاتی مختلف - بجای نهاده است.

«برخی از سوداگران درباره آزادی نوسان جریان بهره همانند لاک میاندیشند و تکامل شرائط نیز این گرایش را بهمراه آورد که آنها به بی نتیجه گی تحدید بهره معتقد شوند. زمانیکه کسی چون دادلی نورث «خطابه های درباره تجارت» اش را با سمت گیری بنفع آزادی تجارت می نویسد، باید از قبل چیزهائی در شرف تکوین بوده باشد که در نتیجه مخالفت تئوریک علیه تحدید بهره، بعنوان امری محیرالعقول جلوه نکند» (ص ۶۴).

بنابراین لاک میبایست ابتدا افکار این یا آن «سوداگر» معاصر را مطالعه میکرد و یا اینکه چیزهائی را که «در شرف تکوین» بودند جمع آوری مینمود تا اینکه درباره آزادی بهره، تئوری داده و چیز «محیرالعقولی» نگوید. اما واقعیت این است که پتی قبلاً بسال ۱۶۶۲ در اثر خود بنام (رساله درباره مالیات و عوارض)، «بهره را بعنوان بهره پولی که ما آنرا ربح میخوانیم» در برابر بهره زمین و بهره خانه قرار داده و به زمین دارانی که میخواستند البته نه بهره زمین بلکه بهره پول را از نظر قانونی قدغن کنند، پوچی و بی ثمری صدور قوانین مدنی را علیه قانون طبیعت خاطر نشان ساخته بود. ازاینرو وی در "Quantulumcunque" (۱۶۸۲) کنترل قانونی بهره و همچنین کنترل صدور فلزات گرانبها و کنترل تبدیل ارز را بعنوان اقداماتی احمقانه قلمداد کرد. او در همان کتاب حرف اول و آخر را درباره افزایش ارزش پول میزند (مثلاً در این مورد که به نیم شلینگ به این وسیله اسم یک شلینگ را بدهیم که از یک اونس نقره به مقدار دو برابر سکه ضرب کنیم).

در رابطه با نکته اخیرالذکر، لاک و نورث هر دو تقریباً بطور کامل از پتی رونویسی می کنند. لاک در رابطه با بهره از تشبیهی که پتی میان ربح و بهره زمین بعمل

میآورد پیروی میکنند، در حالیکه نورث قدمی بجلو برداشته و ربح یعنی بهره سرمایه را در مقابل بهره زمین و صاحبان سرمایه را در مقابل صاحبان زمین قرار میدهد. ۴۵* در حالیکه لاک آزادی ربح را که بوسیله پتی مطرح شده بود، فقط بصورت محدود قبول داشت، نورث بطور مطلق از آن جانبداری مینمود.

آقای دورینگ که خود هنوز مرکانتالیستی سرسخت به مفهوم ظریف کلمه میباشد، وقتی رسالات دادلی نورث را راجع به تجارت با این تاویل دست بسر میکند که آنها در جهت تجارت آزاد نوشته شده اند، دیگر بروی دست خودش هم بلند میشود. این بدان میماند که کسی دربارهٔ هاروی بگوید که او در «جهت» گردش خون کتاب نوشته است. نوشته نورث – صرفنظر از مزیت های دیگر آن – نمونه ای از برخورد دکتترین تجارت آزاد با مسائل مرادوات داخلی و خارجی میباشد که با پیگیری بدون ملاحظه ای برشته تحریر درآمده است. و محققاً در سال ۱۶۹۱ «چیزی محیرالقول» بوده است.

آقای دورینگ مضافاً به ما اطلاع میدهد که

نورث یک «تاجر» و علاوه بر آن آدم بدی هم بود و اینکه نوشته او «مورد استقبال قرار نگرفته است».

این دیگر کم مانده بود که یک چنین اثری در زمان پیروزی نهائی سیستم گمرکات تدافعی مورد «استقبال» گردانندگان امور هم قرار بگیرد. معذالک میتوان با استناد به نوشتجات اقتصادی که در انگلستان بلاواسطه پس از اثر مزبور و حتی در همان قرن هفدهم انتشار یافته است ثابت کرد که این مسئله مانع از تأثیر سریع تئوریک آن نبوده است.

لاک و نورث بر ما مدلل میسازند که چگونه اولین روش های شجاعانه ای که پتی تقریباً در تمامی عرصه های اقتصاد سیاسی بکار گرفته است، یکایک بوسیله اخلاف انگلیسی او اقتباس و تکامل داده شده اند. تأثیرات این روند در خلال سالهای ۱۶۹۱ – ۱۷۵۲ بر سطحی ترین ناظرین نیز از اینطریق روشن میشود، که کلیه نوشتجات پراهمیت اقتصادی این دوران اعم از موافق و مخالف، از پتی شروع میکنند. بنابراین دوران مزبور که پر از انسانهای نابغه است، برای بررسی تکوین تدریجی اقتصاد سیاسی با اهمیت ترین دوران میباشد. «تاریخ نگاری طراز اعلی» که مارکس را متهم به ارتکاب این معصیت کبیره نموده بود که در مورد پتی و نویسندگان آن دوره، سروصدای زیادی در سرمایه براه انداخته است، آنها را بسادگی از تاریخ حذف نموده و از لاک، نورث، بوآیلبر و لو با یک جهش خود را به فیزیوکراتها میرساند و یکباره دیوید هیوم در مدخل معبد واقعی اقتصاد سیاسی ظاهر می شود. ما با اجازه آقای دورینگ نظم زمانی را دوباره برقرار میکنیم و در نتیجه هیوم را قبل از فیزیوکراتها قرار میدهیم.

«مقالات» اقتصادی هیوم در سال ۱۷۵۲ منتشر شدند. در سلسله مقالاتی مانند: «در باب پول»، «در باب موازنه بازرگانی» و «در باب تجارت» هیوم قدم به قدم و حتی در مواردی در سبک و سیاق به نوشته یاکوب فاندربلینت: «پول، پاسخگوی همه چیز»، لندن ۱۷۳۴، اقتدا میکند. هر چند این فاندربلینت میتواند برای آقای دورینگ ناشناس باقی

مانده باشد، ولی با اینهمه وی در آثار اقتصادی انگلیسی زبان در اواخر قرن هجدهم، یعنی در دوران مابعد آدام اسمیت کماکان مورد استناد بوده است.

هیوم نیز مانند فاندربلینت پول را صرفاً بعنوان علامت ارزش قلمداد میکند. او این مسئله را کلمه به کلمه از فاندربلینت رونویسی کرده است (و این خیلی مهم است زیرا تئوری علامت ارزش را میتوانست از آثار دیگری نیز اقتباس کرده باشد) که چرا موازنه بازرگانی نمیتواند بطور دائمی برای یک کشور مساعد یا نامساعد باشد، او نیز مانند فاندربلینت میآموزد که تعادل ترازنامه ها، بطور طبیعی برحسب موقعیت اقتصادی کشورهای مختلف برقرار میشود، او نیز مانند فاندربلینت تجارت آزاد را تبلیغ میکند، فقط با شهامت و پیگیری کمتری، او نیز مانند فاندربلینت، اگر چه با ژرف بینی کمتری، نیازها را بعنوان انگیزه تولید برجسته میکند و او همچنین از فاندربلینت که معتقد به تأثیر پول بانکی و اوراق بهادار دولتی بر قیمت کالاهاست متابعت مینماید. او نیز مانند فاندربلینت پول اعتباری را نفی میکند و این جمله فاندربلینت را عیناً نقل مینماید که گنج اندوزی قیمت کالاها را پائین نگاه میدارد والی آخر.

آقای دورینگ از مدتها قبل اشارات مبهمی به سؤ تفاهات دیگران از تئوری پول هیوم کرده اند و مشخصاً تهدیدکنان از مارکس نام برده اند که مضافاً در «سرمایه» بدون کسب اجازه از پلیس، به روابط مخفی هیوم با فاندربلینت و همچنین ماسی (Massie) - که به او هم بعداً خواهیم پرداخت - اشاره کرده است.

جریان این سؤ تفاهم بدینقرار است. در مورد آنچه که مربوط به تئوری واقعی هیوم میشود (موافق با این تئوری پول فقط علامت ارزش است و مالا به نسبتی که حجم پول در حال گردش افزایش می یابد، در صورت ثابت ماندن دیگر عوامل، قیمت کالاها کاهش مییابند و بالعکس) آقای دورینگ با بهترین نیت ها نیز حداکثر میتواند، اگر چه بطریق مشعشعانه خاص خود، تنها اشتباهات اسلافش را تقلید کند. ولی هیوم، پس از اینکه تئوری مورد ذکر را مطرح کرد، بر خودش خرده گرفته و میگوید (و این کاری است که منتسکیو نیز با حرکت از همین پیش شرط ها کرده بود)،

در این مورد باید «یقین» داشت که از زمان کشف معادن آمریکائی، «صنایع نزد همه ملل اروپائی، باستثناء صاحبان خود این معادن رشد کرده است و اینکه این امر در عین حال مدیون افزایش طلا و نقره میباشد».

او پدیده مزبور را از اینجا توضیح میدهد که

«با وجود اینکه گرانی قیمت کالاها پی آمد جبری افزایش طلا و نقره میباشد، معذالک قیمت کالاها بلافاصله پس از افزایش حجم طلا و نقره بالا نرفته و مدت زمانی وقت لازم است تا اینکه پول در تمام کشور گردیده و تأثیرات خود را بر بخش های مختلف مردم وارد آورد. در این فاصله پول تأثیرات نیکوئی بر صنعت تجارت میگذارد».

هیوم در خاتمه این تحلیل، اگر چه خیلی یکجانبه تر از اسلاف و معاصرینش، علت این امر را نیز ذکر میکند.

«چنانچه حرکت پول را میتوان بسادگی در سراسر جامعه تعقیب کرده و در آنجا

مشاهده کرد که پول قبل از آنکه قیمت کار را افزایش دهد، باید مجاهدت یکایک افراد را تشدید کند».

بعبارت دیگر: هیوم در اینجا تأثیر نوعی دگرگونی در فلزات گرانبها، یعنی تأثیر کاهش بها و در واقع تأثیر نوعی دگرگونی در واحد سنجش ارزش فلزات گرانبها را توصیف میکند. او بدرستی در می یابد که در پروسه تعادل صرفاً تدریجی قیمت کالاها، این کاهش بها، تازه در آخرین مرحله «بهای کار را افزایش میدهد» بخوان دستمزد، یعنی از قبل کارگران (و این امر از نظر او هیچ مانعی ندارد) بر سود بازرگانان و کاسبکاران میافزاید و از این طریق «مجاهدت را تشدید میکند». ولی او این سؤال واقعاً عملی را از خود نمیکند که آیا افزایش ورود فلزات گرانبها، در صورت ثابت ماندن ارزش آنها، در قیمت کالاها تأثیر میگذارد یا نه و اینکه این تأثیر چگونه است. و در عوض هر نوع «افزایش فلزات گرانبها» را با تقلیل ارزش شان درهم میآمیزد. بنابراین هیوم دقیقاً بهمان عملی دست میزند که مارکس بدرستی در «نقدی بر اقتصاد سیاسی» ص ۱۷۳، باو نسبت داده بود. اما باز هم بطور اختصار باین نکته برخورد خواهیم کرد. ولی قبلاً به مقاله هیوم درباره «بهره» میپردازیم.

استدلال صریح هیوم علیه لاک دایر بر اینکه بهره نه بوسیله حجم پول موجود بلکه بوسیله نرخ سود تنظیم میشود و همچنین دیگر روشنگری های او درباره عللی که ترقی و تنزل بهره را موجب میشود – همه و همه با دقتی بیشتر ولی درایتی کمتر، دو سال قبل از انتشار مقاله هیوم، در سال ۱۷۵۰ در اثری بنام "An Essay on the Governing Causes of the Natural Rate of Interest, wherein the sentiments of sir W. petty and Mr. Locke, on that head, are considered." مطرح شده است. نویسنده آن ماسی میباشد که در زمینه های مختلفی فعال بوده و آنچنان که از آثار معاصرین او مستفاد میشود، خوانندگان بسیاری داشته است. توضیحات آدام اسمیت درباره بهره بمراتب به ماسی نزدیکتر است تا هیوم. «سود» اگر چه در آثار هیوم و ماسی بدون نقش نیست ولی هیچکدام از آنها درباره ماهیت آن نه چیزی میداند و نه چیزی میگوید.

آقای دورینگ چنین موعظه میفرمایند که «علی الاصول» برخورد اغلب مفسرین هیوم مبتنی بر پیشداوری بوده و نظریاتی را بوی نسبت داده اند که او آنها را هیچگاه در سر نداشته است».

ولی این خود آقای دورینگ است که برجسته ترین نمونه های چنین «برخوردی» را بما عرضه میدارد. بطور نمونه مقاله هیوم درباره بهره با این کلمات آغاز میشود.

«حقاً که هیچ چیز بارزتر از نازل بودن بهره، نشانه شکوفائی وضع یک خلق نیست. اگر چه من معتقدم که دلائل این امر آنچیزی که مردم معمولاً میپندارند نیست». پس اینکه پائین بودن بهره بعنوان بارزترین نشانه شکوفائی وضع یک خلق محسوب میشود، بلافاصله در اولین جمله بوسیله خود هیوم نیز بعنوان کلی بافی مطرح میشود که در عهد او نیز عامیانه شده بود. فی الواقع «نظریه» مزبور برای اینکه بتواند زیانزد

مردم کوچه و بازار بشود از زمان چایلد صد سال تمام وقت داشته است. ولی در مقابل آقای دورینگ میگوید:

«از میان نظریات هیوم درباره بهره، باید عمدتاً این نظر را برجسته ساخت که بهره فشارسنج شرائط» (کدام شرائط؟) «و پائین بودن آن نشانه مصون از خطای شکوفائی وضع یک خلق میباشد».

این کدام مفسر «با پیشداوری» و متعصبی است که چنین سخن میگوید؟ جز خود آقای دورینگ.

آنچه که مضافاً موجب شگفتی کودکانه تاریخنویس انتقادی ما میشود، اینست که چرا هیوم با وجود داشتن نظری موفق «خود را حتی بعنوان خالق آن نیز قلمداد نمیکند». البته چنین اتفاقی هیچگاه برای آقای دورینگ نیافتد. ما دیدیم که هیوم چگونه هرگونه افزایش فلزات گرانبها را با آن افزایشی از این فلزات درهم میآمیزد که با ارزش گاهی و دگرگونی در ارزش شان یعنی با دگرگونی در معیار سنجش ارزش کالاها ملازمه دارد. خطای مزبور از جانب هیوم اجتناب ناپذیر بود زیرا او کوچکترین درکی از نقش فلزات گرانبها بعنوان معیار سنجش ارزش نداشت. و او نمی توانست چنین درکی را داشته باشد، زیرا مطلقاً چیزی از خود ارزش نمیدانست. خود لغت ارزش شاید فقط یکبار در مقالات او ظاهر شده باشد و آنهم در جائیکه میخواهد اشتباه لاک را که میگوید فلزات گرانبها دارای «ارزشی متصور» هستند تصحیح کند، ولی خود اشتباهی بزرگتر مرتکب شده و میگوید آنها «عمدتاً دارای ارزشی خیالی هستند».

هیوم در اینجا نه فقط در سطحی بمراتب نازلتر از پتی بلکه حتی در سطحی پائین تر از برخی معاصرین انگلیسی خود قرار دارد. هنگامیکه او هنوز بطرزی عهد بوقی «بازرگانان» را بعنوان نخستین نیروی محرکه تولید می ستاید _ نظریه ای که پتی آنرا از مدتها قبل طرد کرده بود _ باز هم تنها عقب ماندگی کذائی اش را از خود بروز میدهد. آقای دورینگ بما اطمینان میدهد که هیوم در مقالات خود «به مناسبات عمده اقتصادی» پرداخته است ولی ما در برابر او فقط به این بسنده میکنیم که آنها را با نوشته کانتیلون (Cantilon) که آدام اسمیت نیز به آن استناد میکند (انتشار آن مانند مقالات هیوم سالها پس از مرگ مؤلفش در سال ۱۷۵۲ روی داده است) به مقایسه بگیریم، تا از افق دید محدود اقتصادی هیوم در شگفت آئیم. ولی همانطور که قبلاً گفته شد هیوم علیرغم حق امتیازی که آقای دورینگ برای او صادر میکند، در عرصه اقتصاد سیاسی نیز قابل احترام است ولی او نه محققى است اصیل و نه انسانی دورانساز. تأثیر مقالات اقتصادی هیوم در محافل تحصیل کرده آن دوران تنها از شیوه توصیف شیوای آنها برنمیخاست بلکه بیشتر از این نظر بود که مقالات مزبور تحلیلی مترقی و خوشبینانه از صنایع و بازرگانی شکوفنده آن زمان و بعبارت دیگر از جامعه سرمایه داری انگلستان که سریعاً در حال رشد بود، ارائه میدادند. و باین ترتیب میباید هم مورد استقبال جامعه سرمایه داری قرار میگرفتند. ما در اینجا به همین اشاره اکتفا میکنیم. همه کس میدانند که با چه هیجانی توده های مردم انگلیس، درست در دوران

حیات هیوم با سیستم مالیات غیرمستقیم مبارزه میکردند، سیستمی که روبرت والوپل بد نام همواره از آن به منظور سبک کردن بار مالیاتی زمین داران و اصولاً ثروتمندان استفاده میکرد. هیوم در مقاله خود، درباره مالیات ("of Taxes") علیه مرجع دیرینه خود فاندربلینت، یکی از سرسخت ترین مخالفین مالیاتهای غیرمستقیم و یکی از قاطع ترین مدافع اولیه مالیات زمین، بدون بردن نام وی، به جدل برخاسته و میگوید:

«این» (مالیاتهای بر مصرف) «در واقع باید خیلی سنگین و نامعقولانه وضع شده باشند، هرآینه کارگران بدون بالا رفتن دستمزدهایشان قادر به پرداخت آنها حتی با صرفه جوئی و جد و جهد بیشتری هم نباشند».

گوئی در اینجا خود رابرت وال پول۴۶* سخن میگوید، بخصوص وقتی آن بخشی از مقاله «اعتبار عمومی» را نیز اضافه کنیم که در آنجا در رابطه با اشکالات اخذ مالیات از بستانکاران دولتی گفته میشود:

«کاهش درآمد آنها نباید زیر پوشش مالیات یا عوارض گمرکی مسخ شود.»

همانطور که از یک اسکاتلندی انتظار میرود عشق آقای هیوم نیز به کسب بورژوازی بهیچوجه یک عشق پاک افلاطونی نیست. هیوم بعنوان فردی از خانواده ای فقیر بیک درآمد سالانه خیلی خیلی هنگفت هزار پانصد رسید اما آقای دورینگ از آنجا که سخن از پتی درمیان نیست، درباره آن شرط ادب نگهداشته و میگوید:

«او از طریق صرفه جوئی شخصی علیرغم دارائی بسیار اندک خود به موقعیتی دست یافت که دیگر مجبور نباشد برای تحیب خاطر کسی قلم بزند».

آقای دورینگ همچنین اضافه میکند:

«او هیچگاه در برابر احزاب، شاهزادگان و دانشگاه ها کوچکترین عقب نشینی

نکرد».

البته هیچگونه اطلاعی در این مورد در دست نیست که هیوم با آدمی بنام «واگنر» شرکت معاملات ادبی براه انداخته باشد۴۷* ولی ما اطلاع داریم که ایشان یکی از هواداران ثابت قدم حکومت ویگ (Whig) بود، دولت و کلیسا را بزرگ میداشت و به پاداش این خدمات، ابتدا به مقام کارداری سفارت پاریس و سپس به مقام براتب مهم تر و پردرآمدتر کفالت وزارت خانه رسید.

شلوسر (Schlosser) کهنسال میگوید:

«از نظر سیاسی هیوم همواره محافظه کار بود و اعتقاداتی شدیداً سلطنت طلبانه

داشت و ازاینرو مانند گیبین (Gibbon) بوسیله پیروان کلیسا به الحاد متهم نمیشد».

دورینگ از قول کابت Cobbet مینویسد:

«این هیوم خودخواه، این مورخ دروغگو» راهبین انگلیسی را بخاطر چاق و چله

بودن و اهل و عیال نداشتن و از گدائی «گذران کردن سرزنش میکند» ولی او نیز هرگز خانواده و یا زن نداشته است و خود مردی بوده است درشت و فربه که از پول عامه بدون اینکه هرگز خدمتی انجام داده باشد، پروار شده بود» سپس آقای دورینگ چنین اظهار نظر میکند «جملات مزبور از کابت گستاخ و عامی است» هیوم «در برخورد با جهات

اساسی زندگی بمراتب از شخصی چون کانت جلوتر بود.»

ولی حال چرا در «تاریخ انتقادی» یک چنین جایگاه رفیعی به هیوم داده میشود؟ خیلی ساده به این علت که این «اندیشمند جدی و باریک بین» این افتخار را دارد که نقش دورینگ قرن هجدهم را بازی کند. یعنی از هیوم برای اثبات این امر استفاده میشود که

«خلق تمامی شعبه علم» (اقتصاد) «یک عمل فلسفه منور بوده است.»

همچنین پیش کسوت خواندن هیوم به این علت صورت میگیرد تا تمامی این شعبه از علم، خاتمه فعلاً قابل پیش بینی خود را در مرد برجسته ای بیابد که فلسفه صرفاً «منور» را به فلسفه واقع گرای مطلقاً مشعشع تبدیل کرده و همچون هیوم او نیز «برای اولین بار در خاک آلمان، فلسفه به معنای خاص کلمه را با اقتصاد ملی پیوند داده است.»

ما در اینجا هیوم را که بهرحال بعنوان اقتصاددان، قابل احترام است، می بینیم که تا حد یک ستاره با عظمت رسانیده شده است. ستاره ای که اهمیت اش را تا بحال همان حاسدانی انکار نموده اند که تا امروز سرسختانه فعالیت های «دوران ساز» آقای دورینگ را نیز مسکوت گذارده اند.

معروف است که مکتب فیزیوکراسی با تابلوی کینه، ۴۸ * معمائی از خود بجای گذارد، که تاکنون منقدان و تاریخ نگاران اقتصاد، به عبث در حل آن کوشیده اند. این تابلو که میبایست نظر فیزیوکراتها در مورد تولید، گردش و ثروت یک کشور را به روشنی ترسیم نماید، برای نسلهای اقتصاددانان بعد باندازه کافی ناروشن ماند. ولی آقای دورینگ در اینجا هم، مسئله را یکبار برای همیشه روشن میکند.

او میگوید این امر را که «در نزد خود، کنه، تصویر روابط تولید و توزیع (!)، چه اهمیتی دارد»، به شرطی میتوان بیان کرد «که قبلاً مقولات هدایت کننده وی را بررسی کرده باشیم». زیرا که تاکنون این مقولات با «ابهام» بیان شده اند، و حتی نزد آدام اسمیت هم نمیتوان «خطوط اساسی» اش را شناخت.

حال آقای دورینگ به این «گزارش های سرسری» و سنتی یکبار برای همیشه خاتمه میدهد. او خوانندگانش را به تمسخر میگیرد و طی پنج صفحه متوالی همه نوع گزاره گوئی، تکرار مکررات دائم و اغتشاش حساب شده تحویلشان میدهد، تا بتواند بر این واقعیت زنده سرپوش گذارد که ایشان، هم از «مقولات هدایت کننده» و هم از «کتاب های آموزشی رونویسی شده پیش پا افتاده» که خوانندگانش را از آن ها برحذر میدارد، بی اطلاع است. این خود یکی از «جوانب سست» این مقدمه است که به تابلویی که تاکنون تنها نامی از آن میشناسد، ناخنکی می زند و آنگاه در انواع «مکاشفات» مثلاً در «تفاوت مخارج و عایدی» سردرگم می شود. ولی همینکه آقای دورینگ از «مخارج» گسترده اولیه اش به «عواید» عجیب و کوتاه مدت خود رسید، نمونه روشنی از آن بما

ارائه خواهد داد. حال ما در اینجا همه آنچه را، و واقعاً همه آنچه را که بنظر آقای دورینگ، در تابلوی کنه مناسب می آید، کلمه به کلمه نقل میکنیم:

آقای دورینگ دربارهٔ مخارج میگوید:

«برای وی» (منظور کنه است) «این امر مسلم است که باید درآمد را» (آقای دورینگ تا بحال از محصول خالص صحبت میکرد) «بعنوان ارزش پولی درک نموده و بعنوان ارزش پولی بکار گرفت... او بلافاصله بررسی هایش! را با ارزش پولی، که لا محاله نتیجه فروش محصولات کشاورزی است، در رابطه قرار میدهد. و از این طریق(!) وی در ستونهای تابلویش با میلیاردهای چندی به محاسبه می پردازد.»

ما تا اینجا سه دفعه شنیدیم که کنه در تابلوی خود با «ارزش پولی» «محصولات کشاورزی»، و همچنین ارزش پولی «محصولات خالص» و یا «درآمد خالص عمل» میکند. به خواندن متن ادامه میدهیم.

«کنه باید راه بررسی طبیعی را می پیمود و خود را نه تنها از توجه صرف به فلزهای گرانبها و حجم پول، بلکه از توجه به ارزش پولی هم رها میکرد... ولی وی فقط با مجموعه ارزش به محاسبه می پردازد و از ابتدا محصول خالص را بعنوان یک ارزش پولی تصور میکند.»

باز هم برای چهارمین و پنجمین بار ارزش پولی

«او» (یعنی کنه) «محصول خالص را از این طریق بدست میآورد که هزینه پیش ریخته را تفریق میکند و عمدتاً (این گزارشگری دیگر سنتی نیست، بلکه حتی سهل انگارانه است) به ارزش فکر میکند (!) که بعنوان بهره به مالک پرداخت میشود.»

هنوز هم از جای خود تکان نخورده ایم، ولی نه! همین الآن اصل مطلب میآید:

«ولی از طرف دیگر هم (این «ولی، دیگر، هم» خود دُرّ نابی است)، محصول خالص بعنوان اجناس طبیعی وارد پروسه گردش میشود، و از این طریق عنصری بدست میآید که تأمین کننده معاش آن طبقه ایست که غیرمولد خوانده میشود... در اینجا فوراً! اغتشاش موجود ظاهر میشود، چون روال اندیشه را یکدفعه پول و بار دیگر جنس تعیین میکند.»

پس کل پروسه گردش به «اغتشاش» کاملی مبتلاست، چون کالاها هم بعنوان «اجناس طبیعی» و هم بعنوان «ارزش پولی» وارد این پروسه میشوند. باز هم ما هنوز در حوالی «ارزش پولی» می چرخیم زیرا:

«کنه خود از محاسبه دوگانه عواید اقتصادی می پرهیزد.»

با اجازه آقای دورینگ خاطر نشان میسازیم که: کنه در «تحلیل» خود، انواع محصولات را در پائین تابلو بصورت «اجناس طبیعی» و در بالای تابلو بصورت «ارزش پولی شان» نمایش میدهد. کنه بعداً، توسط دستیارش «عالیجناب» بودو Baudeau، حتی در کنار اجناس طبیعی، ارزش پولی شان را هم وارد تابلو مینماید.

بالاخره پس از این همه «صرف هزینه» نوبت به «بهره برداری» میرسد، بشنویم و حیرت کنیم

با توجه به نقشی که کنه برای مالکین زمین قایل است، «همینکه این سؤال مطرح شود که در گردش اقتصادی بر سر محصول خالص که بصورت بهره تصاحب شده، چه می آید، فوراً ناپیگیری او روشن میشود. و این تنها از نحوه تفکر فیزیوکراتها و تابلوی اقتصادی برمیآید، که مغشوش و خودسرانه است و تا سرحد رازآمیزی پیش میرود».

هر چه نیکو آخرش باشد نکوست. سرانجام اینکه آقای دورینگ نمیداند که در طی «گردش اقتصادی» تابلو، بر سر محصول خالصی که بعنوان بهره «تصاحب شده» چه میآید. برای او تابلو چون تبدیل دایره به مربع است. او همانطور که خود اذعان میکند، الفبای فیزیوکراسی را هم نمیداند. پس از این همه کلنجار رفتن با موضوع، سرگرم کردن خواننده، جست و خیز زدن، شکلک درآوردن، گفتن جملات معترضه، تکرار مکررات و سروصداهای گوش خراش که میبایستی ما را از نتایج عظیم این امر مطلع کند که «تابلوی اقتصادی کنه چه اهمیتی دارد»، پس از این همه، دست آخر به این اعتراف خجالت آور میرسیم که آقای دورینگ خودش هم نمیداند.

با اینکه «متفکر جدی و دقیق ما» خود را از چنگ این معما رهانیده است، یعنی خویشتن را از آن تشویش سیاه هوراثی ۴۹* که هنگام اسب دوانی در سرزمین فیزیوکراتها بر گرده اش نشسته بود نجات داده است، مع الوصف دوباره با اطمینان خاطر چنین در شیپورش میدمد.

«خطوطی را که کنه در تابلوی ساده اش به اینطرف و آنطرف میکشد (روی هم رفته شش خط است)، تا گردش محصول خالص را نشان دهد» موجب میشود که انسان از خود بپرسد که آیا «اتصال این ارقام معجزآسا به یکدیگر، به اوام ریاضی منتهی نمیشود و آیا داستان تبدیل دایره به مربع کنه را در خاطر زنده نمی کند؟».

از آنجا که این خطوط با تمام سادگی برای آقای دورینگ، همانگونه که اعتراف میکند، ناروشن است، پس باید مطابق عادت دیرینه آنها را مورد سؤ ظن قرار دهد. سپس می تواند با خیالی آسوده تابلوی بدبخت را مورد مرحمت قرار دهد که «ما محصول خالص را از سست ترین جانب آن بررسی کردیم».

به عبارت دیگر آقای دورینگ مجبور است اعتراف کند، که حتی اولین حرف تابلوی اقتصادی را نمی فهمد، یعنی در تابلو از نقش محصول خالص اطلاعی ندارد، معهداً این اعتراف اجباری را «سست ترین جانب محصول خالص» میخواند! چه مطایبه بی مزه ای. ولی ما برای آنکه خوانندگان ما در مورد تابلوی کنه، ما در چنین نادانی وحشتناکی باقی نمانند، - یقیناً منظور ما آن خوانندگانی است که اطلاعات خود را از «دست اول»، یعنی از آقای دورینگ کسب کرده اند - ذیلاً اشاره ای میکنیم:

معروف است که جامعه از نظر فیزیوکراتها به سه طبقه تقسیم میشود: ۱- طبقه مولد یا طبقه ایکه واقعاً به کار کشاورزی اشتغال دارد، یعنی مستأجر زمین و کارگر کشاورزی، به آنان مولد گفته میشود، چون کارشان مازادی بنام بهره زمین از خود بجای میگذارد. ۲- طبقه ایکه این مازاد را تصاحب میکند، این طبقه شامل مالک زمین و

خدم و حشم وی، شاهزادگان و اصولاً کارمندانی که از دولت اجرت میگیرند و همچنین کلیسا بمشابه گیرندهٔ عشریه میشود، که ما برای جلوگیری از اطناب کلام اولی را «مستأجر» و دومی را «مالک» مینامیم. ۳- صاحبان حرف یا طبقه غیرمولد، به این طبقه از این جهت غیرمولد گفته میشود، که مطابق نظریه فیزیوکراتها، این طبقه به مواد اولیه ای که طبقه مولد به او تحویل داده فقط به اندازهٔ ارزش مواد غذایی که از طبقه مولد گرفته و مصرف نموده، ارزش می افزاید. تابلوی اقتصادی کنه میخواهد نشان دهد که مجموعه تولید سالیانه یک کشور «مثلاً فرانسه» چگونه میان این سه طبقه به گردش درآمده و برای تجدید تولید بکار گرفته میشود.

اولین فرض تابلو این است که سیستم اجاره داری بطور عام و مآلاً کشاورزی وسیع در مقیاس زمان کنه وجود داشته باشد و نمونه بارز برای وی در این مورد، نرماندی Normandi پیکاردی Picardie، ایل د فرانسه ILE-DE-FRANCE و دیگر ایالات فرانسه هستند. از این رو مستأجر زمین بعنوان گرداننده واقعی کشاورزی است و در تابلو کل طبقه (برزگر) را نمایندگی میکند و به صاحب زمین بهره ای به صورت پول میپردازد. چنین فرض میشود که مستأجرین سرمایه اولیه ای به مبلغ ده میلیارد لیر دارند، که یک پنجم آن، یعنی دو میلیارد، برای جبران سرمایه تأسیساتی است. معیار این محاسبه هم، بارآورترین زمین مورد اجاره ایالات مذکور است.

مفروضات بعدی اینک: ۱- برای سهولت امر، قیمت ها ثابت و تجدید تولید ساده است. ۲- مجموعه گردشی که صرفاً میان یک طبقه صورت می پذیرد، بحساب نمی آید، و تنها گردش میان طبقات منظور نظر است. و بالاخره باید در نظر داشت که در زمان کنه، در فرانسه، نظیر سایر مناطق اروپا، صنعت خانگی قسمت اعظم حوائج مواد غذایی خانوادهٔ دهقان را تأمین مینمود و بهمین علت در اینجا این صنعت، بمشابه ضمیمه مسلم کشاورزی فرض شده است.

نقطه حرکت تابلوی محصول کل، یعنی محصول سالیانه، یعنی «تجدید تولید مطلق» یک کشور است - در اینجا منظور فرانسه است - و بهمین علت از ابتدا در بالای تابلو بآن اشاره میشود. ارزش این محصول ناخالص مطابق قیمت فرآورده های زمین، که میان ملل بازرگان معمول است، تخمین زده میشود. این ارزش بالغ بر ۵ میلیارد است، رقمی که مطابق تخمین آماری مقدور در آن زمان، تقریباً ارزش پولی محصول ناخالص کشاورزی فرانسه را تشکیل میداده است. و این خود دلیل آنست که چرا کنه در تابلوی خود «با میلیاردهای چندی به محاسبه میپردازد»، یعنی با پنج میلیارد و نه با پنج لیر تورنوا * ۵۰. Livre Tournois. کل محصول ناخالص به ارزش پنج میلیارد در دست طبقه مولد، یعنی در دست مستأجرین است، که با صرف سرمایه اولیه ای به مبلغ ۲ میلیارد تولید کرده اند و متناسب با سرمایه تولیدی به ارزش ده میلیارد است. محصولات کشاورزی، مواد غذایی، مواد اولیه لازم جهت جبران سرمایه اولیه، یعنی برای تأمین معاش افرادی که مستقیماً در کشاورزی اشتغال دارند، به صورت جنسی از کل محصول کسر شده و به منظور تولید کشاورزی مجدداً به مصرف می رسد. همانطور که

گفته شد چون قیمت ها ثابت و تجدید تولید ساده فرض شده، بنابراین ارزش پولی این قسمت که از محصول ناخالص کسر میشود، برابر ۲ میلیارد است. و بهمین علت این قسمت وارد پروسه گردش عمومی نمیشود. زیرا همانطور که قبلاً اشاره شد، در تابلو از گردش که میان یک طبقه صورت میپذیرد، صرفنظر شده است.

پس از جبران سرمایه تولیدی اولیه از طریق محصول ناخالص، مازادی به مبلغ سه میلیارد باقی میماند که ۲ میلیارد آن مواد غذایی و یک میلیارد مواد اولیه است. دوسوم بهره ای که مستأجر باید به صاحب زمین بپردازد، بالغ ۲ میلیارد میشود. اینکه چرا فقط این دو میلیارد تحت عنوان «محصول خالص» و یا «درآمد خالص» نشان داده میشود، این امر را بزودی ملاحظه خواهیم کرد.

ولی قبل از شروع حرکتی که در تابلو نشان داده شده، هنوز علاوه بر «تجدید تولید مطلق» کشاورزی به ارزش ۵ میلیارد، که سه میلیارد آن وارد گردش عمومی میشود، تمام «پس انداز» ملی نیز، یعنی ۲ میلیارد پول نقد در دست مستأجرین است.

از آنجا که نقطه حرکت تابلو، مجموع محصول کشاورزی است، بنابراین نقطه پایان سال اقتصادی مثلاً سال ۱۷۵۸ هم همان نقطه آغاز است، که پس از آن سال اقتصادی جدید شروع میشود. در طی سال جدید (۱۷۵۹)، آن بخش از محصول ناخالص که در پروسه گردش وارد میشود، با پرداخت های چندی، یعنی توسط خرید و فروش مابین دو طبقه دیگر تقسیم میشود. ولی این خرید و فروش های متوالی و پراکنده که در تمام طول سال ادامه دارد، بصورت یک عمل عمومی که هر دفعه یکبار تمام سال را در بر میگیرد، در نظر گرفته میشود. در هر حال بر این تابلو باید چنین هم باشد. و از این روست که در پایان سال ۱۷۵۸ همان پولی که طبقه مستأجر برای سال ۱۷۵۷ به صاحب زمین پرداخته بود، یعنی مبلغ ۲ میلیارد، مجدداً به طبقه مستأجر باز میگردد (و خود تابلو نشان میدهد که این امر چگونه صورت میگیرد.)، بنحویکه صاحب زمین میتواند این مبلغ را در سال ۱۷۵۹ دوباره وارد پروسه گردش نماید. و همانطور که کنه اشاره میکند، این رقم بیش از مبلغ واقعی، یعنی بیش از پرداخت هائی است که دائماً و بطور پراکنده تکرار میشود و برای مجموعه پروسه تولید یک کشور (فرانسه) ضروری است و از این نظر دو میلیاردی که در دست مستأجرین است، نمودار کل مبلغی است که در میان یک ملت جریان دارد.

همچنانکه امروز هم تصادفاً مشاهده میشود، طبقه صاحب زمین بهره گیر، بدو در نقش دریافت کننده ظاهر میشود. مطابق فرض کنه به صاحبان اصلی زمین فقط چهار هفتم از بهره دو میلیاردی تعلق میگیرد، و دو هفتم به دولت و یک هفتم به عشریه گیران میرسد. در زمان کنه، کلیسا، بزرگترین صاحب زمین در فرانسه بود و بهمین علت یک دهم بیشتر از سایر صاحبان زمین دریافت میکرد.

سرمایه پیش ریخته که توسط طبقه غیرمولد در طول سال صرف میشود، از مواد خام به ارزش یک میلیارد تشکیل شده است، زیرا که ابزار کار، ماشین آلات و غیره جزء محصولات خود این طبقه بحساب میآیند. ولی نقش های متنوعی که این مصنوعات،

در تولید صنایع متعلق به خود این طبقه ایفاء میکنند، نه به تابلو مربوط بوده و نه به پروسه گردش پول و کالائی که منحصراً در درون این طبقه صورت میگیرد. مزد کاری که با آن طبقه غیرمولد مواد خام را به کالاهای مانوفاکتور تبدیل میکند، برابر با ارزش مواد غذایی است که این طبقه بعضاً، مستقیماً از طبقه مولد و بعضاً، غیرمستقیماً از صاحب زمین دریافت میدارد. باوجودیکه طبقه غیرمولد خود به سرمایه داران و کارگران مزدور تقسیم میشود، مع الوصف مطابق نظریه کنه، مجموعاً بعنوان یک طبقه در خدمت طبقه مولد و صاحبان زمین است. مجموعه تولید صنعتی و در نتیجه مجموعه گردش آن هم که در طی سال پس از برداشت محصول اخیر ادامه دارد، در یک کل واحد خلاصه شده است. از این رو چنین فرض شده، که کل تولید کالای سالیانه طبقه غیرمولد، که در ابتدای حرکت در تابلو نشان داده شده، در دست این طبقه میباشد، و بنابراین کل سرمایه پیش ریخته و هم چنین مواد اولیه، به ارزش یک میلیارد به کالائی به ارزش دو میلیارد تبدیل میشود، و نیمی از آن، قیمت مواد غذایی را نمودار میسازد، که در جریان پروسه تبدیل، مصرف شده است. میتوان چنین ایراد گرفت که: ولی اگر کل محصول طبقه غیرمولد به دیگر طبقات منتقل میشود و این طبقه برای رفع حوائج خانگی خود محصولات صنعتی هم مصرف میکند، در این حالت این محصولات در کجا نمودار میشود. در این مورد چنین پاسخ میدهد: طبقه غیرمولد نه تنها خودش بخشی از کالاهای خود را مصرف میکند، بلکه علاوه بر این سعی دارد، که تا آنجا که ممکن است، این محصولات را نزد خود نگهدارد. از این رو، این طبقه کالاهایش را که به گردش می افتد، بیش از ارزش واقعی شان میفروشد و مجبور است چنین کند، زیرا که ما این کالاها را به قیمت کل تولیدشان ارزیابی کردیم. ولی این مسئله در محاسبات تابلو، تغییری ایجاد نمیکند، چونکه دو طبقه دیگر کالاهای مانوفاکتور را فقط به ارزش کل تولیدشان دریافت میکنند.

پس ما اکنون موقعیت اقتصادی سه طبقه مختلفی که در ابتدای حرکت توسط تابلو نمودار میشود، می شناسیم.

طبقه مولد، پس از جبران جنسی سرمایه تأسیساتی اش، هنوز سه میلیارد محصول ناخالص کشاورزی و دو میلیارد پول در اختیار دارد. طبقه صاحب زمین، در ابتدا فقط با دو میلیارد طلب اش از طبقه مولد بابت بهره، نمودار میشود. طبقه غیرمولد دو میلیارد کالای مانوفاکتوری در اختیار دارد. نزد فیزیوکراتها، گردش که فقط بین ۲ طبقه از این ۳ طبقه در جریان است ناکامل، و گردش که بین هر سه طبقه جریان دارد، کامل نامیده میشود.

اینک به خود تابلوی اقتصادی می پردازیم.

اولین گردش، (گردش ناکامل): مستأجرین بدون هیچگونه کار متقابلی، مبلغ ۲ میلیارد پول به صاحبان زمین، می پردازند. صاحبان زمین با یک میلیارد آن، از مستأجرین مواد غذایی میخرند، و بدینترتیب نصف پولی را که مستأجرین برای بهره پرداخته بودند، به آنان باز میگردد.

کنه در «تحلیل اش از تابلوی اقتصادی»، دیگر از دولت که دو هفتم و از کلیسا که یک هفتم از بهره زمین را دریافت میکنند سخنی بمیان نمی آورد، زیرا که نقش آنان برای همگان آشناست. کنه در رابطه با صاحبان اصلی زمین میگوید که مخارج آنان، که در آن مخارج خدمه آنها منظور شده، لاقلاً بمقدار زیادی، مخارج بیهوده هستند، باستثنای آن بخش کوچکی که به مصرف «حفظ و بهبود اجناس کشاورزی و ارتقاء کیفیت آنها» میرسد. مطابق «حقوق طبیعی نقش صاحبان زمین» تأمین مدیریت مناسب و صرف مخارج در جهت حفظ مورثی شان میباشد، و عملکرد واقعی آنها در طی تکامل بعدی، آماده ساختن زمین و فراهم آوردن تجهیزات لازم برای زمین مورد اجاره است، تا مستأجر بتواند همه سرمایه اش را منحصراً برای فعالیت کشاورزی بکار اندازد. گردش دوم (کامل): صاحبان زمین با میلیارد دومی که هنوز دردست دارند از طبقه غیرمولد کالاهای مانوفاکتوری میخرند. و طبقه غیرمولد نیز تمام این مبلغ را بابت وسائل معیشت به مستأجرین میپردازد.

گردش سوم (ناکامل): مستأجرین، از طبقه غیرمولد یک میلیارد کالای مانوفاکتور میخرند، که قسمتی از آن را کارافزار کشاورزی و دیگر وسائل تولیدی کشاورزی تشکیل می دهد. طبقه غیرمولد برای جبران سرمایه تأسیساتی اش، یک میلیارد مواد اولیه میخرد و از این طریق این پول را به مستأجرین باز میگرداند. و بدین ترتیب مستأجرین دو میلیاردی را که بعنوان بهره زمین پرداخته بودند، مجدداً دریافت میکنند و حرکت پایان میرسد. و این معمای لاینحل هم که

«بر سر محصول خالص که در جریان اقتصادی بعنوان بهره زمین تصاحب میشود چه میآید.»
نیز حل میشود.

ما در آغاز حرکت پروسه فوق، مازادی به ارزش سه میلیارد، در دست طبقه مولد داشتیم. از این مبلغ دو میلیارد به صورت محصول خالص، بعنوان بهره به صاحبان زمین پرداخت شد. میلیارد سوم هم ربح کل سرمایه تأسیساتی مستأجر را تشکیل میدهد، یعنی ده درصد از ده میلیارد. باید خوب به خاطر داشت که آنها این ربح را از گردش بدست نمی آورند، بلکه آنها این ربح را که به صورت جنس در دست دارند، از طریق تبدیل آن به کالاهای مانوفاکتوری، در طی همین پروسه گردش متحقق میسازند. مستأجر که عامل اصلی کشاورزی است، نمیتواند بدون ربح، سرمایه اولیه را در کشاورزی پیش ریزی کند. و از همین روست که مطابق نظریه فیزیوکراتها، تصاحب محصول اضافی کشاورزی، توسط مستأجر، که معرف ربح است، به اندازه وجود خود طبقه مستأجر شرط ضروری تجدید تولید میباشد و بهمین علت نمیتواند در ردیف مقولات «محصول خالص» ملی و «درآمد خالص» به حساب آید، زیرا وجه مشخصه «درآمد خالص» آنست که این درآمد بدون توجه به حوائج مستقیم تجدید تولید ملی قابل مصرف باشد. اما مطابق نظریه کنه قسمت اعظم این مایه یک میلیاردی، جهت تعمیرات لازم در طول سال و بعنوان مایه اندوخته برای تصادفات و هم چنین جهت

توسعه تأسیسات و سرمایه واحد تولیدی و بهبود زمین و توسعه کشاورزی بکار گرفته میشود.

البته تمام جریان «تقریباً ساده است». مبالغ ذیل در پروسه گردش وارد شده اند: از جانب مستأجر ۲ میلیارد پول جهت پرداخت بهره زمین و سه میلیارد محصول، که دو سوم آن مواد غذایی و یک سوم مواد اولیه است. از جانب طبقه غیرمولد، دو میلیارد کالاهای مانوفاکتوری. ارزش مواد غذایی دو میلیارد است که نیمی از آن را مالکین و خدم و حشم وی و نیم دیگر را طبقه غیرمولد، در جریان دریافت نیروی کارش مصرف میکنند. مواد اولیه که ارزشش یک میلیارد است، سرمایه پیش ریخته طبقه غیرمولد را تشکیل میدهد. نصف کالاهای مانوفاکتور، که دو میلیارد ارزش دارد، نصیب صاحبان زمین و نصف دیگر نصیب مستأجرین میگردد، که از نظر مستأجرین، تنها شکل تغییر یافته ربح سرمایه تأسیساتی میباشد و در وهله اول از تجدید تولید کشاورزی بدست آمده است، ولی پولی را که مستأجر بعنوان پرداخت بهره زمین وارد پروسه گردش نموده بود، مجدداً از طریق فروش محصولاتش دریافت میکند و بدین ترتیب این دوران میتواند در سال اقتصادی بعد مجدداً صورت پذیرد.

اکنون باید توضیحات آقای دورینگ را مورد تحسین قرار داد که «واقعاً انتقادی» است و «گزارشگری سنتی و اهمال گرانه» هم نمیشود. ایشان پس از آنکه پنج بار متوالی بما گفتند که تابلوی کنه بنحو تردیدآمیزی با ارزش پولی صرف به محاسبه میپردازد، امری که غلط از کار در آمد، سرانجام این سؤال را مطرح میکند که: «بر سر محصول خالص که بعنوان بهره زمین تصاحب میشود چه میآید» و سپس به این نتیجه میرسد که «تابلوی اقتصادی چنان به اغتشاش و خود سری مبتلاست که تا سرحد توهم پیش میرود.»

ما دیدیم که تابلو در مقابل این سؤال که در گردش اقتصادی بر سر محصول خالص چه می آید، و هم چنین در مورد تجدید تولید سالیانه که در جریان گردش صورت می پذیرد، پاسخی دقیق و در عین حال توضیحی که برای عصر خود نبوغ آمیز بود ارائه داد. و میبینیم باز هم این خود آقای دورینگ است که به «اغتشاش و خودسری» مبتلاست و این امر فقط و فقط ناشی از مطالعات ایشان از «سست ترین جانب» است و تنها «محصول خالص» مطالعاتی فیزیوکراتی وی میباشد.

آقای دورینگ همانقدر که با خود تئوری فیزیوکراتها آشنائی دارد، از تأثیر تاریخی این تئوری هم کاملاً مطلع است.

او به ما چنین میآموزد که «فیزیوکراسی از جنبه نظری و عملی با تورگو Turgo در فرانسه به پایان رسید.»

ولی با اینکه نظریات کلی میرابو فیزیوکراتی بود، و با اینکه او در مجلس مؤسسان ۱۷۸۹ مهمترین آتوریه اقتصادی بود، با اینکه این مجلس طی رفرمهای اقتصادی خود قسمت اعظم احکام فیزیوکراتی را از تئوری به عمل درآورد و مشخصاً مالیات سنگینی بر محصول خالص تصاحب شده از جانب مالک زمین وضع نمود، مع الوصف همه اینها

برای «شخصی» چون دورینگ وجود خارجی ندارد.

همانگونه که با یک چرخش قلم همه پیشینیان هیوم را در فاصله زمانی ۱۷۵۲ – ۱۶۹۱ از میان برداشت، همانطور هم بر جیمز استوارت که میان هیوم و آدام اسمیت قرار داشت قلم قرمز دیگری کشید. در «اقدام» آقای دورینگ درباره اثر عظیم جیمز استوارت که صرفنظر از اهمیت تاریخی اش، اقتصاد سیاسی را بمقیاس وسیعی غناء بخشید، کلمه ای در میان نیست. در عوض موهن ترین فحشی که در چنته دارد، نثار استوارت میکند و میگوید که وی در زمان اسمیت «پروفیسور» بوده است. متأسفانه این سؤ ظن من درآوردی است. در واقع استوارت، بزرگ مالک اسکاتلندی بود که به جرم شرکت در توطئه استوارتی از بریتانیای کبیر تبعید شد و در نتیجه مسافرتها و فعالیتهای طولانی اش در قاره اروپا با اوضاع اقتصادی کشورهای مختلف آشنا شد.

خلاصه اینکه: مطابق «تاریخ انتقادی» ارزش همه اقتصاددانان گذشته تنها در اینست که یا بعنوان «پیش درآمد» پی ریزی های عمیق و «معتبر» آقای دورینگ بحساب آیند و یا باید بعلت بد آموزیهایشان باعث جلوه نظرات آقای دورینگ شوند. ولی در عین حال در اقتصاد قهرمانانی هم وجود دارند که نه تنها برای «پی ریزی های عمیق»، «پیش درآمدهائی»، بلکه «احکامی» را هم ارائه میدهند که – همانگونه که در فلسفه طبیعی آقای دورینگ مقرر شده – نه انکشاف دهنده، بلکه تشکیل دهنده «پی ریزی های عمیق» هستند. مثلاً «شخصیت برجسته و بی نظیری» چون لیست List که بخاطر نفع کارخانه داران آلمانی آموزش «ظریف» مرکانتالیستی کسانی چون فریه Ferrier و دیگران را با عبارات «مطنطنی» عظیم جلوه میدهد و یا کاری Carey که با جمله زیر هسته واقعی درایت خویش را نمودار میسازد.

«سیستم ریکاردو سیستم افتراق است... این سیستم به دشمن طبقات منجر میشود... نوشته هایش کتاب راهنمای عوام فریبی است که از طریق تقسیم زمین و جنگ غارت در پی قدرت است».

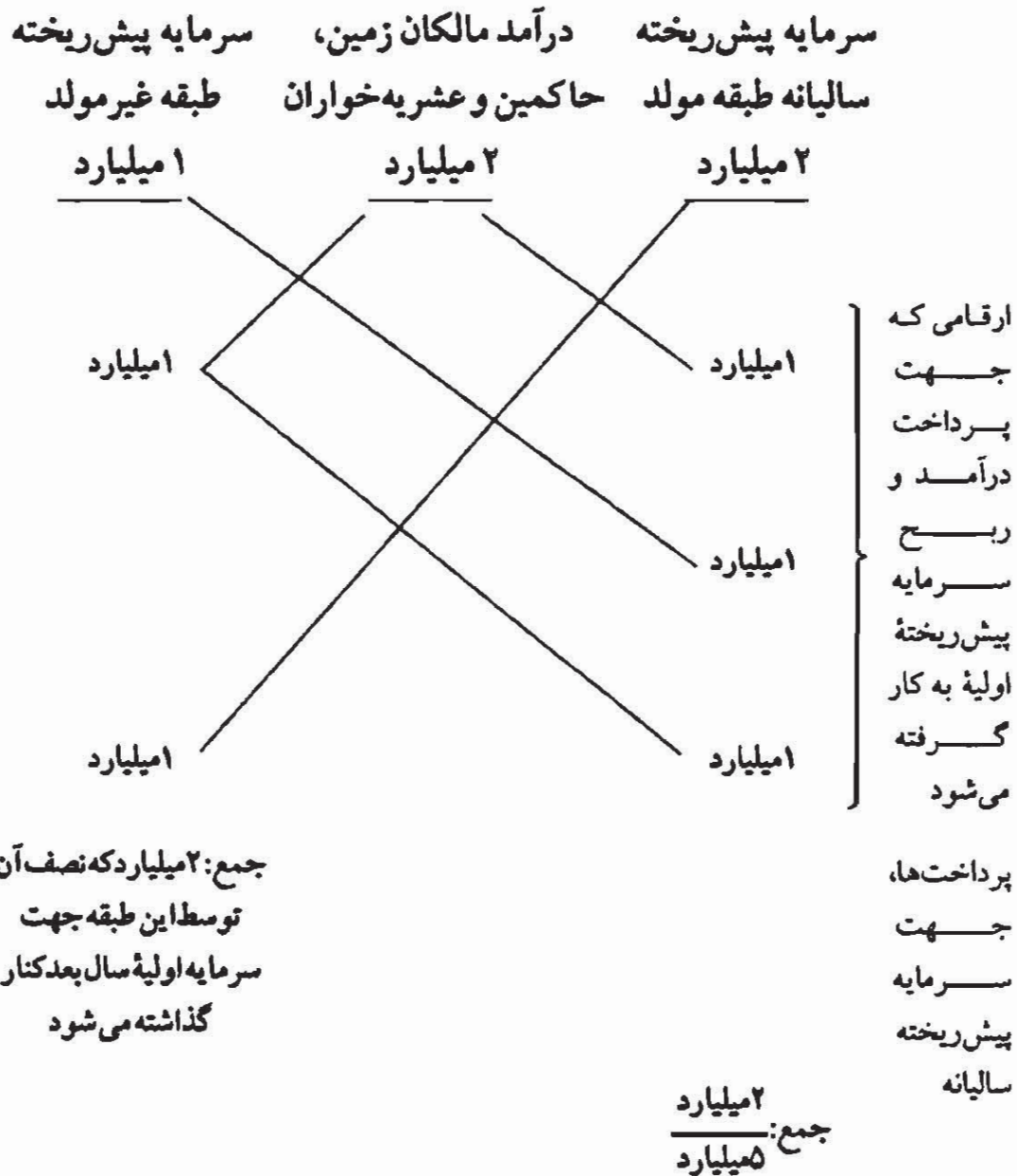
بنابراین کسانی که میخواهند در حال حاضر و در آینده نزدیکی، تاریخ اقتصادی را مطالعه کنند چنانچه با «دست آوردهای بی پایه»، «کلی گوئیها»، «سوپهای رقیق» و «کتابهای درسی رونویسی شده» آشنا شوند، یقیناً بهتر به مقصد میرسند، تا اینکه به «تاریخ نویسی طراز عالی» آقای دورینگ اعتماد کنند.

*

حال حاصل تحلیل ما از «سیستم خود ساخته» اقتصاد سیاسی آقای دورینگ چیست؟ چیز دیگری غیر از این واقعیت نیست که، در این جا هم همچون در «فلسفه» علیرغم عبارات مطنطن و وعده های بزرگتر فریب خوردیم. و تنوری ارزش، این «محک ارزندگی سیستم های اقتصادی» هم کارش بدانجا میکشد که آقای دورینگ تحت عنوان ارزش، پنج چیز کاملاً متفاوت و صرفاً متناقض میفهمد و در بهترین حالت خودش هم نمیداند که چه میخواهد. آن «قانون طبیعی کل اقتصاد» که در آغاز درباره آن با سروصدا وعده داده شده بود، چیزهای کاملاً پیش افتاده و کلی گوئی هائی از کار در آمدند، که اغلب

نادرست هم بودند. تنها توضیحی که سیستم خودساخته، درباره واقعیت‌های اقتصادی می‌دهد، اینست که این واقعیتها نتیجه «قهر» هستند، اصطلاحی که با آن فیلیس‌ترهای تمام ملل هم از هزاران سال قبل در مورد مصائبی که بدان دچار میشدند، خویشتن را تسلی می‌دادند، و خلاصه اصطلاحی که چیزی به معلومات ما نمی‌افزاید. آقای دورینگ بجای اینکه منشاء و تأثیر این قهر را بررسی کند از ما می‌طلبد که با کمال امتنان تنها به کلمه «قهر» بمشابه علت العلل و توضیح نهائی همه نمودهای اقتصادی رضایت دهیم. و چون مجبور است که درباره استثمار سرمایه داری از کار توضیحات بیشتری بدهد، ابتدا آنرا بصورت چیزی که ناشی از عوارض و افزایش قیمت است عنوان میکند، یعنی کل «قیاس» پرودون را می‌گیرد تا بتواند آنرا مشخصاً با تئوریهای مارکس درباره کار اضافی، محصول اضافی و ارزش اضافی توضیح دهد. بنابراین او موفق میشود که دو جهان بینی کاملاً متناقض را با کمال مسرت با یکدیگر آشتی دهد، آنهم بدین ترتیب که در آن واحد از هر دو رونویسی میکند. و همانطور که در فلسفه درباره هگلی که لاینقطع بطور سطحی از وی بهره می‌جست، لغت موهنی نبود که بکار نبرد، همینطور هم در «تاریخ انتقادی» بدترین افتراءات را به مارکس نسبت می‌دهد، تا بر این واقعیت سرپوش بگذارد که همه آن چیزهایی را که در «درسنامه» تا حدودی معقول بنظر میرسد، نیز رونویسی سطحی از مارکس است. این جهالت، که در «درسنامه» «بزرگ مالکان» را در سرآغاز تاریخ ملل متمدن قرار می‌دهد و ذره ای هم از مالکیت جمعی قبيله و ده بر زمین اطلاعی ندارد، مالکیتی که در واقعیت تمام تاریخ از آن شروع شود، این چنین جهالتی که دیگر امروز غیرقابل تصور است، حتی از جهالتی که در «تاریخ انتقادی»، از آن بعنوان «وسعت جهانشمول دید تاریخی» برخوردار می‌باشد، هم فراتر میرود و ما مثالهای وحشتناک چندی از آن ارائه دادیم. در یک کلام: ابتدا صرف «مخارج» عظیمی در خودستائی، جار زنی های بازاری وعده و وعیدهایی که یکی از دیگری فراتر میرود، و سرانجام «درآمدی» - مساوی صفر.

تابلوی اقتصادی کینه مجموع تولید: پنج میلیارد



زیرنویس‌ها

۳۹* یوسوا سردار قوم یهود بود که طبق روایت به ماه و خورشید فرمان داد تا از حرکت باز ایستند.

۴۰* و اینهم نه در یک مورد. روبرتوس در «نامه‌های اجتماعی» می‌گوید: مطابق با این تئوری بهره عبارت از تمام درآمدهائیکست که بدون کار شخصی، یعنی منحصراً بر اساس مالکیت اخذ گردد. (زیرنویس از انگلس).

۴۱* اشاره ایست به کتاب دورینگ منتشره در سال ۱۸۶۶ در برلین تحت عنوان «بنیان گذاری نقادانه آموزش اقتصاد ملی».

۴۲* فرد و مالکیت اش نام اثر معروف هگلی جوان، ماکس اشتیرنر میباشد. مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی وسیعاً نظرات او را مورد انتقاد قرار داده اند. (مترجم)

۴۳* یک قطعه کاغذ.

۴۴* بانکدار و اقتصاددان انگلیسی جان لو دچار این پندار واهی بود که گویا دولت میتواند با انتشار اسکناس های بی پشتوانه بر ثروت کشور بیفزاید. وی در سال ۱۷۱۶ یک بانک خصوصی در پاریس تأسیس کرد که در اواخر سال ۱۷۱۸ به یک بانک دولتی تبدیل گردید. بانک مزبور بطور نامحدودی دست به انتشار اسکناس زد و بزودی بازار بورس و اقتصاد کشور را دچار اغتشاش کرد تا اینکه بالاخره در سال ۱۷۲۰ بانک دولتی و با آن سیستم لو نیز کاملاً ورشکست شده و خود او هم به خارجه گریخت (م)

۴۵* Dudley North, "Discourses upon Trade " London 1691p.4.221

۴۶* رابرت وال پول Robert Walpole سیاستمدار انگلیسی و از ۱۷۲۱ تا ۱۷۲۴ نخست وزیر انگلستان. وال پول در زمان صدارت خود زمینه استقلال کابینه دولت از پادشاه را بوجود آورد. رشوه خواری او در دوران حکومتش زیانزد خاص و عام بود.

۴۷* در سال ۱۸۶۶ بیسمارک از طریق یکی از مشاورین خود بنام هرمن واگنر از دورینگ خواست که برای دولت پروس گزارشی راجع به مسئله کارگری تهیه کند. دورینگ که هماهنگی کار و سرمایه را تبلیغ میکرد به اجرای این مأموریت تن در داد. ولی در سال ۱۸۶۷ هرمن واگنر مقاله مزبور را بنام خود منتشر کرد و دورینگ که حق تألیفش مورد تخطی قرار گرفته بود بدادگاه شکایت برد.

۴۸* در مورد تابلوی کنه به آخر کتاب مراجعه شود. ﴿منظور تابلوی آخر همین فصل است. حجت﴾

۴۹* انگلس اصطلاحات فوقرا از شعر هورات Horaz شاعر رومی (متولد بسال ۶۵ قبل از میلاد) نقل میکند. ترجمه چند بیت از این اشعار چنین است: آری آنجا که ارباب گام مینهد، خوف و ترس هم طی طریق میکند. تشویش سیاه پا در رکاب میگذارد و او نیز می نشیند بر پشت زین اسب.

۵۰* واحد پول فرانسه در تور تا سال ۱۷۹۶.

فصل سوم

سوسیالیسم

۱- جنبه تاریخی

ما در مقدمه دیدیم که چگونه فیلسوفان قرن هیجده، این زمینه سازان انقلاب، به عقل به مثابه تنها قاضی میان هرچه که موجود بود متوسل میشوند. میباید دولتی معقول، جامعه ای معقول بوجود آید، و هرچه که با عقل جاودان مغایرت داشت میباید بدون ترحم نابود گردد. و همچنین دیدیم که این عقل جاودان در واقعیت چیز دیگری نبود بجز فهم ایده آلیزه شده بورژوازی متوسطی که در حال تکامل به بورژوازی بود و پس از آنکه انقلاب فرانسه، این جامعه معقول و دولت معقول را متحقق ساخت هر چند که در مقایسه با اوضاع سابق معقول بود، معلوم شد که بهیچوجه مطلقاً معقول نیست. دولت معقول کاملاً مضمحل شده بود. قراردادهای اجتماعی روسو در حکومت وحشت متحقق شد و بورژوازی که به صلاحیت سیاسی خود بی اعتقاد شده بود ابتداءً به فساد دیرکثورات و سرانجام به تحت الحمایگی استبداد ناپلئونی پناه برد. صلح جاودانی موعود به جنگهای کشور گشایانه بی پایانی تبدیل شده بود. جامعه معقول هم چیزی بهتر از این از کار در نیامد. تضاد غنی و فقیر بجای اینکه با رفاه عمومی حل شود، بعلت



نابودی امتیازات صنفی و دیگر مزایا که این تضاد را بتعویق میانداخت و همچنین بعلت نابودی موسسات خیریه کلسائی که آنرا تخفیف میداد، تشدید شده بود. رشد صنایع بر اساس سرمایه داری، فقر و فلاکت توده های زحمتکش را، بیکی از شرائط زندگی جامعه تبدیل کرد. هر ساله شماره جنایات افزایش مییافت. گرچه پلیدیهای فتودالی که در گذشته در روز روشن بیشرمانه بچشم میخورد ازبین نرفته و موقتاً به پشت صحنه رانده شده بود، ولی در عوض پلیدیهای سرمایه داری که تاکنون در خفا صورت میگرفت، اینک بیشتر گل میکرد. تجارت بیش از پیش به کلاهبرداری تبدیل میشد، «برادری» این شعار انقلابی، در حسادت و مودبگری های جنگ رقابت متحقق شد. ارتشاء و فساد، جای ستم قهرآمیز را گرفت و بجای شمشیر که نخستین وسیله قهر بود، پول نشست. حق فتودال در تصرف شب زفاف به کارخانه داران منتقل شد. فحشاء به مقیاس بیسابقه ای گسترش یافت. همچون گذشته ازدواج بصورت قانونی و پوشش رسمی فحشاء بود و با افزایش نقض پیمان زناشویی کاملتر هم شد. در یک کلام نهادهای اجتماعی که در نتیجه «پیروزی عقل» بوجود آمده بودند، در مقایسه با وعده های امیدوار کننده روشنکران، بصورت کاریکاتورهای مایوس کننده ای از کار درآمدند. اینک فقط به افرادی نیاز بود، تا این یاس را تبیین کنند که اینان هم در اوان این قرن ظاهر شدند. در سال ۱۸۰۲ نامه های ژنو سن سیمون انتشار یافت، در ۱۸۰۸ اولین اثر فوریه منشر شد، با اینکه اساس تئوریهایش را حتی در ۱۷۹۹ تدوین کرده بود در اول ژانویه ۱۸۰۰ روبرت اوژن ریاست کارخانه نساجی نیومارک را بعهده گرفت.

ولی در این زمان هنوز شیوه تولید سرمایه داری و همراه با آن تضاد بورژوازی و پرولتاریا کاملاً تکامل نیافته بود. صنعت بزرگ که تازه در انگلستان بوجود آمده بود، هنوز در فرانسه ناشناخته بود. ولی تازه صنعت بزرگ است که از یکطرف تعارضاتی را رشد میدهد که دگرگونی شیوه تولید را به ضرورتی اجتناب ناپذیر مبدل میسازد - نه تنها تعارضات طبقات، بلکه تعارضات نیروهای مولده و اشکال مبادله ای که بوجود میآورد - و از طرف دیگر صنعت بزرگ با این نیروهای مولده عظیم، ابزار حل این تعارضات را نیز تکامل میدهد. پس اگر در ۱۸۰۰ تعارضات ناشی از این نظم اجتماعی تازه در حال شدن بود، طبعاً ابزار حل این تعارضات نیز نمیتوانست هنوز شکل گرفته باشد. اگر توده های بیچیز پاریس در دوران حکومت وحشت توانستند برای یک لحظه حکومت را بدست آورند، از این طریق تنها ثابت کردند که تا چه اندازه این حکومت در تحت چنان شرائطی غیرممکن است. پرولتاریائی که در آن زمان خود را بصورت ریشه طبقه جدیدی از درون این توده بی چیز متمایز میساخت و هنوز قادر به عمل مستقل نبود، بصورت گروهی تحت ستم و رنجکش نمودار شد که بعلت ناتوانیش در خودیاری، میباید از خارج و از بالا به او یاری میرسید.

این وضعیت تاریخی بر بانیان سوسیالیسم هم حاکم بود. سطح نارسای تولید و موقعیت نابالغ طبقات، با بی بلاغتی های تئوری مطابقت میکرد. حل وظائف اجتماعی که در شرائط تکامل نیافته اقتصادی نهفته بود، میباید از طریق مغز انسانی صورت

گیرد. آنچه که جامعه عرضه میکرد، تنها نابسامانی بود، حل این نابسامانیها وظیفه عقل متفکر بود. مسئله برسر این بود که سیستم کاملتری برای نظم اجتماعی جستجو نمود و آنرا از خارج، بوسیله تبلیغ و حتی الامکان از طریق نمونه ای از نمونه های تجربی به جامعه تحمیل کرد. اینگونه سیستم های اجتماعی از بدو امر بخیالبافی محکوم بود، هر چه اجزاء این سیستم ها دقیقتر بررسی میشد، بیشتر و بیشتر میباید به خیالپردازی انجامد.

اینرا هم بگوئیم که ما دیگر یک لحظه هم باین جانب از قضیه که کاملاً به گذشته مربوط است نمیپردازیم. ما میتوانیم این کار را به خرده فروشان ادبی از نوع آقای دورینگ و گذار کنیم، تا موقرانه با این خیالبافیها که دیگر امروز مزاح آوراند، زبانبازی کنند و برتری شیوه تفکر هشیارانه خویش را در مقابل چنین «مزخرفات» جنون آمیزی بشوت رسانند. ولی ما به نطفه های نبوغ آمیز تفکر و تفکراتی که از لابلاي حجاب تخیلات سر بر میآورند و این کوتاه بینان از دیدن آن عاجزانند، دل خوش میکنیم.

سن سیمون حتی در نامه های ژنواش این جمله را میآورد که:

«همه انسانها میباید کار کنند.»

و در همان نوشته برای وی معلوم است که حکومت وحشت، حکومت توده های بی چیز بود.

فریاد میزند که «به آنچه که در آنزمان در فرانسه اتفاق افتاد، در آنزمان که همکاران شما حکومت میکردند نگاه کنید، آنها قحطی را بوجود آوردند.»* ۵۱
ولی به هر حال درک انقلاب فرانسه، بعنوان مبارزه طبقاتی میان اشرافیت، بورژوازی و توده های بیچیز، آنهم در سال ۱۸۰۲ خود کشف کاملاً نبوغ آمیزی بود. او در ۱۸۱۶ سیاست را بمشابه علم تولید تعریف میکند و ادغام کامل سیاست در اقتصاد را پیش بینی میکند. گرچه در اینجا این شناخت که شرائط اقتصادی، زیربنای نهادهای سیاسی اند، هنوز در حالت جنینی مشاهده می شود ولی در عین حال در اینجا تبدیل دولت از تسلط سیاسی بر انسانها به اداره اشیاء و هدایت پروسه های تولیدی و بدین ترتیب اضمحلال دولت که اینروزها با سروصدا از آن صحبت میروند، بروشنی بیان شده است. وی در ۱۸۱۴ با برتری بیسابقه ای نسبت به معاصرانش بلافاصله پس از ورود متحدین به پاریس و حتی در ۱۸۱۵، طی جنگ صد روزه اعلام کرد که اتحاد فرانسه با انگلستان و در مرحله دوم اتحاد این دو کشور با آلمان تنها ضمانتی است جهت تکامل شمربخش صلح در اروپا.

به فرانسویان ۱۸۱۵ اتحاد با فاتحان واترلو را موعظه کردن، البته به شجاعت بیشتری نیاز دارد تا اعلان جنگ زبانی به پروفیسورهای آلمانی.

همانطور که نزد سن سیمون دوراندیشی نبوغ آمیزی مشاهده میکنیم، بطوریکه نزد وی تقریباً تمام نظرات کاملاً غیراقتصادی سوسیالیستهای بعدی، بصورت جنینی وجود دارد، همانطور هم در نزد فوریه، انتقاد فرانسوی اصیل خوش فکر و در عین حال عمیقی از اوضاع اجتماعی میبایم. فوریه بورژوازی، پیغمبران به وجد آمده قبل از انقلاب و

چاپلوسان بعد از انقلاب را به باز خواست میکشد. اوضاع نابسامان مادی و معنوی جهان سرمایه داری را بی رحمانه افشاء میکند، و آنرا با وعده های دلپذیر روشنگران از جامعه ای که در آن فقط عقل حکومت خواهد کرد، از تمدنی که خوشبختی آفرین است، از امکان تکامل بینهایت انسانی و همچنین با سخنرانیهای پر زرق و برق ایدئولوگهای بورژوازی مقایسه میکند. او مدلل میسازد که چگونه لفاظی های مطمئن، سراسر با درد ناکتین واقعیات منطبق است و شکست این لفاظی ها را بیاد طعنه میگیرد. فوریه تنها منتقد نیست، طبیعت پیوسته دل زنده اش وی را طنزپرداز، آنهم یکی از طنزپردازان بزرگ دوران کرده است. او کلاهبرداری تاجران فرانسوی را که پس از شکست انقلاب ناگهان سربر میآورد، همچنین تنگ نظری آنانرا استادانه و دل انگیز ترسیم میکند. انتقادش به چگونگی روابط جنسی و مقام زن در جامعه بورژوازی از اینهم استادانه تر است. اوست که برای اولین بار اظهار میدارد که در هر جامعه مفروضی، درجه آزادی زنان، درجه آزادی جامعه بطورکلی را بدست میدهد. ولی اهمیت بسزای فوریه در درک اش از تاریخ جامعه تظاهر میکند. او جریان جامعه تائکونونی را به چهار مرحله تکاملی تقسیم مینماید: وحشیگری، پدرشاهی، بربریت و تمدن، که این آخری با اصطلاح جامعه بورژوازی امروز تطابق دارد و مدلل میسازد که:

«نظام متمدن، همه پلیدیهای را که در بربریت با اشکالی کاملاً ابتدائی اعمال

میشود، به یک شیوه زندگی پیچیده، دو پهلو و دور و یا نه، ارتقاء میدهد.»

و ثابت میکند که تمدن در «دور باطلی» در حرکت است، در تضادهائی که دائماً بوجود میآورد، بدون اینکه قادر به حل آنها باشد بنحوی که دائماً به عکس آن چیزی میرسد که خواهان رسیدن و یا مدعی رسیدن به آن است بدینگونه که مثلاً:

«در تمدن فقر از وفور سرچشمه میگیرد.»

همانطور که مشاهده میشود، فوریه با همان استادی به دیالکتیک مسلط است که معاصرش هگل. و در رد ادعای امکان تکامل بینهایت استعداد انسانی ﴿در جامعه سرمایه داری﴾، با همین دیالکتیک نشان میدهد که هر مرحله تاریخی شاخه های فرا روینده و میرنده دارد و همین جهانبینی را هم برای آینده تمامی انسانیت بکار میگیرد. همانگونه که کانت اضمحلال آینده زمین را به علوم طبیعی میکشاند، همانطور هم فوریه اضمحلال آتی انسانیت را به بررسی تاریخ میبرد.

هنگامیکه در فرانسه طوفانی از انقلاب در سراسر مملکت وزیدن گرفته بود، در انگلستان هم تغییرات آرامتری در شرف تکامل بود که قدرتش کم اهمیت تر نبود. بخار و ماشین آلات ابزار ساز جدید، مانوفاکتور را به صنعت بزرگ و مدرن مبدل میساخت و بدین ترتیب اساس جامعه بورژوازی را در هم میریخت. حرکت کند جریان تکامل دوران مانوفاکتور به دوران جنب و جوش واقعی تولید مبدل میشد. با سرعت پیوسته فزاینده ای تقسیم جامعه به سرمایه داران بزرگ و پرولترهای بیچیز نیز صورت میگرفت، که در بین آنها بجای قشر متوسط و با ثبات سابق، اکنون توده ای ناپایدار از صاحبان حرف و تاجران کوچک بود که هستی متزلزلی داشتند، متغیرترین بخش جمعیت. در آلمان شیوه

تولید جدید در آغاز تکامل و در حال رشد بود، هنوز شیوه تولید عادی و در تحت شرایط آن زمان تنها شیوه تولید ممکن بود. و حتی در همان زمان هم اوضاع نابسامان و ناگوار اجتماعی را باعث میشد: تمرکز جمعیتی بی خانمان در بدترین مناطق مسکونی شهرهای بزرگ - قطع هرگونه رابطه سنتی، اصل و نسب، روابط پدرشاهی و خانوادگی، اضافه کاری بخصوص کودکان و زنان در حدی وحشتناک - سقوط اخلاقی طبقه کارگر که ناگهان به مناسبات کاملاً نوئی پرتاب شده بود. و در این زمان ناگهان کارخانه دار ۲۹ ساله ای بعنوان رفورماتور ظاهر شد، مردی که عزت نفس اش به معصومیت کودکی میماند و در عین حال قدرت بینظیری در هدایت انسانها داشت. روبرت اؤن این آموزش درک ماتریالیستی روشنگران را از آن خود کرده بود که شخصیت انسان از یکطرف محصول توارث و از طرف دیگر محصول شرایطی است که انسان را در طول زندگی، بویژه طی دوران تکاملی اش احاطه کرده اند. بسیاری از همگنان وی در انقلاب صنعتی تنها اغتشاش و آشفتگی مناسبی میدیدند تا در آب گل آلود ماهی بگیرند و سریعاً بر ثروت خود بیافزایند. او انقلاب صنعتی را فرصتی میدانست تا تئوری محبوبش را بکار گیرد و بدینطریق به آشفتگی نظم بخشد. او در منچستر هم بعنوان رئیس یک کارخانه، با بیش از ۵۰۰ کارگر بطور موفقیت آمیزی سعی خود را بعمل آورده بود. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۹ کارخانه ریسندگی نیولانارک در اسکاتلند را بعنوان مدیر عامل و صاحب سهم بهمین وضع، اما با آزادی عمل بیشتری اداره میکرد و موفقیت اش چنان بود که برایش شهرتی در سطح اروپا به ارمغان آورد. او جمعیتی را که رفته رفته به ۲۵۰۰ نفر رسیده بود و در اصل از افراد کاملاً مختلف و سرخورده ای تشکیل شده بود به گروه کاملاً نمونه ای تبدیل کرد که در آن میخوارگی، پلیس، بازپرس، محاکمه، نوانخانه و موسسه خیریه همه چیزهائی بیگانه بودند. آنها تنها از این طریق که افراد را در شرائطی شایسته انسان قرار داد و مشخصاً نسلی را که در حال پا گرفتن بود با مراقبت به تربیت واداشت. او مبدع کودکستان بود و آنرا برای اولین بار در این جا بمرحله عمل درآورد. کودکان از دو سالگی به کودکستان میآمدند و در آنجا چنان سرگرم بودند که بزحمت میشد آنها را بخانه برگرداند. در حالیکه رقبایش روزانه ۱۳ تا ۱۴ ساعت کار میکردند، در نیولانارک فقط ۱۰/۵ ساعت کار میشد. هنگام تعطیل اجباری چهار ماهه در اثر بحران پنبه نیز به کارگران بیکار مزد کامل پرداخت میشد. با اینهمه ارزش بنگاه بیشتر از دو برابر شده بود و آخر کار هم سود سرشاری نصیب صاحب کارخانه کرد.

با تمام این احوال اؤن هنوز راضی نبود. شرائطی را که او برای کارگانش بوجود آورده بود از نظر وی در شأن انسان نبود.

«افراد بردگان من بودند.»

شرایط نسبتاً مناسبی را که او برای کارگانش بوجود آورده بود هنوز به هیچوجه چنان نبودند که تکامل همه جانبه و معقول شخصیت و شعور انسانی را میسر سازد، تا چه رسد به فعالیت آزادانه زندگی.

«و در عین حال بخش شاغل این جمعیت ۲۵۰۰ نفری چنان ثروت واقعی برای جامعه تولید کرد که در ۵۰ سال قبل از آن حتی یک جمعیت ۶۰۰۰۰۰ نفری هم قادر به تولید آن نبود. من از خود سؤال می‌کردم که برسر تفاوت ثروتی که ۲۵۰۰ نفر صرف می‌کردند و ثروتی که میباید ۶۰۰۰۰۰ نفر صرف کنند چه می‌آید.»

جواب کاملاً روشن بود. این تفاوت بکار گرفته میشد تا برای صاحب بنگاه ۵۰٪ بهره سرمایه اولیه و علاوه بر آن ۳۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ سود ببار آورد. و آنچه که برای نیولانارک معتبر بود برای دیگر کارخانجات انگلستان بمراتب بیشتر صدق میکرد.

«بدون این ثروت جدید که توسط ماشینها بوجود آمده بود نمیتوانست جنگی که به سقوط ناپلئون و حفظ اصول آریستوکراسی اجتماعی منتهی شد، صورت پذیرد و در عین حال این قدرت مخلوق طبقه کارگر بود.»

و ثمراتش هم میباید باین طبقه تعلق داشته باشد. برای اؤن نیروهای مولد عظیم جدیدی که تاکنون بکار ثروت اندوزی و رقیت توده ها گرفته میشد، اساس نوسازی جامعه بودند و بدین امر اختصاص داشتند تا بمثابة مالکیت مشترک همگان فقط برای رفاه عمومی بکار آید.

و از طریق این شیوه کاملاً تاجرانه یعنی بعنوان ثمره محاسبات باصطلاح بازرگانی، کمونیسم اؤنی بوجود آمد. این کمونیسم همان خصوصیت عملی اش را کاملاً حفظ میکند. مثلاً اؤن در سال ۱۸۳۳ برای از میان بردن فقر در ایرلند، ایجاد کلنی های کمونیستی را پیشنهاد کرد و صورتحساب دقیقی برای مخارج اولیه، مخارج سالیانه و درآمد قابل پیش بینی هم ضمیمه پیشنهادش کرد. بطوریکه در برنامه قطعی آینده اش، توضیح جزئیات فنی با چنان تخصصی انجام گرفته که باید اذعان کرد که به شیوه اؤن در رفورم اجتماع، حتی از نقطه نظر متخصصین هم کمتر میتوان ایرادی وارد آورد.

پیشرفت به کمونیسم نقطه عطفی در زندگی اؤن بود. تا زمانیکه وی بعنوان شخصی انسان دوست ظاهر میشد چیزی بجز ثروت، تحسین، افتخار و شهرت نصیبش نگشت. او محبوبترین مرد اروپا بود. نه تنها همقطاراناش، بلکه مردان سیاسی و خوانین هم با تحسین بحرفهایش گوش فرامیدادند. ولی هنگامیکه با تئوریهای کمونیستی اش وارد صحنه شد ورق بکلی برگشت. بنظر او سه مانع عمده در برابرش قرار داشت که راه رفورم اجتماعی را بر او سد میکردند: مالکیت خصوصی، مذهب و شکل فعلی زناشوئی. او هم میدانست که اگر این سه مانع را مورد حمله قرار دهد چه چیزی در انتظارش خواهد بود: تحقیر عمومی از جانب جامعه رسمی و ازدست دادن همه موقعیت اجتماعی اش. ولی او از حمله بی امان علیه این سه مانع باز نیایستاد و آن چیزی را هم که پیش بینی کرده بود رخ داد. مطرود از جامعه رسمی، روبرو با توطئه سکوت از جانب مطبوعات و مستمند بخاطر کوششهای شکست خورده کمونیستی اش در آمریکا، کوششهایی که وی تمام دارائیش را بدان مصروف کرده بود، مستقیماً به طبقه کارگر روی آورد و ۳۰ سال متمادی در میان این طبقه به فعالیت پرداخت. تمام حرکتهای اجتماعی و پیشرفتهای واقعی که در انگلستان در خدمت طبقه کارگر صورت گرفته، با نام اؤن مترادف است.

مثلاً او در سال ۱۸۱۹ پس از پنج سال فعالیت تصویب اولین قانون محدودیت کار زنان و کودکان در کارخانجات را به کرسی نشاند و بدین ترتیب ریاست اولین کنگره ای که تمام سندیکاهای سراسر انگلستان را در سندیکای واحدی متحد میکرد بعهدہ گرفت. بعلاوه وی بعنوان تدبیری موقت و گذرا برای رسیدن به نظام کمونیستی جامعه از یکسو شرکت های تعاونی (شرکت تعاونی مصرف و تولید) را بوجود آورد که دستکم ثابت نمود که هم تاجر و هم کارخانه دار افرادی کاملاً غیر ضروری اند و از طرف دیگر یک بازار کار بوجود آورد یعنی مؤسساتی برای مبادله محصولات کار از طریق پول کاغذی که واحدش ساعت کار بود، مؤسساتی که ضرورتاً باید به شکست میانجامید ولی در عین حال همین مؤسسات زمینه بانک مبادله پرودنی بودند و تفاوتشان با این بانک فقط در این بود که نه بعنوان داروی درمان همگانی برای رفع تمام نابسامانیهای اجتماعی بلکه بعنوان اولین قدم در جهت تغییرات ریشه ای وسیعتر جامعه در نظر گرفته شده بود.

اینها مردانی هستند که شخص عالیمقامی چون آقای دورینگ از مقام رفیع خود و با «حقیقت غائی و نهائی اش» با تحقیر بدانان نظاره میکند. تحقیری که ما در مقدمه نمونه هائی از آنرا بدست دادیم. و این تحقیر هم از طرفی کاملاً بیدلیل نیست. این امر ناشی از بی اطلاعی واقعاً وحشتناک وی از آثار این اتوپیست هاست. مثلاً در مورد سن سیمون میگوید که:

«نظرات اصلی وی عمدتاً صحیح بوده و صرفنظر از بعضی یکجانبه گریها هنوز امروز هم محرک هدایت کننده ابداعات واقعی اند.»

با اینکه چنین بنظر میرسد که آقای دورینگ بعضی از آثار سن سیمون را در دست داشته است ولی ما در ۲۷ صفحه ای که بدین امر اختصاص داده همانقدر بیهوده بدنبال «نظرات اصلی» سن سیمون میگردیم که در گذشته بدنبال آن بودیم که جدول اقتصادی کنه (Quesnay) «نزد خود کنه چه اهمیتی داشته است»، و بالاخره باید باین لفاظی دل خوش کنیم که:

«بر تمامی محدوده تفکرات سن سیمون خیالپردازی، انگیزه انساندوستی... و غلو در خیالپردازی ملازم با آن مسلط است.»

دورینگ از فوریه فقط جزئیات رمان مانندی را که وی در مورد آینده خیالپردازی کرده، میشناسد و بررسی میکند که البته برای تشخیص تفوق بی اندازه آقای دورینگ به فوریه «بمراتب مهم تر» است تا این بررسی که فوریه چگونه «بعضی مواقع سعی بانتقاد از اوضاع واقعی میکنند» بعضی مواقع؟ تقریباً در هر صفحه ای از اثر فوریه بارقه های طنز و انتقاد به نابسامانیهای این تمدن مورد ستایش، زبانه میکشد. مثل اینکه بگوئیم که آقای دورینگ، فقط «بعضی مواقع» آقای دورینگ را بعنوان بزرگترین متفکر همه اعصار معرفی میکند. و آنچه که مربوط به ۱۲ صفحه ای میشود که به روبرت اؤن اختصاص داده باید گفت که آقای دورینگ بدینمنظور مطلقاً منبعی دیگر جز بیوگرافی چرند سارگانت (Sargant) کوتاه بین ندارد. که خود او هم مهمترین اثر اؤن - در

مورد ازدواج و نهادهای کمونیستی – را نمیشناخته است. و از همین روست که آقای دورینگ میتواند شجاعانه مدعی شود که انسان نباید از وجود «کمونیسم قاطعی» نزد اؤن حرکت کند. در هر حال اگر آقای دورینگ حتی کتاب «Book of Moral World th New» را در دست گرفته بود، میتوانست نه تنها در آنجا قاطعترین کمونیسم را، یعنی وظیفه مساوی نسبت بکار و حق مساوی بر محصول – مطابق سن، امری که اؤن دائماً بدان تکیه میکرد – به تفصیل مشاهده کند، بلکه حتی میتوانست توضیحات کافی در مورد ساختمان جامعه کمونیستی آینده، زیربنا، نما و روبنای این ساختمان را از پایگاهی رفیع ملاحظه کند. ولی اگر کسی مانند آقای دورینگ بجای «مطالعه مستقیم آثار خود نمایندگان افکار سوسیالیستی» به اطلاع از عنوان و حداکثر دانستن – موضوع بعضی از این آثار بسنده کند، بچیزی غیر از ادعاهای پیش پا افتاده و من درآوردی نرسد. اؤن «کمونیسم قاطع» را نه تنها موعظه میکند، بلکه آنرا در طول پنج سال (اواخر سالهای ۳۰ و اوایل سالهای ۴۰) در کلنی هارمونی هال Harmony Hall در هامپشایر به مرحله عمل هم درآورد، کمونیسمی که از قاطعیت هیچ چیز کم نداشت. من شخصاً چندین نفر از اعضاء سابق این نمونه آزمایشی کمونیستی را میشناختم. ولی سارگانت از تمام این مطالب و اصولاً از مجموعه فعالیت‌های اؤن بین سالهای ۱۸۳۶ و ۱۸۵۰ بی اطلاع است و به همین علت هم «تاریخ نویسی عمیق» آقای دورینگ از جهالتی ظلمانی آکنده است. برای آقای دورینگ اؤن «از هر نظر غولی است واقعی از سماجت انساندوستانه» ولی هنگامیکه همین آقای دورینگ درباره کتابهایی صحبت میکند که موضوع و عنوان آنها را هم بزحمت میدانند، آنوقت ما بهیچوجه اجازه نداریم که بگوئیم، آقای دورینگ «از هر نظر غولی است واقعی از سماجت جاهلانه» چرا که از جانب ما اهانتی است بایشان.

اتویست ها همانطورکه دیدیم، اتویست بودند، زیرا در آنزمان که تولید سرمایه داری چنین تکامل نیافته بود، چیز دیگری نمیتوانستند باشند. آنها مجبور بودند که عناصر جامعه جدید را در مغزشان بسازند، زیرا که این عناصر هنوز بطور عام به عیان ظاهر نشده بودند، برای شالوده ساختمان جدیدشان به توسل به عقل، محدود بودند، زیرا که هنوز نمیتوانستند بتاریخ معاصرشان توسل جویند. ولی اگر امروز یعنی ۸۰ سال پس از ظهور آنان، آقای دورینگ با این ادعا به صحنه وارد میشود، تا «سیستم معتبری» از نظم اجتماعی جدیدی را، نه از طریق مواد موجود تکامل یافته تاریخی، بعنوان نتیجه ضروری این مواد، بلکه از طریق مغز مستقل خویش، از طریق عقلی که آستن حقیقت نهائی است، بسازد، در اینصورت دیگر آقای دورینگ که در همه جا مقلد بو میکشد، خود مقلد اتویست هاست و تازه ترین آنهاست. اتویست ها را «کیمیگران اجتماعی» میخوانند. ممکن است چنین باشد. کیمیگری هم در عصر خودش ضروری بود. ولی از آنزمان ببعد صنعت بزرگ تناقضاتی را که در شیوه تولید سرمایه داری نهفته بود به چنان تضادهای سر بفلک کشیده ای تکامل داد که از همپاشیدگی قریب الوقع این شیوه تولیدی دیگر کاملاً باصطلاح ملموس است، که حتی نیروهای مولده جدید هم فقط از

طریق معمول ساختن شیوه تولیدی جدیدی که در انطباق با سطح تکامل فعلی آن باشد قابل حفظ و تکامل اند، که مبارزه دو طبقه ای که محصول شیوه تولید تاکنونی بوده و دائماً با تضاد مشددی تجدید تولید میشوند همه کشورهای متمدن را در بر گرفته و هر روز حدت مییابد، که شناخت این روابط تاریخی، شناخت شرائط تغییر اجتماعی که این روابط تاریخی ضرور ساخته و همچنین شناخت اساس این تغییر که به روابط تاریخی مزبور وابستگی دارد، هم اکنون بدست آمده است. حال که آقای دورینگ بجای اینکه سیستم اجتماعی خیالی اش را با موضوعات اقتصادی موجود بنا کند آنرا با مغز کله رفیع اش میسازد، در اینصورت نه تنها مرتکب «کیمیای اجتماعی» میشود بلکه او بمانند کسی است که پس از کشف و تبیین قوانین شیمی مدرن، قصد استقرار مجدد کیمیای گذشته را دارد و وزن اتمی، فرمولهای ملکولی، ظرفیت کمی اتمها، کریستال شناسی و تجزیه اسپکتورال را فقط و فقط برای کشف اکسیر اعظم بکار میگیرد.

۲- جنبه تئوریک

بینش ماتریالیستی تاریخ از این حکم حرکت میکند که تولید و در تعاقب آن مبادله فرآورده های آن، شالوده همه نظام های اجتماعی است. و اینکه در هر جامعه ای که تاریخاً پدیدار میشود، توزیع محصولات و همراه با آن تقسیم بندی اجتماعی به طبقات و رسته ها بر این مبتنی است که چه و چگونه تولید شده و محصول به چه نحو مبادله میشود. بر این اساس علت العلل کلیه تغییرات اجتماعی و دگرگونی های سیاسی را نباید در مخیله انسانها و در احاطه فزاینده آنان نسبت به حقیقت ابدی و عدالت، بلکه در تغییرات شیوه تولید و مبادله جستجو کرد. علت العلل مزبور را نه در فلسفه بلکه باید در اقتصاد دوران مربوطه جستجو نمود. این نظر در حال گسترش که نهادهای اجتماعی موجود، نابخردانه و غیرعادلانه بوده و خرد بی معنی و رفاه عذاب آور شده است، فقط نشانه آنست که در شیوه های تولید و اشکال مبادله، در کمال آرامی تغییراتی صورت گرفته است که نظام اجتماعی منطبق با شرائط اقتصادی گذشته دیگر با آنها سازگار نمیشد. باین وسیله بطور ضمنی بیان میشود که وسائل از میان بردن ناهنجاری های مکشوفه نیز باید بهمین ترتیب در خود مناسبات تولید تغییر یافته کمابیش تکامل یافته - وجود داشته باشند. این وسائل در مغز آدمی اختراع نمیگردند، بلکه با توسل به مغز در واقعیات مادی موجود تولید، کشف میشوند.

پس وضع سوسیالیسم مدرن بر چه منوال است؟

نظام اجتماعی موجود بوسیله طبقه حاکم فعلی یعنی بورژوازی آفریده شده و این امر اکنون تقریباً مورد اذعان عموم است. شیوه تولیدی ویژه بورژوازی که از زمان مارکس شیوه تولید سرمایه داری نامیده میشود، با امتیازات محلی و رسته ای و همچنین با وابستگی های شخصی نظام فئودالی سازگار نبود. بورژوازی نظام فئودالی را داغان کرد و بر ویرانه های آن سامان بورژوائی را بنا نهاد یعنی قلمرو رقابت آزاد، آزادی فردی،

تساوی حقوق صاحبان کالا و خلاصه آنچه را که نعمات بورژوائی نامیده میشود و دیگر شیوه تولید سرمایه داری میتوانست آزادانه توسعه یابد. از زمانی که نیروی بخار و کارافزارهای ماشینی جدید، مانوفاکتور قدیم را مبدل به صنعت بزرگ ساخت، نیروهای مولده ای که تحت هدایت بورژوازی رشد یافته بود، با سرعت و مقیاس بی سابقه ای تکامل یافت. اما همانطور که در زمان خود، مانوفاکتور و صنعت دستی که تحت تأثیر آن توسعه بیشتری یافته بود، با قیود فئودالی اصناف در تعارض افتاد، همانطور نیز صنعت بزرگ در گسترش کامل خود با محدودیت هائی که شیوه تولید سرمایه داری برای آن بوجود آورده است تعارض پیدا میکند. نیروهای مولده جدید دیگر از شکل استفاده بورژوائی آنها، پیشی گرفته اند و این تعارض میان نیروهای مولده و شیوه تولیدی چیزی نیست که همانند تعارض معاصی کبیره بشری با عدالت پروردگاری، در مغز آدمی بوجود آمده باشد بلکه عبارتست از واقعیت هائی که بطور عینی، خارج از ما و مستقل از خواست یا اقدام حتی انسانهای موجد آن وجود دارد. سوسیالیسم مدرن جز انعکاس فکری این تعارض واقعی و بازتاب ذهنی آن بدو در اذهان طبقه ای که مستقیماً از آن رنج میبرد، یعنی طبقه کارگر، نیست.

حال ببینیم این معارضه بر سر چیست؟

قبل از تولید سرمایه داری یعنی در قرون وسطی عموماً کارگاههای کوچک بر پایه مالکیت شخصی کارگران بر وسائل تولید شان مبتنی بود یعنی بر زراعت دهقانان خرده پا - آزاد یا سرف - و بر کارگاه های دستی در شهرها. و اما وسائل کار آنها یعنی زمین، ابزار کشاورزی، کارگاه ها و کارافزارها - وسائل کار افراد جداگانه بود و فقط بصورت فردی مورد استفاده قرار میگرفت، که ضرورتاً ناچیز و کوچک و محدود بودند. البته آنها درست بهمین دلیل نیز قاعداً به خود تولید کنندگان تعلق داشتند. تمرکز و توسعه این وسائل، تولید پراکنده و محدود و تبدیل آنها به اهرم شدید التأثير تولید کنونی، همانا نقش تاریخی شیوه سرمایه داری و حامل آن یعنی بورژوازی بود. اینکه بورژوازی چگونه از قرن پانزده به بعد در سه مرحله یعنی در مراحل همکاری ساده، مانوفاکتور و صنعت بزرگ این امر را به انجام رسانیده است، توسط مارکس در بخش چهارم کتاب سرمایه به تفصیل تشریح شده است. اما همانطور که در آنجا مدلل شده بورژوازی نمی توانست وسائل تولید محدود را به نیروهای مولد عظیم تبدیل کند بدون آنکه آنها را از وسائل تولید منفرد به وسائل تولید اجتماعی که فقط توسط مجموعه انسانها قابل استفاده اند تبدیل کرده باشد. چرخ ریسندگی، دستگاه بافندگی و پتک آهنگری جای خود را به ماشین ریسندگی، ماشین بافندگی و پتک بخاری داد و بجای کارگاه های منفرد، کارخانه هائی که صدها و هزاران نفر در آن کار میکنند نشست و همانند ابزار تولید، خود تولید نیز از یک سلسله اعمال فردی به یک سلسله حرکات اجتماعی و فرآورده ها از حالت فرآورده های فردی به فرآورده های اجتماعی مبدل شدند. نخ، پارچه، کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه میامند، محصول کار تعداد کثیری از کارگران بودند که قبل از تکمیل شدن بترتیب میبایست از زیر دست آنها بگذرند. هیچ

یک از آنان نمی تواند بگوید که این را من ساخته ام، این محصول من است. البته آنجا که تقسیم کار خود رو در درون اجتماع، شکل اصلی تولید را تشکیل می دهد، در آنجا این تقسیم کار خود رو به محصولات شکل کالائی می بخشد و مبادله متقابل آنها، یعنی خرید و فروش، یکایک تولید کنندگان را در وضعیتی قرار میدهد که در نتیجه می توانند نیازهای گوناگون خود را بر طرف کنند. و چنین وضعیتی در قرون وسطی حکمفرما بود. فی المثل دهقان محصولات کشاورزی خود را به پیشه ور می فروخت و در مقابل آن از او کارافزار دستی میخرید. در چنین جامعه متشکل از تولید کنندگان فردی و تولید کنندگان کالا، شیوه تولیدی جدید جای خود را باز نمود. در بطن تقسیم کار خود روئی که بر کل جامعه حکمفرمائی میکرد، تقسیم کار با برنامه در هر یک از کارخانه ها سازماندهی شد. در کنار تولید منفرد، تولید اجتماعی، پا به منصفه ظهور گذاشت. محصولات هر دوی آنها در یک بازار واحد با قیمت های تقریباً نزدیک بهم بفروش میرفتند. اما سازماندهی با برنامه، قوی تر از تقسیم کار خود رو بود. کارخانه هائی که بطور اجتماعی کار میکردند، نسبت به تولیدکنندگان کوچک و منفرد، فرآورده های مرغوب تری عرضه می نمودند. تولید منفرد بتدریج در زمینه های مختلف از پا درآمد و تولید اجتماعی، انقلابی در کل شیوه تولید قدیمی بوجود آورد. ولی این خصلت انقلابی تولید اجتماعی آنچنان از نظر دور ماند که از آن برعکس بمشابه وسیله ای برای بالا بردن و پیشرفت تولید کالائی استفاده گردید. تولید اجتماعی در پیوند مستقیم با اهرم های مشخص تولید کالائی و مبادله کالائی که از قبل موجود بودند، پا بعرصه وجود گذاشت یعنی با سرمایه تجاری، پیشه وری و کار مزدوری. از آنجا که این خود بعنوان یک شکل جدید از تولید کالائی پدیدار شد، اشکال تصاحب تولید کالائی نیز برای آن اعتبار کامل خود را حفظ کردند.

در تولید کالائی که در قرون وسطی تکامل یافت، اصولاً نمی توانست این سؤال مطرح باشد که محصول کار به چه کسی تعلق دارد. هر تولید کننده منفرد که قاعداً مواد خام متعلق به خود او بود و اکثراً خود آنرا تولید کرده بود، با وسائل کار شخصی اش و با کار دستی خود و یا فامیلش، فرآورده اش را بوجود میآورد و به هیچ وجه نیاز به آن نبود که فرآورده مزبور بوسیله وی تصاحب شود زیرا کاملاً به خود او تعلق داشت. بدین ترتیب مالکیت بر کالاها متکی بر کار شخصی بود. حتی آن زمان هم که به کمک دیگری نیاز میافتاد، این کمک قاعداً بعنوان یک چیز جانبی محسوب میگردید و کمک کننده علاوه بر مزدش معمولاً پاداش دیگری نیز دریافت میکرد. کار آموز و دستیار صنفی کمتر بخاطر هزینه و دستمزد کار میکردند تا بخاطر تعلیم گرفتن برای استادکار شدن. ولی وقتی که تمرکز ابزار کار در کارگاه های بزرگ و مانوفاکتورها و تبدیل آنها به ابزار تولید واقعاً اجتماعی پیش آمد، باز هم با ابزار کار اجتماعی و فرآورده ها چنان برخورد میشد که گوئی آنها هنوز هم کمافی السابق ابزار تولید و فرآورده های فردی هستند. اگر تا بحال صاحب ابزار تولید، کالای تولید شده را به تملک خود درمیآورد چون قاعداً خودش آنرا تولید مینمود و استفاده از کمک غیر، استثناء

محسوب میشد، اکنون صاحب وسائل کار، فرآورده ها را چون گذشته تصاحب میکرد، گرچه دیگر فرآورده خود او نبود و فرآورده ها صرفاً فرآورده کار اشخاص بیگانه بودند. بدین ترتیب اکنون دیگر محصولاتی که بطور اجتماعی ساخته میشدند به تصاحب کسانی که وسائل تولید را واقعاً بکار می انداختند و محصولات را حقیقتاً میساختند، در نیامد. بلکه توسط سرمایه داران تصاحب میگردد. وسائل تولید و تولید عمدتاً اجتماعی شده اند اما آنها تابع شکلی از تصاحب میشوند که پیش شرط آن تولید افراد خصوصی میباشد، به نحوی که هر کس صاحب کالای خودش میباشد و آنرا به بازار میآورد. شیوه تولید تابع این شکل تصاحب میشود. اگر چه پیش شرط آنرا از بین میبرد. *۵۲. در این تضاد که به شیوه تولید جدید، خصلت سرمایه داری می بخشد، نطفه تمام تعارضات زمان حال نهفته است. هرچه بیشتر شیوه تولید جدید بر تمام بخش های عمده تولید و بر تمام کشورهای که از لحاظ اقتصادی تعیین کننده هستند تسلط میافتد و بدین ترتیب تولیدات فردی را با استثناء بقایای بی اهمیتی از میان برمیداشت، بهمان اندازه نیز ناسازگاری تولید اجتماعی با تصاحب سرمایه داری اجباراً شدیدتر تجلی میکند.

همانطور که گفته شد، اولین سرمایه داران شکل کار مزدوری را پیشیافته بودند. اما کار مزدور به عنوان اشتغال جنبی، بعنوان کار کمکی و بعنوان یک لحظه گذرا نبود. کارگر کشاورزی که گاه بگاه بکار مزدوری اشتغال میورزید، قطعه زمین خود را نیز داشت که در صورت اجبار از آن نیز میتوانست امرار معاش کند. نظام صنفی تضمینی بود تا شاگرد امروز به استادکار فردا بدل شود. اما به مجرد اینکه وسائل تولید اجتماعی شدند و در دست سرمایه داران، متمرکز گردیدند، این نیز تغییر کرد. ابزار تولید و همچنین فرآورده های تولید کننده خرده پای منفرد هر چه بیشتر ارزش خود را از دست داد، برای او دیگر راهی باقی نماند جز اینکه بعنوان مزدور به خدمت سرمایه در آید. کار مزدوری که در گذشته بطور استثنائی و کمکی انجام میگرفت تبدیل به شکل اساسی مجموعه تولید شد، اشتغال جنبی گذشته، اکنون تنها اشتغال کارگر شده بود. کارگر روزمزد موسمی مبدل به کارگر مزدور دائم العمر شد. تعداد کارگران روزمزد دائمی همزمان با فروپاشی نظام فئودالی هرچه بیشتر گردید. پراکندگی خدمه اربابان فئودال، بیرون راندن دهقانان از خانه های رعیتی شان، جدائی میان وسائل تولید متمرکز در دست سرمایه داران از یکسو و تولید کنندگانی که جز نیروی کارشان همه چیز را از دست داده بودند از سوی دیگر، تحقق یافت. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری بصورت آنتاگونیسم کارگر و بورژوازی بروز کرد.

دیدیم که شیوه تولید سرمایه داری در جامعه ای از تولید کنندگان کالا یعنی تولید کنندگان منفرد که پیوند اجتماعی شان از طریق مبادله محصولاتشان صورت میگرفت، رسوخ کرد. اما هر جامعه ای که بر اساس تولید کالائی بنا شده باشد دارای این ویژه گی است که تولید کنندگان تسلط بر روابط اجتماعی خویشان را از دست داده اند. هر بخش برای خود و با ابزار تولیدی که تصادفاً در اختیار دارد و همچنین برای رفع حوائج

مبادلاتی اش تولید میکند. هیچ کس نمی داند چه مقدار از فرآورده هایش ب بازار میآید، چقدر از آن اصولاً مصرف میشود. هیچکس نمیداند که تولید فردیش آیا واقعاً مورد نیاز میباشد، آیا میتواند مخارجش را تامین کند و یا اصولاً میتواند آنرا بفروش رساند. در اینجا هرج و مرج تولید اجتماعی حاکم است. اما تولید کالائی، مثل هر شکل تولید دیگر، با وجود هرج و مرج موجود در آن، قوانین خاص، ذاتی و جدانشدنی خود را دارد و به توسط این قوانین راه خود را میگذراند. قوانین مزبور در تنها شکل باقیمانده پیوند اجتماعی یعنی در مبادله رخ مینمایند و نفوذ خود را بمشابه قوانین جبری رقابت به یک یک تولید کنندگان اعمال مینمایند. بنابراین آنها بدو برای خود تولید کنندگان بیگانه میباشند و باید رفته رفته بوسیله تجربیات طولانی توسط آنها کشف گردند. پس آنها بدون تولید کنندگان و علیه آنها بمشابه قوانین کور طبیعی شکل تولیدشان، راه خود را باز میکنند. محصول بر تولید کنندگان حکم روائی مینمایند.

در جامعه قرون وسطی، مشخصاً در سده های اول، تولید عمدتاً بر پایه رفع حوایج شخصی انجام میگرفت و در درجه اول فقط احتیاجات تولید کننده و خانواده اش را برآورده میکرد. آنجا که مثلاً در ده، روابط وابستگی شخصی موجود بود، حوایج اربابان فئودال را نیز برآورده مینمود. در اینجا هیچگونه مبادله ای انجام نمیگرفت و بهمین جهت هم محصولات خصلت کالا بخود نمیگرفتند. خانواده دهقان تمام وسائل مورد نیاز خود - از ابزار و آلات گرفته تا پوشاک و خوراکش را - خودش تولید میکرد. تازه آن زمانی که شروع به آن کرد که مازادی بیش از مقدار مورد احتیاج خود و آن مقداری که بایستی به ارباب فئودال بصورت خراج طبیعی بدهد، تولید نماید، تازه آنوقت بود که کالا هم تولید کرد، این تولید اضافی که در مبادله اجتماعی وارد و برای فروش بمعرض عرضه گذارده شد به کالا تبدیل گردید. البته پیشه وران شهری مجبور بودند از همان ابتدا برای مبادله تولید کنند. آنها هم تعداد زیادی از حوایجشان را خود بر طرف میساختند. آنها باغ و مزارع کوچکی داشتند، چهارپایان خود را به جنگل منطقه خود که در ضمن محل تامین هیزم نیز بود، میفرستادند، زنان کتان و پشم و غیره میریسیدند. تولید به منظور مبادله، یعنی تولید کالائی، تازه در شرف تکوین بود. ازاینرو مبادله محدود، بازار محدود، شیوه تولید ثابت، درهای بسوی خارج بسته، اتحاد محلی در داخل: مارک در ده و صنف در شهر.

اما با توسعه تولید کالائی و مشخصاً ظهور شیوه تولید سرمایه داری قوانین تابحال مضمور در تولید کالائی هم آشکارتر و با قدرتی بیشتر شروع به اثر بخشی کرد. اتحادیه های قدیمی از هم گسیخته شد، موانع و محدودیت های گذشته از پیش پای برداشته شد، از وابستگی تولید کنندگان هرچه بیشتر کاسته گردید و آنها بصورت تولید کنندگان کالائی مجزا از یکدیگر درآمدند. هرج و مرج تولید اجتماعی ظاهر و هرچه بیشتر تشدید گردید. اما وسیله اصلی ای که شیوه تولید سرمایه داری به توسط آن هرج و مرج مزبور را در تولید اجتماعی تشدید نمود، خودش درست نقطه مقابل آنارشی بود: یعنی رشد ارگانیزاسیون تولید بمشابه شکل اجتماعی حاکم در هر بخش تولیدی. ولی تولید سرمایه

داری با توسل به این اهرم به شکل ثابت و صلح آمیز گذشته خاتمه داد. هر کجا که این نوع تولید در یک بخش صنعتی بکار برده شد، نوع قدیمی شیوه تولید را داغان نموده آنجا که بر صنایع دستی مسلط شد، صنعت دستی گذشته را از بین برد. محل کار بصورت یک محل جدال در آمد. اکتشافات بزرگ جغرافیائی و در تعاقب آن مستعمره سازی، بازار فروش را چند برابر کرد و پروسه تبدیل صنعت دستی به مانوفاکتور را تسریع نمود. نه تنها بین تولید کنندگان محلی مبارزه شروع شد، بلکه این مبارزات محلی به مبارزات ملی و جنگهای تجاری قرن ۱۷ و ۱۸ کشید. بالاخره صنعت بزرگ و بوجود آمدن بازار جهانی باین جنگ خصلتی جهانی داد و آنرا شدیداً تشدید کرد. بین یکایک سرمایه داران و همچنین بین مجموعه صنایع و مجموعه کشورها، موقعیت طبیعی و شرائط ایجاد شده تولید، تعیین کننده نهائی سرنوشت هر کدام از آنها شد و آنکه ضعیف تر بود بی رحمانه از بین برده میشد. این همان تنازع بقاء فردی داروین بود که با شدتی چند برابر از طبیعت به جامعه منتقل شده بود. موقع طبیعی حیوان بصورت نقطه اوج تکامل بشری تظاهر پیدا کرد. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری، بصورت آنتاگونیسم سازمان تولید در هر کارخانه و هرج و مرج تولید در مجموعه اجتماع تجدید تولید میشود.

شیوه تولید سرمایه داری، در این دو شکل تظاهر تضاد، که از حیث منشاء، ذاتی این شیوه تولید میباشد، حرکت میکند و بدون هیچگونه راه گریزی «دور باطلی» را ترسیم مینماید که فوریه قبلاً کشف کرده بود. البته آنچه را که فوریه در زمان خودش هنوز نمی توانست ببیند، اینست که این گردش دورانی رفته رفته تنگ تر میشود و اینکه حرکت مزبور یک حالت ماریپیچی را مجسم میکند و عاقبت مجبور است بپایان برسد، همانند گردش دورانی اقمار و تصادم آنها با مرکزشان. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید اجتماعی است که تعداد بسیاری از انسانها را هرچه بیشتر تبدیل به پرولتاریا میکند و این توده های پرولتری هستند که بالاخره هرج و مرج تولید را از میان برمیدارند. این نیروی محرکه هرج و مرج تولید اجتماعی است که قابلیت تکامل نامتناهی ماشین آلات صنعت بزرگ را بیک قانون اجباری برای هر سرمایه دار صنعتی تبدیل میکند تا ماشین آلاتش را برای جلوگیری از زوال خود، هرچه بیشتر تکمیل نماید. اما تکامل صنعت ماشینی بمعنی زائد ساختن کار انسانی است. اگر متداول ساختن و افزایش صنعت ماشینی، بمعنای آن باشد که تعداد ناچیزی از کارگران صنعتی بجای میلیون ها کارگر یدی قرار گیرند، در اینصورت تکامل صنعت بمعنای برکنار کردن هرچه بیشتر و بیشتر خود کارگران صنعتی میباشد و در تحلیل نهائی باعث میشود که تعداد کارگران مزدور موجود، بیشتر از حد متوسط مورد نیاز سرمایه گردد و در نتیجه همانطور که من در سال ۱۸۴۵ آنرا نامیدم یک ارتش ذخیره صنعتی کامل بوجود آید که برای ایامی که صنعت با تمام قوا کار میکند، مورد استفاده قرار میگیرد و سپس در نتیجه ورشکستگی الزامی متعاقب آن به خیابان انداخته میشود و همواره وزنه سربی سنگینی به پای طبقه کارگر در مبارزه اش با سرمایه میباشد. و آلت تعدیلی است جهت

پائین نگاهداشتن مزد کار در آنچنان سطح نازلی که با منافع سرمایه داری بخواند. باین ترتیب اگر بخواهیم بزبان مارکس سخن بگوئیم، وضعی پیش میاید که صنعت ماشینی وسیله نبرد سرمایه علیه طبقه کارگر میشود و ابزار کار متداوماً مایحتاج کارگر را از دستش میرباید و محصول کار خود کارگر به ابزار رقیت کارگر مبدل میگردد. باین ترتیب است که مقرون بصره کردن ابزار کار از همان لحظات اول در عین حال موجب بی محاباترین اتلاف نیروی کار و غارت شرائط عادی عملکرد کار میگردد و سیستم ماشینی یعنی نیرومندترین وسیله تحدید زمان کار به پایدارترین وسیله ای تبدیل میشود که بکمک آن میتوان تمامی زمان حیات کارگر و خانواده اش را به زمان کار در خدمت ارزش افزائی سرمایه بدل نمود. چنین است که اضافه کار عده ای پیش شرط عدم اشتغال دیگران میشود و صنعت بزرگ که در تمام کره ارض در جستجوی مصرف کنندگان جدید میباشد، در خانه خود، مصرف توده ها را تا حداقل بخور و نمیری تقلیل میدهد. و باین طریق بازار داخلی خود را ازین میبرد. «قانونی که مازاد جمعیت نسبی یا ارتش ذخیره صنعتی را همواره با وسعت و انرژئی انباشت سرمایه، در تعادل نگه میدارد، کارگران را خیلی سخت تر به سرمایه جوش میدهد تا غل و زنجیری که پرومته را بر تخته سنگها بسته بود. لازمه انباشت سرمایه، انباشت فقر است. بنابراین انباشت ثروت در یک قطب در عین حال بمشابه انباشت فقر، رنج، اسارت، جهل، سبعت و انحطاط اخلاقی در قطب مخالف است، یعنی در جانب طبقه ای که محصول خود را بصورت سرمایه تولید میکند» (کارل مارکس - سرمایه ۶۷۱) و از شیوه تولید سرمایه داری نوع دیگری از توزیع کالاها را انتظار داشتن بمعنی آن است که انتظار داشته باشیم که الکترودهای یک باطری در زمانیکه به باطری وصل هستند آب باطری را تجزیه نکنند و در قطب مثبت اکسیژن و در قطب منفی هیدروژن بوجود نیارند.

دیدیم که چگونه قابلیت تکامل متعالی سیستم ماشینی مدرن توسط هرج و مرج تولید در جامعه به قانونی اجباری برای هر یک از سرمایه داران صنعتی بدل میشود تا سیستم ماشینی خود را همواره تکمیل تر کند و قدرت تولیدش را دائماً افزایش دهد. در یک چنین وضعیت اجباریست که عملاً این امکان برای سرمایه دار بدست میآید تا قلمرو تولیدش را توسعه بخشد. قدرت عظیم انبساط صنعت بزرگ که در برابر آن قدرت انبساط گاز همچون بازیچه مینماید، اکنون بصورت یک نیاز انبساط کمی و کیفی ظاهر میشود که هرگونه مقاومت و فشار متقابلی را بیاد استهزاء میگیرد. این فشار متقابل، از مصرف، فروش و بازار محصولات صنایع بزرگ تشکیل میشود. اما قابلیت توسعه بازارها چه خارجی و چه داخلی، در درجه اول توسط قوانین دیگری که بمراتب کم تأثیرتر هستند، مهار میشود. توسعه بازارها نمی تواند همگام با توسعه تولید پیش رود. تصادم غیرقابل اجتناب میگردد و چون تا زمانی که این تصادم خود شیوه تولید سرمایه داری را داغان نکرده است نمی تواند هیچ راه حلی پیدا کند، تصادم مزبور موسمی میگردد. تولید سرمایه داری یک «دور باطل» جدید را بوجود میآورد.

عملاً از سال ۱۸۲۵ که اولین بحران عمومی بوجود آمد، تقریباً هر ده سال یکبار

تمامی دنیای صنعتی و تجاری، تولید و مبادله مجموعه خلقهای متمدن و وابستگان کمابیش بربر آنها از هم میگذرد. مرادوه متوقف میشود. بازارها اشباع میگردند، محصولات انبار شده و بفروش نمی رسند، پول نقد نامرئی میشود، اعتبارات از بین میروند، کارخانه ها از کار میافتند، از مقدار خرید وسائل زندگی توده های کارگر به جهت اینکه بمقدار بسیار زیادی وسائل زندگی تولید کرده اند، کاسته میشود، ورشکستگی به دنبال ورشکستگی و حراج اجباری به دنبال حراج اجباری میآید. رکود سالها بطول میانجامد، مقادیر زیادی از نیروهای مولده و محصولات نفله و خراب میشوند، تا اینکه دوباره انبوه کالاهای انبار شده با تنزل قیمت کمتر و یا بیشتر به جریان میافتند و تولید و مبادله رفته رفته بحرکت درمیآید. بتدریج آهنگ حرکت تندتر میشود، شروع به یورتمه زدن میکند، یورتمه زدن صنعت تبدیل به چهار نعل میشود و این نیز بنوبه خود به یک پرش عنان گسیخته صنعتی، تجاری، اعتباری و اسپیکولاتیو میکشد تا سرانجام پس از جست و خیزهای جانفرسا، دوباره به گودال ورشکستگی سقوط کند. و باز روز از نو روزی از نو. ما از سال ۱۸۲۵ پنج بار شاهد این ماجرا بوده ایم و در همین لحظه هم (۱۸۷۷) برای ششمین بار شاهد آن هستیم. خصلت بحرانهای مزبور آنچنان برجسته است که وقتی فوریه اولین آنرا بعنوان - بحران بعلت اضافه تولید - مشخص ساخت، در حقیقت به بقیه نیز برخورد کرد.

در این بحرانها تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری قهراً بروز میکند. گردش کالا موقتاً متوقف میشود، وسیله دوران یعنی پول سدّ گردش میشود، تمامی قوانین تولید کالا و گردش کالا زیر و رو میشود. تصادم اقتصادی به نقطه اوج خود میرسد: شیوه تولید علیه شیوه مبادله طغیان میکند و نیروهای مولد علیه شیوه تولید که از آن پیشی گرفته است طغیان میکنند.

اینکه ارگانیزاسیون اجتماعی تولید در درون کارخانه به نقطه ای از تکامل خود رسیده است که با آنارشی تولید در جامعه که در کنار و مافوق آن قرار دارد، ناسازگار شده است، واقعیتی است که در هنگام بحران، برخورد سرمایه داران نیز بوسیله تمرکز جبری سرمایه ها که ناشی از خانه خرابی بسیاری از سرمایه داران کوچک و بزرگ میباشد ملموس میشود. مجموعه مکانیسم شیوه تولید سرمایه داری، تحت فشار نیروهای مولدی که خود موجد آن بوده است، از کار میافتد. او دیگر قادر نیست تمام انبوه ابزار تولید را تبدیل به سرمایه کند. آنها بلااستفاده میمانند و درست بهمین مناسبت ارتش ذخیره صنعتی مجبور است، عاطل بماند. وسائل تولید، مایحتاج زندگی کارگران آماده بکار و همه عناصر تولید و ثروت عمومی، بحد وفور موجود میباشند. اما «وفور خود منشاء فقر و کمبود میشود» (فوریه)، زیرا که درست این وفور است که مانع تبدیل وسائل تولید و وسائل زندگی به سرمایه میگردد. زیرا که در جامعه سرمایه داری، وسائل تولید نمی توانند بکار بیفتند، مگر آنکه قبلاً به سرمایه یعنی به وسیله استثمار نیروی کار انسانی، تبدیل شده باشند. ضرورت تبدیل ابزار تولید و مایحتاج زندگی به سرمایه همچون کابوسی میان آنها و کارگران قرار دارد. او به تنهایی مانع پیوستن اهرمهای انسانی و

شیئی تولید بیکدیگر میشود. او از بکار افتادن ابزار تولید و کار و زندگی کارگران جلو میگیرد. باین ترتیب شیوه تولید سرمایه داری تا حدی بی لیاقتی خود را در اداره امور نیروهای مولد ثابت میکند. از طرف دیگر خود نیروهای مولده با قدرت فزاینده شان برای ازبین بردن تضاد، برای رهائی خود از چنگ خصلت سرمایه بودن، برای شناسانیدن خصلت واقعی خود بمثابه نیروهای مولد اجتماعی تلاش میکنند.

این همان طغیان نیروهای مولد وسیعاً در حال رشد، علیه خصلت سرمایه ای خود است، این همان اجبار فزاینده برای شناسانیدن کاراکتر اجتماعی نیروهای مولده است که خود طبقه سرمایه دار را رفته رفته مجبور میکند که تا آنجا که در چهارچوب مناسبات سرمایه داری اصولاً مقدور هست، با آنها بمثابه نیروهای مولد اجتماعی رفتار کند. خواه رونق صنعت و ازدیاد بی حد و حصر اعتبارات متناظر بر آن و خواه ورشکستگی ناشی از فروپاشی بنگاه های سرمایه داری، هر دو منجر به شکلی از اجتماعی شدن انبوه بزرگی از ابزار تولید میشود که در برابر ما بصورت انواع مختلف شرکتهای سهامی ظاهر میگردد. بعضی از این وسائل تولید و وسائل ارتباطی مثل راه آهن از همان ابتدا دارای آنچنان عظمتی میباشند که هرگونه شکل دیگری از استثمار سرمایه داری را نامقدور میسازند. در مرحله معینی از تکامل این شکل هم دیگر کافی نیست و دولت بمثابه نماینده رسمی جامعه سرمایه داری مجبور است مدیریت آنرا بعهده بگیرد. ۵۳* ضرورت گذار به مالکیت دولتی ابتدا در بخش های مؤسسات بزرگ چون پست و تلگراف و راه آهن صورت میگیرد.

وقتی که بحرانها، ناتوانی بورژوازی را از ادامه مدیریت نیروهای مولده مدرن برملا ساختند، آنوقت تبدیل مؤسسات تولیدی و ارتباطی بزرگ به شرکتهای سهامی و مالکیت دولتی اصولاً غیر ضروری بودن وجود بورژوازی را برای اداره نیروهای مولد مدرن نشان میدهند. هم اکنون تمام وظائف اجتماعی سرمایه داران توسط کارمندان حقوق بگیر انجام میگیرد. سرمایه دار جز بجیب زدن درآمد، معامله اوراق بهادار و قمار در بازار بورس - جائیکه سرمایه داران مختلف سرمایه یکدیگر را متقابلاً میربایند - فعالیت اجتماعی دیگری ندارد. همانطور که شیوه تولید سرمایه داری ابتدا کارگران را طرد کرد، اکنون خود سرمایه داران را نیز طرد میکند و آنها را همانند کارگران در شمار افراد زائد اجتماع درمیآورد، ولو اینکه ابتدا آنها را هنوز بصورت ارتش ذخیره درنیآورد.

البته نه تبدیل نیروهای مولده به شرکت های سهامی و نه به مالکیت دولتی، هیچکدام خصلت سرمایه ای نیروهای مولده را زایل نمیکنند. در مورد شرکت های سهامی این مسئله بوضوح دیده میشود و دولت جدید باز هم فقط تشکیلاتی است که جامعه سرمایه داری برای حفظ شرائط عمومی خارجی شیوه تولید سرمایه داری خواه در برابر حملات کارگران و خواه در برابر تک تک سرمایه داران، برای خود بوجود آورده است. دولت مدرن بهر شکلی که باشد - عمدتاً یک دستگاه سرمایه داری است، دولت سرمایه داران است، کمال مطلوب مجموعه سرمایه داریست. او هر چه بیشتر نیروهای مولده را تحت مالکیت خود درآورد، بیشتر بصورت سرمایه دار کل واقعی درمیآید و اتباع دولت را بیشتر

استثمار میکنند. کارگران، باز هم کارگران مزدور - پرتاریا - باقی میمانند. مناسبات سرمایه از بین نمی‌رود، بلکه حتی به نقطه اوج خود میرسد. لیکن در نقطه اوجش واژگون می‌گردد. مالکیت دولتی بر نیروهای مولده راه حل برطرف کردن این مشکل نیست اما ابزار صوری و دستاویز حل این تعارض را در بطن خود دارد.

راه حل مزبور تنها میتواند در این باشد که طبیعت اجتماعی نیروهای مولده مدرن در عمل تأیید شده و بنابراین شیوه تولید، شیوه مالکیت و شیوه مبادله با خصلت اجتماعی وسائل تولید هماهنگ شود. و این تنها باین وسیله میتواند انجام گیرد که جامعه آشکارا و بدون گذشتن از هیچ بیراهه ای اداره نیروهای مولده ای را که خارج از کنترل آن قرار دارند در دست گیرد. بدین ترتیب خصلت اجتماعی وسائل تولید و محصولات، که امروزه برضد تولید کنندگان عمل میکند و شیوه تولید و شیوه مبادله را متناوباً مختل کرده و راه خود را بمثابة قانون طبیعی کور، به نحوی قهرآمیز و ویرانگر می‌گشاید، بوسیله تولید کنندگان آگاهانه مورد استفاده قرار گرفته و از یک عامل اختلال و ورشکستگی موسمی، به نیرومندترین اهرم خود تولید مبدل میشود.

نیروهای فعال اجتماعی درست مانند نیروهای طبیعت عمل میکنند: سرکش، قهرآمیز و مخرب، البته فقط تا زمانی که ما آنها را نشناسیم، و روی آنها حساب نکنیم اما وقتی آنها را، عمل شان را جهت شان را و تأثیرشان را بشناسیم، آنوقت تنها بستگی بما دارد که آنها را تحت اراده خود درآوریم و از طریق آنها به هدف خود برسیم. و این بخصوص در مورد نیروهای مولده عظیم امروزی کاملاً صادق است. مادامی که ما سرسختانه از شناخت طبیعت و خصلت نیروهای مولده سر باز می‌زنیم - همچنانکه شیوه تولید سرمایه داری و مدافعین اش در برابر این درک مقاومت میکنند - تا آن زمان این نیروها، علی‌رغم ما و علیه ما عمل می‌نمایند. و همانطور که مشروحاً توضیح دادیم ما را تحت سلطه خود درمی‌آورند. اما اگر یک بار طبیعت آنها شناخته شود، میتوانند در دست تولید کنندگان متحد از حالت حاکمین خبیث به خدمتگزاران مطیع تبدیل شوند. این همان تفاوت بین قدرت مخربه الکتریسیته در موقع صاعقه و الکتریسیته مهار شده سیم تلگراف و برق است، تفاوت بین حریق ویران کننده و آتشی است که در خدمت بشر قرار دارد. بر پایه چنین برخوردی به نیروهای مولده امروزی یعنی برخورد بر پایه شناخت طبیعت آنهاست که یک برنامه ریزی اجتماعاً تنظیم شده که هم نیازهای عمومی و هم احتیاجات فردی را برآورده میکند، جایگزین هرج و مرج تولید میشود. بدین ترتیب شیوه تصاحب سرمایه داری که در آن محصول ابتدا تولید کنندگان و سپس خود تصاحب کنندگان را نیز به بندگانش تبدیل نموده بود جای خود را به آن شیوه ای از تصاحب کالاها میدهد که ریشه در طبیعت وسائل تولید مدرن دارد. از یکطرف تصاحب اجتماعی مستقیم بمثابة بوسیله ای جهت حفظ و توسعه تولید و از جانب دیگر تصاحب فردی بمثابة وسیله ای برای زندگی و التذاد.

شیوه تولید سرمایه داری در حینی که تعداد بسیاری از مردم را به پرتاریا تبدیل میکند قدرتی را بوجود می‌آورد که مجبور است برای جلوگیری از نابودی خود این

دگرگونی را تحقق بخشد. شیوه تولید مزبور از این طریق که برای تبدیل هرچه بیشتر وسائل تولید بزرگ و اجتماعی شده به مالکیت دولتی رومیآورد، خود طریقه اجراء این دگرگونی را نشان میدهد پرولتاریا قدرت دولتی را در دست میگیرد و وسائل تولید را در ابتدا به مالکیت دولتی تبدیل میکند. اما بدین وسیله پرولتاریا خود را بعنوان پرولتاریا از میان برمیدارد و از این طریق کلیه تفاوت ها و تناقضات طبقاتی و مالا دولت بمثابه دولت را از میان برمیدارد. جامعه ای که تا بحال در تعارضات طبقاتی سیر میکرد، بوجود دولت احتیاج داشت، یعنی بوجود تشکیلات طبقه استثمار کننده برای حفظ شرائط خارجی تولید و مشخصاً برای نگاهداشتن جبری طبقه استثمار شونده، در شرائط ستم مطابق با شیوه تولید موجود (برده داری، سرواژ یا فرمانبرداری و کار مزدوری). دولت نماینده رسمی کل جامعه و تجمع آن در یک هیئت مرئی بود، اما او فقط تا وقتی چنین بود که دولت آن طبقه ای بود که در زمان خود نمایندگی کل جامعه را بعهده داشت: در دوران باستان دولت اتباع برده دار، در قرون وسطی دولت اشراف فئودال و در زمان ما دولت بورژوازی. ولی بالاخره در زمانیکه واقعاً نماینده کل جامعه میگردد، وجود خود را راساً زائد می کند. به محضی که دیگر هیچ طبقه اجتماعی برای تحت ستم قرار گرفتن وجود نداشته باشد، به محضی که با از میان رفتن سلطه طبقاتی و تنازع بقاء فردی متکی بر هرج و مرج تولید تصادمات و تجاوزات منتج از آن نیز از بین برود، آنوقت دیگر چیزی برای تعدی که قدرت متعدی یعنی دولت را ضروری می ساخت، یافت نمیشود. اولین عملی که دولت با آن واقعاً بمثابه نماینده کل جامعه ظاهر میشود، تصاحب وسائل تولید بنام جامعه است که در عین حال آخرین نقش مستقل او بمثابه دولت نیز میباشد. دخالت قدرت دولتی در مناسبات اجتماعی بخشهای مختلف، یکی پس از دیگری زائد شده و سپس خود بخود در خواب میشود. اداره اشیاء و هدایت پروسه های تولید جایگزین حکومت بر انسانها میگردد. دولت برچیده نمیشود بلکه زوال مییابد. با چنین معیاری است که باید ارزش جمله پردازی هائی از نوع «دولت آزاد خلقی»^{۵۴*} خواه از جنبه تهیجی لحظه ای محقانه اش و خواه از لحاظ نارسائی های علمی اش سنجیده شود. و همین معیار را باید در رابطه با خواست باصطلاح آنارشیزم ها نیز بکار گرفت که میگویند دولت باید از امروز به فردا از میان برداشته شود.

از زمان ظهور تاریخی شیوه تولید سرمایه داری تاکنون، بسیاری از فرقه ها بطور کم و بیش نا روشنی، تصاحب همه وسائل تولید را توسط اجتماع، بمثابه ایده آل آینده در مد نظر داشته اند. اما این تازه زمانی میتوانست میسر شود، تازه زمانی میتوانست بصورت یک ضرورت تاریخی درآید که شرائط مادی تحقق آن فراهم شده باشد. تصاحب کلیه وسائل تولید توسط جامعه، مثل هر پیشرفت اجتماعی دیگر، بخاطر اعتقاد بر اینکه وجود طبقات با عدالت و مساوات مغایرت دارد یا اینکه بصرف داشتن خواست الغاء طبقات صورت نمیگیرد، بلکه منوط به برخی شرائط نوین اقتصادی است. شکافتن جامعه به طبقه استثمار کننده و استثمار شونده، طبقه حاکم و طبقه محکوم، نتیجه ضروری تکامل تولید ناچیز گذشته بود. تا زمانی که کل کار اجتماعی بازدهی دارد که

از کل مقدار مایحتاج ضروری فقط کمی بیشتر است، تا زمانیکه کار، همه یا تقریباً همه وقت اکثریت عظیم اعضای جامعه را میگیرد، تا این زمان جامعه الزاماً به طبقات تقسیم میشود. در کنار این اکثریت بزرگ که صرفاً بیگاری میدهد، طبقه ای رها از کار تولیدی مستقیم بوجود میآید که امور همگانی اجتماع را رتق و فتق میکند: مدیریت، مشاغل دولتی، عدلیه، علم، هنرهای مختلف و غیره. پس قانون تقسیم کار مبنای تقسیم جامعه به طبقات است. اما این مانع از آن نمیشود که تقسیم طبقات از طریق قهر، دزدی، مکر و حيله و تقلب نیز انجام گرفته باشد و طبقه حاکم به محضی که زمام امور را در دست گرفت، سلطه خود را علیه طبقه زحمتکش مستحکم کرده و هدایت جامعه را به استثمار توده ها مبدل سازد.

اما بر این اساس اگر تقسیم جامعه به طبقات نوعی حقانیت تاریخی داشته باشد، حقانیت اش منحصر به محدوده زمانی و شرائط اجتماعی معینی است. تقسیم جامعه به طبقات متکی بر سطح نازل تولید بود و با توسعه کامل نیروهای مولده مدرن نیز از بین میروید. فی الواقع اضمحلال طبقات اجتماعی منوط به درجه ای از تکامل تاریخی میباشد که در آن نه تنها وجود این یا آن طبقه حاکمه معین، بلکه بطور کلی وجود یک طبقه حاکم، یعنی وجود هرگونه اختلاف طبقاتی منسوخ و از اعتبار افتاده باشد. پیش شرط این امر درجه بالائی از تکامل تولید میباشد. این مرحله هم اکنون فرا رسیده است. اگر ورشکستگی سیاسی و فکری بورژوازی هنوز برای خود او ملموس نشده است، در عوض ورشکستگیهای اقتصادی او مرتباً هر ده سال یکبار تکرار میشود. در هر بحرانی، جامعه تحت تأثیر فشار نیروهای مولده و محصولات خود که برای جامعه غیرقابل استفاده شده است، خفه میشود و عاجزانه در برابر این تضاد مسخره قرار میگیرد که تولید کنندگان چیزی برای مصرف ندارند، زیرا کمبود مصرف کننده وجود دارد. نیروی گسترش ابزار تولید قیودی را که شیوه تولید سرمایه داری بدست و پای آن گذارده است، از هم میگسلد. رهائی آن از این قیود تنها پیش شرط یک تکامل دائمی و سریع نیروهای مولده و از این طریق پیش شرط افزایش عملا بی حد و حصر خود تولید میباشد. ولی این هنوز تمام مطلب نیست. تصاحب اجتماعی وسائل تولید نه تنها موانع مصنوعی موجود را که اینک سد راه تولید میباشد از میان برمیدارد بلکه همچنین به اتلاف و تخریب مستقیم نیروهای مولده و محصولات، که در زمان حاضر الزاماً ملازم تولید بوده و نقطه اوج خود را در بحرانی می یابند، خاتمه میدهد. تصاحب اجتماعی مزبور علاوه بر این از طریق از بین بردن ریخت و پاش های بی معنای تجملی طبقات حاکمه کنونی و نمایندگان سیاسی آن، مقادیر زیادی از وسائل تولید و محصولات را برای عموم آزاد میسازد. امکان اینکه به کمک تولید اجتماعی، معیشت همه اعضا اجتماع تضمین گردد که نه تنها از نظر مادی کافی باشد و هر روز بیشتر گردد، بلکه تعلیم و بکار انداختن آزاد و کامل استعداد های جسمی و فکری آنها را ضمانت نماید، اگر چه اکنون برای اولین بار فراهم شده است، ولی در هر حال فراهم شده است. *۵۵*

با تصاحب وسائل تولید توسط اجتماع، تولید کالائی و همراه با آن سلطه فرآورده بر

فرآوردگان ازبیین می‌رود. تشکیلات آگاهانه و برنامه ریزی شده، جایگزین هرج و مرجی که در درون تولید وجود دارد می‌شود. مبارزه برای بقاء فردی خاتمه می‌یابد. بدین وسیله تازه انسان، به مفهوم معینی، برای همیشه از دنیای حیوانی خارج شده و از شرائط حیات حیوانی به شرائط واقعاً انسانی قدم می‌گذارد. محیطی که شرائط زندگی انسانها را محاط کرده و بر آنها حکمرانی می‌کند، در تسلط و کنترل انسانها که اکنون برای اولین بار آگاهانه و واقعاً بر طبیعت حکمفرمایی می‌کنند، درمی‌آید. باین جهت و باین ترتیب که آنها حکمفرمایان اجتماعیت خود می‌شوند. قوانین مربوط به فعالیت اجتماعیشان که تاکنون بر آنها بیگانه بود و بعنوان قوانین طبیعی حاکم، در برابر آنها قرار می‌گرفت، اکنون بوسیله انسانها، با شناخت کامل، بکار برده شده و تحت سلطه آنها درمی‌آید. اجتماعیت خود انسانها که تاکنون در برابرشان بعنوان جبر تاریخ و طبیعت قرار داشت، حال به عمل آزاد خود آنها بدل می‌شود. قدرتهای عینی بیگانه که تابحال بر تاریخ مسلط بودند، تحت کنترل خود انسانها درمی‌آیند. تازه از این لحظه است که انسانها با آگاهی کامل، تاریخ خود را می‌سازند، تازه از این لحظه است که علل اجتماعی که بوسیله آنها به حرکت در آمده اند، عمدتاً و در مقیاس پیوسته فزاینده ای معلولهای دلخواه آنها را نیز بدست می‌دهند و این همانا جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی است.

اجرای عمل آزاد کردن جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. پی بردن به شرائط تاریخی و بدین ترتیب شناخت ماهیت عمل مزبور و آگاه نمودن طبقه ای که امروز تحت ستم بوده و رسالت این عمل را دارد، نسبت به شرائط و طبیعت عملش، وظیفه بیان تئوریک جنبش پرولتری یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است.

۳_ تولید

پس از آنچه که رفت دیگر برای خواننده تعجب آور نیست تا دریابد که تکامل خطوط اساسی سوسیالیسم بیان شده در فصل قبل بهیچوجه مطابق میل آقای دورینگ نیست. برعکس او باید آنرا به زباله دان همه مردودین، نزد دیگر «حرامزاده های تاریخی و منطقی تخیل» نزد «نظرات مغشوش» و «تصورات مه آلود مبهم» و غیره پرتاب کند. برای وی سوسیالیسم بهیچوجه محصول ضروری تکامل تاریخی نیست و حتی محصول شرائط اقتصادی عصر حاضر که مبتنی بر مادی گری خشن و متوجه صرفاً تهیه آذوقه است، نیز نمیباشد. وضع آقای دورینگ خیلی بهتر است. سوسیالیسم اش نوعی حقیقت نهائی و غائی است:

این سوسیالیسم «سیستم طبیعی جامعه» است و در نوعی «اصول جهانشمول عدالت» ریشه دارد.

و اگر موفق نمیشود که به قصد اصلاح، به وضع فعلی که نتیجه تاریخ گنه آمیز گذشته است نظری بیافکند، باید اینرا تنها نوعی بدشانسی اصل خالص عدالت بحساب آورد.

آقای دورینگ سوسیالیسم اش را نظیر هر چیز دیگری، با آن دو مرد مشهور میسازد. بجای اینکه این دو عروسک دست‌آموز نقش ارباب و نوکر را ایفاء کنند، همچنانکه تاکنون، برای تنوع فقط یکبار صحنه ای از مساوات اجراء کرده و بدینترتیب پایه ریزی سوسیالیسم آقای دورینگ خاتمه مییابد.

مطابق چنین سوسیالیسمی روشن است که برای آقای دورینگ بحرانهای مرحله ای صنعتی بهیچوجه چنان اهمیت تاریخی ندارند که ما برای آن قائلیم.

برای او بحرانها، انحراف استثنائی از شرائط عادی اند و حداکثر فرصتی است جهت «تکامل سیستم منظم تر.» آن متدهائی که بحرانها را از طریق اضافه تولید توضیح میدهند بهیچوجه از نظر «بینش دقیق» ایشان کافی نیستند. ولی مسلماً چنین توضیحی میتواند برای «بحرانهای خاص در مناطق معین مجاز» باشد. مثلاً در مورد «سرریز شدن بازار کتاب از آثاری که چاپ مجددشان ناگهان آزاد میشود و برای فروش کلان مناسب اند.»

ولی آقای دورینگ میتواند در هر حال با خاطری آسوده سر به بالین بگذارد، چه آثار جاودانی اش چنین سائحه جهانی را بوجود نخواهند آورد.

ولی علت بحرانهای عظیم اضافه تولید نبوده بلکه «عقب ماندن مصرف عمومی... کاهش مصرفی که مصنوعاً ایجاد شده... جلوگیری از رشد طبیعی نیاز عمومی» (؟) میباشد امری که سرانجام اختلاف میان ذخیره و تقاضا را به نحو خطرناکی گسترش میدهد.»

و بدینترتیب برای تئوری بحرانش خوشبختانه یک حواری هم یافته است.

اما متأسفانه کاهش مصرف توده ها، یعنی محدود ساختن مصرف عمومی به مقداری که برای تأمین معاش و زاد و ولد ضروری است، پدیده تازه ای نیست. این پدیده از زمانیکه طبقات استثمار شونده و استثمار کننده وجود داشته موجود است. حتی در مقاطع تاریخی که وضع توده ها نسبتاً مناسب بوده، مثلاً در قرن پانزدهم در انگلستان، توده ها نیز کاهش مصرف داشتند و از در اختیار داشتن مجموعه تولید سالیانه خویش فاصله زیادی داشتند. بنابراین با اینکه کاهش مصرف پدیده ای تاریخی است که از هزاران سال پیش تاکنون وجود داشته، ولی تنزل فروش ناشی از اضافه تولید که به بحران عمومی منجر میشود، از پنجاه سال قبل نمودار شده، با اینهمه سطحی گری اقتصاد عامیانه آقای دورینگ در این خلاصه میشود که این تلاقی جدید را نه بکمک پدیده جدید اضافه تولید، بلکه به کمک کاهش مصرف که از هزاران سال پیش موجود بوده توضیح دهد. این درست بدان میماند که انسان بخواهد در ریاضیات تغییرات نسبت دو مقدار ثابت و متغیر را نه از این طریق که مقدار متغیر تغییر میکند بلکه چون مقدار ثابت، ثابت باقی میماند، توضیح دهد. کاهش مصرف توده ها شرط ضروری همه اشکال اجتماعی مبتنی بر استثمار است، از جمله شکل سرمایه داری و لی تازه شکل سرمایه داری تولید است که به بحران میکشد. بنابراین کمبود مصرف توده پیش شرط بحرانها نیز بوده و از مدتها قبل در این بحرانها نقش قابل ملاحظه ای ایفاء مینماید. ولی این

کمبود مصرف نه درباره علت ایجاد بحرانهای امروزی و نه درباره عدم وجود آنها در گذشته، توضیحی نمیدهد.

اصولاً آقای دورینگ در مورد بازار جهانی تصورات عجیبی دارد. ما دیدیم که او بعنوان نویسنده خالص آلمانی چگونه سعی میکند تا برای خودش، بحرانهای واقعی و ویژه صنعتی را با مثال خیالی از بازار کتاب لایبزیگ روشن سازد، همچنانکه طوفان در دریا را با طوفان در لیوان آب.

او همچنین میپندارد که تولید امروزی بنگاهها:

«فروش آنها باید بیشتر در بین طبقات دارا باشد.»

امری که در عین حال مانع از آن نمیشود تا فقط در ۱۶ صفحه بعد، آهن و پنبه را آشکارا بمشابه مهمترین صنایع مدرن عنوان کند، یعنی درست رشته های تولیدی که مقدار ناچیزی از محصولاتشان توسط طبقات دارا مصرف میشوند، و بیش از همه به مصرف توده ای، وابسته اند. در نوشته های آقای دورینگ بهر کجا که نظر میافکنیم، پرت و پلاهای توخالی، متناقض و درهم برهم میبایم. نمونه ای از صنعت پنبه را در نظر بگیریم. در حالیکه تنها در شهر نسبتاً کوچک اولدهام یکی از چندین شهر اطراف منچستر که تعداد ساکنین اش بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار نفر بوده و دارای صنعت پنبه میباشد _ در حالیکه تنها در این شهر در طی چهار سال بین ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۵، تعداد دوکهای که تنها یک نمره معین نخ میرسیده اند، از ۲/۵ به ۵ میلیون افزایش یافته عبارت دیگر یعنی فقط در یک شهر متوسط انگلیس، باندازه مجموع صنعت پنبه آلمان باضافه الزاس، یک نمره معین نخ رسیده میشود، و در حالیکه این گسترش در سایر رشته و بخشهای صنعت پنبه انگلستان و اسکاتلند تقریباً به همین نسبت صورت میپذیرد، در چنین حالتی بیشر می زیادی لازم است تا تنزل فروش نخهای پارچه ای و پنبه ای را نه از طریق تولید اضافی کارخانه داران پنبه در انگلستان، بلکه توسط کاهش مصرف توده های انگلیسی توضیح داد. *۵۶*

دیگر بس است. نمیتوان با کسانی به مجادله پرداخت که در علم اقتصاد چنان بی اطلاعند که بازار کتاب لایبزیگ را اصولاً بعنوان بازار به مفهوم صنعت مدرن میانگاردند. همینقدر خاطر نشان میکنیم که آقای دورینگ بیشتر از این درباره بحرانها نمیتواند بگوید، غیر از اینکه بحرانها چیز دیگری نیستند بجز:

«نوسان عادی میان تنش فوق العاده و خمودگی فوق العاده» و این اسپکولاسیون «بیش از اندازه تنها ناشی از افزایش برنامه بنگاههای خصوصی نیست» بلکه همچنین «تعجیل هر صاحب بنگاه و فقدان دوراندیشی فردی نسبت به علل ایجاد اضافه عرضه را نیز باید بحساب آورد.»

«علل ایجاد» تعجیل و فقدان دوراندیشی فردی کدام است؟ درست همین بی برنامهگی تولید سرمایه داریست که در افزایش بی برنامه بنگاههای فردی نمودار میشود. یک واقعیت اقتصادی را بیک سرزنش اخلاقی برگرداندن و آنرا کشف علتی جدید نامیدن، خود کمال «تعجیل» است.

ما در اینجا بحرانها را رها نمیکنیم. پس از آنکه ما در فصل قبلی ایجاد ضروری بحرانها توسط شیوه تولید سرمایه داری و اهمیت آنها را بمشابه بحران خود این شیوه تولید و بعنوان وسیله اجباری دگرگونیهای اجتماعی مدلل ساختیم، دیگر لازم نمیبینیم که در مقابل سطحی گریهای آقای دورینگ درباره این موضوع کلمه ای بگوئیم. به مخلوقات مثبت وی یعنی به «سیستم طبیعی اجتماع» میپردازیم.

این سیستم مبتنی بر نوعی «اصل جهانشمول عدالت» یعنی سیستمی است آزاد از هرگونه ملاحظه مادی زنده، که از فدراسیون کمونهای اقتصادی تشکیل شده و بین آنها «آزادی و ضرورت پذیرش عضو جدید مطابق قوانین معین و مقررات اداری» موجود است.

خود کمون اقتصادی بطور مشخص عبارت است از:

«شماتیسمی جامع، با برد و اهمیت تاریخی انسانی» و فراتر از «نارسائیهای گمراه کننده» مثلاً مارکس نامی. کمون یعنی «اجتماع افرادی که از طریق حق عمومی شان نسبت به تصرف ناحیه ای از زمین و گروهی از تأسیسات تولیدی جهت فعالیت جمعی و شرکت جمعی در محصول، بیکدیگر وابسته اند.» حقوق عمومی عبارتست از «حق نسبت به شیئی... به مفهوم رابطه ای صرفاً عمومی با طبیعت و نهادهای تولیدی.» اینکه این خود به چه معناست، امیدواریم که در اینمورد حقوقدانان کمون اقتصادی آینده قدری به مغز خود فشار آورند، ما از هرگونه کوششی دست میکشیم. فقط همینقدر اطلاع پیدا میکنیم که:

این حق با «مالکیت مشترک اتحادیه های کارگری» که نافی رقابت متقابل و استثمار مزد نیست، یکسان نمیباشد.

در این رابطه این جمله را میاندازد که:

تصور «مالکیت جمعی» آنطور که نزد مارکس هم دیده میشود «دست کم ناروشن و تردید آمیز است، زیرا این تصور درباره آینده، دائماً چنین جلوه میکند، که گویا به معنی چیز دیگری نیست، جز مالکیت مشترک گروه کارگران.»

و اینهم دوباره همان «خُلقیات پست» اتهام زدن است که نزد آقای دورینگ مرسوم میباشد، رسمی که برای «خصوصیت پیش افتاده اش» (همانطور که خودش میگوید) «تنها صفت معمولی پست مناسب است.» و اینهم باز نظیر دیگر ابداعات آقای دورینگ دروغ کاملاً بی پایه ایست که نزد مارکس مالکیت جمعی، «مالکیتی فردی و در عین حال اجتماعی است.»

بهرحال همینقدر روشن است که حقوق عمومی یک کمون اقتصادی نسبت به ابزار کارش، لااقل در مقابل هر کمون اقتصادی دیگر و همچنین در مقابل دولت و اجتماع، حق مالکیت انحصاری است.

ولی در عین حال کمون نباید «از نظر خارجی...» قدرت «تصمیم گیری نهائی داشته باشد زیرا در بین کمونهای اقتصادی مختلف آزادی و ضرورت پذیرش عضو جدید بر اساس مقررات و نرمهای اداری موجود است... همچنانکه امروزه آزادی و ضرورت

پیوستن بیک مجموعه سیاسی و یا شرکت در مراجع تصمیم گیری اقتصادی جامعه وجود دارد.»

بر این اساس کمون های اقتصادی فقیر و غنی وجود خواهد داشت و تعادل هم از طریق خروج مردم از کمونهای فقیر و هجوم به کمونهای غنی برقرار میشود. بنابراین با اینکه آقای دورینگ میخواهد از طرفی سازمان ملی بازرگانی رقابت در تولیدات را مابین کمونها ساقط کند ولی رقابت میان تولید کنندگان را با خیالی آسوده بر جای میگذارد. از اشیاء رقابت سلب میشود ولی انسانها همچنان در تحت رقابت باقی میمانند.

مع الوصف هنوز هم برای ما «حق عمومی» کاملاً روشن نیست. در دو صفحه بعد آقای دورینگ چنین میگوید:

کمون تجارتی «بدواً تا این حد شامل آن محدوده اقتصادی - اجتماعی میشود که اعضایش بعنوان یک شخصیت حقوقی واحد بیکدیگر پیوسته و تحت این عنوان مجموعه زمین، مناطق مسکونی و تأسیسات تولیدی را در اختیار دارند.»

بنابراین دیگر نه کمونهای جداگانه، بلکه مجموعه ملت است که چنین اختیاری دارد. ازاینرو «حق عمومی»، «حق نسبت به شیئی» رابطه عمومی با طبیعت و غیره نه تنها «حداقل، ناروشن و تردید آمیز است، بلکه با خودش در تناقض مستقیم میباشد.» و بدین ترتیب در عمل لااقل هر کمون اقتصادی شخصیت حقوقی نیز میباشد، یعنی «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» و ازاینرو این «پیکره نامتجانس غبارآلود» را باز هم نزد خود آقای دورینگ میبایم.

بهرحال کمون اقتصادی وسائل کارش را جهت تولید در اختیار دارد. این تولید چگونه انجام میگیرد؟ مطابق آنچه که ما از آقای دورینگ کسب اطلاع کردیم این تولیدات به سبک گذشته است، فقط با این تفاوت که بجای سرمایه دار کمون مینشیند. حداکثر باخبر میشویم که تازه در اینجا برای هر فرد انتخاب شغل آزاد میشود و تعهد مساوی نسبت به کار وجود دارد.

پایه اساسی تولید تاکنونی تقسیم کار است. از یک طرف در محدوده جامعه و از طرف دیگر در محدوده هر واحد تولیدی. حال رابطه «سوسیالیته» دورینگی با تقسیم کار چگونه است؟

اولین تقسیم کار بزرگ اجتماعی، جدائی شهر و ده است.

مطابق گفته آقای دورینگ این آنتاگونیسم «بر اساس طبیعت موضوع اجتناب ناپذیر است.» ولی «اصولاً اینکه فاصله میان کشاورزی و صنعت... برطرف ناشدنی است، تصویری تردیدآمیز است. عملاً در حال حاضر حد معینی ارتباط مداوم وجود دارد، که در آینده افزایش نیز خواهد یافت. حتی هم اکنون دو رشته از صنعت به مناطق روستائی نفوذ کرده اند: در حله اول عرق کشی و دوم تهیه چغندر قند... تهیه مشروبات الکلی دارای چنان اهمیتی است که معمولاً بدان کم بها داده میشود، تا پربها.» و «ممکن است که مجتمعی از صنایع، در نتیجه نوعی اکتشافات، چنان ساخته شوند که این

ضرورت بوجود آید، تا فعالیتشان را در مناطق روستائی و مستقیماً در نزدیکی تولید مواد اولیه، مستقر سازند.» بدین ترتیب تضاد شهر و ده تضعیف شده و «وسیعترین زمینه رشد تمدن بدست میآید.» علاوه بر این «همین مسئله ولی از طریق دیگری نیز میتواند مطرح باشد، غیر از اجبار تکنیکی، رفته رفته نیازهای اجتماعی مطرح میشوند، و اگر این یکی برای فعالیتهای گروههای انسانی تعیین کننده باشد، دیگر نمیتوان از مزیتهایی که در اثر رابطه مستقیم و منظم بکار گرفتن زمین و تأسیسات تولیدی بوجود میآیند، چشم پوشی کرد.»

و حال دیگر در کمون اقتصادی نیازهای اجتماعی مطرح میشوند و کمون هم سعی خواهد کرد از مزایای فوق که ناشی از اتحاد کشاورزی و صنعت است، بنحو اکمل استفاده نماید؟ آیا آقای دورینگ فرصت را غنیمت خواهد شمرد تا ما را در حد مطلوب از «نظرهای دقیق ترشان» پیرامون موقعیت کمون اقتصادی در مقابل این مسئله مستحضر سازند؟ خواننده ای که بدان باور داشته باشد، مغبون میشود. این کلی بافیهای زار و نزار که از عرق کشی، قند سازی فراتر نمیرود، در محدوده حقوقی قانونی کشوری پروس درجا میزند، تنها چیزی است که آقای دورینگ درباره تضاد شهر و ده در عصر حاضر و در آینده برای گفتن دارد.

به تقسیم کار در جزئیاتش میپردازیم. در اینجا آقای دورینگ قدری «دقیق تر» است او از:

«فردی که منحصراً باید به یک نوع فعالیت اشتغال داشته باشد» سخن میراند. هر گاه مسئله بر سر ایجاد رشته تولیدی جدید باشد، در اینجا اولین سؤال این است که آیا میتوان برای تعداد معینی از موجودات که میباید به تولید کالای معینی اشتغال داشته باشند، بهمان نسبت مصرف (!) ضروری را تأمین نمود. در «سوسیالیته»، یک رشته معین تولید «دیگر به جمعیت زیادی نیاز ندارد.» و در «سوسیالیته» هم «برحسب شیوه های زندگی، انواع فعالیتهای اقتصادی انسانها متمایز میشود.»

بر این اساس در عرصه تولید همه چیز مانند گذشته است. البته در جامعه کنونی «تقسیم کار غلطی» وجود دارد، ولی درباره اینکه این تقسیم کار در چه چیزی نهفته است و در کمون اقتصادی با چه چیزی باید تعویض شود، فقط چنین میخوانیم:

«آنچه که مربوط به رعایت تقسیم کار میشود، در بالا یادآور شدیم که چنانچه به واقعیت شرائط مختلف طبیعی و لیاقتهای هر فرد توجه شود، تقسیم کار میتواند خاتمه یافته تلقی گردد.»

علاوه بر لیاقت ها، تمایلات فردی هم بروز میکنند:

«میل به پرداختن به فعالیتهایی که به استعدادها و معلومات قبلی بیشتری نیاز دارد، مطلقاً باید بر تمایل به مشغله مربوطه و بر لذت انجام درست این چیز و نه چیزی دیگری مبتنی باشد» (انجام یک چیز!)

و بدینوسیله در جامعه «سوسیالیته» چشم و هم چشمی برانگیخته میشود و «تولید خود واجد اشتیاق میگردد و دیگر کار یکنواخت که مناسب کسب سود

است، مشخصه بارز اوضاع نخواهد بود.»

در هر جامعه ای با تطور تولید خودرو - که جامعه امروزی را هم شامل میشود - این مولدین نیستند که بر وسائل تولید حکومت میکنند، بلکه وسائل تولید حاکم بر مولدین اند. در چنین جامعه ای ضرورتاً اهرم تولیدی به وسیله جدید رقیّت مولدین در تحت وسائل تولید درمیآید. این امر بخصوص شامل آن اهرم تولیدی است که تا قبل از به صحنه آمدن صنعت بزرگ نیرومندترین اهرم بود، - یعنی تقسیم کار. اولین تقسیم کار، جدائی شهر از ده، بلافاصله ده نشینان را به تحمیق هزاران ساله و شهرنشینان را به رقیّت تحت حرفه شان محکوم ساخت. این تقسیم کار مبادی تکامل فکری اولی و تکامل جسمی دومی را نابود گردانید. هنگامیکه دهقان زمین را و شهرنشین حرفه را تصاحب میکند، در واقع بمقیاس وسیع تری زمین دهقان را و حرفه، صاحب حرفه را تصاحب میکند. همینکه کار تقسیم میشود، انسان هم تقسیم میشود. برای پرورش یکنوع فعالیت انواع دیگر استعدادهای جسمانی و معنوی قربانی میشوند. مانوفاکتور حرفه را به عملیات جزئی اش تجزیه میکند و هریک از این اجزاء را بمشابه مشغولیت مادام العمر بیک کارگر واگذار میکند، و بدین ترتیب او را مادام العمر به وظیفه ای جزئی و وسیله کار معینی وابسته میسازد. مانوفاکتور کارگر را بصورت مسخ شده ای معلول میکند و در حالیکه مهارت جزئی وی را مصنوعاً تقویت مینماید، جهانی از غرائز و استعدادهای بارآوری را میکشد... خود فرد نیز تقسیم شده و به ماشین خودکار یک کار جزئی بدل میشود. (مارکس ۵۷*) - ماشینی که تکامل نهائی اش تازه پس از مسخ روحی و جسمی کارگر بمعنای واقعی کلمه فرامیرسد. ماشینیسیم صنعت بزرگ کارگر را از ماشین به حد صرفاً متعلقات ماشین تنزل میدهد. «تخصص دائم العمر در بکار گرفتن جزئی از ابزار کار، به تخصص دائم العمر خدمت بر سر یک ماشین بدل میشود. از ماشینیسیم سوء استفاده میشود تا کارگر را از دوران کودکی به جزئی از ماشین جزء تبدیل نمایند.» (مارکس ۵۸*). و نه تنها کارگران، بلکه حتی طبقاتی که کارگران را مستقیم یا غیرمستقیم استثمار می کنند، در نتیجه تقسیم کار، تحت رقیّت ابزار کارشان درمیآیند، بورژوازی بی شعور، تحت سرمایه اش و حرص سود، حقوقدان تحت تصورات متحجرش که بر وی چون قدرت مستقلی حکومت میکنند، اصولاً «اقتشار تحصیل کرده» تحت انواع تحجر محلی گری و یکجانبه نگری شان تحت نارسائی فکری و جسمی شان، تحت مسخ شدگی ناشی از تربیت برای تخصصی معین و وابستگی مادام العمر باین تخصص، حتی اگر این تخصص بیکارگی محض باشد.

اتوپیسست ها هم کاملاً به اثرات تقسیم کار، مسخ کارگر و کار، که تنها تکرار مکانیکی دائمی و دائم العمر یک نوع حرکت است، واقف بوده اند. فوریه و اؤن رفع اختلاف شهر و ده را بمشابه شرط اساسی ازبین بردن تقسیم کار میدانستند. به عقیده این دو نفر جمعیت میباید در گروههای ۱۶۰۰ تا ۳۰۰۰ نفری در سراسر مملکت پراکنده گردد، هر گروهی در قصر وسیعی، در مرکز منطقه شان با وسیله معاش مشترک زندگی کنند. فوریه در اینجا و آنجا از شهرها هم صحبت میکند، که بنوبه خود از تجمع ۴ تا

۵ قصر نزدیک بیکدیگر تشکیل میشوند. از نظر هر دو، هر عضو جامعه هم به کشاورزی و هم به صنعت اشتغال دارد، از نظر فوریه در صنعت، کاردستی و مانوفاکتور و از نظر اژن، برعکس صنعت بزرگ نقش اصلی را ایفاء میکنند و حتی بکارگیری نیروی بخار و ماشینیسیم را در کارهای منزل میطلبند. حتی در کشاورزی و صنعت هم باید برای فرد حداکثر تنوع ممکن در شغل وجود داشته باشد، و هر دو متناسب با آن برای جوانان تعلیم و تربیتی جهت حداکثر فعالیت همه جانبه طلب میکنند. به عقیده هر دو، انسان باید بطور همه جانبه از طریق فعالیت عملی همه جانبه تکامل یابد و کار باید جذابیت از دست رفته ناشی از تقسیم کار را مجدداً بدست آورد. بدو از طریق تنوع و سپس آنطوریکه فوریه میگوید توسط «استراحت» کوتاه متناسب با هر کار. نظرات این دو نفر از شیوه تفکر آقای دورینگ که از طبقه استعمار کننده بارث برده و تضاد شهر و ده را مطابق طبیعت موضوع، اجتناب ناپذیر میدانند، فراتر میروند، شیوه تفکری که دچار این تعجرات که گویا عده ای از «موجودات در هر حال به تهیه یک نوع جنس محکوم اند» و میخواهد انسانهای مشخص شده با «انواع کار اقتصادی» را جاودانه سازد، انسانهایی که گویا بانجام فقط و فقط یک کار علاقه دارند، یعنی آنقدر تنزل کرده اند که از رقیت و یکجانبه گی خویش لذت میبرند. در برابر افکار اساسی حتی گستاخانه ترین فانتزی های «ابلهی» چون فوریه، در برابر حتی ناچیزترین نظریات آدمی «خشن و عاجز و ناچیز» چون اژن. آقای دورینگ که هنوز تحت رقیت تقسیم کار قرار دارد، همچون یاجوجی و قیح میماند.

همینکه جامعه خود را سرور همه وسائل تولید میسازد، تا آنها را مطابق برنامه مورد استفاده قرار دهد، رقیت تاکنونی انسان، تحت وسائل تولیدشان را هم نابود میسازد. مسلماً جامعه نمی تواند آزاد شود، مگر آنکه هر فرد آزاد شود. بنابراین شیوه تولید گذشته باید از اساس دگرگون شود و مشخصاً تقسیم کار گذشته باید ناپدید گردد. بجایش باید آن سازمان تولید بنشینند که در آن از طرفی هیچکس نتواند سهم کار تولیدی خود، یعنی این پیش شرط طبیعی موجودیت انسانی را بدیگری تحمیل نماید و از طرف دیگر، کار مولد بجای اینکه وسیله رقیت باشد، وسیله آزادی انسانها گردد، بنحویکه بهرکس امکان اینرا بدهد که تمام استعدادهای فکری و جسمی اش را بطور همه جانبه تکامل بخشیده و بکار اندازد، شیوه تولیدی که بدینترتیب در آن کار، از ملالت به لذت بدل میشود.

و امروز دیگر این نه تخیل و نه یک آرزوی خام است. همین رشد کنونی نیروهای مولد که در اثر واقعیت اجتماعی شدن نیروهای مولد بدست آمده، برای ازبین بردن موانع و مزاحمت های ناشی از شیوه تولید سرمایه داری و ممانعت از بهدر رفتن محصولات و وسایل تولید، کفایت میکند تا با شرکت همگان در کار، زمان کار را به حداقلی که امروز قابل تصور است تقلیل داد.

همچنین از میان برداشتن تقسیم کار گذشته، خواسته ای نیست که میباید از قبل بارآوری کار انجام شود. برعکس، در نتیجه صنعت بزرگ تقسیم کار خود به یکی از

شروط تولید مبدل شده است. «کار ماشینی این ضرورت را منتفی میکند که توزیع گروه‌های کارگر بر سر ماشینهای مختلف به شیوه مانوفاکتوری، یعنی از طریق تخصیص دائمی همان کارگران بهمان وظائف تثبیت گردد. از آنجا که مجموع حرکت کارخانه از ماشین ناشی میشود، نه از کارگر، لذا بدون قطع پروسه کار میتواند دائماً تعویض افراد صورت پذیرد... بالاخره سرعتی که طی کار با ماشین از ابتدای جوانی فرا گرفته میشود، در عین حال این ضرورت را منتفی میسازد که طبقه مخصوصی از کارگران منحصراً بعنوان کارگران ماشین کار تربیت شوند.»^{۵۹*} اما در حالیکه شیوه سرمایه داری استفاده از ماشین آلات، باید تقسیم کار گذشته را که از نظر فنی دیگر زائد گشته، با تمام جزئیات ملال آورش حفظ کند، خود ماشینیسیم علیه این عدم تطابق عصیان میکند. اساس فنی صنعت خود دگرگون کننده است. «صنعت بزرگ توسط ماشین آلات، پروسه های شیمیائی و دیگر اسلوبها، دائماً اساس فنی تولید و همراه با آن وظائف کارگران و ترکیب اجتماعی پروسه کار را دگرگون میسازد. بنابراین وی تقسیم کار در درون جامعه را پیوسته دگرگون میکند و لاینقطع توده های سرمایه و کارگر را از یک رشته تولید به رشته دیگر پرتاب میکند. پس ماهیت صنعت بزرگ با تغییر و تبدیل کار، با ناپایداری مشاغل، و تحرک همه جانبه کارگر ملازمه دارد... فوقاً دیدیم که چگونه این تناقض مطلق... دائماً جماعتی از طبقه کارگر را به نابودی میکشاند، موجب بی بند و بارترین اتلاف نیروی کار میگردد و به تباهی های ناشی از هرج و مرج اجتماعی میانجامد. اینها جنبه منفی مسئله است. ولی اگر اکنون عوض شدن کارها فقط مانند قانون غالب طبیعت نمودار میشود و تأثیر ویران کننده آن نظیر قانون طبیعی است که کورکورانه راه خود را باز میکند و همه جا بموانع برخورد میکند، معذالک صنعت بزرگ بوسیله همین بلیآتی که خود بوجود میآورد، موجب میشود که مسئله تعویض کارها و مآلاً همه جانبه شدن هر قدر بیشتر کارگران به مسئله مرگ و زندگی تبدیل گردد، مانند قانون عام تولید اجتماعی تلقی شود و مناسباتی که با تحقق عادی این قانون انطباق داشته باشد بوجود آید. آری صنعت بزرگ تغییر این تیره روزی وحشتناک را به مسئله حیات و ممات مبدل میکند و بجای توده کارگرانی که بمشابه ذخیره بمنظور رفع حوائج گوناگون بهره کشی، در اختیار سرمایه قرار دارند، آمادگی مطلق انسان را برای حوائج متغیر کار بوجود میآورد، شخصیت تجزیه شده انسانی را که بصورت مجری ساده وظیفه جزئی اجتماعی درآمده است، مبدل به شخصیت تماماً تکامل یافته میکند که برای وظائف متنوع اجتماعی عبارتند از شیوه های مختلفه یک فعالیت تعویض پذیر.»^{۶۰*}

از این طریق که صنعت بزرگ بما آموخت تا حرکت ملکولی را که کم و بیش در همه جا قابل تولید است، بحرکت جرمی جهت اهداف فنی تبدیل نماییم، تولید صنعتی را نیز بمقیاس وسیعی از مقیدات آزاد ساخت. نیروی آب محلی بود، ولی نیروی بخار آزاد است. اگر نیروی آب ضرورتاً مختص مناطق روستائی است، ولی نیروی بخار ضرورتاً تنها مختص مناطق شهری نیست. این در حقیقت استعمال سرمایه داری نیروی بخار است، که آنرا غالباً در شهرها متمرکز کرده و دهکده های صنعتی را به شهرهای صنعتی

مبدل میسازد. ولی همزمان با این شرایط فعالیت خود را نیز معدوم میکند. اصولاً اولین وسیله عمده مورد نیاز همه رشته های فعالیت صنعت بزرگ، آب تقریباً خالص است. ولی شهر صنعتی تمام آنها را بگنداب متعفن بدل میکند. پس بهمان اندازه که تمرکز شهری شرط اصلی تولید سرمایه داری است، بهمان اندازه هر سرمایه دار صنعتی از شهر های بزرگ که توسط صنعت بزرگ بوجود آمده روی برگردانده و به فعالیت در روستا میپردازد. این روند را میتوان در مناطق صنعت نساجی لانکشاير و یورک شایر به تفصیل مشاهده کرد. در اینجا صنعت بزرگ از اینطریق که دائماً از شهر به ده پناه میبرد، شهرهای بزرگ ایجاد میکند. در مناطق صنایع فلزی هم وضع به همین منوال است، که در اینجا علل دیگری همین تأثیرات را بجای مینهد.

ازبین بردن این دور باطل جدید، یعنی حل این تضاد که دائماً توسط صنعت مدرن ایجاد میشود، به نوبه خود منوط به ازبین بردن کاراکتر سرمایه داری صنعت مدرن است. فقط جامعه ای که تنها مطابق یک برنامه، نیروهای مولده اش را بنحو موزونی در ارتباط با یکدیگر قرار دهد میتواند به صنعت امکان آنرا دهد، تا خود را با چنان گستردگی در سطح تمام کشور مستقر سازد که کاملاً متناسب با تکامل اش و همچنین متناسب با حفظ و تکمیل دیگر عوامل تولید باشد.

پس حل تضاد شهر و ده نه تنها ممکن است، بلکه حتی به ضرورت تولید صنعتی مبدل شده است، همچنانکه به ضرورت تولید کشاورزی و مضافاً ضرورت خدمات بهداشت عمومی نیز بدل گشته است. تنها از طریق ادغام شهر و ده میتوان آلودگی هوا، آب و زمین را ازبین برد، تنها توسط چنین ادغامی است که میتوان توده های سرازیر شده به شهرها را بجائی برد که فضولاتشان بجای ایجاد بیماریها برای ایجاد گیاهان بکار رود. صنعت سرمایه داری هم اکنون خود را نسبتاً از محدودیت های مناطق تولید مواد اولیه اش آزاد ساخته است. صنعت نساجی امروز انبوه زیادی مواد اولیه صادراتی مصرف میکند. سنگ آهن اسپانیائی در آلمان و انگلستان و سنگ مس اسپانیائی و آمریکائی جنوبی در انگلستان به مصرف تولید میرسد. هر حوزه معدنی ذغال سنگ با رشد فزاینده سالیانه، وسیله سوخت قلمرو وسیعی فراتر از محدوده های خودش را تأمین میکند. در تمام سواحل اروپا، ماشینهای بخار با ذغال سنگ انگلیسی و بعضاً آلمانی و بلژیکی کار میکنند. جامعه آزاد شده از محدودیت های تولید سرمایه داری میتواند از این هم فراتر رود. و از این طریق که این جامعه نوعی تولید کننده ایجاد میکند که آموزش همه جانبه یافته و اساس علمی همه تولید صنعتی را درک کرده و هر کدام از تولید کنندگان یک سری از رشته های تولید را از ابتداء تا انتها عملاً میآموزند، نیروی مولد جدیدی خلق میکند، که بمراتب از کار حمل و نقل مواد سوخت و یا مواد اولیه از مناطق دور دست بیشتر است.

بنابراین رفع جدائی شهر و ده حتی از این نظر که لازمه اش توزیع کاملاً متعادل صنعت در سراسر مملکت است، بهیچوجه اتوپیا نیست. مسلماً تمدن در شهرهای بزرگ میراثی از خود بجای گذارده، که نابودی آن نیازمند زمان و زحمات زیادی است _ ولی

این میراث باید نابود شود، و نابود هم خواهد شد. هر چند هم پروسه ای طولانی باشد. هر سرنوشتی هم که برای امپراطوری آلمان با ملیتی پروسی مقدر باشد، مع الوصف بیسمارک میتواند با این اطمینان خاطر به گور برود که آرزوی دلش حتماً عملی خواهد شد: اضمحلال شهرهای بزرگ. ۶۱*

و حال باید به تصورات کودکانه آقای دورینگ نظر افکند، که گویا جامعه میتواند مجموعه‌ی وسائل تولید را به تصرف درآورد، بدون اینکه نوع تولید گذشته از اساس دگرگون شود و بخصوص بدون اینکه تقسیم کار گذشته نابود گردد، گویا همه چیز حل شده است همینکه:

«امکانات طبیعی و استعدادهای فردی در نظر گرفته شود.»

و در عین حال هم چون گذشته توده‌ی وسیعی از موجودات به تولید یک کالا وابسته اند مجموعه‌ی یک «جمعیت» به یک رشته‌ی تولیدی اشتغال دارد، و بشریت همچنان «به انواع اقتصادی» متفاوت و مفلوج تقسیم میشود، گوئی در آنجا هم «گاریچی» و «آرشیکتک» وجود دارد. جامعه باید سرور تولید شود تا هر کس بنده‌ی وسیله‌ی تولیدش باقی بماند و فقط امکان این انتخاب را داشته باشد که کدام وسیله‌ی تولید. و همچنین باید ملاحظه کرد که چگونه آقای دورینگ جدائی شهر و ده را بر اساس «طبیعت موضوع» اجتناب ناپذیر میدانند و تنها یک مُسکن میشناسد و آن وابسته بودن رشته‌ی های پروسی عرق کشی و تولید قند از چقندر قند، کسیکه پراکندگی صنایع در سراسر مملکت را به کشفیاتی در آینده وابسته میسازد و همچنین باین ضرورت که کارخانه مستقیماً در جنب محل استخراج مواد اولیه مستقر شود، مواد اولیه ای که حتی امروز هم مرتباً در مسافتهای دورتری از مناطق استخراجی شان مصرف میشوند – کسی که بالاخره با این اطمینان بخویشتن دلگرمی میبخشد که نیازهای اجتماعی سرانجام زمینه‌ی نزدیکی کشاورزی و صنعت را حتی علیرغم ملاحظات اقتصادی – هموار خواهند کرد. گویا این امر بضرر اقتصاد است. مسلماً برای مشاهده‌ی عناصر انقلابی که تقسیم کار گذشته و همراه با آن جدائی شهر و ده را نابود و تمامی تولید را دگرگون میسازند، برای مشاهده‌ی این امر که این عناصر هم اکنون در شرائط تولیدی صنعت عظیم مدرن بطور جنینی وجود دارند و شیوه‌ی تولید سرمایه داری از تکامل شان جلوگیری میکند برای چنین دریافتی، باید افق وسیعتری از قلمرو حقوق کشوری پروس داشت. کشوری که عرق و چقندر قند مهمترین محصولات صنعتی اش بوده و جائیکه بحران تجاری را میتوان در بازار کتاب مطالعه کرد. برای چنین امری باید صنعت بزرگ و واقعی را در تاریخش و در واقعیت امروزی اش و مشخصاً در موطنش، یعنی تنها در جائی شناخت که تکامل کلاسیک خود را یافته است و آنگاه دیگر کسی بفر آن نخواهد افتاد که سوسیالیسم مدرن علمی را سطحی کند و تا حد سوسیالیسم پروسی مختص آقای دورینگ تنزل دهد.

۴- توزیع

قبلاً دیدیم که اقتصاد دورینگی باین حکم ختم میشد که شیوه تولید سرمایه داری بسیار نیکوست و میتواند پابرجا بماند اما شیوه توزیع سرمایه داری شر است و باید گورش را گم کند. حال مشاهده میکنیم که «سوسیالیته» آقای دورینگ هیچ چیز نیست مگر تحقق این حکم در تخیل. فی الواقع نشان داده شد که آقای دورینگ تقریباً هیچ ایرادی به شیوه تولید جامعه سرمایه داری - آنچنان که هست - ندارد و تقسیم کار قدیمی را میخواهد در همه روابط اساسی اش حفظ کند. و بنابراین درباره تولید در درون کمون اقتصادیش حرفی برای گفتن ندارد. در حقیقت تولید حوزه ایست که با واقعیات ملموس سروکار دارد و بنابراین در آنجا «فانتزی تعقلی» از ترس آبرویش به پرواز اندیشه سرکش ۶۲* خود مجال چندانی نمیدهد. ولی برعکس آن توزیع، که بزعم آقای دورینگ بهیچ وجه در پیوند با تولید قرار ندارد و طبق نظر ایشان نه بوسیله تولید بلکه بوسیله اراده محض تعیین مییابد - توزیع حوزه مقدر «کیمیای اجتماعی» ایشان است.

«در مقابل وظیفه تولید برابر، حق مصرف برابر قرار دارد که بوجهی متشکل، در کمون اقتصادی و همچنین در کمون تجاری که دربرگیرنده تعداد کثیری از کمون های اقتصادی میباشد، تحقق مییابد.» در اینجا «کارها... براساس ارزیابی برابر با یکدیگر مبادله میشوند... خدمت و خدمت متقابل در اینجا بیانگر واقعی برابری مقدار کار است.» و هرگاه «افرادی کمتر یا بیشتر خدمت کرده یا اتفاقاً هیچ خدمتی نکنند باز هم تساوی نیروهای انسانی برقرار میماند. زیرا میتوان انجام هر عملی یعنی حتی توپ بازی و پیاده روی را نیز تا آنجا که وقت و انرژی صرف آن میشود بعنوان انجام کار تلقی کرد. از آنجا که جمع، صاحب ابزار تولید و بنابراین محصولات نیز میباشد، پس مبادله مذکور میان افراد صورت نمیگیرد بلکه از یکسو میان هر یک از کمونهای اقتصادی و اعضای مختلفش و از سوی دیگر میان خود کمونهای اقتصادی و تجاری مختلف انجام میشود.» «مشخصاً کمونهای اقتصادی جداگانه در چارچوب خود، توزیع کاملاً با برنامه را جایگزین معاملات خرده میسازند» «و بهمین روال تجارت در مقیاس وسیع سازماندهی میشود.» «سیستم جامعه اقتصادی آزاد... ازاینرو بصورت یک مؤسسه بزرگ مبادلاتی درمیآید... که عملیات آن با توسل به زمینه هائی که فلزات گرانبها فراهم کرده اند، انجام میگردد. طرح ما با درک ضرورت لامحاله این خصلت اساسی، از همه آن اغتشاشاتی که حتی متعقل ترین انواع تصورات سوسیالیستی معمولی کنونی، بدان دچارند متمایز میشود.»

کمون اقتصادی بمثابة نخستین تصاحب کننده محصولات اجتماعی باید به منظور انجام این مبادله «برای هر نوعی از اجناس مختلف یک قیمت واحد را بر اساس حد متوسط هزینه تولید معین کند. همان نقشی که امروزه باصطلاح هزینه تولید برای ارزش و قیمت دارد در سیستم «سوسیالیته»، برآورد مقدار کار لازم مصرف انجام خواهد داد. برآوردهای مزبور که براساس اصل برابری حقوق حتی اقتصادی هر فرد و بالاخره با در

نظر گرفتن تعداد افراد مشغول محاسبه میشود، در عین حال میزان قیمت های متناسب با شرایط طبیعی تولید و همچنین منطبق با قوانین اجتماعی تحقق را نیز مشخص میکند. تولید فلزات گرانبها همانند امروز برای تعیین ارزش پول تعیین کننده خواهد بود... از اینجا روشن میشود که انسان در ساخت اجتماعی تغییر یافته نه فقط عامل تعیین و اندازه را بدواً برای ارزش و نتیجتاً برای نسبت هائیکه در آنها مبادله محصولات صورت میگیرند، ازدست نمیدهد بلکه معیارهای جدیدی را نیز بدست میآورد.»

«ارزش مطلق معروف بالاخره متحقق شده است.»

«ولی از سوی دیگر کمون اعضای خود را در موقعیتی قرار میدهد که بتوانند اجناس تولید شده را از آن ابتیاع کنند، باینصورت که در ازای کار هر کدامشان به هر یک از آنان به تساوی، مبلغی را روزانه، هفتگی یا ماهانه میپردازد.» «از اینرو از نظر گاه سوسیالیته کاملاً بی تفاوت است که بگوئیم دستمزد باید از بین برود یا اینکه بگوئیم دستمزد باید به تنها شکل درآمد اقتصادی تبدیل شود.» «اما مزدهای برابر و قیمت های برابر اگر چه مساوات کیفی را برقرار نمیکند ولی مساوات کمی را برقرار میسازند.» و نتیجتاً از نظر اقتصادی در اینجا «اصل عمومی عدالت» متحقق شده است.

آقای دورینگ درباره چگونگی تعیین میزان مزد در آینده فقط میگوید:

«که در اینجا نیز مانند همه موارد دیگر «کار برابر با کار برابر» مبادله میشود. بنابراین برای شش ساعت کار مقدار پولی پرداخت میشود که آن نیز تجسم شش ساعت کار است.»

با این وجود به هیچ وجه نباید «اصل جهانشمول عدالت» را با مساواتگری عامیانه ای اشتباه کرد که شهروندان را علیه هرگونه کمونیسمی و مشخصاً کمونیسم کارگری خود جوش تحریک میکند. این اصل آنقدرها هم که جلوه میکند، سنگدل و سرسخت نیست. «برابری اصولی حقوق اقتصادی نافی این نیست که بطور افتخاری علاوه بر آنچه که عدالت حکم میکند، چیزی نیز بعنوان پاداش و قدردانی داده شود... وقتی که جامعه انواع کارهای با راندمان تر را با تجهیزات نسبتاً بیشتر مصرفی تشویق میکند، در حقیقت از خودش قدردانی مینماید.»

و آقای دورینگ در حقیقت از خودش قدردانی میکند وقتی که معصومیت کبوتر و هوشمندی مار را درهم آمیخته باین سوزناکی برای مصرف نسبتاً بیشتر دورینگ های آینده دلسوزی مینماید.

باین ترتیب شیوه توزیع سرمایه داری برای همیشه برطرف میشود زیرا:

«فرض کنیم که کسی تحت چنین شرایطی واقعاً مقدار معتناهایی وسائل خصوصی اضافی در اختیار داشته باشد در اینصورت وی نمیتواند از مازاد مذکور بعنوان سرمایه استفاده کند و هیچ فرد یا گروهی آنرا برای تولید جز از طریق مبادله و خرید تحصیل نخواهد کرد و به هر صورت هیچگاه این حالت پیش نخواهد آمد که بابت آن بوی ربح یا سود بپردازد.» در اینجا «نوعی وراثت منطبق با اصل برابری» مجاز خواهد بود. «و این اجتناب ناپذیر است زیرا نوعی وراثت ضرورتاً همیشه با اصل خانواده ملازم خواهد

بود.» ولی حق وراثت هیچگاه «به تجمع ثروت فوق العاده منجر نخواهد شد زیرا در اینجا تشکیل مالکیت... دیگر مشخصاً هیچگاه نمی تواند دارای این هدف باشد که ابزار تولید و موجوداتی صرفاً مال اندوز وجود آورد.»

باین وسیله ساختمان کمون اقتصادی با موفقیت خاتمه خواهد یافت. حال ببینیم که کمون مزبور چگونه اداره میشود.

فرض میکنیم که کلیه مفروضات آقای دورینگ کاملاً متحقق شده اند. یعنی ما فرض را بر این میگذاریم که کمون اقتصادی روزانه به هر یک از اعضایش در ازای شش ساعت کار مقدار پولی میپردازد که در آن نیز شش ساعت کار تجسم یافته است. میگوئیم دوازده مارک. ما باز فرض میکنیم که قیمت ها و ارزش ها کاملاً با هم برابرند. یعنی بنابر مفروضات ما فقط هزینه مواد خام، استهلاک ماشین آلات، مصرف ابزار کار و کارمزد پرداخت شده را در بر میگیرند. پس یک کمون اقتصادی با صد نفر عضو فعال، روزانه کالائی به ارزش ۱۲۰۰ و در سال با سیصد روزانه کار، کالائی به ارزش ۳۶۰۰۰۰ مارک تولید میکند. همین مبلغ را نیز به اعضایش میپردازد که آنها نیز هر کدام با سهم دوازده مارک روزانه یا ۳۶۰۰ مارک سالانه خود، هر کاری دلشان بخواهد میکنند. کمون در پایان سال و در پایان قرن ثروتمندتر از اولش نیست و در طی این مدت اگر نخواهد به مایه ابزار تولیدش دست درازی کند حتی قادر نخواهد بود تجهیزات نسبتاً بیشتر مصرفی آقای دورینگ را تأمین نماید. در اینجا انباشت مطلقاً بدست فراموشی سپرده شده است. و از این بدتر اینکه: چون انباشت ضرورتی اجتماعی بوده و در ابقاء پول نیز یک شکل بی درد سر انباشت نهفته است، پس سازمان کمون اقتصادی اعضایش را مستقیماً به انباشت شخصی و در نتیجه انهدام خود فرامیخواند.

چگونه میتوان از چنگ این دوگانگی طبیعت کمون اقتصادی نجات پیدا کرد؟ کمون میتواند به «مالیات» محبوب یعنی به ارتقاء قیمت پناه ببرد و تولید سالانه اش را بجای ۳۶۰۰۰۰ مارک به ۴۸۰۰۰۰ مارک بفروشد. ولی از آنجا که همه کمونهای اقتصادی در موقعیتی واحد قرار دارند، یعنی همه آنها بهمین کار دست میزنند، پس هر کدام در مبادله با دیگری همانقدر که «مالیات میپردازد مالیات» دریافت میکند و «عوارض» مزبور تنها مشمول اعضای خودش خواهد شد.

و یا اینکه کمون اقتصادی قضیه را بدون های و هوی فیصله میدهد، باینتریب که به هر یک از اعضایش در ازای شش ساعت کار محصولی را میدهد که نتیجه کار کمتر از شش ساعت است. میگوئیم چهار ساعت. یعنی روزانه بجای دوازده مارک فقط هشت مارک میپردازد، ولی قیمت کالاها را ثابت نگه میدارد، او در این رابطه مستقیماً و صراحتاً دست به همان کاری میزند که قبلاً سعی کرده بود بصورت مخفیانه و غیرمستقیم انجام دهد: سالانه مبلغی معادل ۱۲۰۰۰۰ مارک اضافه ارزش مارکسی درست میکند، باینصورت که به اعضایش به شیوه سرمایه داری مزدی کمتر از ارزش کارشان میدهد و مضافاً اینکه کالاهائی را که آنها فقط نزد او میتوانند بخرند با آنها تمام ارزش حساب میکند. بنابراین کمون اقتصادی فقط در صورتی میتواند به یک

اندوخت مایه دست پیدا کند که بعنوان یک «سیستم تراک» ۶۳* شسته رفته متکی بر وسیع ترین پایه کمونیستی، چهره واقعی خود را آشکار سازد. از ایندو یکی را باید انتخاب کرد: یا کمون اقتصادی «کار برابر را با کار برابر» مبادله میکند، در اینصورت تنها افراد هستند که میتوانند ذخیره ای را برای حفظ و گسترش تولید انباشت کنند و نه خود کمون. یا اینکه خود کمون یک چنین ذخیره ای را درست میکند، آنوقت در چنین حالتی دیگر «کار برابر را با کار برابر» مبادله نمیکند. چنین است محتوی مبادله در کمون اقتصادی حال ببینیم شکل آن چگونه است. مبادله بوسیله پول فلزی انجام میگیرد و غرور آقای دورینگ بخاطر «اهمیت جهان تاریخی» این رفرم اندک نیست. ولی در مرادده میان کمون با اعضایش پول اصلاً پول نیست، و اصولاً بعنوان پول عمل نمیکند. او صرفاً قبض کار است و بقول مارکس «تنها سهم فردی تولید کنندگان را در کار مشترک و حق فردی آنان را بر بخشی از فرآورده مشترک که به مصرف اختصاص دارد» تعیین میکند. و در این فونکسیون «همانقدر پول نیست که مثلاً یک بلیط تئاتر» و در نتیجه میتواند با هر علامت دلبخواه دیگری تعویض شود. همانطور که وایتلینگ ۶۴* هم آنرا با یک «دفتر کل» تعویض میکند که در آن یک طرف ساعت کار و در طرف دیگر وسائل معیشتی که متقابلاً دریافت شده اند ثبت میشود. خلاصه اینکه پول در مرادده میان کمون اقتصادی با اعضایش درست بعنوان «کارپول» رابرت اژن عمل میکند. یعنی بصورت همان موجود افسانه ای که آقای دورینگ با آنهمه تبختر و تحقیر برآن مینگریست و مع الوصف مجبور است که خودش هم آنرا وارد اقتصاد آینده اش سازد. اینکه آیا قبضی که میزان «وظیفه تولید» انجام گرفته و «حق مصرف» بدست آمده از آنرا گواهی میکند، یک تکه کاغذ، یک پول سیاه، یا یک سکه طلاست برای این مقصود کاملاً علی السویه است. ولی برای مقاصد دیگری آنطور که بعداً خواهیم دید بی اهمیت نیست.

وقتی پول فلزی حتی در مرادده میان کمون اقتصادی و اعضایش نه بعنوان پول بلکه بعنوان قبض کار کند پس بمراتب اولی در میان کمونهای اقتصادی مختلف نیز نمی تواند عملکرد پول را داشته باشد. در اینجا با توجه به مقدمات آقای دورینگ پول فلزی کاملاً زائد است. در واقع با استفاده از دفترداری، خیلی ساده تر میتوان مبادله محصولات کارهای برابر را با یکدیگر تنظیم کرد. و بجای اینکه ابتدا ساعات کار به پول تبدیل شوند، محاسبه را بوسیله واحد سنجش طبیعی کار، یعنی زمان - ساعت کار بعنوان واحد سنجش - انجام داد. در واقع مبادله در اینجا مبادله صرفاً جنسی است. موازنه را میتوان براحتی با حواله به کمونهای دیگر برقرار ساخت. ولی اگر کمونی واقعاً در برابر کمونهای دیگر کسری داشته باشد، چنانچه این کمون نخواهد در نتیجه بدهکاری به کمونهای دیگر وابسته شود، دیگر «تمام طلاهای عالم» هر قدر هم «بطور طبیعی خاصیت پول» داشته باشند، باز هم قادر نخواهند شد که کمون مزبور را از این سرنوشت محتوم برحذر دارند، تا این کسری را با تشدید کار خود جبران نماید. امیدواریم که خواننده از خاطر نبرده باشد که قصد ما در اینجا بهیچ وجه این نیست که خود طرحی

از آینده بدست داده باشیم، بلکه ما در اینجا مفروضات خود آقای دورینگ را میگیریم و فقط نتایج اجتناب ناپذیر آنرا بیرون میکشیم.

ازاینرو نه در مبادله میان کمون اقتصادی و اعضایش و نه در مبادله میان کمونهای مختلف، طلا که «بنابر طبیعتش پول است» قادر به این نیست که این طبیعت درونی خود را متحقق سازد. معهذا آقای دورینگ از آن در «سوسیالیته» نیز عملکرد پول را می طلبد. بنابراین ما اکنون باید بدنبال حوزه عمل دیگری برای این عملکرد پول بگردیم. و چنین حوزه عملی وجود دارد. آقای دورینگ البته برای هر کس حق «مصرف کتی برابر» را قائل میشود ولی نمیتواند کسی را بدان مجبور سازد. برعکس او بسیار هم به اینکه در جهان او هر کس با پول خود هرچه بخواهد میتواند بکند، می بالد. بنابراین او نمی تواند مانع از این شود که برخی یک ذخیره پولی برای خود کنار بگذارند، در حالیکه برخی دیگر با مزدی که به آنها پرداخت شده است نیز در مشقت هستند. او این امر را حتی اجتناب ناپذیر میکند. باین صورت که در حق وراثت، صراحتاً مالکیت جمعی خانواده را برسمیت میشناسد که از آن وظیفه نگاهداری اطفال بوسیله والدین منتج میشود. اما خود این امر شکاف عمیقی در «مصرف برابر» بوجود میآورد. جوانی عذب با ده یا دوازده مارک درآمد روزانه اش بخوبی و خوشی زندگی میکند در حالیکه همین مبلغ برای گذران بیوه ای با هشت فرزند صغیر بسختی تکافو میکند. از سوی دیگر از آنجا که کمون بدون هرگونه حساب و کتابی پول قبول میکند، این امکان را باز میگذارد که این پول ماحصل کار شخصی نباشد. بقول معروف پول بو نمیدهد و کمون نمیداند از کجا آمده است. و باین ترتیب همه شرایط برای پول فلزی که تا بحال فقط نقش قبض کار را بازی میکرده، فراهم شده است تا عملکرد واقعی پول را انجام دهد. در اینجا هم امکان و انگیزه گنج اندوزی و هم امکان بدهکاری موجود است. شخص محتاج از گنج اندوز قرض میگیرد. پول قرض گرفته شده بابت خرید وسائل مایحتاج زندگی، به کمون پرداخت میشود و از این طریق پول دوباره به همان چیزی تبدیل میشود که در جامعه امروزی هست. یعنی تجسم اجتماعی کار انسانی، واحد سنجش واقعی کار، وسیله عمومی گردش. همه «قوانین و مقررات اداری» جهان همانقدر در برابر جدول ضرب و ترکیب شیمیائی آب بی اثر هستند که در برابر روند مذکور و از آنجا که فرد گنج اندوز در موقعیتی قرار دارد که میتواند فرد محتاج را مجبور به دادن ربح بنماید، پس همراه با پول فلزی که اکنون بعنوان پول عمل میکند، سروکله رباخوار نیز دوباره پیدا میشود.

ما تا بدینجا فقط تأثیر ابقاء پول فلزی را در درون حوزه عمل کمون اقتصادی دورینگ مورد ملاحظه قرار دادیم. ولی در خارج از این حوزه، بقیه جهان مذموم، بدون هیچ مانعی برممدار سابق خود میگردد. در بازار جهانی طلا و نقره بعنوان پول جهانی، وسیله عمومی خرید و فروش، و تجسم اجتماعی مطلق ثروت باقی میماند. این ویژگی فلزات گرانبها به افراد عضو کمون اقتصادی مستمسک جدیدی برای گنج اندوزی، ثروت اندوزی و ربا خواری میدهد. بآنها این مستمسک را میدهد که در برابر کمون و در خارج از مرزهای آن آزاد و مستقل عمل کنند و در بازار جهانی ثروت انباشت کرده شخصی

خود را متحقق سازند. ربا خواران به دلالتان صاحب وسائل گردش، به بانکداران، به کنترل کنندگان وسائل گردش و پول جهانی و مالا به کنترل کنندگان تولید و در نتیجه به کنترل کنندگان ابزار تولید تبدیل میشوند، حتی اگر ابزار تولید مزبور سالیان دراز نیز اسماً در مالکیت کمون اقتصادی – تجاری نمودار شود. اما باینترتیب گنج اندوزان و ربا خورانی که به بانکدار تبدیل شده اند، سروران خود کمون اقتصادی – تجاری نیز میباشند. فی الواقع «سوسیالیته» آقای دورینگ با اوهام مابقی سوسیالیست ها اختلافاتی اساسی دارد. غرض از این «سوسیالیته» – اگر اصولاً قابل سرهم کردن باشد و فوراً از هم نپاشد اینست که سرمایه مالی بزرگ را احیاء کرده و تحت نظارت آن شجاعانه به جان کندن بپردازد. بنابراین تنها راه نجات کمون در این خواهد بود که گنج اندوزان با توسل به پول جهانی خود ضرب العجل فرار را برقرار در کمون ترجیح دهند.

حال با توجه به بی اطلاعی وسیعی که در آلمان نسبت به سوسیالیسم پیشین وجود دارد، جوان معصومی میتواند سؤال کند که مگر مثلاً قبض کار رابرت اؤن نمی تواند موجبات سؤ استفاده های مشابهی را فراهم نماید. اگر چه ما در اینجا قصد پروراندن مفهوم قبض کار را نداریم. معهذا جا دارد که برای مقایسه «شما تیسیم جامع» دورینگ با «ایده های خام، ضعیف و نزار» رابرت اؤن ذیلاً اشاره کنیم: اولاً برای چنین سؤ استفاده ای از قبض کار اؤن، تبدیل آن به پول واقعی ضرورت دارد. در حالیکه آقای دورینگ پایه استدلال خود را بر پول واقعی می نهد ولی فقط آنرا از اینکه جز بصورت قبض کار عمل کند منع مینماید. بنابراین اگر شمای اؤن باید واقعاً مورد سؤ استفاده قرار بگیرد، در شمای دورینگ این طبیعت درونی و مستقل از اراده انسانی پول است که راه خود را باز میکند، این پول است که مورد استفاده درست و خاص خود را به سؤ استفاده آقای دورینگ که ناشی از عدم اطلاع ایشان از طبیعت پول میباشد، تحمیل مینماید. ثانیاً قبض های کار از نظر اؤن شکل گذار بطرف جماعت اشتراکی و استفاده از منابع اجتماعی میباشد. و ضمناً وسیله ایست که با آن حداکثر میخواهد کمونیسیم را برای عموم قابل فهم سازد. بنابراین اگر نوعی سؤ استفاده، جامعه اؤن را به الغاء قبض های کار مجبور کند، آنگاه جامعه مزبور قدمی به هدف خود نزدیک تر شده و وارد مرحله کامل تری از تکامل خود میگردد. در مقابل اگر کمون اقتصادی دورینگ پول را ملغی کند به یکباره «اهمیت جهان تاریخی» خود را نیز نابود کرده، ملاحظت خاص خود را از دست داده و دیگر کمون اقتصادی دورینگ نخواهد بود. و به ورطه اندیشه های مه آلودی سقوط میکند که آقای دورینگ برای به فراز کشیدن کمون از درون آنها، آنها را کار طاقت فرسای فانتزی عقلانی اش را صرف کرده است.

ریشه اینهمه اشتباه کاریها و آشفته فکری های غریبی که کمون اقتصادی دورینگ در آنها جولان میدهد، در کجاست. خیلی ساده در مهی که مفاهیم ارزش و پول را در ذهن آقای دورینگ فرا گرفته است و او را بالاخره بآنجا میکشاند که به فکر کشف ارزش کار بیفتد. اما از آنجا که آقای دورینگ بهیچ رو انحصار اینگونه اوهام را در آلمان ندارد و برعکس با رقبای بسیاری نیز روبرو میباشد، پس ما میخواهیم «لحظه ای بر اکراه خود

غلبه کرده و کلاف سردرگمی را» که ایشان درست کرده اند «از هم باز کنیم».

تنها ارزشی که اقتصاد می‌شناسد، ارزش کالاهاست. کالاها چیستند؟ محصولاتی ساخته شده در جامعه ای کمابیش متشکل از تولید کنندگان خصوصی منفرد، یعنی بدواً محصولاتی خصوصی.

اما محصولات خصوصی وقتی کالا میشوند که نه برای مصرف شخصی بلکه برای مصرف غیر یعنی برای مصرف اجتماعی تولید شوند. آنها بوسیله مبادله وارد مصرف اجتماعی میشوند. پس تولید کنندگان خصوصی در یک پیوند اجتماعی قرار دارند، یعنی اجتماع را تشکیل میدهند. بنابراین محصولات آنها اگر چه محصولات خصوصی افراد جداگانه هستند ولی در عین حال بدون اراده و خواست آنها، محصولات اجتماعی نیز میباشند. حال ببینیم که کاراکتر اجتماعی این محصولات خصوصی در چه نهفته است؟ از قرار معلوم در دو خصلت: اولاً در اینکه آنها همگی یکی از نیازهای انسانی را ارضاء کنند. یعنی نه فقط برای خود تولید کننده بلکه برای دیگران نیز دارای ارزش مصرف باشند، دوماً در اینکه آنها در حینی که محصولات کارهای خصوصی کاملاً متفاوتی هستند، در عین حال محصولات کار انسانی بطور اعم، یعنی محصولات کار عام انسانی باشند. آنها به این اعتبار که برای دیگران نیز دارای ارزش مصرف هستند، اصولاً میتوانند وارد مبادله شوند، به این اعتبار که در همه آنها کار عام انسانی، صرف نیروی کار ساده انسانی نهفته است، میتوانند با توجه به مقادیر معینی از این کار که در هر یک از آنها وجود دارد، با یکدیگر مقایسه شده، برابر یا نابرابر نهاده شوند. در دو محصول خصوصی برابر میتوانند تحت شرایط اجتماعی ثابت مقدار کار خصوصی کاملاً متفاوتی نهفته باشد، در حالیکه هر دو تجسم کار عام انسانی برابری، هستند. در یک زمان مساوی یک آهنگر غیرماهر پنج و یک آهنگر ماهر ده نعل اسب میسازد. ولی جامعه عدم مهارت اتفاقی یکنفر را متحقق نمیسازد و به عنوان کار عام انسانی فقط کاری را که هر بار با حد متوسط مهارت عادی انجام گرفته است، برسمیت می‌شناسد. بنابراین در هنگام مبادله، ارزش هر یک از نعل اسب های ایندو آهنگر، که در زمان واحد یکی پنج و دیگری ده نعل اسب میسازد، با هم برابر است. کار فردی فقط تا آنجا که اجتماعاً لازم است، حاوی کار عام انسانی میباشد.

بنابراین وقتی می‌گوئیم که یک کالا فلان ارزش معین را دارد، منظور این است که آن اولاً یک محصول اجتماعاً مفید است، و دوماً بوسیله یک فرد خصوصی بر اساس محاسبات شخصی تولید شده است. و سوم اینکه کالا اگر چه محصول کار فردی است، معهداً در عین حال بدون علم و اراده خود او، محصول کار اجتماعی نیز هست و آنهم محصول مقدار معینی از آن کار که میزان آن از طریقی اجتماعی، یعنی از طریق مبادله تعیین میشود. و چهارم اینکه من مقدار مزبور را در خود کار یا فلان و بهمان قدر ساعت کار تعیین نمیکنم، بلکه در یک کالای دیگر. بنابراین وقتی می‌گویم که این ساعت دیواری همانقدر ارزش دارد که این تکه پارچه و هر یک از آندو پنجاه مارک ارزش دارند، منظورم این است که در ساعت، در پارچه و در پول یک اندازه کار

اجتماعی نهفته است. بنابراین حرف من اینست که زمان کار اجتماعی متبلور شده در آنها بطور اجتماعی محاسبه گردیده و متساوی تشخیص داده شده است. ولی نه مستقیماً و بطور مطلق، بگونه ای که معمولاً انسان زمان کار را با تعداد ساعات کار یا روز و غیره اندازه میگیرد، بلکه غیرمستقیم و نسبی، از طریق مبادله. بنابراین من نیز نمی توانم مقدار زمان کار تشخیص داده شده مزبور را در ساعات کار بیان کنم. که در اینصورت تعداد آن بر من نامعلوم خواهد ماند، بلکه اینجا نیز بطور غیرمستقیم و نسبی آنرا در کالای دیگری که تجسم همانقدر زمان کار اجتماعی است، نشان میدهم: ساعت دیواری همانقدر ارزش دارد که یک تکه پارچه. ولی تولید کالائی و مبادله کالائی در حینی که جامعه متکی بر آنها را به اتخاذ این راه غیرمستقیم مجبور میکند، در ضمن کوتاه تر کردن هرچه بیشتر این راه را نیز بدان تحمیل می نمایند. آنها از درون توده کالاها، کالای مشخصی را بیرون میکشند که در آن ارزش همه کالاهای دیگر یک بار برای همیشه قابل بیان است، کالائی که بمنزله تجسم بلاواسطه کار اجتماعی محسوب میشود و بنابراین با همه کالاها بطور بلاواسطه و بدون قید و شرط، قابل مبادله میگردد - یعنی پول. در مقوله ارزش، پول از قبل بصورت جنینی وجود دارد. پول تنها شکل تکامل یافته ارزش است. ولی با مستقل شدن ارزش کالا در برابر خود کالا، عنصر جدیدی وارد جامعه تولید کننده و مبادله کننده کالا میشود، عنصری که دارای عملکردها و تأثیرات اجتماعی جدیدی است. ما بدون اینکه بیشتر وارد این مبحث شویم، به تذکر همین چند نکته بسنده میکنیم.

اقتصاد تولید کالائی بهیچ وجه تنها علمی نیست که به محاسبه با عواملی که فقط بصورت نسبی شناخته شده اند، مجبور میباشد. در فیزیک نیز اگر میزان حرارت و فشار حجم معینی از یک گاز برای ما معلوم باشد، باز نمیدانیم که چند ملکول گاز در آن وجود دارد. ولی ما میدانیم که در صورت صحت قانون بویل، هرآینه فشار و حرارت حجم معینی از یک گاز با همان حجم از هر نوع گاز دیگری برابر باشد، تعداد ملکول هایشان نیز با هم برابر است. بنابراین ما میتوانیم محتوای ملکولی متفاوت ترین حجم های متفاوت ترین گازها را تحت متفاوت ترین شرایط فشار و حرارت با یکدیگر مقایسه کنیم و اگر ما یک لیتر گاز را تحت صفر درجه حرارت و ۷۶۰ mm فشار، بعنوان یک واحد بگیریم، در اینصورت میتوانیم محتوی ملکولی مزبور را با آن بسنجیم. در شیمی نیز برای ما، وزن اتمی مطلق یکایک عناصر مجهول هستند، ولی ما از آنجا که روابط متقابل آنها را میشناسیم، از وزن اتمی آنها نیز بصورت نسبی شناخت داریم. بنابراین همانطور که تولید کالائی و اقتصاد آن برای کار مجهولی که در یکایک کالاها نهفته است، اکسپرسیونی نسبی می یابد، باینصورت که کالاهای مزبور را بر اساس محتوی کار نسبی آنها می سنجد، شیمی نیز برای خود از مقدار وزن های اتمی مجهول، اکسپرسیونی نسبی فراهم میآورد، باینصورت که عناصر مختلف را بر اساس وزن اتمی شان با یکدیگر مقایسه می نماید و وزن اتمی یک عنصر را در مضاعف یا کسر یک عنصر دیگر (جیوه، اکسیژن، هیدروژن) بیان میدارد. و همانطور

که تولید کالائی طلا را به مقام کالای مطلق، معادل عام دیگر کالاها و واحد سنجش همه کالاها ارتقاء میدهد، شیمی نیز هیدروژن را به مقام کالا - پول شیمیائی ارتقاء میدهد، باینترتیب که وزن اتمی آنرا مساوی با یک فرض کرده و وزن اتمی دیگر عناصر را با هیدروژن قیاس میکند، یعنی در مضاعف وزن اتمی آن بیان می نماید.

با این وجود تولید کالائی نیز بهیچ وجه تنها شکل تولید اجتماعی نیست. در جوامع اشتراکی هند باستان، در جماعت خانوادگی جنوب اسلاو، محصولات به کالا تبدیل نمی شوند. اعضاء جماعت مستقیماً برای تولید متحدند، کار برحسب سنت و نیاز تقسیم میشود و محصولات هم تا آنجا که مورد مصرف قرار میگیرند همین طور. تولید اجتماعی بلاواسطه و توزیع مستقیم، هر گونه تولید کالائی و مالا تبدیل محصولات به کالا و در نتیجه تبدیل آنها را به ارزش (لااقل در درون جماعت) نفی میکند. به محضی که جامعه ابزار تولید را در ید مالکیت خود بگیرد و آنها را در اتحادی بلاواسطه برای تولید استعمال کند، از آن لحظه به بعد کار افراد مختلف، هر اندازه هم که مورد استفاده خاص آنها از یکدیگر متفاوت باشند، بدو و مستقیماً کاری اجتماعی میشود. و دیگر احتیاج به این نخواهد بود که از یک راه غیرمستقیم مقدار کار اجتماعی نهفته در یک کالا تشخیص داده شود، تجربه روزانه مستقیماً نشان میدهد که بطور متوسط چقدر از آن ضروریست. جامعه میتواند بسادگی محاسبه کند که چند ساعت کار در یک ماشین بخار، در یک تن گندم آخرین برداشت و در صد متر مربع پارچه با کیفیتی معین، نهفته است. و بنابراین هیچگاه این تفکر به ذهنش خطور نمیکند که مقادیر مختلف کاری را که در محصولات مستقر شده و او مقدار آنرا دیگر بطور مستقیم و مطلق می شناسد، باز هم در یک واحد سنجش نسبی، در نوسان و نارسائی که در گذشته از روی ناچاری اجتناب ناپذیر بوده، یعنی در یک محصول ثالث بیان کند و نه در واحد سنجشی طبیعی، رساً و مطلق، یعنی زمان. همانطور که شیمی نیز به محضی که قادر باشد وزن های اتمی را بطور مطلق، در اندازه ای متناسب با آنها یعنی در وزن واقعی یک میلیونوم یا یک ترلیونیوم گرم، بطور مطلق و در اندازه ای متناسب با آنها تبیین کند دیگر به بیان آنها بطور غیرمستقیم، از طریق اتم های هیدروژن دست نخواهد زد. جامعه تحت شرائطی که در بالا ذکر شد دیگر برای محصولات ارزش قائل نخواهد گردید. و دیگر این واقعیت ساده را که مثلاً برای تولید ۱۰۰ متر پارچه ۱۰۰۰ ساعت کار لازم است باین صورت ناهموار و بی معنی بیان نخواهد کرد که آن پارچه ۱۰۰۰ ساعت کار می ارزد. اگر چه در آنوقت نیز جامعه باید بداند که برای تولید هر یک از وسائل مصرفی چقدر کار مورد نیاز خواهد بود. جامعه برنامه تولید را در انطباق با ابزار تولید که بطور خاص نیروی کار را نیز در بر میگیرد تنظیم خواهد کرد. مقایسه میزان سودمندی وسائل مصرفی مختلف در برابر هم، و در برابر مقادیر مختلف کار لازم برای تولید آنها، بالاخره برنامه را مشخص خواهد کرد. مردم بدون دخالت «ارزش» معروف، خیلی ساده تر امور خود را اداره میکنند.

مقوله ارزش کلی ترین و در نتیجه جامع ترین بیان شرائط اقتصاد تولید کالائی است.

بنابراین در مقوله ارزش نه فقط نطفه پول، بلکه نطفه همه اشکال تکامل یافته تر تولید کالائی و مبادله کالائی نیز هست. در این واقعیت که ارزش، بیان کار اجتماعی موجود در محصولات فردی میباشد، امکان اختلاف میان کار اجتماعی و فردی در یک محصول واحد نیز مستتر است. بنابراین هرگاه یک تولید کننده خصوصی، در حالیکه شیوه تولید تکامل مییابد، باز هم بشیوه سابق خود تولید کند، اختلاف مزبور بطور محسوسی برایش ملموس خواهد شد. به محضی که مجموعه تولید کنندگان خصوصی: از یک نوع کالای معین، مقداری بیش از نیاز اجتماعی تولید کنند، باز هم همین امر اتفاق خواهد افتاد. در این واقعیت که ارزش یک کالا فقط در یک کالای دیگر بیان شده و فقط در مبادله با آن میتواند متحقق شود، این امکان نیز مستتر است، که مبادله یا اصولاً سر نگیرد یا اینکه ارزش واقعی در مبادله متحقق نشود. سرانجام وقتی نیروی کار بعنوان کالای ویژه وارد بازار میشود، ارزش اش مثل هر کالای دیگر، برحسب کار اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می گردد. ازاینرو در همان شکل ارزش محصولات، بطور جنینی کل شکل تولید سرمایه داری، تضاد سرمایه داران و کارگران مزدور، سپاه ذخیره صنعتی و بحرانها وجود دارد. الغاء شکل تولید سرمایه داری از طریق استقرار «ارزش حقیقی» باین میماند که ما بخواهیم کاتولیسیم را با استقرار پاپ «حقیقی» الغاء کنیم. یا اینکه بخواهیم بوسیله اجراء پیگیر یک مقوله اقتصادی که جامع ترین بیان رقیب تولید کنندگان بوسیله محصولات شان میباشد، جامعه ای را مستقر کنیم که در آن مولدین، آخرالامر بر محصولات خود تسلط داشته باشند.

همینکه جامعه تولید کننده کالا، شکل ارزش را که از کالا لاینفک میباشد، به شکل پول ارتقاء داد، جوانه های مختلفی که در ارزش نهان بود، سر بر میکشد. اولین و اساسی ترین نتیجه آن تعمیم شکل کالا است. پول به اشیائی نیز که قبلاً برای مصرف بلاواسطه شخصی، تولید شده بودند شکل کالائی را تحمیل میکند و آنها را به مبادله میکشد. بر این اساس شکل کالا و پول به درون اقتصاد همبائی، گرد آمده برای تولید، وارد میشود. پیوند های جماعت مزبور یکی پس از دیگری از هم گسسته و آنرا به توده ای از تولید کنندگان خصوصی تبدیل می نماید. همانطور که در هندوستان مشاهده میشود، پول بدو کشت و زرع فردی را جایگزین کشت و زرع دسته جمعی میسازد و بعدها با توزیع نهائی و قطعی زمین، به مالکیت مشترک که هر چند گاه تجدید تقسیم میشد، خاتمه میدهد (مثال: جماعت های روستائی در حوالی موزل، عین همین پروسه در جماعت های روستائی روسیه نیز آغاز شده است) و بالاخره پول مابقی جنگل ها و مراتعی را که هنوز در مالکیت مشترکند به تقسیم میکشاند. صرفنظر از اینکه در اینجا عوامل دیگری که ریشه در تکامل تولید دارند نیز عمل میکنند، پول مؤثرترین وسیله نفوذ آنها در درون جماعت های اشتراکی میباشد. پس علیرغم همه «قوانین و مقررات اداری» پول، بنابر همین ضرورت طبیعی، کمون اقتصادی دورینگ را، چنانچه اصولاً تشکیل شود، منحل خواهد کرد.

ما در بالا (قسمت چهارم - اقتصاد) دیدیم که صحبت از ارزش کار، فی نفسه

متناقض است. از آنجا که کار تحت مناسبات اجتماعی معینی نه فقط محصول بلکه ارزش نیز میسازد، و این ارزش بوسیله کار اندازه گیری میشود، بنابراین همانطور که سنگینی، دارای وزنی خاص و حرارت دارای درجه ای معین نیست، کار نیز بطریق اولی نمی تواند دارای ارزشی ویژه باشد. ولی این وجه مشخصه همه آشفته فکran اجتماعی است که در باره «ارزش حقیقی» کار مذاقه کرده و چنین میپندارند که در جامعه کنونی کارگر تمام «ارزش» کارش را دریافت نمیکند و رسالت سوسیالیسم را در چاره کردن این درد میدانند. ازاینرو ابتدا باید کشف کرد که ارزش کار چیست، و اینرا زمانی میتوان یافت که سعی کنیم، کار را نه با واحد سنجش متناسب با آن یعنی زمان - بلکه با محصول آن بسنجیم. کارگر باید «همه بازده کار» خود را دریافت دارد* ۶۵ ﴿طبق این نظریه﴾ نه فقط محصول کار بلکه خود کار باید بطور بلاواسطه در برابر یک محصول دیگر قابل مبادله باشد، یعنی یک ساعت کار در برابر محصول کار یک ساعت کار دیگر. ولی خود این نیز فوراً دچار اشکالی «جدی» میگردد. تمامی محصول توزیع میشود. مهم ترین فونکسیون مترقی جامعه، یعنی انباشت، از جامعه سلب شده و دردست و اختیار افراد جداگانه قرار میگیرد. این افراد میتوانند با «بازده» خود هر چه بخواهند بکنند، در بهترین حالت ثروت یا فقر جامعه ثابت می ماند. بنابراین انسان ابزار تولید انباشت شده در گذشته را فقط به این دلیل در دست جامعه متمرکز ساخت تا همه ابزار تولید انباشت شده در آینده، مجدداً به دست افراد جداگانه بیفتد. اینجاست که آدمی پیشنهادها های خود را نیز بدست فراموشی سپرده و به خزعبلات محض میرسد.

کار سیال، نیروی کار فعال، میباید در برابر محصول کار مبادله شود. پس آن نیز مانند کالائی که با آن مبادله میشود، کالا است. پس ارزش این نیروی کار نه از روی محصول آن بلکه برحسب کار اجتماعی متجسم در خود آن تعیین میشود، یعنی بر اساس قانون کنونی کارمزد.

ولی بما گفته میشود که آن درست همان چیز است که نباید باشد. کار سیال، نیروی کار، باید در برابر تمامی محصولش قابل مبادله باشد، یعنی نیروی کار باید نه در برابر ارزش خود بلکه در برابر ارزش مصرف خود قابل مبادله باشد، قانون ارزش در مورد همه کالاهای دیگر صادق است ولی در مورد نیروی کار مصداق ندارد. و چنین است آن آشفته فکری پر از ضد و نقیضی که خود را در پس ارزش کار پنهان کرده است. اگر «مبادله کار با کار بر اساس اصل ارزیابی برابر»، مفهومی داشته باشد به معنی مبادله پذیری محصولات کار اجتماعی یکسان در برابر یکدیگر است، پس قانون ارزش همانا قانون اساسی تولید کالائیسست و بنابراین قانون اساسی عالیترین شکل آن یعنی قانون اساسی تولید سرمایه داری نیز میباشد. قانون ارزش در جامعه کنونی به همان صورتی راه خود را باز میکند که قوانین اقتصادی در جامعه ای متشکل از تولید کنندگان خصوصی: بمشابه قانون طبیعی ای که کور عمل میکند و مستقل از اراده و عمل تولید کنندگان خصوصی، در اشیاء و مناسبات نهفته است. از آنجا که آقای دورینگ قانون مزبور را بعنوان قانون اساسی کمون اقتصادی خود می پذیرد، و خواستار

اجرای آگاهانه آن میشود، قانون اساسی جامعه کنونی را به قانون اساسی جامعه تخیلی خود تبدیل میکند. او جامعه کنونی را میخواهد ولی بدون نابسامانی هایش. او در همان مسیر پرودون سیر میکند. و مانند او میخواهد نابسامانی هائی را که در نتیجه تکامل از تولید کالائی به تولید سرمایه داری بوجود آمده است، رفع کند، آنهم به این صورت که در برابر آنها به قانون اساسی تولید کالائی متوسل میشود که این نابسامانیها درست در نتیجه عملکرد خود آن پیدا شده اند. او نیز مانند پرودون میخواهد نتایج واقعی قانون ارزش را بوسیله نتایجی تخیلی مرتفع کند.

گرچه این دون کیشوت مدرن ما سوار بر راهوار نجیب اش، یعنی «اصل جهانشمول عدالت» مغرورانه میتازد و در سفر پرماجرایی سلحشورانه اش برای بدست آوردن کلاه خود مامبرین، یعنی «ارزش» کار بوسیله سانچو پانزای دلیر، که همان آبراهام انس باشد، همراهی میشود، باز هم ما میترسیم و میترسیم که مبادا از این سفر چیزی جز لگن سلمانی معروف را بارمغان نیاورد. ۶۶*

۵- دولت، خانواده، تعلیم و تربیت

ما طی دو بخش قبل، محتوی اقتصادی «سیستم اجتماعی گرانة جدید» آقای دورینگ را تا حدود زیادی حلای کردیم. حداکثر میتوان اینرا نیز خاطر نشان ساخت که ایشان را «وسعت جامع دید تاریخی» بهیچوجه مانع نمیشود که حتی صرفنظر از مصرف نسبتاً بیشتر مذکور، در فکر حفظ منافع خاص خود نیز باشد. از آنجا که تقسیم کار قدیمی در سیستم اجتماعی گرانة ایشان حفظ خواهد شد، کمون اقتصادی باید صرفنظر از معماران و گاریچی ها، ادیبان حرفه ای نیز داشته باشد که در اینصورت این پرسش مطرح میشود که پس تکلیف حق تألیف چه خواهد شد. این موضوع بیش از هر چیز آقای دورینگ را بخود مشغول میدارد. همه جا، مثلاً در رابطه با لئوی بلان و پرودون، خواننده با مسئله حق تألیف مواجه میگردد تا بالاخره آن نیز پس از بحثی مفصل که ۹ صفحه کامل «درسنامه» را اشغال کرده است بشکل «دستمزد» اسرارآمیزی – اینکه با مصرف بالنسبه بیشتری مقرون هست یا نیست گفته نمیشود – به سلامت به ساحل نجات «سوسیالیته» رسانده میشود. قطعاً بحثی در مورد موقعیت شپش در سیستم طبیعی جامعه بهمین اندازه مقتضی و بهرحال کمتر ملال آور میبود.

دربارة نظام دولتی آینده «فلسفه» دستورالعمل های مفصل میدهد. در اینمورد با اینکه روسو تنها سلف با اهمیت آقای دورینگ میباشد، معذالک بقدر کافی بمعق مسئله نپرداخته است، خَلَف ژرف اندیش تر او این معضل را کاملاً برطرف میکند. باینصورت که عقاید روسو را تا سرحد امکان آبکی کرده و آنرا با آش رقیقی که آن نیز باده مانده های فلسفی حقوق هگل پخته شده است در هم میآمیزد. «استقلال فرد» پایه دولت آینده دورینگ را تشکیل میدهد، و نباید در حکومت اکثریت سرکوب شود، بلکه باید نقطه اوج واقعی خود را در آن بیابد. و اما این چگونه مقدور میشود؟ خیلی

ساده:

«اگر وجود قراردادهائی را در کلیه جهات میان همه افراد فرض کنیم، و اگر موضوع این قراردادها کمک متقابل در برابر تجاوزات ناعادلانه باشد، آنگاه توانایی صیانت حقوق افراد تقویت میشود و دیگر از تفوق صرف توده بر افراد یا اکثریت بر اقلیت حقی استنتاج نخواهد شد.»

بهمین سادگی نیروی زنده جادو و جنبل فلسفه واقعیت بر سخت ترین موانع فائق میآید و اگر خواننده مدعی باشد که هنوز هم چیزی دستگیرش نشده است، در اینصورت آقای دورینگ بیدرنگ پاسخ میدهد که مبدا مسئله را ساده بگیرد زیرا

«کوچکترین اشتباه در بر داشت از نقش اراده جمعی باعث نابودی استقلال فردی خواهد شد و این استقلال تنها چیزی است (؟) که بااستنتاج حقوق واقعی منتهی میشود.»
آقای دورینگ مخاطبین خود را به مسخره گرفته است، یعنی رفتاری که آنها واقعاً در خور آن هستند. او حتی اگر گنده گوئیهای بزرگتر از اینهم میکرد، باز هم پژوهندگان فلسفه واقعیت متوجه قضیه نمیشدند.

استقلال فرد بطور اساسی در این است که:

«فرد بطور مطلق تابع اجبار دولت میشود»، ولی این اجبار فقط تا آنجا میتواند خود را توجیه کند که «واقعاً خادم عدالت طبیعی باشد». برای این منظور «مقننه و قضائیه» وجود خواهد داشت، ولی آنها باید در اختیار جمع باقی بمانند همچنین یک اتحادیه تدافعی وجود خواهد داشت که بصورت «تشریک مساعی در ارتش یا در شعبه اجرائیه وابسته به سازمان امنیت داخلی» تبلور پیدا میکند.

پس باز هم ارتش و پلیس و ژاندارم خواهد بود. البته آقای دورینگ بکرات نشان داده است که پروسی اصیلی است ولی در اینجا همطرازی خود را با آن پروسی نمونه آشکار میکند که بگفته فون روخوف «سیاستمدار ارتجاعی و وزیر داخله پروس - م» «ژاندارمش را در قلب اش حمل میکند» البته این ژاندارمری آینده به خطرناکی پلیس جانی امروزی نخواهد بود. هر بلاتی را هم که بر سر فرد مستقل بیاورد، باز هم جای شکرش باقی میماند زیرا:

«حق و ناحقی که برحسب شرائط مختلف از جانب جامعه آزاد نسبت به او اعمال میشود، هیچگاه بدتر از آنچه از آنچیزی که ملازم با وضعیت طبیعی میباشد، نیست.»

و آنگاه آقای دورینگ پس از اینکه یکبار دیگر مسئله حق تألیف اش را بمشابه امری اجتناب ناپذیر پیش کشید. به ما اطمینان خاطر میدهد که در جهان آینده ایشان «یقیناً وکالت آزاد و همگانی»

خواهد بود. «جامعه آزاد آنچنان که امروز به تصور درمیآید» هر دم متنوع تر میشود. معماران، گاریچی ها، ادیبان، ژاندارمها و حالا هم دیگر وکلای دعاوی. این «قلمرو اندیشه متین و انتقادی» تماماً به قلمرو آسمانی ادیان مختلف میماند که مومنین همواره در آن چیزهائی را بصورت مبدل باز مییابند، که زندگانی خاکی شان را شیرین کرده بود. و آقای دورینگ متعلق به کشوری است که در آنجا «هر کس بطریق خود

رستگار میشود» ۶۷* بیش از این چه میخواهیم؟

ولی اینکه ما چه میخواهیم علی السویه است. مسئله بر سر این است که آقای دورینگ چه میخواهد و او اختلافش با فریدریک دوم در اینست که در دولت آینده دورینگ دیگر کسی نمیتواند بطریق خود رستگار شود. در قانون اساسی این دولت آینده چنین آمده است:

«در جامعه آزاد، دیگر هیچگونه تعبدی وجود نخواهد داشت، زیرا هر یک از اعضاء آن بر این پندار کودکانه بدوی غلبه کرده است که در بالا یا ماورای طبیعت ذواتی وجود دارند که بر آنها میتوان بوسیله ایثار و عبادت تأثیر گذارد. بنابراین یک سیستم سوسیالیته به مفهوم درست کلمه... باید کلیه وسائل چشم بندی مذهبی و مآلا همه عوامل اساسی عبادات مذهبی را ملغی سازد.»

مذهب قدغن خواهد شد.

بر روی هم تمام ادیان چیزی جز بازتاب خیالی نیروهای خارجی که بر زندگی روزانه انسانها فرمانروائی میکنند نیست. بازتابی که در آن نیروهای ناسوتی چهر نیروهای لاهوتی بخود میگیرند. در اوائل تاریخ ابتداء این نیروهای طبیعت هستند که بدینگونه منعکس میشوند و در تکامل بعدی خود نزد اقوام مختلف دچار متنوع و متلون ترین مشخصات میگردند. این پروسه اولیه دست کم در مورد اقوام هند و اروپائی بوسیله اسطوره شناسی تطبیقی تا منشاء آن درودهای هندی (نام قدیمیترین کتابهای مقدس هندی - م) تعقیب شده و جزئیات آن در تطور بعدی اش نزد هندیها، ایرانیها، یونانیها، رومیها، ژرمن ها و تا آنجا که مدارک موجود است نزد کلدیها و لیتوانیها و اسلاوها نیز نشان داده شده است. ولی بزودی در کنار نیروهای طبیعت نیروهای اجتماعی نیز فعال میشوند، نیروهائی که در برابر انسانها همانقدر بیگانه و در آغاز همانقدر غیرقابل توضیح میباشند و انسانها را با همان ضرورت ظاهراً طبیعی تحت اقتدار خود درمیآوردند که قبلاً خود نیروهای طبیعت. باین وسیله پیکره های خیالی که در آنان بدواً تنها نیروهای اسرارآمیز طبیعت منعکس میشوند، خضالی اجتماعی کسب میکنند و نمایندگان قدرتهای تاریخی میشوند ۶۸*.

در مرحله بعدی تکامل، تمامی صفات طبیعی و اجتماعی خدایان متعدد بیک خدای قادر مطلق منتقل میگردد که خود نیز فقط بازتاب انسان مجرد است. باین ترتیب یکتاپرستی بوجود آمد که تاریخاً آخرین محصول فلسفه عامیانه یونان متأخر بود و تجسم خود را در یهوه خدای ملی و یکتای یهود یافت. مذهب میتواند در این شکل ساده و انعطاف پذیر بمثابة شکل بلاواسطه و احساسی رفتار انسانها نسبت به نیروهای بیگانه طبیعی و اجتماعی حاکم بر آنها، به حیات خود ادامه دهد و آنها را تا زمانی که انسانها تحت سلطه این نیروهای طبیعی و اجتماعی قرار دارند ولی ما بکرات دیدیم که در جامعه بورژوائی کنونی، انسانها تحت سلطه مناسبات اقتصادی که خود بوجود آورده اند، تحت ابزار تولیدی که خود تولید کرده اند قرار دارند، آنچنان که گوئی تحت سلطه یک نیروی بیگانه اند. بنابراین پایه واقعی عمل بازتاب مذهبی کماکان پابرجا میماند و همراه با آن نیز خود بازتاب مذهبی. و هرآینه اگر

اقتصاد بورژوائی دریچه ای نیز بر روابط علی این سلطه بیگانه بگشاید، باز این از نظر وجود خود مسئله، چیزی را تغییر نمی دهد. اقتصاد بورژوائی نه میتواند از بروز بحرانه بطورکلی جلوگیری کند و نه از سرمایه داران جداگانه در برابر ضرر، بدهکاری و ورشکستگی و نه اینکه از کارگران در برابر بیکاری و فلاکت حفاظت نماید. و این هنوز حقیقتی است که انسان تعقل میکند و خدا (یعنی سلطه بیگانه شیوه تولید سرمایه داری) تحکیم مینماید. شناخت محض اگر وسیعتر و عمیقتر از اقتصاد بورژوائی هم بشود، باز هم برای در کشیدن نیروهای اجتماعی تحت سلطه اجتماع کافی نیست. برای این منظور قبل از هر چیز یک عمل اجتماعی لازم است و هرگاه این عمل بمورد اجرا در آمد، هرگاه جامعه بوسیله تملک بر ابزار تولید و استفاده از آنها بر پایه یک برنامه کامل، خود و کلیه اعضایش را از رقیبتی که هم اکنون در آن مقیداند، از رقیبتی که بوسیله ابزار تولیدی که توسط خود آنان تولید شده ولی در برابرشان بعنوان نیروی مقتدر بیگانه ای صف آرائی میکند، نجات داد، هرگاه انسان دیگر نه فقط تعقل، بلکه تحکم نیز کرد، تازه آنوقت است که آخرین نیروی بیگانه ای نیز که اکنون در مذهب منعکس میشود، ناپدید خواهد شد و با آن خود بازتاب مذهبی نیز از بین میرود و آنهم باین دلیل ساده که دیگر چیزی برای بازتاب شدن وجود ندارد.

ولی آقای دورینگ نمیتواند آنقدر صبر کند تا مذهب به مرگ طبیعی اش بمیرد. او رادیکال تر عمل میکند. او از بیسمارک هم بیسمارک تر شده است. او قوانین مه ۶۹* شدیدتری را صادر میکند و آنهم نه فقط علیه کاتولیسیسم بلکه علیه همه مذاهب بطورکلی، او ژاندارمهای آینده اش را بجان مذهب میاندازد و از آن شهید درست کرده و عمرش را تمديد میکند. بهر جا که مینگریم با سوسیالیسم خاص پروسی روبرو میشویم. پس از اینکه آقای دورینگ مذهب را با موفقیت کامل نابود کرد،

«اکنون انسان متکی بر خود و طبیعت، و آگاه بر نیروهای جمعی خویش، میتواند شجاعانه قدم در همه آن راههایی بگذارد که سیر حوادث و ضمیر باطنش بر او میگشاید.»

حال یکبار هم برای انبساط خاطر ببینیم که انسان متکی بر خود تحت رهبری آقای دورینگ بکدامین «مسیر» شجاعانه قدم مینهد.

اولین حادثه ای که انسان از طریق آن بر خود متکی میشود متولد شدن است پس از آن وی

«در دوران صغرطبیعی به «مربی طبیعی کودک» یعنی مادر واگذار میشود. این دوره میتواند همچنانکه در حقوق رومی آمده است تا سن بلوغ یعنی تقریباً تا سن چهارده سالگی ادامه یابد. تنها در مواردی که پسران شرط ادب را در برابر مادران خود بجای نیاورند، مساعدت پدر و مشخصاً مقررات تربیت عمومی این نقیصه را برطرف خواهد کرد. با فرارسیدن سن بلوغ، کودک «تحت قیومیت طبیعی پدر» قرار میگیرد، البته در صورتیکه «ابویت محرز و بلامنازع» باشد. در غیر اینصورت کمون یکنفر قیوم تعیین میکند.»

همانطوری که آقای دورینگ قبلاً می‌پنداشت که تولید اجتماعی را میتوان بدون دگرگون کردن خود تولید جانشین شیوه تولید سرمایه داری ساخت، در اینجا نیز تصور میکند که میتوان خانواده بورژوازی مدرن را از تمامی پایه اقتصادی آن جدا کرد بدون اینکه از این طریق تمامی شکل آن تغییر کند. شکل مذکور برای او آنچنان تغییر ناپذیر است که وی حتی «حقوق روم باستان» را اگر چه بشکلی تقریباً «جلا یافته تر» تا ابد برای خانواده تعیین کننده میدانند و خانواده را تنها بشکل یک واحد ارث گذار یعنی مملک میتواند تصور کند. در این مورد اتوپستها بمراتب از آقای دورینگ پیشرفته تر هستند. آنها معتقد بودن که با برقراری روابط آزاد اجتماعی میان افراد و تبدیل کارخانگی خصوصی بیک صفت عمومی، تربیت اطفال نیز اجتماعی شده و در نتیجه یک رابطه متقابل واقعاً آزاد میان اعضاء خانواده بوجود خواهد آمد. مضافاً اینکه مارکس قبلاً (سرمایه صفحه ۵۱۵) مدلل ساخته است چگونه «صنایع بزرگ با نقش تعیین کننده ای که برای زنان و افراد جوان و کودکان در خارج از چهاردیواری خانه، در پروسه های اجتماعی تولید قائل میشود، پایه اقتصادی جدیدی را برای شکل عالیتری از خانواده و روابط بین زن و مرد بوجود میآورد.» آقای دورینگ میگوید

«هر اصلاح گر اجتماعی خیالپردازی، طبیعتاً آن موازین تربیتی را ارائه میدهد که متناسب با زندگی اجتماعی مورد نظرش میباشد.»

اگر این جمله را ملاک قضاوت قرار دهیم آقای دورینگ در میان اصلاح گران اجتماعی خیالپرداز «هیولائی حقیقی» جلوه میکند. مدرسه آینده، او را دست کم باندازه مسئله حق تألیف اش بخود مشغول میدارد. و این حقاً که موید خیلی حرفهاست. او نه تنها برای «آینده ای نزدیک» بلکه برای دوران گذار نیز برنامه های آموزشی مدارس و دانشگاهها را حاضر و آماده کرده است. ولی ما در اینجا فقط به این بسنده میکنیم که ببینیم چه چیزی باید در آخرین مرحله نظام اجتماعی گر به دختران و پسران جوان تعلیم داده شود.

مدارس ابتدائی عمومی همه آن چیزهایی را عرضه میدارند،

«که میتوانند فی حد ذاته و علی الاصول برای انسانها دارای جذابیت باشند» یعنی بطور مشخص «مبادی و نتایج اساسی همه علوم را که با شناخت جهان و حیات مربوط میباشند. بنابراین مدارس مذکور قبل از هر چیز به تعلیم ریاضیات میپردازند و آنها باینطریق که پهنه کلیه مفاهیم و روشهای اصولی را از شمارش ساده و جمع تا محاسبات انتگرال کاملاً در مینوردند.»

ولی این بدین معنی نیست که باید در این مدارس واقعاً محاسبات مشتق و انتگرال تدریس شود، بلکه کاملاً برعکس. در آنجا باید بیشتر عناصر کاملاً جدیدی از ریاضیات عمومی تدریس گردد که هم ریاضیات ابتدائی معمولی و هم ریاضیات عالی را در بطن خود دارد. اگر چه آقای دورینگ مدعی است که از قبل

«بصورت طرح وار خطوط اساسی محتوی کتابهای» این مدرسه آینده «را در مد

نظر» دارد، معهداً هنوز متاسفانه موفق نشده است که این

«عناصر ریاضیات عمومی»

را کشف کند و آنچه را که وی از انجام آن برنیآید

«باید بطور واقعی تازه از نیروهای آزاد و شکوفان جامعه جدید انتظار داشت.»

اگر چه خوشه های ریاضیات آینده فعلاً بسیار ترش هستند ولی در عوض علم نجوم، مکانیک و فیزیک آینده معضلات کمتری فراهم میاورند و «هسته هرگونه آموزشی را تشکیل میدهند. گیاه شناسی و جانور شناسی با شیوه و روش کماکان تشریحی خود علیرغم همه تئوریهها، بیشتر برای سرگرمی» مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

چنین است آنچه سیاه روی سفید در صفحه ۴۱۷ «فلسفه» آمده است. آقای دورینگ تا امروز هنوز چیز دیگری جز گیاه شناسی و جانور شناسی عمدتاً تشریحی نمیشناسد. آقای دورینگ تا بحال نامی از مورفولوژی که آناتومی، جنین شناسی و زیست شناسی تطبیقی جهان ارگانیک را نیز در بر میگیرد، نشنیده است و در حالیکه بدون اینکه ایشان خبردار شوند، در عرصه بیولوژی تقریباً چندین دوجین علم کاملاً جدید بوجود آمده است، فکر بچه گانه او هنوز هم «عناصر فرهنگی کاملاً مدرن شیوه تفکر علمی» را از کتاب «تاریخ طبیعت برای کودکان» اثر راف، میگیرد. و این ساخت جهان ارگانیک را به «آینده قابل پیش بینی نیز» تحمیل میکند. وی طبق معمول در اینجا نیز شیمی را کاملاً بدست فراموشی سپرده است.

آقای دورینگ در نظر دارد جنبه استتیک درس را کاملاً از نو پایه ریزی کند. اشعار قدیمی دیگر بکار نمیآید. بخود پیداست که در جائیکه مذاهب قدغن هستند شعر نیز باوجود «سمبل های اسطوره ای و مذهبی» که نزد شعرای قدیم معمول بوده است، دیگر جایی در مدارس ندارد. همچنین «عرفان شاعرانه» نیز که مثلاً گوته عمیقاً بآن پرداخته است، مطرود میباشد. پس آقای دورینگ باید عزم خود را جزم کرده و شخصاً آن شاهکارهای شعری را به ما ارائه دهد که با «توقعات متعالی یک فانتزی متناسب با تعقل مطابقه داشته باشد» و مبین آن آرمانی باشد که بمفهوم کمال جهان است. باشد که در این مهم درنگ نکند. کمون اقتصادی آنگاه میتواند تأثیری جهانگشایانه داشته باشد که مانند اسکندریون با گامهای سریعی که از روی تعقل برداشته میشوند، حرکت کند.

نوجوانان را نباید با زبان شناسی چندان ناراحت کرد.

«زبانهای مرده جملگی کنار گذاشته میشوند... و زبانهای خارجی زنده نقشی فرعی خواهند داشت» تنها آنجا که مرآوده میان اقوام مختلف به تماس میان خود توده های مردم میکشد، هر کس باید به شیوه ای آسان و برحسب نیازش آنها را فرا گیرد. «تدریس واقعاً آموزنده زبان» مشروط بیک نوع دستور زبان عمومی و بطور مشخص فراگیری «محتوی و شکل زبان خودی است.»

برای آقای دورینگ تنگ نظری ملی انسانهای امروزی هنوز خیلی جهان وطنی است. او حتی میخواهد هر دو اهرمی را نابود کند که در جهان امروز لااقل امکان فرا رفتن

از موضع تنگ نظرانه ملی را بدست میدهند: آشنائی به زبانهای باستانی که دست کم بر افرادی که تحصیلات کلاسیک دارند از هر قوم و هر کشور افق دید گسترده ای را می‌گشاید. و آشنائی به زبانهای جدید که تنها به توسط آنها مردمان ملل مختلف قادر به ایجاد تفاهم میان خود بوده و میتوانند باموری که در ماوراء مرزهای آنها جریان دارد وقوف پیدا کنند. در مقابل، دستور زبان ملی را باید با جدیت تمام از حفظ کرد. ولی مسئله اینجاست که «محتوا و شکل» زبان خودی فقط هنگامی قابل فهم است که پیدائی و تکامل تدریجی آن تعقیب شود و این میسر نیست مگر اینکه در ابتداء اشکال منسوخ خود آن و سپس زبانهای مرده و زنده خویشاوند با آن ملحوظ شوند. و باین ترتیب دوباره به همان منطقه اکیداً ممنوع میرسیم - هرآینه آقای دورینگ تمامی دستور زبان تاریخی مدرن را از برنامه درسی اش حذف کند، برای او از تعلیم زبان جز گرامر فنی از مد افتاده زبانشناسی کلاسیک، با تمامی بی بند و باری اش که ناشی از نداشتن پایه تاریخی است، دیگر هیچ چیز باقی نماند. نفرت علیه زبانشناسی باستانی او را بآنجا میکشاند که بدترین فرآورده های زبانشناسی قدیم را در «مرکز تعلیم زبان واقعاً آموزنده» قرار دهد. بوضوح میتوان دید که ما در اینجا با فرد زبانشناسی سروکار داریم که از پیشرفتهای عظیم و موفقیت آمیز زبانشناسی تاریخی در شصت سال اخیر کوچکترین حرفی نشنیده است و ازاینرو «عناصر آموزشی بسیار مدرن» تعلیم زبان را نه در نزد بوپ، گریم، و دیتس بلکه در نزد هایزوبکر رحمت الله و علیه میجوید.

ولی همه اینها باز برای اینکه شهروندان جوان آینده «بر خود متکی بشوند» هنوز خیلی کم است. برای این منظور باز شالوده ریزی عمیقتری لازم میآید و آنهم از طریق «فرا گرفتن آخرین مبادی فلسفی» اما «چنین تعمقی» از زمانیکه آقای دورینگ زمینه را فراهم آورده است دیگر کار چندان صعبی نیست. در واقع «اگر کسی اندک دانش دقیقه ای را که شماتیک عمومی هستی میتواند بدان ببالد از پیرایه های قلبی و اسکولاستیکی پاک کند و چنین تصمیم بگیرد که همواره و در همه جا تنها واقعیت تصدیق شده» بوسیله آقای دورینگ را معتبر بشناسد در اینصورت جوانان آینده نیز به فلسفه مقدماتی، کاملاً دسترسی خواهند داشت.» باید بخاطر آورد که ما چگونه با استفاده از متدهای نهایتاً ساده ای به مقولات نامتناهی و نقد بر این مقولات، بردی بیسابقه بخشیده ایم. در اینصورت «چرا نباید عناصری از برداشت عمومی ما درباره زمان و مکان که در نتیجه تعمیق و تدقیق حاضر تا این اندازه ساده ترسیم شده است، سرانجام به جزئی از دانش مقدماتی تبدیل گردد... اندیشه های رادیکال» آقای دورینگ نمیتواند در طرح آموزشی عمومی جامعه نوین نقشی جانبی داشته باشند. کاملاً برعکس، رسالت وضعیت با خود یکسان ماده و شمارش بینهایت باین خاطر است تا انسان را «نه فقط بر روی پاهای خود بگذارد، بلکه کاری کند که انسان راساً باین برسد که این اوست که باصطلاح مطلق را در زیر پاهای خود دارد.»

چنانکه ملاحظه میشود دبستان آینده چیزی جز یک دبیرستان پروسی «زرق و برقدار» نیست که در آن بجای یونانی و لاتین کمی بیشتر ریاضیات نظری و عملی و مشخصاً

اجزائی از «فلسفه واقعیت» تدریس میشود و در آن تدریس زبان آلمانی مجدداً بسطح بکرِ علیه الرحمه، یعنی بسطح کلاس چهارم دبستان نزول پیدا میکند. راستی اکنون که ما مبتدی بودن معلومات آقای دورینگ را در کلیهٔ زمینه هائی که ایشان بدان پرداخته اند مدلل ساخته ایم دیگر «چرا» نباید آنها و یا به عبارت دیگر آنچه که اصولاً پس از یک «پاکسازی مقدماتی و اساسی» از آنها باقی میماند، «سرانجام من حیث المجموع به جزئی از دانش مقدماتی تبدیل گردد». بخصوص که در واقعیت نیز معلومات مزبور هیچگاه این مرحلهٔ ابتدائی را ترک نگفته اند. البته آقای دورینگ نیز چیزهائی دربارهٔ پیوند کار و تعلیم و تربیت در جامعهٔ سوسیالیستی به گوشش خورده است، پیوندی که باید یک آموزش جامع الاطراف فنی را میسر کرده و همچنین زمینه ای برای تعلیم و تربیت علمی بوجود آورد. ولی ایشان از این نکته نیز به سبکی که اُفتد و دانی بنفع طرح «سوسیالیته» خود بهره برداری میکند. ولی همانطوریکه مشاهده کردیم از آنجا که تقسیم کار قدیمی در اساس خود در تولید آیندهٔ دورینگی دست نخورده خواهد ماند، بنابراین کارآموزی فنی در مدرسه، فاقد هرگونه مصرف علمی و یا اصولاً هرگونه اهمیتی برای تولید بوده و تنها هدفی مُدرسی خواهد داشت. کارآموزی مزبور باید جایگزین ورزش که مورد بی اعتنائی انقلابی رادیکال ما قرار دارد بشود. و هم ازاینروست که ایشان جز چند شعار توخالی چیزی برای عرضه کردن ندارد، مثلاً:

«پیر و جوان بمعنای واقعی کلمه کار خواهند کرد.»

ولی سخاوت حقیقی این یاوه سرائیهای بی پایه و محتوی، زمانی معلوم میشود که کسی آنها را با گفته هائی از «سرمایه» صفحه ۵۰۸ تا ۵۱۵ مقایسه کند، آنجا که مارکس این مطلب را می پروراند که «از سیستم کارخانه آنطور که جزئیات امر را میتوان نزد روبرت اوئن دنبال کرد، جوانه های آینده تعلیم و تربیت فرا روئیده است، یعنی آن تعلیم و تربیتی که برای همهٔ کودکان از سنی معین کار مولد را با درس و ورزش بهم پیوند میدهد و آنها نه تنها بعنوان روشی برای افزایش میزان تولید اجتماعی، بلکه بعنوان تنها روش برای تولید انسانهایی با تکاملی همه جانبه.»

(جلد ۲۳ - صفحه ۵۰۷ - ۵۱۴)

ما در اینجا به دانشگاه آینده که در آن «فلسفه واقعیت» هسته دانش را تشکیل داده و در آن در کنار دانشکدهٔ طب، دانشکده حقوق نیز با شکوفائی کامل به کار خود ادامه میدهد، نمیپردازیم. به دانشکده های تخصصی - که همهٔ اطلاعات ما از آنها اینست که فقط «به چند موضوع مشخص» میپردازند - نیز کاری نداریم. فرض میکنیم که شهروند جوان آینده پس از اختتام کلیهٔ دوره های درسی بالاخره به جایی رسیده که بتواند «بخود متکی» شود و بدنبال همسری برای خود بگردد. آقای دورینگ چه راهی در برابر او میگذارد؟

«نظر به اهمیت افزایش نوع برای حفظ، حذف و همچنین حتی برای تکامل خلاق صفات بشری باید آخرین ریشه های بشری و غیربشری را بطور عمده در اختلاط جنسی و انتخاب و علاوه بر آن در کوشش برای حصول یا عدم حصول نتیجهٔ معینی از تولید مثل

جستجو کرد. به محاکمه نشستن بر همه وحشیگریها و جهالتی که در این پهنه فرمانروائی میکند، باید عملاً به یک عصر بعدی واگذار گردد. معهذا علیرغم وجود پیشداوریهای مختلف دست کم یک چیز را میتوان هم اکنون تشخیص داد و آن اینکه در مورد نوزادان بیش از مسئله کمیت و تعداد آنها این مسئله مطرح است که آیا طبیعت یا مراقبت انسانی در مورد کیفیت آن موفق شده یا شکست خورده است. البته موجودات عجیب الخلقه در تمام اعصار و تحت شرائط حقوقی مختلف همیشه نابود شده اند. ولی فاصله میان انسانی عادی و انسان ناقص الخلقه ای که در او هیچگونه شباهتی با بشر وجود ندارد، دارای سلسله مراتب متعددی است. بطور آشکار این امر کاملاً مثبتی است اگر از تولد انسانی که میتواند ناقص الخلقه بشود جلوگیری گردد.»

همچنین در جای دیگری چنین آمده است:

«برای تفکر فلسفی بهیچوجه مشکل نخواهد بود که حقی را که جهان تولد نیافته بر بهترین ترکیب ممکن دارد درک کند... آستنی و یا در صورت لزوم تولد نیز فرصت هائی را بدست میدهند تا در این رابطه اقدامات پیشگیری کننده یا استثنائاً برگزیننده انجام گیرد.»

و در جای دیگر:

«هنر یونانی که انسان را در سنگ مرمر به کمال مطلوب میرسانید نمیتواند اهمیت تاریخی خود را حفظ کند، هرآینه به انجام وظیفه ای که جنبه هنری آن کمتر ولی اهمیت آن برای سرنوشت میلیونها انسان بمراتب خطیرتر است اقدام شود و آن کامل کردن ساختمان انسان با گوشت و خون است. چنین هنری دیگر با سنگ سروکار ندارد و زیباشناسی آن به مشاهده اشکال بیجان مربوط نمیشود.» و غیره.

شهروند آینده جوان ما از فرق آسمان ناگهان بزمین میافتد. او حتی بدون راهنمایی آقای دورینگ نیز میدانست که ازدواج نه ربطی به مجسمه سازی دارد و نه به مشاهده اشکال بیجان، ولی ایشان به او قول داده بودند که بمنظور یافتن قلب همدرد زنی، با تمامی بدن مربوطه، وی میتواند هر راهی را که سیر حوادث و طبیعت خودش، پیش پایش بگذارند، در نوردد. ولی «اخلاق عمیق و سختگیر» بر او نهیب میزند که بهیچوجه چنین نیست. زیرا نخست مسئله بر سر این است که او «وحشیگری و جهالتی را که در پهنه اختلاط جنسی و انتخاب فرمانروائی میکند»، به یکسو نهاده و حق جهان نوزاد را بر بهترین ترکیب ممکن در نظر بگیرد. وظیفه او در این لحظه پرشکوه اینست که ساختمان انسان با گوشت و خون را تکامل ببخشد و باصطلاح به فیدیاسی* ۷۰ در گوشت و خون تبدیل گردد. ولی اینرا چگونه باید شروع کرد؟ اظهارات اسرارآمیز آقای دورینگ در بالا، کوچکترین رهنمودی در اختیار او نمیگذارد. اگر چه خود ایشان تأکید میکنند که این کار «هنر» است. آیا آقای دورینگ کتاب راهنمای این هنر را بسبک کتابهاییکه امروزه با جلد های سربسته، کتابفروشیهای آلمان را پر کرده اند هنوز در «ذهن خود طرحریزی» ننموده اند. در واقع ما اینجا نه در «سوسیالیته»، بلکه بیشتر در اپرای «فلوت سحرآمیز» هستیم با این تفاوت که ساراسترو، کشیش خوشگذران

فرماسیونر، در برابر معلم اخلاق عمیق و سختگیر ما، دیگر مشکل میتواند بعنوان یک نفر «کشیش درجه دوم» محسوب شود. آزمایشاتی که ساراسترو با عاشق و معشوقهائی که پیرو او بودند انجام میداد، در برابر امتحانات هولناکی که آقای دورینگ از این دو فرد آزاده قبل از اینکه آنها قدم به ساحت «مقدس و آزاده» زناشویی بگذارند، میکند، واقعاً بچه گانه بنظر میآیند. ولی اینهم میتواند اتفاق بیافتد که تا مینوی آینده «متکی بر خویش» باصطلاح مطلق را در زیر پاها داشته باشد اما یکی از این پاها به اندازه چند سانتیمتر نسبت بحالت عادی انحراف داشته باشد، بطوریکه بدخواهان او را پاچنبری بخوانند. امکان دیگر اینست که پامینای آینده دلبنده او نیز در نتیجه یک انحنای خفیف شانه راست، بر روی مطلق مورد بحث، نتواند چندان خبردار بایستد، بطوریکه حسودان وی را قوزی بخوانند. آنوقت در اینصورت چه خواهد شد؟ آیا ساراستروی عمیق و سختگیر بر آنها قدغن خواهد کرد که هنر تکمیل کردن انسان با گوشت و خون را بعمل درآورند. آیا او «اقدامات پیشگیرانه» خود را در مورد «آبستنی» و یا اقدامات برگزیننده خود را پس از «تولد» نوزاد بمورد اجرا در خواهد آورد. اینگونه مسائل تقریباً همیشه سیر دیگری را طی میکنند، زوج عاشق، ساراسترو - دورینگ را بحال خود رها میکند و روانه محضر ازدواج میشود. آقای دورینگ فریاد ایست برمیآورد و میگوید، منظور من این نبود. بگذارید با شما حرف بزنم:

در «انگیزه های متعالی و اصیل و انسانی روابط شفا بخش جنسی، دو جانبه بودن تحریک جنسی که تشدید آن بصورت عشق شهوانی تظاهر میکند، بهترین ضامن خوشآیند بودن این رابطه میباشد... این یک تأثیر جانبی است که از یک رابطه ذاتاً هارمونیک، محصولی با ترکیبی هارمونیک حاصل میگردد. از اینجا چنین نتیجه میشود که هرگونه اعمال زور، تأثیری بس زیان مند خواهد داشت.»

و باین ترتیب همه چیز به زیباترین وجهی در زیباترین نظام اجتماعی گرانه حل میگردد. پاچنبری و قوزی یکدیگر را عاشقانه دوست دارند و ازینرو «رابطه دوجانبه شان» بهترین تضمین را برای «تأثیر جانبی» بدست میدهد. آنها مانند قهرمانان یک رمان، عاشق یکدیگر میشوند و بهم میرسند و تمامی اخلاقیات سختگیرانه و عمیق مانند همیشه بصورت پرت و پلاگوئیهای هارمونیک، روال عادی خود را طی میکنند. تصورات اصیل آقای دورینگ از جنس زن بصورت کلی از ادعای نامتوان زیرین ایشان علیه جامعه کنونی مستفاد میشود:

«فحشاء در جامعه سرکوب کننده ای که بر فروش انسان به انسان بنا شده، بمثابة تکلمه بدیهی زناشویی اجباری، در استفاده مردان قرار دارد. یکی از قابل فهم ترین و در عین حال با مفهومترین واقعیات این است که چیزی مشابه با آن نمیتواند برای زنان وجود داشته باشد.»

من بهیچ قیمتی حاضر نیستم قدردانی که زنان قطعاً بخاطر این اظهار ادب، از آقای دورینگ بعمل خواهند آورد، نصیب من بشود. ولی آیا واقعاً آقای دورینگ از نحوه درآمد حاصله از خود فروشی (Schürzenstipendien) که دیگر چندان غیرعادی هم

نیست، هیچ چیز نشنیده است؟ و آقای دورینگ خودشان Referendar (کارورز در عدلیه - م) بوده اند و در برلین زندگی میکنند، جاییکه در زمان من یعنی در سی و شش سال قبل، صرفنظر از Lieutenants (ستوان - م) اغلب رفرانداریوس (Referendarius) با شورتسن شتیپنیاریوس (Schürzenstipendarius) قافیه بسته میشد.

اکنون میخواهیم با اجازه خواننده از موضوع خود که قطعاً بقدر کافی اغلب خشک و کسل کننده بوده است، با خوبی و خوشی وداع کنیم. تا آنجا که میبایستی به مسائل مطرح شدهٔ مختلف میپرداختیم، حکم ما بسته به واقعیات عینی بلامنازع بود، و حکم ما با توجه به این واقعیات بقدر کافی صریح و حتی شدید نیز بود. حال که فلسفه، اقتصاد و سوسیالیت را پشت سر گذارده ایم و تصویر کلی نویسنده را که باید دربارهٔ اجزاء نظریاتش به قضاوت می نشستیم در برابر خود داریم، حال میتوانیم ملاحظات انسانی را به پیش کشیم، حال دیگر مجازیم که پاره ای از اشتباهات و خودبینی های در غیر اینصورت غیرقابل فهم را ناشی از دلایل شخصی بدانیم و حکم کلی خود را دربارهٔ آقای دورینگ در این کلمات خلاصه کنیم:

محجوری به دلیل خود بزرگ بینی.

زیرنویس ها

۵۱* ورود متحدین در ۳۱ مارس ۱۸۱۴ ارتش متفقین مخالف ناپلئون (روسیه، اتریش، انگلستان پروس و دیگر کشورها) وارد پاریس شد. امپراطوری مضمحل شد، ناپلئون مجبور به استعفاء گشت و ناچار به تبعید به جزیرهٔ البا شد. جنگ صد روزه زمان حکومت ناپلئون اول، در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ که ناپلئون از جزیرهٔ البا به پاریس وارد شد و ۲۸ ژوئن ۱۸۱۵ که پس از شکست واترلو دیگر مجبور به استعفاءی قطعی شد.

۵۲* در اینجا لازم نیست بر سر این مسئله بحث شود که حتی اگر شکل تصاحب مثل سابق باقی بماند خصلت تصاحب به نحوی که در بالا توضیح داده شد، کمتر از خود تولید دستخوش انقلاب نمیشود. اینکه آیا من کالائی را که خودم تولید کرده ام و یا کالائی را که دیگری تولید کرده است تصاحب کنم، طبیعتاً دو شکل کاملاً مختلف از تصاحب است. بعلاوه کار مزدوری که نطفه کل شیوه تولید سرمایه داری در آن نهفته است، خیلی قدیمی است، کار مزدوری بطور پراکنده و مجزی قرنهاي متمادی در کنار برده داری موجود بود. اما زمانی نطفه مزبور توانست به شیوه تولید سرمایه داری تکامل یابد که پیش شرط های تاریخی آن فراهم شده بودند.

۵۳* میگویم مجبور است، زیرا تنها در حالتی که وسائل تولید و یا وسائل ارتباطی واقعاً از محدوده مدیریت شرکت های سهامی پا فراتر گذارده اند، یعنی وقتی دولتی کردن از نظر اقتصادی اجتناب ناپذیر شده است، فقط در چنین حالتی، حتی اگر دولت

کنونی نیز مجری آن باشد، دولتی کردن بمعنای یک پیشرفت اقتصادی و رسیدن بیک پیش مرحله جدید، در جهت قبضه کردن تمام نیروهای مولده توسط خود جامعه، محسوب میشود. اما بتازگی، از زمانیکه بیسمارک به دولتی کردن بنگاه های صنعتی روی آورده، یک نوع سوسیالیسم کاذبی ظهور کرده که حتی اینجا و آنجا شکل چاپلوسانه ای بخود گرفته است، سوسیالیسم کاذبی که هر نوع دولتی کردن و حتی نوع بیسمارکیش را بدون چون و چرا سوسیالیستی میخواند. البته اگر دولتی کردن دخانیات، سوسیالیستی باشد، در اینصورت ناپلئون و مترنیخ از بانیان سوسیالیسم محسوب میشوند. اگر دولت بلژیک بدلائل پیش پا افتاده سیاسی و اقتصادی، خودش راه آهن اصلی اش را ساخته است، اگر بیسمارک بدون هرگونه ضرورت اقتصادی خطوط راه آهن پروس را دولتی کرده است، آنهم تنها به این منظور که در هنگام جنگ آن را بهتر بتواند کنترل و مورد استفاده قرار دهد و همچنین کارمندان راه آهن را بصورت بره های سربراه تربیت نماید و عمدتاً یک منبع عایدی جدیدی را که از مجلس مستقل باشد، بوجود آورد، اینها بهیچ وجه گامهای مستقیم یا غیر مستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه سوسیالیستی محسوب نمیشوند. زیرا در غیر اینصورت تجارت دریائی سلطنتی، صنایع مانوفاکتور، چینی سازی سلطنتی و حتی خیاط خانه گروهان های نظامی جزء مؤسسات سوسیالیستی بشمار میرفتند.

۵۴* «دولت آزاد خلقی» یکی از نکات برنامه سوسیال دمکراسی و همچنین شعار عمومی آن در سالهای ۷۰ بود. (لنین).

۵۵* ارقامی چند میتوانند تصویری تقریبی از نیروی انبساط عظیم وسائل تولید مدرن، حتی تحت فشار سرمایه داری، بدست دهند. طبق آخرین محاسبات گیفن، مجموعه ثروت بریتانیای کبیر و ایرلند را میتوان حدوداً با ارقام زیر نشان داد.

میلیارد مارک ۴۴ = میلیون پوند انگلیسی ۲۲۰۰ - ۱۸۱۴

میلیارد مارک ۱۲۲ = میلیون پوند انگلیسی ۶۱۰۰ - ۱۸۶۵

میلیارد مارک ۱۷۵ = میلیون پوند انگلیسی ۸۵۰۰ - ۱۸۷۵

در رابطه با ضایع شدن وسائل تولید و محصولات در بحرانهای، در محاسبه کنگره دوم صاحبان صنایع آلمان، برلن ۲۱ فوریه ۱۸۷۸، تنها مجموعه ضرری که صنایع فولاد در آخرین بحران متحمل شده است، ۴۵۵ میلیون مارک برآورد گردید.

۵۶* توضیح بحران از طریق عدم مصرف، از سیسموندی است که برای وی معنای معینی نیز دارد. این توضیح را روبرتوس از سیسموندی اخذ کرده و آقای دورینگ هم آنرا با سطحی گری ویژه اش از او رونویسی نموده است.

۵۷* صفحه ۳۸۱ آثار مارکس انگلس - آلمانی

۵۸* همانجا صفحه ۴۴۵

۵۹* مارکس

۶۰* مارکس - کاپیتال، ترجمه فارسی صفحه ۴۴۶ و ۴۴۷

۶۱* احتمالاً اشاره به سخنرانی بیسمارک در مجلس این کشور است که گفته بود:

نسبت به شهرهای بزرگ که مراکز جنبش انقلابی بودند، بدبین است و خلق واقعی پروس در آنجا زندگی نمیکنند.

۶۲* کلمات «پرواز اندیشه سرکش» از شعر گئورگ هروگ گرفته شده است که میگوید:

فضائی بدهید ای آقایان به پرواز یک اندیشه سرکش

۶۳* سیستم تراک، در انگلستان و آلمان به سیستم کار کارخانه دارانی اطلاق میشد که خودشان فروشگاه داشتند و کارگزارانشان را مجبور میکردند که از آنجا خرید کنند.

۶۴* ویلهلم وایتلینگ – (۱۸۷۱ – ۱۸۵۸). یکی از رهبران جنبش کارگری آلمان. طرفدار کمونیسم تخیلی. وایتلینگ در سال ۱۸۴۹ پس از درگیری هائی با مارکس به آمریکا مهاجرت کرده و در آنجا برای همیشه به جنبش کارگری پشت کرد.

۶۵* مارکس در «نقد به برنامه گوتا» مفصلاً شعار «بازده تمام و کمال کار» را به انتقاد کشیده است.

۶۶* دون کیشوت – اثر معروف سر دانتس نویسنده شهیر اسپانیائی میباشد. دون کیشوت سوار بر یابوی خود روزی نانتی قدم به سفر پرماجرایی میگذارد و در این سفر سانچو یانزا مهمتر خود را نیز به همراه میبرد. ولی سفر او سیری در جهان گذشته است. جهانی که دیگر وجود ندارد، جهان اوهام و تخیلات، و هم از اینروست که واقعیات را از پشت پرده ای از اوهام و خیالبافی های بیمارگونه می بیند.

۶۷* دو نفر از وزراء و صاحب منصبان پروس در سال ۱۷۴۰ طی گزارشی از مدارس کاتولیک این سؤال را مطرح کرده بودند که آیا چنین مدرسی ضرورتی دارند یا نه. فریدریک دوم یادداشتی بر این گزارش نوشت که با این جمله ختم میشد «... در اینجا هر کس باید بطریق خود رستگار شود.»

۶۸* این خصلت دوگانه خدایگانههای مختلف یکی از علل اغتشاشی است که بعداً در میتولوژیها بروز کرد. اسطوره شناسی تطبیقی علت مزبور را نادیده گرفته است. زیرا بنحوی یکجانبه اسطوره ها را صرفاً انعکاس نیروهای طبیعی میداند. مثلاً نزد برخی از قبائل ژرمن خداوند جنگ بزبان نوردیک قدیم Tyr خوانده میشده است، بزبان آلمان باستان Zio که بنابراین با ZEUS یونانی مطابقت دارد. نزد قبایل دیگری از ژرمن ها Er و Ares Eor یونانی و Mars لاتینی در تطابق است – انگلس –

۶۹* قوانین مه – این قوانین در سال ۱۸۷۳ جهت کنترل کلیسای کاتولیک بوسیله بیسمارک در رایشتاک بتصویب رسانده شد. بیسمارک باین جهت خود را مجبور به سرکوب کلیسای کاتولیک میدید زیرا آنها از تجزیه طلبان جنوب و جنوب غربی حمایت میکردند. ولی بالاخره ضرورت بسیج کلیه نیروهای ارتجاعی و ضدانقلابی علیه جنبش کارگری او را مجبور به الغای قوانین مزبور نمود.

۷۰* فیدداس مجسمه ساز یونانی دوران کلاسیک

فیلسوف های مقوائی

آقای محسن حکیمی، بار دیگر و این بار به شیوه دیگری، مواضع خود علیه لنین و انگلس را به نمایش گذاشته است.

این جناب "دورینگ" ایرانی، اما، به این توهم دچار شده است که گویا کسی نمیتواند علل و ریشه های اجتماعی و سیاسی رویکرد ضد لنینی- ضد لنینیستی او را رد یابی کند.

او در آخرین نوشته خویش و در مورد "اختراع"، "مارکسیسم" و دستکاری "نظریه" مارکس توسط انگلس، این ناشیگری آماتور را چنین فرموله کرده است:

[هنگامی که انگلس تصمیم گرفت واژه های "مارکسیست" و "مارکسیسم" را از رقبای سیاسی اش بگیرد و به خود اختصاص دهد تا به این ترتیب یک عنوان خصم آمیز را به یک نام افتخار آمیز تبدیل کند، به هیچ وجه فکر نمی کرد با این ژست مبارزه جویانه (یا تسلیم طلبانه؟) به پدرخوانده اسطوره ای تبدیل می شود که مقدر بود بر قرن بیستم حکومت کند.]

(محسن حکیمی، آغاز دگرذیسی کمونیسم مارکس، مارکسیسم انگلس- اخبار روز، ۳۰ مارس ۲۰۲۲- خط تاکیدها همه جا از من است.)

به این ترتیب، از اولین بنیان اجتماعی فیلسوف مقوائی ما، به زبان خود او، رونمایی شده است. مارکسیسم "اختراعی" انگلس همان بود که "مقدر" بود بر قرن بیستم حکومت کند! و اینجا ضد لنینیسم خود را هم به آن اختراع انگلس می چسپاند. تصور نمیکنم آقای حکیمی، در خلوت خویش، سایه روشنهائی از تمام ادبیاتی را که به نقد و ارزیابی علل شکست انقلاب اکتبر پرداخته اند، نادیده بگیرد. او میداند و آگاهانه آن نقد و بررسی ها را از مخاطبان نوشته های خویش نه تنها پنهان میکند، که اصلاً وجود خارجی نداشته اند. میداند که بسیاری از "مارکسیست"ها، چه خود را ترتسکیست نامیده باشند و یا پیروان مندل و سونیزی، و مهمتر از همه انبوهی از مجموعه نوشته ها، ترزا و گفتارهای منصور حکمت در سمینارها و در "بولتن مباحثات شوروی"، در ایامی که هنوز "دیوار برلین" فرو نریخته بود، به این مساله پرداخته اند و نشان داده اند که "مارکسیسم" آن نبود که "مقدر" بود در اواخر قرن بیست حکومت کند. میداند و آگاهانه هم میداند که او باید "سرمایه داری دولتی" حاکم

بر شوروی سابق را پس از شکست انقلاب اکتبر در طول میانه دهه ۱۹۲۰ تا انتهای قرن بیست، "مارکسیسم" جا بزند و انگلس و لنین را "پدر خوانده" آن اختراع. این اولین و مهم ترین بنیان "تولد دگر باره" دورینگ ایرانی ما است. یک دورینگ، اما، که از بیان صریح نظرات خویش، الکن است. زندگی در توهم به خود، نه تنها امثال حکیمی، که هر طلبه "نواندیش" و هر موجود پرت و بی ریشه دیگری که پس از فروپاشی دیوار برلین، در مقام حک و اصلاح و یا منتقد "کم و کاستی" های آثار مارکس، از آب در آمدند، کسانی که با "یک هلو، هزار هلو" با سیاست آشنا شدند، نقد "کوبنده" ای به دنیای موهوم خود عرضه کردند.

اما زیر پای آقای حکیمی، میدان دیگری هم وجود دارد که تخته پرش واقعی تر و نمونه "ایرانی" تمامی ضد لنین ها و تمامی کسانی است که "نظریه مارکس" را "جهان بینی" جا زده اند. آقای حکیمی که مشغولیت واقعی اش عضویت در "کانون نویسندگان ایران" است، و همه و از جمله خود او میفهمد که "جنبش دو خرداد" محرک اجتماعی احیاء "اسطوره بورژوازی ملی و مترقی" و فعال شدن "ما نویسنده ایم" و "ایدنولوژیک" نیستیم و با "جهان بینی" "مارکسیسم اختراعی" خط و مرز ملی- میهنی- اسلامی داریم، در یک حرکت باز هم آماتور، سعی کرده است، تعلق خاطر به تحرک دگر باره "دولت مستعجل" و طواف به دور شبح مشروطه و مشروعه گری را اعلام کند. سر برآوردن روح بورژوازی ملی و مستقل ایران از گور را، و تملق به "کنشگران" عرصه: "فرهنگی و قومی و ملی" به قول خویش، نه با مارکسیسم "اختراعی"، که زیر پرده "پراکسیسم" نوازش بدهد. دقت کنید:

" صرف نظر از این که انگلس قصد ساختن یک نظام فکری در مقابل نظام فکری دورینگ را داشته است یا نه، او به طور واقعی و عینی ناچار بوده علاوه بر برخورد سلبی با دیدگاه های دورینگ نظرات اثباتی خود را، آن هم به صورت نظامی سلسله مراتبی، بیان کند و نام آن را "جهان بینی" بگذارد. و... انگلس را به این ترتیب می توان بنیانگذار مارکسیسم نامید. انگلس همچنین نخستین کسی بود که برای مارکسیسم سه جزء قائل شد که هر یک از آنها از منبعی خاص سرچشمه می گرفت: جزء فلسفی از فلسفه کلاسیک آلمان، جزء اقتصادی از اقتصاد سیاسی انگلستان و جزء سیاسی از سوسیالیسم فرانسه. حال آن که مارکس در هیچ جا دامنه نظریه اش را به سه جزء فلسفه و اقتصاد و سیاست فرونگاهیده بود. او در جاهای مختلف به مسائل فرهنگی، حقوقی، هنری، ادبی، آموزشی و... نیز پرداخته بود (همانجا)

بعدی بنویسد که مارکس آنتی دورینگ را خوانده بود، اما چون "سخت به کمک مالی انگلس نیاز داشت"، پرنسیپ سیاسی را زیر پا گذاشته بود و با تحریف و دست بردن به اصول، کنار آمده بود.

این حتی یک بحث سیاسی در کافه ها بین تنوریسین های آماتور نیست، ابتدالاً صرف است. مخاطبان آقای حکیمی انگار در قهوه خانه کفتر بازها و زورخانه ها و؛ مجالس و پا منبری روضه خوان هاست.

با اینحال، گرچه مخاطبان واقعی او "با معرفت ها ولوتی ها" هستند، اما، ایشان "نویسنده" تشریف دارند، حرفهای او رو به هم سنخ های خویش است. دوایر نیمچه آکادمیک - نیمه عرفانی که از سوسیالیسم پراتیک مارکس و "برداشت لنینی" از مارکسیسم، اعلام برانگیز کرده اند. اما، "منتور" این تیپ شبه آکادمیکهای وطنی، اساساً غربی اند. اینجاست که آقای حکیمی، با سرقت ادبی و "کپی و پیست"، میخواید خطاب به فارسی زبانان، خود را اهل "مطالعه و تحقیق" جا بزند. کسانی که به اصل منابع مورد اشاره ایشان دسترسی دارند، میفهمند، که حکیمی، تحقیق و مطالعه پیشکش، که قطره ای عرق نریخته است و هیچ وقتی را از "ما نویسنده ایم و ایدئولوژیک نیستیم" نگرفته است تا به مطالعه و تعقیب بحث های جدی منتقل سازد.

نکته اینجاست که جناب حکیمی توهم دارد که میتواند چنین بحثهای "کوچه بازاری" را به عنوان جدل نظری و کنکاش در باره مارکسیسم، قالب کرد. ایشان را به حال خود میگذاریم که در دنیای "بزرگ" درونی غرق شود. فقط باید بفهمد که ما مدافعان "جهان بینی" مارکسیسم، تشخیص داده ایم که ایشان "عکس مار" میکشد.

این را هم بدانند که ما حتی در همان دنیای مخاطبین ایشان، همان "لوتی و با معرفت" ها رخنه میکنیم تا نتواند از این پس، خطاب به آنها اما رو به "ادباء و شعرای میهن"، موهومات مشروطه و مشروعه گری، را با نفرت پراکنی علیه "مارکسیسم" و برداشت لنینی از مارکس، "خلق پسند" جا بزند.

ایرج فرزاد نیمه دوم مارس ۲۰۲۲

اما انگار اینها کافی نیستند. باید نشان بدهد که مارکس از همان دهه پایانی قرن نوزدهم، اخلاقیات دوست و رفیق بازی داشته است، "با معرفت" بوده و رعایت "فرهنگ" و رسم و رسوم "داش آکلی" را بر هر اختلاف سیاسی و نظری، ارجح دانسته است. این شگرد، در شیدادی و تردستی و کلاه مخملی مآبی واقعا نمونه است. توجه کنید:

به رغم این گفته انگلس که مارکس از متن کتاب باخبر بوده و حتی یک فصل آن را او خود نوشته است، تا کنون سندی دال بر این که مارکس این گونه نظام سازی انگلس را از نظرات او و خود انگلس تأیید کرده باشد به دست نیامده است. با این همه، چنانکه انگلس می گوید، مارکس کتاب آنتی دورینگ را خوانده بوده و، بر اساس این گفته، او به طبع می دانسته که انگلس نظریه اش را "جهان بینی" نامیده است. اما چه بسا خیلی ساده از کنار این مفهوم گذشته و با خواندن آن حساسیتی در او ایجاد نشده است، زیرا تجربه آن برای او پیش نیامده بود که مفهوم "جهان بینی" می تواند به محمل سهل و ساده ای برای پرورش یک "ایدئولوژی" جدید تبدیل شود. اگر این تجربه برای مارکس پیش آمده بود که از دل اندیشه "جهان بینی" بعدها مفهوم "ایدئولوژی" بیرون خواهد آمد - همان مفهومی که او آن را در کتاب ایدئولوژی آلمانی نقد کرده بود - شاید در باره کاربرد مثبت آن از سوی انگلس سکوت نمی کرد. البته در این جا این نکته مهم را نیز نباید از نظر دور داشت که مارکس انسانی بود که با دقت و وسواس عجیبی به همبستگی و رفاقتش با انگلس اهمیت می داد، به آن احترام می گذاشت و به هیچ وجه حاضر نبود آن را قربانی اختلاف های نظری (از نوعی که با انگلس می توانست داشته باشد) کند. این نکته را از خلال بسیاری از نامه نگاری های خصوصی مارکس و انگلس به یکدیگر به روشنی می توان دریافت. افزون بر این، می دانیم که مارکس برای ادامه برنامه اش در مورد نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی سخت به کمک مالی انگلس نیاز داشت، و انگلس نیز البته این کمک را وظیفه رفیقانه خود می دانست. اما تکمیل و به سرانجام رساندن این برنامه برای مارکس چندان مهم بود که ممکن است ترجیح داده باشد از اختلاف های نظری اش با انگلس سخنی نگوید، مبادا در تداوم کمک دوست اش وقفه ای ایجاد شود.

دیدید؟ به نظر حکیمی، انگلس در اول پاراگراف، دروغگو و دغکار است و هیچ سندی در مورد اینکه مارکس کتاب آنتی دورینگ را خوانده باشد، در دست نیست. اما چون "نویسنده" گرامی بالاخره قرار بوده که نشان بدهد که "اختراع مارکسیسم" و تعمیم آن تا سطح "جهان بینی" کار انگلس بوده است، لذا ناچار شده است در دو جمله

نه چندان "کارشناسانه"

جناب اکبر کرمی، در سایت اخبار روز، نوشته ای دارد با عنوان "چپ چپر چلاق و آسیب شناسی آن".

ایشان شناسنامه سیاسی خود را چنین معرفی کرده است:

"عبور اصلاح طلبانه از جمهوری اسلامی راهکار من برای نقد و گذار از جمهوری وحشت اسلامی بود و هنوز هم است" و در ادامه اضافه میکند که: "من در ایران یک لیبرال و کمی راست محسوب میشدم".

میکند. نوشته ایشان، سیاسی نیست، حتی از منظر "یک لیبرال" و مدافع "گذار اصلاح طلبانه از جمهوری اسلامی"، از درایت و متانت و نزاکت همتایان خویش، و چه بسا بسیار "زندان کشیده تر" از ایشان، درسی نیاموخته است. آگاهانه و عامداً از "آسیب شناسی" دیدگاه خویش و علل ناممکن بودن "گذار اصلاح طلبانه" از جمهوری اسلامی، خود را کنار کشیده است؛ و در مقابل ناشیانه کوشیده است، در ژستی عاریه ای و شبه آکادمیک - نیمه اسلامی، این بن بست و نازانی رویکرد خود و کل طیف "انتلاف" غیر رسمی نفرت از سوسیالیسم و چپ سوسیالیستی را با هجمه و تمسخر چپ در ویرانه های دوران جلال و جبروت و دولت مستعجل دو خرداد سال ۷۶ از انظار پنهان کند.

ایشان، به این ترتیب دست خود را رو کرده است، چه، به یمن سلطه رژیم اسلامی و اختناقی که هر دو جناح "اصلاح طلب" و اصولگرا بر جامعه و قلع و قمع "چپ" بیرون دز دایره جناحهای رژیم، بیش از چهل سال است برقرار کرده اند، "راست" بودن ایشان فقط در عرصه کشمکش و اختلاف بین جناحهای رژیم اسلامی، بر سر "بقاء" اسلام سیاسی میتواند معنی بدهد.

اما اینکه ایشان به عنوان کارشناس "آسیب شناسی چپ" با تعبیر تحقیر آمیز "چپرچلاق" نیز ابراز وجود کرده اند، دیگر فراتر از "ایران" است. این فاکتور دوم اساساً از اوضاع برآمده پس از فروپاشی اردوگاه شوروی سابق نشأت گرفته است. در آن فضای ایجاد شده، به هر طلبه "نو اندیش"، هر "فعال ملی مذهبی" و هر موجود متوهم بخود، جرات داد که مارکس و سوسیالیسم او را نیز با چالنج بکشد. و یا در مقام حک و اصلاح تنوریهای او ظاهر شود.

با اینحال جناب کرمی هنوز و کماکان در یک دوره سپری شده زندگی میکند. چه، بسار مارکس خوانده های نادم از چپ و سوسیالیسم، برعکس ایشان و اسلاف خویش که نمیدانند کاپیتال مارکس و مانیفست کمونیست اصلاً وجود خارجی دارد یا نه، زود دریافتند که آن دوره فترت نفرت از سوسیالیسم، دیری نپایید. ایشان به این ترتیب نشان میدهد که "لیبرالیسم" ایرانی شان در عقب ماندن از سیر تحولات چه در سطح جامعه ایران و جهان کم نیاورده اند. فضای "چپ ستیزی" دوره عروج دوخرداد، توسط تئوریسین های دو خرداد و بنیانگذاران وزارت اطلاعات، از جمله سعید حجاریان، مسدود اعلام شد. با اینحال جناب کرمی هنوز در دنیای نوستالژیک هیاهوی هیستریک چپ و سوسیالیسم ستیز زندگی را سپری

این اصرار و افتخار به عقب ماندگی لیبرال ایرانی و اصلاح طلب اسلامی، و دل بستگی به ادامه و بقاء سانسور و بستن دهان چپ سوسیالیست، واقعا، "یک آسیب شناسی" کارشناسانه لازم دارد.

دوستان گرامی! فراتر از آخوند اصلاح طلب و بنیانگذار اصلاح طلب وزارت اطلاعات، انقلاب کبیر فرانسه، جنگ داخلی علیه برده داری در آمریکا، انقلاب اکتبر و جنبش های نافرمانی مدنی در سراسر جهان راه افتاده است. و فراموش نفرمائید که این نه اسلاف مشروعه طلب شما، که ادامه دهندگان انقلابی و سوسیالیست انقلاب مشروطه علیه "رویکردهای" امثال "شیخ فضل اله نوری" بودند که در دیوار اختناق آریامهری شکاف انداختند. آن شیخ "شهید" اسلام سیاسی نیز قصد داشت با رویکرد "اصلاح طلبانه مشروعه گری" و در تملق و چاپلوسی به ارتجاع، از استبداد قاجارها، "عبور" کند. تلاش شما برای نشان دادن تعلق به یک پیوستگی رویکرد ارتجاعی و نفرت ضد چپ و ترفیخواهی، در دورانی که کل بساط اسلام سیاسی و اختناق اسلامی، با جناح های اصلاح طلب و اصولگرا، در سرازیری است، بویژه اگر به سرنوشت عبرت انگیز منتور، پدر خوانده و شیخ خط تکریم به؛ و سازش با ارتجاع اسلامی نظری بیافکنید، اصلاً عاقلانه نبود.

ایرج فرزاد

۱۳ مارس ۲۰۲۲

دانلود کنید:

